بعون صانع بیچون و مکان فضل خلاق زمین و زمان

کلیات بلاغت آیات که در اعجاز سخن آرائی بی مثل و فرد است و جوهر نظم آبدارش در لمعات صداقت غامضه روکش تابش ماه و خورشید مسمی به

کلیات بیدل

[illegible] از نتیجهٔ فکر رسای [illegible]

بچهره آرائی حلیهٔ طبع شاهد سخن منتخب ارباب سخن و رونق ده علم و هنر منشی غلام غوث صاحب بهادر میر منشی نواب لفتنت گورنر بهادر ممالک مغربی و شمالی و اوده پیراسته [illegible]

در مطبع نامی منشی نولکشور [illegible] مقبول جهان

بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچهٔ فصاحت عنوان و بلاغت آگین از نتایج طبع نازک خیال و معنی آفرین جوهر افزای گوهر علم و هنر خواجه غلام غوث خان بهادر متخلص به بیخبر میرمنشی بندگان عالیشان نواب معلی القاب لفتنت گورنر بهادر ممالک مغربی و شمالی

و چیف کمشنر اوده لکاتبه

از مژه خون جگر رنگ چکیدن دارد | دل بسمل دگر آهنگ تپیدن دارد
با همه هیچی خود شوق ز پا ننشیند | نارسائی ذرهٔ عجز رسیدن دارد

ذره هر چند هوای بلند پروازی در سر کند موج بال و پرش چون نقش قدم زمین گیر کوچهٔ عجز خرامی خواهد بود که آهنگ تپش بسمل ترانه ریز مقام نارسائی باشد و حباب اگرچه کاسهٔ خود بدریا رساند سواد خط ساغر حالش معنی فریاد تشنه کامی خواهد شد که ظرف تنگ مینای کتان بجوش بادهٔ مهتاب جبه خود

نیاید بمحمدت حضرت کبریائی از ناطقه چگونه بَاد اگر آید که لآلی سخن بعقده بندی انداز ستایشش ته نشین محیط عجز و قصور است و جواهر معانی در رنگ بست طرز حمدش دکان کشای بازار نقص و فتور و نعت جناب رسالت پناهی از زبان انسان چه طور راست آید که چمن پیرای نطق خود گلریز گریبان وصف ذات شمع افروز کاشانهٔ وجوب و امکان اوست و بهار آرای گلشن ایجاد بطفیلی جلوه فروشی سرو حدوث و قدم چمنستان او چراغ عقل درین طریق شمع ره باد دست شعلهٔ شوق گر همه اعجاز مسیحائی در نگارش کند جز بروز سیاه ماتم مرگ خود ننشیند و بریده خرد در قطع این وادی از آبله پائی ناکه ایجاد خضر ذوق گو همه تن بر بنمائیش پر دارد سوای پای از کار رفته گل مرادی در دامن خود نه بیند آتشک کباب جگر غلام غوث بیخبر که وجود ناقصش در چارسوی هیچ میرزی هم چون غبار دامن متاع کساد بازاری تحفهٔ بغل دارد و ذات ناهنجارش ببازار سهل قیمتی نیز مانند سبزهٔ بیگانه چمن خار بمقدار ارزد دیده که تماشائی شکستن آرزد خود چه باشد که تنگ حوصلگی خود را حریف قدح پیمای این بادهٔ برق خرمن سوز هوش اند بنظم نگاشته

نقش مطلب جز این نگیرد رنگ اظهار و بیان	باید از ضبط نفس پاس ادب آموختن
شوخی معنی چو گردد برق سامان سخن	همچو شمع آخر چه حاصل از نفسها سوختن

پس شراب مدعای را که در ته شیشهٔ دل جوش میزند بحضور ساغر کشان خمستان حقیقت آگاهی نشئه فروش کیفیت عرض می سازد خاقان سریر آرای کشورستان نکته دانی خار رشک در جگر شکن انوری و خاقانی فرید وحید

مولانا غلام امام شهید که از فیض معنی آفرین طبیعت هرگاه لفظی بزبان
راند ریشه در زمین چندین معانی غامضه دوانده و آز اثر سحر بیان زبان چون
معنیی باظهار آرد رنگینی الفاظ نسب گلهای جنان رساند شمع قلمش تا نور معنی
نفروشد سواد حروف شام بیچراغ ست و پیچیدگی سطور دود دماغ و بر صفحهٔ
کز بهار تحریرش نجوشد نقش مسطر چین پیشانی ست و سفیدی کاغذ بیاض دیدهٔ
قربانی زبان خامه‌اش چون شانهٔ زلف نثر گردد حوران عدن بپرستاری
لیلای سخن گل عزت بر سر زنند و مشاطهٔ قلمش وقتیکه وسمه بر ابروی نظم کشد
دلبران سامری فن از نسبت کنیزی لیلای معنی درست کردن آبی بر روی
کار آرند اجزای رقعاتش سنبلستانی ست سایه ریز هجوم معانی بی اندازه
و اوراق ابیاتش گلستانی شگوفه سنج چندین بهار مضامین تازه غزلهای
بهارایش اگر ارمغان بچمن برند عندلیب نالان تا زنگاه خود را دام نظارهٔ
رخ گل نسازد که ازین با آن پرداختن بهار به خزان فروختن ست و خار رشک
نشتر رگ جان نازنین شاهدان گلشن شکند که لطافت این صد پرده ازان نازک تر
و اشعار نادره کارش را اگر از انوار مضامین روشن فروغ پیرای انجمن سازند پروانهٔ
سوخته جان از پیراهن فانوس دیوار بر روی شمع کشد که چشم ازین بران انداختن
زنگار آبگینه خریدن ست و شعلهٔ حسد سرتاپای کافوری لعبتان لگن را وقف
گداختن کند که شهود وجود ظلمت به پهلوی ظهور نهد متعذر روانی عبارت آبدارش
دریا را از شرم تن همه آب کرده بر خاک انداخت و رنگینی قصاید غرایش کان یاقوت را
از خجالت جگر مشتی شعله ساخت و بر باد داد مصور تصویر وصف نازک خیالیش

اگر خامه از تار نگاه و کاغذ از پردهٔ دیدهٔ حور و رنگ از نکهت گل سازد هنوز
خوان امتیاز بر گردن دارد و محرر تحریر اوصاف باریک اندیشیش اگر مسطر
از موج صبا و دوات از حباب و مداد از سیاهی سنبل کند بالزام حریری
انصاف داغ بدامن باشد مداد عنبر نقش با تحوان بندی حروف جوهر نمای
اثر مومیائی و کلک نگارینش اندازهای بلند را نردبان عروج فلک پیمائی آئینه فکر
رسائیش چهره خیز مطالب عرش سیر و کمند تلاشهای بجالیش چین رفرف شکار عنقای
معانی لامکان طیر کلمات دل پسندش مناجاتیان حرم را چون تکرار اوراد مشغله
سبحه گردانیدن و خراباتیان دیر را مانند یاد صنم سامان حرز جان ساختن آن ز
نتایج طبع ارجمندش هندیان را برایرانیان سرمایه صد جهان نازیدن و آن ایرانیان
را بمقابله هندیان نقد دعوی بمعرکه ندامت باختن با صفای تقریرش آب
گوهر را هم پهلو شدن کدورت نهادی خود بر روی آب آوردن ست و با رنگینی
تحریرش رنگ گل را طرف گردیدن سامان خود داری و در آتش انداختن غزل الکاتبه

آنکه طبع صاف او آئینه جان ساختند
موج زور رنگ کلامش آب حیوان ساختند

تا زبان خامه‌اش رسم گهر ریزی نهاد
قدسیان مل را پی دریوزه دامان ساختند

پیش ازین جوش بهار این گلفشانیها نداشت
از تراش خامه‌اش عالم گلستان ساختند

نشر دل آویز او تا مشک سبز صفحه شد
طره‌اش پیوند زلف ماهرویان ساختند

رنگ بست و همه عالم فریبیها چراست
گرنه بیت نظم او ابروی خوبان ساختند

جلوهٔ یک ذره از معنی نور افزای اوست
در ضمیر مهر کش چندین درخشان ساختند

از صریر خامهٔ رنگین نوایش یکدو لحن
وام کردند و نوای عندلیبان ساختند

تا بود ذات کمالش را امان از چشم زخم	دیده‌های حاسدان را نرگستان ساختند
نی بجز فکر نثار فرق مدحش می‌نمود	کلکهای سرمایه‌اش را ابر نیسان ساختند

باهمه کس مشفقی که از عمری وحشی غزالان معانی را نال قلمش چون شکن گیسوی پریشان مویان بجای دل آشفته خاطران زنجیر پاست و از مدتی چشم دواتش از رم آباد سخن چون دیدهٔ حیرت نگاهان از گلزار حسن گلرویان بگلچینی نظاره دامن را تا این زمان بصاف جوشی مشرب استغنا سر همتش بفکر تدوین نتایج افکار تکیه بر زانو نزده بود و طبیعت عمان مذهبش از در رکلام هر چه بهر که داد بهوای باز گرفتنش چون موج چین بجبین تقاضا گره نکرده اگر سرمهٔ انصاف بدیده بود سواد خوان گنج این معنی توان گردید و اگر چشم ادراک بسان کفهٔ ترازو از جنس غرور خالی نباشد متاع حقیقت این امر بمیزان تحقیق توان سنجید که این همه استغنا که بر روی کار می آرد رجحان حق بجانب خود دارد چه هر چند شعر بدولت هنر باتمییز نقش گرم بازاری دلربائی سحر بسنج زد بلکه طومار مسیح طرازی جان بخشی اعجاز بعدم سپرد مگر تأمل خرامی وقت نظر بدیگر کمالاتش شاعری پائین پایه از بلندی مراتب آسمانی مایهٔ اوست سبحان الله نقش پرواز ازل را گزین نقشی که چون صفحهٔ امکان را بآن لوح زیبائی بخشید لوای ناز قلم بر سطح عرش پرچم گشود و ما در دهر را بهمین خلفی که تا به نمو آثار فضل گران سنگی هم ملکی به ترازوی حال کسی نگذاشت بلند پروازی دیگران چون اوج غبار جز تیرگی چشم نظارگیان نقش هیچ اعتباری درست ننمود مفر حجاب عدم صفت افلاطون والا امروز منش خرد وقت آفرینش جز زانو

بشاگردی ته کردن یا چون ذرّه در خم گمنامی نشستن کارش رنگ کدام چاره
میگرفت نهانخانهٔ ته خاک غنیمت ارسطو ورنه در حضور طبع حکمت گزینش سوای
ورق سبق گشادن یا مانند نهایان مجانین طرح ناقبولی دلها نهادن بر جریدهٔ
حال خود رقم کدام علاج می‌نشست از حسرت همسنگی وقارش کوه را سنگ
بر سر زدن صندل پیشانی درد لاعلاجی و بمقابلهٔ تمکینش متانت فکر حکما طراز
دامن شهرت کودک مزاجی ذهنش اگر دست لطف بر سر نمیگذاشت درین
روز بازار جهل اشک بیکسی از دیدهٔ علوم لطیفه که پاک می‌ساخت طمعش اگر
همت به تیمار نمیگماشت درین شورافزای طوفان بی‌تمیزی یتیمان بخاک
نشسته فنون شریفه را به تشریف قبول که می‌نواخت شجاعت را با مزاجش
معاهدت تیغ برق و جوهر لمعان سخاوت را با طینتش معاملت نقد ضیا و نتیجهٔ
نیر رخشان مروت را با فطرتش مناسبت جلوه پری و پردهٔ آبگینه فتوت را
با خاطرش مشابهت عکس پریرو یا رو دیدهٔ آئینه عنوان دفتر اینهمه کمال کمالی
دیگر که عشق معشوق حق لایزال را با دل صفامنزلش تعلق خط تقدیر و صفحهٔ
پیشانی و حب محبوب ایزد متعال را با خاطر ضیاگسترش التزام طینت آب و کیفیت
روانی تصوف را از صفاتش نقد تمنا در آستین و تقوی را از عاداتش جبین
نیاز سجدهٔ شکر رهین در نظر حق بینش افسانهٔ بزم کثرت راز خلوت وحدت
و در فکر حقیقت گزینش بیرنگی گل وحدت رنگ گردان بهار کثرت باطن
مریدان را از توجه قلبش چون ماه را از مهر کسوت نور در بر کردن و دل طالبان
را از نگاه گرمش چون پروانه را از شمع چراغ مراد در کاشانهٔ امید روشن رشتهٔ سبحه اش

جاده منزل وصال وگردد امن سجاده اش عبیر پیراهن کمال مثنوی نکاتیه

چمن پیرای ساز عقل و فرهنگ — گل اقبال را سرتا به رنگ
بهار فضل ازوی جوش سامان — خرد از فطرت او گل بدامان
چو نور از رای حکمت زای انگیخت — فلاطون در عدم چون سایه بگریخت
جنون اندیشه عقل کل ز فکرش — ارم سرمایه بزم دل ز ذکرش
محیط علم او از موج خیزی — بصحن عرش دارد آب ریزی
دلش آئینه دار شاهد غیب — نگه ساغر بکف از حسن بی عیب
شراب یاد حق آید چو در جوش — دو عالم پیش او حرفی فراموش
جبینش سکه نور آگین نمودش — زمین خورشید در جیب از سجودش
کسی پایان وصفش را چه خواند — که نطق انجا گل حیرت دماند
چو او باید که هم او را ستاید — ستایشهای وی از ما نیاید
زبان آئین خاموشی فروشد — بجای معنی از دل سرمه جوشد

این کشمکش خلش نشتر حسرت وطوفانی آب تیغ حیرت را بتقاضای مزاج رحم پیشه خیال محرومی پس آیندگان قافله وجود از نعمت کلام بلاغت پیرایه اش آب از سر مردم دیده گذرانید و تصور مایوسی تهیدستان کشور نمود از این جنس متاع نایاب طائر دل را بهزار بال مرغ بسمل تپانید با یک عالم حجاب فضول اندیشگی که گداز اسودای التزام آئین بندی بزم شاهی در سر بختن خامکاری خود تجنید تن رنگ جلوه وادن ست و با صد جهان ندامت هوس پیشگی که شبه نادیده را دامن حرص مرسله آرای گهر پنداشتن کردن خشک مغزی خود از نم انفعال به تری

آورده

آوردن چون رگ خواب که با همه تیرگی خود را صرف شیرازه بندی اجزای نگاه
گرداند و مانند تار نگاه که بچندین باریکی همه تن تحمل بار رشته آرائی گل نظارهٔ
جمال وقف ماند به تدوین اشعارش دامن بکمر زد چه مقدار از عرق ریزی تردد
بهره آمد و بچه غایت ریشه دوانی سراغ بکار رفت تا از آن گنج رایگان رشته
وازان جواهر بیغا برده اینقدر رشتای مایه رنگینی نخچه آرزو بدست افتاد و نقش
این مجموعه رنگ ترتیب گرفت تعالی الله کتابی کتابه پیشطاق تالیف
گردید و دیوانی دیوان ترتیب را بنگار آرائی بهم رسید که خط شکنیش عاشق مزاجان
آتش آشام را خط جام مستی تا قیامت بخود دیده مدن ست و بیاض نور آگینش
معشوقان نازک اندام را از یوسف نمائی در آئینه بغلط انداختن بمعانئ تعبیری
سواد نقاط عنبرینش نجوم را بپیرایه نور سرمایه عار و بمشاهده جبیناستینی دو اثر
حروف ل گزینش حلقه چشم بتان گرداب بحر عرق چهرهٔ ندامت بار از آنکه پیچ
خم و پیچ کاکل سطور بر عارض صفحه اش زلف عنبرین مویان پریشان تر از بخت
سیاه عاشقان واز لطافت نمائش صفای عذار صفحه از شکن گیسوی سطورش چهرهٔ
ماه رویان از خال رخسار سوخته اختر چون طالع دیوانگان ابیات شسته اش
را از کهکشان انگشت اعتراض بر صحیفه ماه نهادن و مصاریع برجسته اش را از
شعاشع مهر آتش در دیوان شریان زدن انهار جداولش موج خیز رنگینی رگ گل گلشنش
مد آتش اشرنیه جذب ناله بلبل یوسف ثانی ست که تا تماشائی نقاب از عذار گلشنش کشاید
اگر زلیخای مردمک را از مژگان زنجیر در پا نکند از خانهٔ چشم بیازار اوراق و تواند
وارود دیده ست و لیلی شارستانی ست که تا نظارگی پرده از محملش بر دارد اگر مجنون

دل را از سویدا قفل بر در زنند از بیت الحزن سینه در کوچه بین السطور هزار بار رسیده میکده ایست که حریفان عروج نشئه بیخودی اسپند را از سیاهی مداد و سرخی شنجرف افیون در شراب آمیخته دهند پریخانه ایست که برای داغ جان اثر چشم زخم بر عنایت غایت نزاکت دماغ شاهان معنی بجای سپند و آتش از عنبرین نقاط و کافوری کاغذ مشک دانه در مهتاب نهند طلسمی ست که برای دیده انصاف چندین صفاهان جواهر سرمه فروشد و جهت چشم حسد به هیئت صد صحرا غبار جوشد سحری ست که از اثرش ناطقه تحسین آفرین تا قیامت از نوا نه خموشد و زبان سخن چیین در بساط کام بموضعی پای خوابیده کوشد شنیدنش برنگ پیام وصل دلدار سامعه امید را مژده نوروز و دیدنش بشکل دیدار یار بچهره را ذریعه حصول نور جهان افروز بهمه حال دستنبوی لطافت ست نصیب نازک دماغان باد و گنجینه فصاحت طالع قدر آشنایان محرومی از ان مباد و لنظم لکاتبه

صد شکر که نقاش قلم نقش بجا بست — سعیش بچه حد بود که جادو به ادا بست
مشاطه شوقم چه قدر خون دل آورد — تا پنجه مژگان اثر رنگ حنا بست

سامان فغان ریزی ما بس نه همین بود
گل کرد تحیر که زبان راه نوا بست

قصیدهٔ مطلع الانوار در نعت سید ابرار احمد مختار صلی الله علیه وعلی آله واصحابه وسلم

هر دل که ببیدار تو شد روکشِ سودا — از مردمکِ چشم منش باد سویدا
هر جا که رخِ شمع به پروانه شود گرم — خاکسترِ ما باد بساطِ ادب آنجا
در باغ دمِ ناز و نیاز گل و بلبل — بوی ز چمن خیزد و ما را بر و از ما
پیچیده بهم از کششِ حسن پرستی — تار نظرِ من برگِ خوابِ زلیخا
هوشم بطلبگاریِ از خویش گذشتن — میگشت بگرد سر بیهوشیِ موسیٰ
چون شمع برآرد نفسم موجهٔ آتش — با رشتهٔ جان پیچد و در سینه کند جا
چشمِ ترِ من ریشه دواند بگلشن — داغِ دلِ من لاله دماند بصحرا
آتش زده ام در رگ و پی از نفسِ گرم — خود دشمنِ خویشم چه کنم شکوهٔ اعدا
اعضای من از گرمیِ نظارهٔ آن حسن — جوشید برنگی که بهم گشت سراپا
از غنچهٔ تصویر شگفتن نکند گل — از باد صبا عقدهٔ کارم نشود وا
بر بستر آتش ننشینم چو سپندی — برخیزم و مردانه کنم از خویش تقاضا
این هستیِ موهوم که بر باد دهاندم — نقشی ست که بستند بنام من عنقا
تا دست نداده ست دویدن پی محمل — ننشستم خجلم کرد ز پای سگ لیلی
زلفش که بزنجیر خودم بست چو پستان — سر رشتهٔ جان تاب خورد چون خطِ ترسا
در بزم وصالش که دلِ شمع گدازد — پروانه اگر سوخته جان ست چه پروا
گر دیدهٔ بینا بودت عکس جمالش — پیداست ز هر آئینه تا آئینهٔ اشیا

پیدائی هر چیز از تو آئینه و اید ست | وین طرفه که او خود نه نهان ست نه پیدا
هر ذرهٔ نوری که بدین خاک سپردند | جزوی ست از ان کُل که بود لا یتجزّا
بیگانگی از هر کس و هر چیز نداریم | در محفلِ ما بحث نباشد ز من و ما
گر سجدهٔ مقبول بود ناصیه افروز | هر جاست پسندیده چه مسجد چه کلیسا
با حسن پرستان حرم و دیر ندانیم | هر جا که محبت ماست عبدنا و سجدنا
ور میکدهٔ سینه در آئیم و بریزیم | در شیشهٔ دل بادهٔ لا از خم الّا
اثبات در اثبات تو حاصل شد بی نفیست | الّا اگرت نفی کند مصقلهٔ لا
در ساغرِ ما جز می توحید نگنجد | مستانه ازین قطره رسیدیم بدریا
می زیبد اگر نغمهٔ منصور سرائیم | می گنجد اگر غیر نگنجد بدل ما
نقشی بتعین زده ام ورنه بمعنی | راهم به حقیقت ز مجاز است همانا
این نکتهٔ سربسته ز من گر تو نه فهمی | بگشائیم ازین مطلع برجسته معما

مطلع ثانی

پیوسته ز ذاتم چو خط موج بدریا | همرنگ صفاتم صفتِ رنگ بگلها
بیرنگی من رنگ تعلق نپذیرد | یکرنگی من ریخته صد رنگ تماشا
بی پرده ز هر پرده و هم جلوهٔ دیدار | چون عکس در آئینه و چون باده ز مینا
چون آب ز پا افتم و از پا ننشینم | چون موج ز جا خیزم و خود میروم از جا
رنجی کشم از خویش و خودم منتظر خویش | خود هیچ جرس نالم و خود گوش بر آوا
چون غنچه دلِ خون شد خندانم و گریان | چون حرف قلم ریخته خاموشم و گویا
در غنچهٔ دل بوی بر افشاندم و رفتم | در خلوتِ خویشم همه جا انجمن آرا

از باده که بی جام و صراحی همه مستیم | از نغمهٔ بی صوت و صدا گم شده‌ایم از جا
خطی نتوان خواند بغیر از خطِ ساغر | حرفی نتوان راند بجز جوهر صهبا
نورِ تمی توحید حجابے نه پسندد | این آتشِ تر شد شده در پنبهٔ مینا
این شعله حیل کرده گرفتند و سرشتند | در خشک و ترِ آب و گِلِ آدم و حوا
این آتش بے دود که پیمانه گداز است | شد موج زن و دود برانگیخت ز دلها
زین چشمهٔ آتش که پر و بال ملک سوخت | پیمانه کشیدیم هنیئاً و مریئاً
از یک الفِ وحدتش آتش ز آتشِ هم یافت | ظلمت کده لا و تجلی که الّا
زین هر دو اگر درگذری پرده برافتد | بی پرده ببینی که نه لاهست و نه الّا
آئی بمقامی که در آن جای تحیّر | نی صبح نه شام ست نه امروز نه فردا
سنجیده به نه گام درین راه که خورشید | آمد صفتِ ذره و گم کرده اینجا
از پی غلطِ قافله دل خون شود اے | ره بر دم تیغ ست و قدم آبله فرسا
اندیشه بد آتش نه برو پی که درین راه | پستی نه بلندی نه درازی ست نه پهنا
هان بدرقه از عشق جهانگیر طلب کن | بی عشق نگردید کسے بادیه پیما
عشق است که بی زحمتِ پا لغز کند طی | از گردشِ یک رنگ دو صد مرحله تنها
عشق است که جوید قدم بادیه آشام | عشق است که خواهد جگرِ تشنهٔ سودا
عشق است که گُل چاک زند جیب ز شوقش | عشق است که نالد ز غمش بلبلِ شیدا
عشق است که سنجیده بیک وزن محبت | داغِ دلِ سوزان و فروغِ یدِ بیضا
عشق است که پیچیده بیک رشتهٔ الفت | بیداری یعقوب و رگِ خواب زلیخا
عشق است که در راه طلبگاری دیدار | یک کاسهٔ دریوزه بود دیدهٔ موسیٰ

عشق ست که تا مژده لولاک نداند
دیباچه کن از فیکون بود معرا

عشق ست که از شادی مهمانی محبوب
بر خویش ببالید چو گل عرش معلا

عشق ست که بی پرده جمال صمدی دید
من قدسه الله تقدس و تعالی

عشق ست که دل از کف خوبان جهان برد
من حسنه الله جمالا و کمالا

آن مرحمت حق که پی رحمت عالم
قد ارسله الله رئوفا و رحیما

آن مظهر کل فخر رسل کز گل و بلبل
هم حسن عیان داشته هم عشق هویدا

نیسان کرم ابر همه سید عالم
فرخنده قدم شمع قدم برزخ کبری

سلطان عجم ماه عرب مالک کوثر
برهان حکم شاه امم صاحب اسرا

عالی نسب احمد و محمود و محمد
امی لقب و سینه پر از کل و طاها

آن مورد تحسین خداوند به یسین
در صورت لفظ احمد و بی میم به معنا

آئینه توحید که گر پرده گشاید
بی پرده در آن جلوه توان دید خدا را

سرچشمه امید که بر آب حیاتش
لب تشنه شتابند چه خضر و چه مسیحا

صیقلگر ایام که از صفوت رایش
ز آئینه امروز نماید رخ فردا

ذاتش همه آبست و دو عالم همه موج حباب
بی آب کسی دید که موج آمده تنها

خاک ره او چشم نشین اولی الابصار
نقش قدمش دست و بغل با ید بیضا

بحری که بوصف گهر افشانی جودش
ریزد ز قلم در عوض حرف ثریا

او سجده که کونین به بیداری خود دید
یوسف اگر از شمس و قمر دید برویا

نی قائله خواب نه اندیشه تعبیر
نی وسوسه از فیکیدوا لک کیدا

هنگام ثنا خوانی حسن نمکینش
زخم جگر آغوش گشاید به تمنا

از بهر طلبگاری داغ غم عشقش
هر لاله برآورد سر از سینه غبرا

قطعه

گر با کشش شوق به صحرای مدینه
طرفی ز رگ نامیه بر داشته طرنا

در نخل مغیلان بهواداری لطفش
سر بر زده از رهگذر یثرب و بطحا

آن دم زگران مایگی سدره زند فاش
وین لاف همسایگی خوبی طوبی

تا نازد و عرو شجر ناحیه انیست
در طیبه خدایا چه بود طیبت خرما

عمر ابد آویخته با دامن نازش
تا سرو حبالش بجهان شد چمن آرا

هم باد بهاری شده سرگشته بویش
هم نامیه بر خویش ببالیده و بالا

هر دشت شد از جلوه او وادی ایمن
هر برگ بشهادت دیدن او دیده موسی

آنجا بسوال ارنی برخ شد نمودی
با تشنه ندا داد که آب از دریا

یک پرتوی از نور که بر طور فگندند
لغزید نگه را قدم عجز ز صد جا

این جنس گران بود خود از خویش خریدند
ورنه ز دل بهر شه یثرب و بطحا

اینجا همه بر عرش سپردند به محبوب
وان بود حق شفعه که دادند به موسی

اینجا همه ناخواسته دادند که بودست
از هر دو طرف ماده وصل مهیا

زانسو طلب و شوق و زین سو طرف ذوق
تا انیکه بخواندند بخلوتکده تنها

وین نیز بآن جاه و تجمل که نگنجد
در لوح گرش خامه قدرت کند انشا

آن شب که سواد شب گیسوی او دل خود
شد سرمه مازاغ در آن نرگس شهلا

آن شب که صبا نگهت نفس نافه بر افشاند
بر ناف زمین نافه مشک مطرا

آن شب که بود مردمک دیده مردم
آن شب که بود دره و کشتی خال رخ حورا

در قدر سبق برده ز مقدار شب قدر
در ناز گرو بسته بآن زلف چلیپا

از نکهت جان پرور او عود بر آتش
پرورده دوش و بر او عنبر سارا

با کارکنان قدر از پردهٔ تقدیر
تا از پی آرایش کونین شد ایجا

بر اوج سما خیمه زدند از کشش شوق
تابیده طنابش ز ثری تا به ثریا

چیدند بهر سطح افلاک لباسی
لیکن همه از نور نه از اطلس و دیبا

آرایش نو یافته از خاصیت تزئین
دیوار و در عرش ز زربفت تجلا

رضوان بخیابان جنان فرش شب افروز
می چید ز نور مه و خورشید بیک جا

هر برگ چراغی بکف از نور تو گوئی
نخلش همه با سرو چراغان شده مانا

از نور رگ در لشه هر سبزه منقش
چون طرهٔ دستار شهان میمنت افزا

ظرف چمن از جلوهٔ مهتاب مذهب
جیب سمن از پرتو خورشید مطلا

ارواح رسل صف بصف استاده بهر سو
پیمانه بکف منتظر آن مه زیبا

افواج ملک جمله بر آن سر که تراود
بر خاک رهش سجدهٔ تعظیم ز سیما

هر دم پی نظارهٔ آن حسن خداداد
با غرفه جنت نظری دوخته حورا

روح القدس آورده براقی که ادایش
بر بوی بهاری نزد از ناز سر پا

مطلع سوم

در گرم شدن آب کشید از سر خارا
در قطره زدن گرد برآورد ز دریا

پامال و دمش از گوهر شب تاب مرصع
نقش سمش از جلوهٔ مهتاب سمن زا

در گرم روی گرم تر از برق بگردون
در نرم روی نرم تر از موج بدریا

از شوخی او نکهت گل سر بگریبان
از تندی او نشئهٔ مل سلسله در پا

با موج خیالش خبر دی پی رگ فطنت بر اوج کمالش خبر د شهپر عنقا
برق از دم گرمش همه دم نعل در آتش آب از تن نرمش همه تن آب شد آیا
از جلوهٔ او فرش زمین گشت شفق زار از عشوهٔ او چرخ برین شد چمن آرا
از همدمی نکهت گل برده تحاشی از همرهی باد صبا کرده تبرا
از جلوهٔ رنگین به شفق برده گل تر بر روی زمین از عرق آورده ثریا
آن شعلهٔ جواله که آتشگری او برآب حذر کرده نه از باد محابا
با طائر قدس آمده سرگرم بپیچتی با راکب قدسی چه خنک رفته جبالا
بر چرخ هنوزش اثر راه نوشتن اینک ز خط کاهکشان ست هویدا
در چشم زدن چون نگه از پردهٔ عینک بگذشت ز نه چرخ بیک جلوهٔ زیبا
او همچو نظر بود سبک پا و سوارش چون نور نظر بود سبک روح سراپا
در یک مژه برهم زدنی بود همه این آمدن و رفتن و آنجمله تماشا
گوئی که دو چشم گردش آن سرو روان بود تا عرش معلی ز در مسجد اقصی
چون پرده بر افتاد ز رخسارهٔ تابان افتاد و در آن مجمع حیرت زده غوغا
برخاست خروشی که همین ست ببینید غارتگر سرمایهٔ آرام ز دلها
انیست که از صولت یکتائی او بست همسایگی سایهٔ او صورت همتا
انیست که امشب ابر پردهٔ تنزیه از قامت او شور قیامت شده برپا
انیست که صبر و خرد و دل نگاهی از هر ملک و جن و بشر برد به یغما
جائیکه خدا خود نشکیبد چه کند کس انسان بچه نیروی توان گشت شکیبا
پس گرم شد از هر دو طرف ناز و نیازی زان رو که از ان دید و شنید ست مبرا

از گلشن وحدت گل نظاره فروچید　　چندانکه نگنجید بدامان تمنّا
گفتند چه خواهی تو بگفت آنچه تو خواهی　　خرسندیِ مولی بودم از همه اعلی
گفتند که گر طبع رضاجوی تو اینست　　از خویش بدان هرچه بعالم بود از ما
هان دامن مقصود فروچین که فشانیم　　از ابر عطا گوهر نعلینک فرّخضی
هان ساغر امید بکف نه که بریزیم　　از شیشهٔ اَو اَدنیٰ مُیِ نابِ فتدلّے
هان خلعت شاهانه بیارید که زاغاز　　شد قطع بزیبائی این قامتِ رعنا
آن تاج ملمّع بسرافرازیِ کونین　　آن تاج مرصّع گهرهاے تولّا
فرخنده عمامه که بود غیرت والشمس　　وآن طره که خوانند بوصفش وضحیٰها
آن پیرهن نور که آجیدهٔ خضر است　　لیکن همه از رشتهٔ انفاس مسیحا
آن مرسلهٔ نور رسالت که بتقدیس　　در رشتهٔ آن فیض قدم شد گهر آما
زیبنده کمربند که خورشید زرشکش　　بر خویش بپیچید برنگِ خطِ طغرا
آن چادر زرّین که در آن جلوهٔ مهتاب　　آسودهٔ خواب آمده چون صورت دیبا
آن تیغ دو دم کاتش پروردهٔ آبست　　از آب بشو وآتش همه خرمنِ اعدا
تشنه کُشش همه چون ماهی این طرفه که سرگرم　　بی آب شناور شود اندر صفِ هیجا
نهری ست ز سیماب ولی همدم آتش　　جوئی ست پر از آب بگر تشنه بخونها
هم خنجر و علم پرده گشایند چو خورشید　　هم سیف و قلم جلوه گر آیند چو جوزا
هم نقد شفاعت ببر از گنج نکوئی　　کز امّت مرحومه خرد زرشتے کالا
امروز کلید در هر گنج سپاریم　　تا قفل نه بندد بدل اندیشهٔ فردا
حوران جنان بهر نثار از ره شادی　　آرند طبق های پر از لولوی لالا

یک نغمه سرایند که در ضبط اصولش | لغزد قدم زهره و دم کوفتن پا
رامش به ادای که پی غارت آرام | در پردهٔ دلهای گرفتار کند جا
خوانند نوای به دو سه مطلع دیگر | تا بر فگند غلغله در گنبد خضرا

مطلع چهارم

ای زنده ز انفاس خوشت معجز احیا | ای مردهٔ اعجاز لبت خضر و مسیحا

مطلع پنجم

ای قامت رعنای تو صورتگر معنی | ای طلعت زیبای تو آئینهٔ دلها

مطلع ششم

نازم به جبین سائی جبریل که هر جا | بر نقش کف پای تو گسترده مصلا

مطلع هفتم

حیرت زدهٔ حسن خودی آئینه آسا | خود محو تماشائی و خود عین تماشا
ز حلقهٔ زلف تو عرض دور و تسلسل | در جوهر وصل تو عرض عرض تمنا
فهرست گلستان ترا نخبهٔ مریم | ماه ست شبستان ترا مرغ مسیحا
گرد سر گرد سفرت شهپر جبریل | جاروب کش خاک درت طرهٔ حورا
در پردهٔ عزم تو نهان فال تبارک | بر چهرهٔ رزم تو عیان خال فتحنا
مستان ترا خاک درت مسند شاهی | رندان ترا گرد رهت سندس و خارا
در مصطبهٔ نور تو خور کهنه سفالی | در میکدهٔ حسن تو مه مغبچهٔ مینا
آن معجزهٔ جان بتن مرده دمیدن | ارزانی لعل لب تو مفت مسیحا
تا مژده رسانند ز قدوم تو بمردش | در تقدمه دادند باو خدمت احیا

وصف تو همین بس که بهر جا که خرامی آن را بقسم یاد کند ایزد والا
ای عمر لعمرک چه نگاری که چو عاشق سوگند بجان تو خورد خالق یکتا
تا نقش نه بستند ز نور تو بمعنی صورت نپذیرفت چه صورت چه هیولا
ای سایهٔ ذات احد آنی که تو دانی این راز نهان بود و نگنجید در افشا
جبریل بهر موقف ادراک کمالت بر حاشیهٔ شرح مواقف زده حاشا
من کیستم و در چه شمارم که شمارم وصف کرمست را که برون ست ز احصا
نی علم و نه عرفان و نه ادراک نه دانش من دم زنم از مدح و ثنای تو چه یارا
خود را بچه سنجم که منم ذره تو خورشید در خود ز چه گنجم که منم قطره تو دریا
فکرم به ثنای تو چه باشد چه نباشد کلکم بمدیح تو چه خاموش چه گویا
دریای ترا از روش قطره چه خواهش خورشید ترا از تپش ذره چه پروا
در معنی مصحف چه برد پی به تفرس آنکس که نداند مثل ذاک ز هذا
لیکن چه توانکرد که بی ساخته بر خاست همچون نیم این زمزمهٔ شوق ز اعضا
صد شکر که از سادگی آئینهٔ طبعم از جوهر هر علم و هنر مانده مبرا
از علم گراند و ختمی جمله کمالات در سطر بی آموختنی از پی دنیا
بر محنت من دیده دیدن که گشادی هرچند سبق بردمی از قاضی بیضا
بر نغمهٔ من گوش شنیدن که نهادی بالفرض اگر بودمی اوستاد زلیخا
شادم که بمدح تو سر و کار من افتاد امروز که آسان کندم مشکل فردا
از پرتو مهر تو زبس گشت منور نظمم شده با مطلع الانوار سمی
تکرار به الفاظ تو افتد خوشم آمد کامم شده زین قند مکرر شکر آلا

تکرار روی فاش آن طرز و روش نیست — کین سبزه کشد زحمت پامالی ایطا
این نالهٔ موزون که ز نالِ قلم ریخت — در محفل اهل هنرم ساخته رسوا
دیوانه ز خندیدن هشیار نه گرید — از معترضانم نبود رنجش بیجا
از اهل قبول است مرا چشم دعائی — بی دعوی هم چشمی ارباب نظرها
مقصود من از گفتن اشعار سوال است — نیکان ز در شاه نه رانند گدا را
بر حال شهیدِ دل و دین باخته رحمی — فریادرسا چاره گرا بنده نوازا
از داغ غم هجر تو در سینهٔ تاریک — خون گشت دلِ غمزده دریاب خدا را
دور از درِ جاه تو به ظلمت کدهٔ هند — من دم زنم از زیستن خویش مبادا
بی روی تو روزست چنان تیره که خورشید — چون کرمک شبتاب بپرد در شب یلدا
امید که گاهی بنگاهی بنوازی — از چشم ترحم من بی برگ و نوا را

تا لوح جهان نقش پذیرست ز هستی
چشم و دلم آئینهٔ تمثال تو بادا

قصیدهٔ معجزة العشق فی نعته صلی الله علیه وسلم

باز گل میکند از طرف بهار آتش و آب — میزند شبنم و گل بر خس و خار آتش و آب
لاله چون لعل فروزان بود و تو گوئے — که بیک جام گرفت است قرار آتش و آب
گل و نسرین بچمن دست و بغل غلطیده — گوئیا مست شد از بوس و کنار آتش و آب
در چمن هر طرف از رنگ گل سرخ و سفید — بست بر لوح زمین نقش و نگار آتش و آب
هم تر و تازه و هم شعله فشانست مگر — قوت نامیه بخشد بچنار آتش و آب
آبجو در بغل از پرتو گلها دارد — همچو آئینه ز عکس رخ یار آتش و آب

از عوان ست چنان شعله فشان رگ و ار   گزته خاک بر آو ر بخار آتش و آب
جلوهٔ رنگ شقایق باعث سنبل تر   بر زمین ریخته چون مهرهٔ مار آتش و آب
عارض گل بود این برلب جو سایه فگن   یا بود غازه کش روی بهار آتش و آب
من ندانم که ز بهر چه برنگ یاقوت   در گره بست بهر دانه انار آتش و آب
شور برخاست ز هر سو که درین باغ امشب   جمع گردید ز هر شهر و دیار آتش و آب
چشم بلبل ز فروغ گل و سیراب سرشک   جمع کرد ست بقربان بهار آتش و آب
تا عروسان چمن عطر فروشان بهار   بستانند و در آرند بکار آتش و آب
بسکه مطلوب بود عطر لطیف و نازک   لعل و در داشته در جیب و کنار آتش و آب
تا کشد عطر و بخاک در سلطان باشد   باد گوید بگلستان که بیار آتش و آب
بادشاهی که بود رابطه پذیر از حکمش   همچو رنگ شفق و صبح بهار آتش و آب
بادشاهی که بیکجا سهو ادارهی او   باکف خاک و هوا گشت دوچار آتش و آب
بادشاهی که بعهدش صفت شیر و شکر   در جهان داشته با هم سروکار آتش و آب
جوهر جوهر گل فخر رسل شمع سبل   که ازو یافته در خلق وقار آتش و آب
درة التاج رسل احمد مرسل که بود   لعل را از تپ عشقش بکنار آتش و آب
ذات او مجمع اوصاف حدوث است و قدم   صفت لعل که دارد بکنار آتش و آب
بسر طور کلیم و خضر اندر ظلمات   برده اند از در آن صدر کبار آتش و آب
تا نشد جلوه گر قالب آدم نورش   داشت از خاک و هوا نفرت و عار آتش و آب
شمع او نور فشان گشت چو پروانه دومی   از یمین خاک و هوا او ز یسار آتش و آب
از پی پختن نان خضر و آتش مسیح   رود از مطبخ او لیل و نهار آتش و آب

هدف ناوک غمزش نشده بهر کباب	خیزد از بال و پر مرغ شکار آتش و آب

مطلع

آنکه از فیض تو باهم شده یار آتش و آب	نیست از خاک و هوا شکوه‌گزار آتش و آب
روکش حلم و سبکخیزی تو خاک و هوا	غضب و لطف ترا آئینه‌دار آتش و آب
بخیال عرق چهره و بوی زلفت	در دل نافه شود مشک تتار آتش و آب
در زمان تو فتد بر قدم خاک هوا	پرور دپنبه و اخگر بکنار آتش و آب
برق بر خرمن دشمن کشت هر دوست	می رساند ز رگ ابر بهار آتش و آب
مهر و ماه از غم عشق تو مهیا دارند	چون دل و دیدهٔ هر عاشق زار آتش و آب
باد از جذبهٔ شوق تو نهان گشت بخاک	گرد خاک آمده و بست حصار آتش و آب
آب از آهن و آتش شد از سنگ مگر	جوی شمشیر تو دارد و بکنار آتش و آب
صفت برق اگر بر سر اعدا افتد	جای خوناب برآرد ز دیار آتش و آب
از سر کوه رسد تا شکم گاو زمین	صفت صاعقه خیزد و بهر آزار آتش و آب
برق گم کرده اینجا که در آب و آتش	بچه تسخیر گرفت است قرار آتش و آب
بارگ جوهر او گرمی و تیزی پیوند	که جدا گی شود از موج و شرار آتش و آب
خصم بگریزد ازین صاعقه در پی او	صفت سایه دود و دقت فرار آتش و آب
استخوان و رگ جان را شمرد پنبه و خس	که بیک دم کندش خسته و خوار آتش و آب
برق با گرد براق تو نگردد همدم	میخورد گر چه بصد جهد هزار آتش و آب
از سبکخیزی او باد صبا خاک نشین	از عرق ریزی او هست نزار آتش و آب
صفت شعله دوان خنجر چون آب روان	بر عدو هست تو گوئی که سوار آتش و آب

گر همین گرم رویهاست دم قطره زدن — وقت آنست که چو شد ز غبار آتش و آب

نعل خورشید در آتش ز شرر ریزی او — بر عرق ریزی او گشت نثار آتش و آب

به ادائی که ز خشک و تر گردون بگذشت — نه صبا بگذرد از گل نه ز خار آتش و آب

بر سریر فلک کهنه از آن رو ننشست — که بغربال نماند بقرار آتش و آب

صاف مثل نظر از شیشهٔ افلاک گذشت — بکف آورد چو مرجان ز بخار آتش و آب

ز آتش آئینه و مشت مشک و ساق چو شمع — همکنار است مگر با شب تار آتش و آب

عرق آلوده جبین ز رگ شماه و پروین — بر تر و خشک چمن زد چو بهار آتش و آب

گردن او بصفا غیرت شمع کافور — خون شد از ظلعت آن لاله عذار آتش و آب

برق و باران ز سبکخیزی آن شعبده باز — در رهش باخته صد ره بقمار آتش و آب

آفتاب از جگر افشاند و کواکب ز چشم — زاب و تاب رخ آن برق شعار آتش و آب

از طبق تا فلک چیست برون جست چنان — که نه قرطاس کند میل گذار آتش و آب

باشد از نور تجلی و صفای جسدش — عکس افگن برخ آئینه دار آتش و آب

گردی از راه بزنیش نرسیده که گهی — دامن آلوده نگردد ز غبار آتش و آب

باد چون خاک بپایش فتد از حیرت — آمد از موج و شرر عبیر و گل از آتش و آب

آمدی بر در ز آتش گرمی خویش دلی — با تو بیرون نتوانست بکار آتش و آب

گرمی و لطف و آنی همه میداشت مگر — در تجلی کده آید بچه کار آتش و آب

تر شد از گرم رویهای فراوان کانجا — نه صبا یافته دخلی و نه بار آتش و آب

بمقامی که رسیدی نتوانست رسید — همدم نور نشد آخر کار آتش و آب

نه گذاری ز هوا و نه غباری از خاک — نه سری بر زده از موج و شرر آتش و آب

مغز جان ملک آسیا صفت مغز و نمک / یکی جلوه گداز از هزار آتش و آب
این تو بودی که در آن بزم قدم می ورزد / شمع و آئینه ز نور تو کنار آتش و آب

مطلع

ای بحکم تو بهم کار گزار آتش و آب / عهد بستند پی دفع مضار آتش و آب
آب ز آتش و آتش کشد از آب اگر / تو بیا قوت بگوئی که بیار آتش و آب
از سفال در تو مهر برد نور که جار / بی تکلف برد از خانه جار آتش و آب
لطف و قهر تو بود مثمر تبدیل مزاج / که شود از اثرش بارد و حار آتش و آب
نه ز طوفان اثری بود و نه از باغ خلیل / که همیکرد بفرمان تو کار آتش و آب
کفر از غلبه اسلام تو گردد معدوم / زانکه با هم نتوان گشت دوچار آتش و آب
تشنه را شعله جگرده عشق تو بس است / که جز این می نکند دفع خمار آتش و آب
از تب عشق چنان داغ قناعت جوشد / که ابوذر بستاند ز غفار آتش و آب
سوی داغ دل سوزان من نم اشک ریس / کف کشاید ید بیضا که بیار آتش و آب
دل همان به که بود سوز و گدازش حاصل / بر و کش زر بود از بهر عیار آتش و آب
وه چه افسانه گرم است که چون رشته شمع / شامه‌ام سوزد و ریزد بکنار آتش و آب
بسکه بگداختم از داغ غمت زیر زمین / گل کند هر شبنم از شمع مزار آتش و آب
آتش و آب دو بود است بعالم لیکن / گریه و سوز دلم کرد چهار آتش و آب
نه بدل تاب و نه اندر جگر آب است مرا / زان سبب می طلبم لیل و نهار آتش و آب
اگر افسردگی و سوز دلم دریابد / آب و آتش طلبد چون من زار آتش و آب
اشک گرم من دل خسته بمژگان ترم / گرد کاریکه کند با خس و خار آتش و آب

تا کی از داغ غمِ دوریِ آن بزم چو شمع / چکد از چشم من و سینهٔ فگار آتش و آب
چند بر باد رود خاک من از سوز و گداز / چند دارد بدل و جان سر و کار آتش و آب
چند مژگان تر از گرمیِ اشکم سوزد / کشد از آبله‌ام کاوشِ خار آتش و آب
یارب این اشک کباب است بجوش گرمیِ دل / یا چکیده است ز چشم منِ زار آتش و آب
غیرت بال سمندر شد و رشکِ ماهی / خامه‌ام گرد ز بس نوش‌گوار آتش و آب
آب و آتش ز پیِ قافیه آمد بردیف / ورنه در نعت نبی داشت چه کار آتش و آب
آنقدر صرف شد آخر که میسر نشود / از پیِ قافیه در قرب جوار آتش و آب
نظم اول بهمین بحر نهان شد چو حباب / کلک من بست بیک موج دو بار آتش و آب
بهر این معجزة العشق فشاندم چون شمع / یکقلم از قلم سحر نگار آتش و آب
آتشی خوردم و بر آب زدم نقش چنان / کز درم خواسته هر صاحب دار آتش و آب
آتش افروختم از آب که یک لخت چو لعل / همنارست بلخت دلِ زار آتش و آب
شعله بستم برگ موج چو گلدسته بهم / کس نبسته است بدینگونه تبار آتش و آب
چون شعارم نبود فکر لغت در اشعار / زان نشد در برِ این نظم دثار آتش و آب
خامه بر یکصد و یک بیت قناعت ورزید / ورنه دشوار نبود است هزار آتش و آب
این چه لاف است شهیدا بحضور چو نبی / از تنک حوصلگی پیش میار آتش و آب
این سراپردهٔ نور است در اینجای ادب / هرزه از بوالهوسی تا نگذار آتش و آب
ور ببرِ نور بود خاک و هوا در چه حساب / پیش خورشید بود در چه شمار آتش و آب
کن دعائی که بدل از اثرِ سوز و گداز / بشکفد همچو گلِ تازه بهار آتش و آب
تا بعالم بود از خاک و هوا نام و نشان / تا بود معرفت هر شهر و دیار آتش و آب

سر ما خاک رهت باد که تا حشر بر آن	نه هوا ابر فگند سایه نه باد آتش و آب
دائم از دوزخ قهر تو و حوض لطفت	دشمن و دوست خورد لیل و نهار آتش و آب

ایضاً فی نعت صلوا علیه وسلموا تسلیما

ز آتش نفسان آفرینش — گرم ست بیان آفرینش

کین راز نهفته شد هویدا — از بدو زمان آفرینش

روزیکه نبود بود و نابود — نی نام و نشان آفرینش

روزیکه ازل نبود آگاه — از سود و زیان آفرینش

روزیکه نبوده اند موجود — نیکان و بدان آفرینش

دانای حقائقی که داند — پنهان و عیان آفرینش

از نور خود آفرید نوری — چون گنج نهان آفرینش

در خلوت کنز مخفیش داشت — پوشیده چو جان آفرینش

چون خواست که گردد آشکارا — اسرار نهان آفرینش

زان نور بکن فکان کونین — چیدند دکان آفرینش

زان نور خم رحیق جوشید — در دیر مغان آفرینش

زان نور قدم گرفت معنی — رنگ حدثان آفرینش

زان نور بهار تازه گل کرد — در عین خزان آفرینش

کردند چو عرض این امانت — بر خلوتیان آفرینش

از حیرت وی که جلوه اش بود — مهتاب کتان آفرینش

از گرمی وی که آتش انگیخت — در نبض طپان آفرینش

از فرط حرارتش که میسوخت | بال طیران آفرینش
از هیبت وی که تازه میکرد | رنج خفقان آفرینش
بارش نکشید هیچ مخلوق | از هر دو جهان آفرینش
عاشق که بداغ دل سری داشت | در لاله ستان آفرینش
گرم آمد و از طلب در افتاد | با کارکنان آفرینش
گوئی که بعشق برد گوئے | از همنفسان آفرینش
در پردهٔ دل نشاند او را | آدم همه دان آفرینش
در حصهٔ مشت خاکی افتاد | تا نعمت خوان آفرینش
بر پاش بسجده سر نهادند | والا منشان آفرینش
از خویش بیک نظاره رفتند | صاحب نظران آفرینش
حیرت زدهٔ جمال گشتند | نظارگیان آفرینش
آهسته بگفت جبرئیلش | کای مسئله دان آفرینش
این نور محمدی ست دریاب | روشنگر جان آفرینش
محبوب خدا رسول مقبول | جان دو جهان آفرینش
آن شاهد لامکان که دانی | آمد بمکان آفرینش
آن عین عنایت حقیقی | شد قطره فشان آفرینش
آن عرشه نشین زورق عرش | نوح طوفان آفرینش
آن سید دو جهان که دارد | در دست عنان آفرینش
آن ماه عرب که شد ز رویش | روشن سرطان آفرینش

آن مورد اولین تعین — آن مظهر شان آفرینش

آن عقده کشای هر دو عالم — آن فیض رسان آفرینش

شاهی که نظیر او نیاید — تا این دم از آن آفرینش

ماهی که کمند وحدت اوست — از کاهکشان آفرینش

مهری که بذره نور بخشد — در ریگ روان آفرینش

شمعی که کنند آرزویش — پروانه وشان آفرینش

نیسان کرم محیط احسان — ابر فیضان آفرینش

آهنگ شناس فقر فخری — سلطان زمان آفرینش

پر شد ز خم حقیقت او — صد رطل گران آفرینش

خمیازه کش خمار عشقش — پیمانه کشان آفرینش

امکان و وجوب ذاتش آمد — برزخ بمیان آفرینش

قطعه

تیرش نشدی اگر شناور — در بحر کمان آفرینش

با راستی و کجی نساخت — یک پیر و جوان آفرینش

بر مطلع تازه آفرینی — خواهم ز زبان آفرینش

مطلع

ای جوهر جان آفرینش — سرمایه کان آفرینش

مثل تو نبود و هم نباشد — در وهم و گمان آفرینش

همتای تو همچو سایه تو — معدوم زمان آفرینش

از گلبن فیض تست گلچین	پیوسته بتان آفرینش
لب تشنهٔ شربت وصالت	شیرین دهنان آفرینش
از لعل لب شکرفشانت	شکر بدهان آفرینش
هم نام تو حرز جان عالم	هم ورد زبان آفرینش
چون قامت تو نه بجست دیگر	تیری ز کمان آفرینش
وابستهٔ حلقهای زلفت	سودازدگان آفرینش
بر گردش نرگس تو موقوف	دور دوران آفرینش
ابروی تو خود هلال عیدست	بهر رمضان آفرینش
گلگونهٔ خاک کوی تو برد	رنگ یرقان آفرینش
از یک عرق تو شد معطر	صد غالیه دان آفرینش

قطعه

تو شان نزول خویش دانی	ای از تو نشان آفرینش
آن آیهٔ رحمتی که نازل	گردید بشان آفرینش
رفتی و براه تست حیران	چشم نگران آفرینش
ای جان جهان رسیده برلب	از هجر تو جان آفرینش
بی روی تو جامه ها دریدند	گل پیرهنان آفرینش
بی شاخ گل تو شاخ شاخ است	هر سرو روان آفرینش
دلها شده بی لب تو چون لعل	خونابه کشان آفرینش
زین بیش نماند تاب در دل	ای تاب و توان آفرینش

برخیز که فتنه گشت بیدار
از خواب گران آفرینش

برخیز که بیکسان بسنج اند
ای راحت جان آفرینش

برخیز که دود فتنه برخاست
ای شعله فشان آفرینش

مارا برهان ز چنگ گرگان
برخیز شبان آفرینش

ای بخت زمانه خواب تا چند
تا چند زبان آفرینش

تا چند رسد بر اوج گردون
فریاد و فغان آفرینش

برخیز که عافیت نداریم
ای امن و امان آفرینش

آن کیست که این قصیده فهمد
زین هیچمدان آفرینش

دادم به هند کجاست عرفی
از نجیبان آفرینش

یک ره ره نعت تو نشد طی
باطی لسان آفرینش

محروم نگشته اند زین در
دریوزه گران آفرینش

برحال شهید خسته رحمی
ای لطفت از آن آفرینش

از نام تو باد عالم آباد
تا نام و نشان آفرینش

آمد بخوابم برهدف تیر ادا با ریخته
مست می و ساغر بکف از شیشه صهبا ریخته

آمد خرامان از درم شد پرتو افگن بر سرم
گلهای تر بر بسترم زان حسن زیبا ریخته

آمد بشوخی گلفشان گردش هجوم مهوشان
بر فرق نازش عاشقان صد جان شیدا ریخته

چون صبح خندان آمده یوسف ز کنعان آمده
تا بر لبم جان آمده سوز زلیخا ریخته

لعل لبش لب ریز شکر هم باده آرد هم گهر
حسن ملیح او نمک بر زخم جانها ریخته

دل بر دو هم تاب و توان گوئی کز آن آرام جان
شهر شکار آمد نهان صید آشکارا ریخته

زلفی بدوش آویخته با مشک عنبر بیخته
از شام دود انگیخته سودای سودا ریخته

زان عارض شکر قمر در جیب دامان نظر
باغ و بهار خوبتر وقت تماشا ریخته

نور لطافت ملش خوشتر ز روح آب و گلش
در قالب جان و دلش ایزد سراپا ریخته

از شرم رخسارش قمر در جیب افگنده سر
خود را بدامان سحر خورشید رسوا ریخته

تا نو ادا غارتگری شرم و حیا ایمان بری
از حسن عنا لشکری بر عشق تنها ریخته

بر چهره خال عنبرین چون مور در آتش خوشه چین
بر هر دل سودا گزین داغ سویدا ریخته

قند تکلم زان دهان کام دل رنجیان
نقل تبسم قوت جان لعل شکرخا ریخته

افشانده چشم نرگسین اندر چمنها یاسمین
صد نافه بر ناف زمین زلف چلیپا ریخته

تا گشت سیر روی او طرف شد خلد آسمان تلف
رضوان گل جنت ز کف بر خاک عنبر ریخته

پیش حنای شفق چون گر دید از داغ قلق
از شرم حسن او عرق رخسار حورا ریخته

زلفش که دارد مبتلا هر عاشق و معشوق را
زنجیر قید ابتلا بر قیس و لیلی ریخته

طرز نگاهش دلربا در عین عرض عشوها
صد ره جواب جانفزا با رمز و ایما ریخته

زان شمع خلوتخانه ام پر نور شد کاشانه ام
خاکستر پروانه ام بر جست و برپا ریخته

گفتم که ای شیرین ادا لعل لب تو جانفزا
صد چشمه آب بقا در کام جانها ریخته

مطلع ثانی

ای شعله آسا سرکشش طوفان بدلها ریخته
دریا درون آتش و آتش بدریا ریخته

مطلع ثالث

ای ناوک تو از کمان بر صید جانها ریخته
گلدسته اندر میان خون دلی تا ریخته

با آشنا بیگانه پنهان ز نه پیدا نه او — شمع کدامین خانه آتش بدلها ریخته
عکس تو در آئینه‌ام شد مونس ویرانه‌ام — داغ غمت در سینه‌ام خون تمنا ریخته
چشم تو کرد از هر نظر در سینه‌ام پیکان گره — مژگان شنگافگنم در جگر چون تیر صد جا ریخته
ای غمزهٔ چالاک تو وی عشوهٔ سفاک تو — از حلقهٔ فتراک تو بر خاک سرها ریخته
در باغ هر برگ و بری با سر خوشی دارد سری — تا چشم مستت ساغری بر روی گلها ریخته
حرف تو شیرین مدعا چون جان بقالب دوجا — گویا حدیث مصطفی از نطق مسیحا ریخته
آن سید عالی نسب اناترو امی لقب — از رشحهٔ علم و ادب در قطره دریا ریخته
آن شاهد یوسف شیم کز عین الصاف کرم — در دیدهٔ یعقوب هم خواب زلیخا ریخته
آن سایهٔ ذات احد سرمایهٔ عمر ابد — بر آتش هر نیک و بد آب مصفا ریخته
جائیکه شد جان آفرین با شمع او خلوت نشین — بال و پر روح الامین پروانه آسا ریخته
از بوی او هر مرده دل بالید بر خود صد چمن — آدم ز باغ او سمن در جیب حوا ریخته
با جلوهٔ رنگین لبی داغ گل کرده بر رخ و تمنا — از رنگ خود نیرنگ‌ها در کار اشیا ریخته
از نور آن روی چو مه پای نظر لغزد بره — در دیدهٔ مردم نگه چون ذره اجزا ریخته
در معرض شق القمر گردیده‌اش گرد سر — در جیب دنیی دگر مهتاب خود را ریخته
هم گرد پایش توتیا در دیدهٔ اهل ولا — هم خاک دستش خونبها در چشم اعدا ریخته
شد با حدیث او قدم چون آن نگاه و لبی بهم — شیر و شکر بی کیف و کم ز آتش بیکجا ریخته
طرز سیا در جهان ز سین یاسین عیان — طرح طهارت در جهان از طای طاها ریخته
در دیدهٔ احمد ادین خار شکست از نقص دین — در سینهٔ اهل یقین تخم تولا ریخته
تا در جهان شد جلوه گر تابان ز ره بینش نگر — کز هیبتش هم تواند در ایوان کسری ریخته

گردون ز شوخیهای او شد قمری بی‌تشید او — تا سرو بی همتای وی چه تو بالا ریخته
هر طایر فرزانه شد ز استان بیگانه — دام هیولیش دانه در راه عنقا ریخته
داغش چو گرد در خفا هر گرد از دل صلا — خدنگ غم گر دو بلا فولاد و خارا ریخته
خورشید از چرخ برین خجلک می ساید جبین — تا سرو نازش بر زمین نقش کف پا ریخته
از شکر فیضش سوز شب لب السان تا طلب شد ریز — از بسکه شکر زاب لب در مغز خرما ریخته
فیض هوای او نگر کز اعتدال هر دگر — در عرصه جنت ثمر هر شاخ طوبی ریخته
جان آفرین انس و جان در قالب نفی عیان — با سایه او تو امان همتای او را ریخته
یکتائیش کز سایه هم مانند آهو کرده رم — یک لخت طوفان عدم بجان همتا ریخته
از تیغ ابروی خشک وقت از بسکه شد زیر و زبر — دشمن بیجا سر جگر در قلب بیجا ریخته
شوقش بکام خستگان مان حسد در نهان — عشقش بدامان زیان سود آشکارا ریخته
هر جا رسوتا کی دو دم همپا از شب خون دشتوم — اینک بکوی او دوم پا شید کام پا ریخته

مطلع چهارم

ای جلوه ات می در گلوی جام و مینا ریخته — آب خضر اندر سبو باد مسیحا ریخته

مطلع پنجم

لعل لبت آب بقا در کام جانها ریخته — زلف تو در جیب صبا مشک مطرا ریخته

مطلع ششم

برق عتاب بر عدو گر آتش لا ریخته — برگی نیابد جستجو از نخلش الا ریخته
ای تاج وحدت بر سر کان حقیقت جوهرت — از نور معنی پیکرت نقاش یکتا ریخته
انعکاس آب آبگینه آتش سیما ودا ریخته — در پرده جان تجنبیه کین شمع و مینا ریخته

ممکن بوجوب شد بهم تا صانع لوح و قلم / رنگ حدوث با قدم توام چو جوزا ریخته

تا معنیت از جان و تن شد نائل صورت شدن / از نیر و تبویز خویشتن طرح هیولا ریخته

ای بر زمیان کرم وای بحر احسان اتم / دستت بدامان امم لولوی لالا ریخته

رفتی چو بر اوج سما از بهر دیدار خدا / جوش مسرت اشکها از چشم موسی ریخته

فیض تو گرد ارزانی با کعبه آبادانی / آبادیش بر آنی برلات و عزی ریخته

ای صید آهوی حرم تا تیر نازت شد علم / نخجیر بر نخجیر خصم گرم تقاضا ریخته

تا شد بچشمت آشنا افسون عیسی جابجا / از معجزت افسانها در گوش احیا ریخته

لطف تو از آب بقا پر کرده جام اتقیا / چشم تو طوفان بلا بر گبر و ترسا ریخته

مهر و خطابت بارها شد بر امم گلزارها / قهر و عتابت خارها در راه اعدا ریخته

چشم و دل یعقوب نبی دیوسف مصری صلا / تا از قمیص تو صبا نکهت بگلها ریخته

از شوق تو هر ساده رنگین کند سجاده / کز شیشه لا باده در جام الا ریخته

چشم تو گاهی از غضب یا صفت پیوند نسب / در کام جان بولهب زهر کیفلی ریخته

گاهی بلطف مشتری بیگانه وش بریک نظر / از بهر عرفان صد گهر پیش تحیر ریخته

در امر مشکل خصم را هرگز نشد یک عقده وا / صد ناخن تدبیرها منع تو آنجا ریخته

در دامن هر نیکخو بی زحمت و بی جستجو / باغ مراد و آرزو حکم تو اینجا ریخته

سرجوش اوصاف و صفا زابر و ندمستان صفا / تا خالق ارض و سما زان صاف عقبی ریخته

ساغر نهادی بر زمین تا ساقی وحدت گزین / بود آنچه دردی ته نشین آن در دنیا ریخته

صهبا و یداله نکو فی شیشه و جام و سبو / ساقی بکام آرزو بهر تو تنها ریخته

یک شمه از اقبال تو بر بعضی از امثال تو / گویی زکوة مال تو در طور سینا ریخته

پروانه شد در انجمن گرم هوای پر زدن / خاکسترش را در لگن آن شمع زیبا ریخته
شب در هجوم درد و غم وصفت نمیکردم رقم / وصلت بهر حرفی از قلم در وقت انشا ریخته
یکسر گداخت اعضایم ز هم داغ گداز این قلم / تا فکر من ز نغالبم این ریخته را ریخته
آتش نفس دم در مغز جان کین ناله آتش فشان / از نیستان استخوان موزون سراپا ریخته
اندیشه‌ام شد سر بسر خوابانده خون جگر / کین نکته از جان خون‌تر و چسپی زیبا ریخته
مضراب تار خود شدم کز پرده جان دلم / این نغمه سنجیده دم مرغوله آرا ریخته
آری منم استاد فن حاسد چرا رنجد ز من / از خامه من این سخن گر بی محابا ریخته
سحبان سحبانی منم خاقان خاقانی منم / حسان سلطانی منم از خامه گوهرها ریخته
از مستی بست این گفته‌ام انجا نمی گنجد منم / در خویشتن گنجیده‌ام پاشیده در سودا ریخته
بیخود است آمد بسم در مستی و آگه نیم / کین گفتگو سنجیده‌ام در فارسی تا به ریخته
شب داشتم در انجمن خوش خلوتی با خویشتن / طرح سفر اندر وطن چون موج دریا ریخته
از اشک چشم پر شرر بر دامن داغ جگر / صد دانه الماس تر پنهان و پیدا ریخته
شوق از غم سر دو دون صد آرزو را کرده خون / عشق از سر دل بیرون حسرت تمنا ریخته
هر دم بی تسخیر خود در حلقه زنجیر خود / از ناله شبگیر خود جوهر بر آوا ریخته
چون نعل کرده سر بسر دامن بخون جوشش تر / چون لاله از داغ جگر گنجی بصحرا ریخته
گل بر سر آه سحر از خون ناب چشم تر / چاکی بدامان جگر از جوش غوغا ریخته
از ساقی شیرین بیان تا یافتم رطل گران / از رعشه دستم ناگهان می بر مصلا ریخته
در سجده شکرش جبین کز عاجزی سودم چنین / از شرم عصیان بر زمین آبم ز سیما ریخته
مسکین به کردم در خفا او تحفه نادر بلا / من جمع کردم خویش را او مفت رسوا ریخته

من ریختم یاقوت تر در گریه از لخت جگر
او خنده زد رشک گهر از لعل زیبا ریخته

یکرنگی یاران نگر کان غمزهٔ سرکش اگر
بر دیگری می‌زد نشتر خون از رگ ما ریخته

پیرانه سر دود هوس تا آتش برانگیزم چسان
یاد جوانی هر نفس نشتر بر کهسار ریخته

هم رنگ رویم زرد شد هم آتش من سرد شد
باد بیابان گرد شد چون گرد یکجا ریخته

اندام من واحسرتا شد زرد از سر تا بپا
این کاه رنگ کهربا در جملهٔ اعضا ریخته

رفت آنکه بودم از هوس با آتش خود هم نفس
چون شعله بر هر خار و خس بیباک خود را ریخته

اکنون چو ابر مرده ام در دل نمی آورده ام
آنهم دم افسرده ام بر پای دریا ریخته

افتاده ام از کار خود در سایهٔ دیوار خود
بر بستر خود بار خود چون مرغ دیبا ریخته

از موسیاهی دور شد مشکم همه کافور شد
جان و تنم رنجور شد اعضایم اجزا ریخته

آن آتش من بیگه جگر مانده است در خاکسترے
باشم بر وی بستری خود بی سر و پا ریخته

ضعفست و چون بانگ جرس باشم روان با خویش و کس
اینک دم تیغ نفس چون موج دریا ریخته

تا رید برف از موی سر دندان فشردم بر جگر
پیری ز دندانم گهر در راه یغما ریخته

لبریز شد پیمانه ام صرف می از میخانه ام
در غنچه بیدانه ام آتش سراپا ریخته

زنگنای این قفس بر بستم اسباب نفس
بال و پر حرص و هوس در دام دنیا ریخته

دنیا نمیدارد بقا نقشیست بر آب فنا
گرداب بحر عیش و غنا از موجه غمها ریخته

این آسمان فتنه جو گر غنچه را از رنگ و بو
می کرد هم دست اندر سبو امروز فردا ریخته

وین آتش مینای من چندانکه شد آتش کهن
در تازگی صاف سخن از لفظ و معنی ریخته

زاد سفر باشد مرا از ابتدا تا انتها
رنگ اثر همراه دعا به مدعا ناریخته

ای خواجهٔ هر دو سرا خاک شهید بینوا
جز رهگذارت هیچ جا هرگز مبادا ریخته

گلدسته فی نعته صلی الله علیه و سلم

نوبهار آمد شگفتن کرده از هر خار گل	صد چمن بر خویشتن بالید در گلزار گل
نوبهار آمد که جای نغمه ریزد عندلیب	بر بر دوش هوا از غنچهٔ منقار گل
نوبهار آمد که می غلطد در اندک سرخوشی	بر بساط بیخودی از خندهٔ بسیار گل
نوبهار آمد که کمتر گنجد از بالیدگی	در بر اندیشه و بسیاری گفتار گل
زین شگفتن ناشگفتی نیست هرگز گر شود	غنچهٔ ناشگفته تصویر بر دیوار گل
مژده مستان گلستان را بهار آمد بهار	ساغری دارد ز مو در دست چون خمار گل
جلوهٔ باد بهاری باده جوشاند ز خاک	همچو جام از آب آتش رنگ شد سرشار گل
میکشی مفت قدح نوشان که از جوش بهار	شد گلابی غنچه و پیمانهٔ میخوار گل
خاطر بلبل پریشان گشت باز اندر چمن	برگ جمعیت فراهم کرد دیگر بار گل
شعلهٔ گلنار با موج هوا بالد ز خاک	رنگ و آب ورده از آتش بر دو کار گل
از فروغ رنگ گلها شد زمین خورشید زار	گشته شمع آفتاب از باد این گلزار گل
تا حریف او شود گر ادعای همسری ست	عرصهٔ لبنان فرستد در جهان صد بار گل
سبزه را از آب تا بجه ز زمرد ساخته	گوئیا آب طلا حل کرده در زنگار گل
خرمی یک غنچه را ناشگفته نگذارد دهر	نقطه هم گردد ز موج گردش پرکار گل
هر سحر عاشق پرانی ها شوخی میکند	تا بجون بلبلی نوشکنند ناهار گل
میکند با سبزهٔ بیگانه از بس اختلاط	گشت تنگ ساغر یاقوت مینا کار گل
کفر و ایمان را یکی کرده ست جوش این بهار	رشتهٔ گلدسته کرد از سبحه و زنار گل
در شگفتم کز هوای آتش و روغن چسان	هر چراغ لاله تر کرده در کهسار گل

نازپرورد چمن را خسته کرد آب سفر | بر بساط گلفروش افتاد چون بیمار گل
بلبلان را در قفس کردند صیادان ز رحم | گلفروشان تا بهم چیدند در بازار گل
بلبل ما را بهزار افسوس در کنج قفس | میکند از بال و پر صد حسرت دیدار گل
دامن نظاره ام رنگین به بیداری نشد | زانکه بیرحم است صیاد من بیزار گل
صبحدم کز بلبل شیدا شنیدم این غزل | ریخت از خونابهٔ دل دیدهٔ خونبار گل

غزل

ای دهانت غنچه زلفت سنبل و رخسار گل | خود سراپا گل کمر گل جامه گل دستار گل
بسکه دارد خار خار داغ عشقت در جگر | سر کشد زان رو برنگ داغ دل از خار گل
از فسون رنگ و بو آویزهٔ گوش تو شد | بوسه زد گستاخ بر رویت زهی عیار گل
شاخ گل را شاخ گلشکن از قد رعنای تو | چند باشد از تبختر شاخ بر دیوار گل
سیر گلگشت چمن خیز و چو سرو ناز تو | عشوهٔ در جیب نگه ریزد دم رفتار گل
خوشنما افتاده است از آب و تاب حسن و عشق | سبزهٔ رخ من قطرهٔ خون و بروی یار گل
گل کند از غنچهٔ گل وین تازگی دارد که کرد | غنچهٔ پیکان به تیرش از گل سوفار گل
از شگاف سینهٔ سوزان دل پر خون من | می نماید آنچنان کز رخنهٔ دیوار گل
همچو گل چاک گریبان تا بدامان ریختیم | وه چه خوش داغ بهاری کرده از هر تار گل
بلبلی بر شهد نگین من آمد شهید | بر سر خاک مزارم ریخت از منقار گل
گفتمش من مبتلای گلعذاری دیگرم | باز میتنها منه از خاک من بردار گل
گفت معشوق حقیقی در حقیقت واحد است | وز مجاز است اینکه میمانند بروی یار گل
اندرین گلشن بیاد رنگ و بویش زنده ام | در خیال رنگ و بو او خوش کرد کام ناچار گل
گفتمش آخر چه پیش آمد ترا کاورده | اندرین موسم ببالین من بیمار گل

گفت تکمیل ماه ربیع الاول است ای بیخبر
آتش از دل میکشاید چون شفق آب روان
ای عجب معشوق گرم ناز و عاشق بی‌نیاز
کاروان در کاروان گوی بهار شد روان
شهر میلاد پیمبر هست کز باغ نعیم
احمد مرسل که در گلشن بجان می پرورد
سرو گلزار قدم کز خار خار عشق او
تا چمن پیرای امکان شد بهار حسن او
گر نگشتی جلوه‌اش گلشن طراز کن فکان
تا زمین را جلوهٔ رنگین او گلزار ساخت
بلبل بستان ما زاغ البصر کز دیده نقش
گر نه چیند شوق او رنگین لبی در چمن
چاره یار آتش بیکر دمی دیگر نمی خوش اند
زان عرق تا اصل خود دریافته است از رنگ و بو
خون خورد گر نه شبها وقف عرش میکنید
زان تبسم از دهان غنچه حرفی گوش کرد
تا برافش قطره زان گشته است بر اوج سما
روکشش خمیازهٔ خشک آمدی چون آفتاب
باد لطفش گر وزد دیگر چه دفع گزند

زان بهار تازه کرد از هر در و دیوار گل
بسکه پهلو میزند با موجهٔ انهار گل
در شب وصل است بلبل خفته و بیدار گل
کرد عالم عالم از گل عالم انوار گل
میکند باد بهاری هر طرف ایثار گل
نکهت جان پرورش چون طبلهٔ عطار گل
سینه وا دارد چو دل عشاق نشتر زار گل
گرد گلزار وجوب از پردهٔ اسرار گل
نه بگردون مهر و مه بودی نه در گلزار گل
طعنه زد بر آسمان و انجم سیار گل
صد چمن بیزد بدامان ولی الابصار گل
بلبل از گل رنجد از بلبل شود بیزار گل
تا شود گلشن طراز شش جهت این جا گل
خنده زد بر آبروی لولوی شهوار گل
از چه گردد هر سحر خوابیده چون بیدار گل
خنده می ریزد بوصفش از لب گفتار گل
ریخت از انجم بجیب گنبد دوار گل
گر نگشتی از نم فیضش رطوبت دار گل
رو نماید از هر شاخ گلبن جهان بی خار گل

هم رگ گل خیزد از عقرب بجای نیش تیز — هم بجای قطره ریزد از سر هر خار گل
شب ز رشک خوابانده در خون گرد داز داغ غمش — صبحدم با دیدهٔ پرخون شود بیدار گل
گه بصورت تر زبان گه بسیرت تازه جان — میکند وصف ترا از رنگ و بو تکرار گل

مطلع ثانی

ای ز روی لبسکه دارد حسرت دیدار گل — خویش را بر آب و آتش می زند ناچار گل

مطلع ثالث

بر زمین بالیده از فیضت آن مقدار گل — کافتاب چرخ را شد طرهٔ دستار گل
مغز جانها از عبیر او معطر شد مگر — مالد از خاک رهت گلگونه بر رخسار گل
حیدر و زهرا و شبطین تو نازم که روح — در دو عالم پنج نوبت میزند زین چار گل
تا بدلها داغ عشق تو دمید از رشک آن — میخورد آتش بگلشن همچو مرغ آتش خوار گل
جان خود در جان باد صبحگاهی میکند — تا برد از بوی خلقت مایهٔ در کار گل
گرم و سرد و خشک و تر رنگ و عرنگی ها گرفت — تا بجیب مشت خاکی افشانده یکبار گل
برد ماند ر شجرهٔ جود تو بر یک خار خشک — تازه و تر از آب و خاک و باد و آتش چار گل
سورهٔ نور از حدیث بلبل از بر کرده است — گشته از آهنگ او سرچشمهٔ انوار گل
جامهٔ پرخون خود را بر سر چوبی کند — لبسکه از داغ تو شد سر تا بپا افگار گل
گر بسیر ردی با هوای کوی تو منصور جان — مید مید از قطرهٔ خونش بخل دار گل
لبسکه جوشید در حریم روضات نشو و نما — بی بهاران بر دماند سایهٔ دیوار گل
تا زمین شد از بهار رحمت آن رشک فلک — طرفه چشمک میزند بر ثابت و سیار گل
در چمن گلبانگ صفت و عندلیبان گشته اند — تا نشاند بر جمال خویش از پندار گل

مطرب ار خواند حدیثی از بهار روی تو — ریزد از هر نی بجای نغمهٔ موسیقار گل
در خیال جلوهٔ رنگین تو بیهوش بود — شبنم آبی زند بر رویش تا شود هشیار گل
آنکه از باغ شفاعت صد چمن افشانده — زآستین مغفرت در جیب استغفار گل
برگ برگ نخل من باد خزان معصیت — آنقدر ریزد که خون ریزد بصد نوبهار گل
رشحه‌ای ای ابر رحمت بر سر خاکم گر از آن — بردمد از خار خشکم زود تر بسیار گل
گر نیابد از تو چشم گلستان نور نظر — در نگاه خلق بیکار است عینک‌وار گل
گر همان خوشتر که نذر سالک بستان شود — ورنه بیقدرست گر آید سوی بازار گل
عرفی و اهلی ببزم شاه و من از باغ طبع — برده‌ام در بارگاه احمد مختار گل
دسته کردم تا حدیث نعت رنگین در کتاب — نظم من گلدستهٔ شوق آمد اشعار گل
هم صفیر طائر قدس است یار خامه‌ام — کز صریرش گردد از خواب عدم بیدار گل
بسکه یک لخت از رگ اندیشهٔ من خون چکید — از بن هر موی مژگان کرده‌ام ایثار گل
نکتهٔ رنگین برنگ آمیزی خون جگر — ریختم از شاخ قلم در دامن اظهار گل
آنکه سیر گلشن رنگین خیالان کرده — در گلستانم بیا انصاف ده بشمار گل
گل بگلشن برده گستاخ می نازی شهید — لب بدندان میگزد از شرم این گفتار گل
تا از آن آهنگ عنبر گشن زد دل یک زمزمه — کز نوای مرغ آمین بشگفد صد بار گل
تا بود در گلشن امکان سر و برگ وجود — تا بگلزار وجوب آرد ز هستی بار گل

تخت رب العالمین بادا مقام جلوه‌ات
هست بر رنگی که زیب مسند گلزار گل

ایضاً

ای داغ غمت مونس جان گل و بلبل
از شوق تو رطب بیانِ گل و بلبل

بلبل خجل از نغمه گل از خنده پشیمان
لال است بوصف تو زبانِ گل و بلبل

راز تو نهادند ببازار گلستان
در سینه نگنجید نهانِ گل و بلبل

کاهیدن و بالیدن از آن من و داغم
خندیدن و نالیدن از آنِ گل و بلبل

صد ناز و نیاز کهن از حسن تو گشت
گل کرد بهاری ز خزانِ گل و بلبل

هر خار که از خاک شهیدان تو خیزد
نشتر شکند در رگِ جانِ گل و بلبل

هنگام وصال من و تو باد مبارک
بر خلق تماشای قرانِ گل و بلبل

آن شعله بدل ریزد و این پرده بخیزد
داغ است دلم از خفقانِ گل و بلبل

زان روز شدم خسته و داغست که بنموده است
در باغ جهان نام و نشانِ گل و بلبل

رسمی که بعهدِ من و تو رنگ برآورد
هرگز نشنیدم به زبان گل و بلبل

زین نغمه که در نعت رسول است شهیدا
آگه نبود گوش و زبانِ گل و بلبل

سلطان رسل احمد مرسل که بباغش
شد دوست و بغل سود و زیانِ گل و بلبل

گلدستهٔ هر نعت الوان که بهارش
مهمان شده در باغ بخوانِ گل و بلبل

سرو چمنستانِ حقیقت که بشوقش
بر شاخ مجاز است مکانِ گل و بلبل

صورتگر معنی که ز تردستی فیضش
افزود دگر عزت و شانِ گل و بلبل

آن رنگ رخ باخته وین بال و پر افشاند
این بود براهش طیرانِ گل و بلبل

تا گرم ثنا بند همه دست و گریبان
بوییش تن صبا داد عنانِ گل و بلبل

و عفو بخش در عوض رنگ و ترنم
ریزد همه هم خون ز دهانِ گل و بلبل

ق

داغ غم عشقش بچمن زار محبت
آتش زده از بسکه بجان گل و بلبل

گردید رگ شعله سر انگشت نظرها
از تاب و تب نفس طپان گل و بلبل

شهباز عتابش چو کند میل گلستان
عنقا شود از باغ نشان گل و بلبل

از گلشن لطفش چو وزد باد بهاری
آتش شود از همنفسان گل و بلبل

تا عطر نبخشد بهوا نکهت گوشش
بوی ندهد غالیه دان گل و بلبل

این مطلع رنگین که بدلها زده ناخن
انداخته ام خنبک میان گل و بلبل

مطلع

ای برده ز دل تاب توان گل و بلبل
نازان ز بهار تو زبان گل و بلبل

از هر دو بتنگ آمده خاموشی و گفتار
نام تو نگنجد بدهان گل و بلبل

شوق تو اگر ره ننمودی که خریدی
جنس طرب و غمزدگان گل و بلبل

در بزم تو گر عاشق و معشوق بود دل
فرقی نتوان کرد میان گل و بلبل

از رحم برین خانه بدوشان نظری کن
ای سوی تو چشم نگران گل و بلبل

از شمع جمال تو چو خواند حدیثی
پروانه نفهمید زبان گل و بلبل

الحق که بود مرتبهٔ مصحف و جبریل
در گلشن علم تو لسان گل و بلبل

شوق تو بود مد نظر وقت تماشا
در خاطر صاحب نظران گل و بلبل

پنهان به بغل بوی تمنای تو دارد
هم نکهت و هم طرز فغان گل و بلبل

بوی تو سبک خیز دو بیداری نرگس
دارد گله از خواب گران گل و بلبل

آن جلوه که از دیدنش آتش برد از چشم
برقی زده در خرمن جان گل و بلبل

کرده است یکی پاره گریبان گری دل
حسنت شده مهتاب کتان گل و بلبل

زین جرم که گستاخ بسویت نظری کرد　　دادند به نرگس یرقانِ گل و بلبل

ق

گردیدنِ پروانه بشب گردِ سرِ شمع　　روزانه خموشی و فغانِ گل و بلبل

جان و جگرم سوخت برنگی که برآورد　　دود از نفسِ شعله فشانِ گل و بلبل

هر روزه ز بی خوردنِ ما هم عید فراغ است　　گو شب همه باشد رمضانِ گل و بلبل

گر شب همه دم همدمِ پروانه و شمع است　　روز است قرینِ دل و جانِ گل و بلبل

فریاد که پروانه و شمع از شب و روزم　　گرم تب و تاب اند بسانِ گل و بلبل

شامم دمِ صبحِ غمِ پروانه و شمع است　　صبحم سرِ شامِ خفقانِ گل و بلبل

آن نخلِ خزان دیدهٔ هجرم که صبا هم　　میگویدم از ماتمیانِ گل و بلبل

دانند مرا مویه‌گرِ طرّهٔ سنبل　　خوانند مرا مرثیه خوانِ گل و بلبل

دور از درِ آن روضه پسندم منِ شوقم　　افتد نه تبسم نه فغانِ گل و بلبل

هم نکهت و هم نغمه مرا بر هدفِ دل　　تیر است تو گوئی ز کمانِ گل و بلبل

بر بندهٔ مسکین خود از لطف نگاهی　　ای چاره گرِ دردِ نهانِ گل و بلبل

وارهٔ کوی تو دل لیلی و مجنون　　سرگشتهٔ بوی تو روانِ گل و بلبل

از دولتِ تو عیش و فراغِ چمن و باغ　　از رحمتِ تو امن و امانِ گل و بلبل

حسنِ تو و روح القدس آئینه و طوطی　　نعتِ تو و من شوق عیانِ گل و بلبل

هر نقطه که ریزد گره از غنچه گشاید　　کلکم بود از چاره گرانِ گل و بلبل

این نقطهٔ الیقین است که هرگز نشنید　　در دائرهٔ وهم و گمانِ گل و بلبل

این نظم شهید است گلستان تماشا　　در دیدهٔ نظارگیانِ گل و بلبل

مقبول نسیم چمن کوے تو بادا
گلدستۂ معنی بہ بیابانِ گل و بلبلی

دل بسکه محو شوق جمال محمدست
در دیده جای خواب خیال محمدست

طول زمانه ازل و مدت ابد
صبحی و شامی از مه و سال محمدست

گردید از اشارۂ ابروی او دو نیم
یک بدر بندۂ دو هلال محمدست

صهبائی که جوش همی زند از جام آفتاب
ته جرعۂ ز کهنه سفال محمدست

حسنی که مصر مصر بکنعان بهار کرد
برگ گلی ز شاخ نهال محمدست

رویش بسکه آئینۂ حق نما بود
وصل خدای پاک وصال محمدست

جائیکه انبیا نتوانند دم زدن
بودن شفیع خلق مجال محمدست

بیدار بخت آنکه دلش را بهر نفس
در خواب هم همیشه خیال محمدست

فعّال مطلق ست هر چه لما یرید
از نیک و شر یکی ز همه حال محمدست

باشد عدیل او چه شریک خدا عدیم
معدوم همچو سایه مثال محمدست

پنهان ضمیر فاعل مطلق بفعل اوست
هر امر و نهی تابع قال محمدست

تا حق که بر دوام دل و دولت ست دال
دنیا و دین گواه که دال محمدست

مستقبلی نماند که نامد بکار او
خیر زمانه ماضی و حال محمدست

خوش لن ترانی از ارنی چاره نبود
زان رو که وعده بهر وصال محمدست

آنجا بالتماس نیازی جواب ناز
اینجا نه التجا نه سوال محمدست

پیغام در پیام و طلب بر طلب رسید
این آیت کمال کمال محمدست

سوی سوال کرد که دیدار بهر کیست
گفتند این امانت و مال محمدست

گفتا فروغ مشعل و خورشید و مه چیست — گفتند پرتوی ز جمال محمدست
گفتا که از چه یافته تکمیل جبرئیل — گفتند خوشه‌چین کمال محمدست
گفتا که گوش جان ملک بر صدای کیست — گفتند بر اذان بلال محمدست
جانهای خسته بسمل الله اکبرش — هر سو صدای جلّ جلال محمدست
نه چرخ و هر دو قطب و چهل هشت پیکرش — یک ذره از جنوب و شمال محمدست
کوثر که خضر در طلبش آرزو برد — یک جرعه از محیط زلال محمدست
نیسان که قطره را گهر بی‌بها کند — یک رشحه از سحاب نوال محمدست
در وود و الکند تفاخر که سایه — بر فرق شان ز دامن و آل محمدست
معراج شان سیده ما بین که آسمان — خم در هوای صفت نعال محمدست
تنزیل را عروج ز شان نخ دل اوست — تکمیل ناقصان ز کمال محمدست
مرگ و اجل بصلح گرائید جهد گر — با دشمنی که جنگ و جدال محمدست
لطف خداست آئینه دار رضای او — قهرش غبار راه ملال محمدست
رقص لعبتش باز فرود آمدن با ضیا — یک جزر و مد بحر کمال محمدست
بر پای اوست دیده و دل را نشانه — زان ابتدا بهر دو بدال محمدست
هر خصلت نبی که پسندید کبریا — شرح متین ز متن خصال محمدست
چیزی نخواست از دو جهان با وجود آنکه — هست آنچه ز خدا همه مال محمدست
هر جا یقین جلوهٔ او کن گمان مبر — در هیچ جا که مثل جمال محمدست
در عالم مثال که مرآت حکمت است — عکسی بود از و نه مثال محمدست
تنها نه جبرئیل ببالا همی پرد — پروانه هر فرشته ببال محمدست

الحق صفات خالق یکتا و ذات او
تنگ ہست بسکہ عرصۂ کون و مکان برو
بالای دستہا کہ ید اللہ گفتہ اند
جان شہید خاک رہش با گر بصدق

بالِ محمد ست و بالِ محمد ست
برتر ز عرش جاہ و جلالِ محمد ست
وستے در آستین کمالِ محمد ست
اہلِ سگ محمد و آلِ محمد ست

از ما و از ملائکہ و از خدا صلوٰۃ
ہر لحظہ بر محمد و آلِ محمد ست

دل شکارِ تو یا رسول اللہ
جان نثارِ تو یا رسول اللہ
باغ کونین تازگے دارد
از بہارِ تو یا رسول اللہ
ہر گل و غنچہ را بود بجگر
خار خارِ تو یا رسول اللہ
حشر ہر فرشتہ مجاور گشت
بر مزارِ تو یا رسول اللہ
دل فراموش کرد یاد وطن
در دیارِ تو یا رسول اللہ
عطر سا ید بجیب باد صبا
رہگذارِ تو یا رسول اللہ
رفتہ از خویش ہر کہ در عالم
شد دوچارِ تو یا رسول اللہ
مصحف اہل بیت را دانم
یادگارِ تو یا رسول اللہ
زینت چار بالش دین اند
چار یارِ تو یا رسول اللہ
صدق صدیق را سزد کہ بود
یارِ غارِ تو یا رسول اللہ
عمر جا داست در ہمہ حال
غمگسارِ تو یا رسول اللہ
جود عثمان و دو دستش نازد
بر نثارِ تو یا رسول اللہ
شان حیدر رہی دہد خبری
از وقارِ تو یا رسول اللہ

دائما از رضای شان راضی است — گرد گارِ تو یا رسول الله

تربیت یافتند چون سبطین — در کنارِ تو یا رسول الله

شان شان سید هر نشان جهان — از شعارِ تو یا رسول الله

شد ز زهرا چمن چمن شاداب — گشت زارِ تو یا رسول الله

هیچکس نیست بجز خدای علیم — رازدارِ تو یا رسول الله

عاصیان را خریدن از دوزخ — هست کارِ تو یا رسول الله

کفر را کرد در هم و برهم — گیر و دارِ تو یا رسول الله

فارغ آید ز بیم هر که بود — بچهارِ تو یا رسول الله

فقر را فخر دائمی بخشید — افتخارِ تو یا رسول الله

هست در کائنات بر همه چیز — اختیارِ تو یا رسول الله

از ازل تا ابد ز تو نازد — روزگارِ تو یا رسول الله

روز و شب دور میکند گردون — بر مدارِ تو یا رسول الله

در جهان آب رفته باز آورد — جویبارِ تو یا رسول الله

رفتی و گلشن است و صف خزان — بی بهارِ تو یا رسول الله

گشته دلها بداغ ماتم حسین — لاله زارِ تو یا رسول الله

کعبه گردید با لباس سیاه — سوگوارِ تو یا رسول الله

جان درد کشان رسید بلب — از خمارِ تو یا رسول الله

دور آخر شده و حد بگذشت — انتظارِ تو یا رسول الله

پرده بردار تا گلی بینیم — از عذارِ تو یا رسول الله

سر بسر از خاکپای تو جوید — خاکسار تو یا رسول الله
بی تو هرگز قرار نتوان کرد — بیقرار تو یا رسول الله
میدهد جان بدرد هجر شهید — جان نثار تو یا رسول الله
حسرت جان بپر دفی دارد — بجوار تو یا رسول الله
رحم فرما که رخت بکشاید — بدیار تو یا رسول الله

قصیده مسمی به سحر البیان در بحر طویل بجواب قصیده عبد الواسع جبلی از روی طوالت بحر وجواب قصیده شیخ اوحدی در جمع وتفریق بزیادت رعایت سجع

آمد بهار پرفتن سرگرم آشوب زمن از رنگ گلهای چمن رخسار دلبر آتش فگن
گلگون قبا گل پیرهن نگین لبان نسرین بدن از پرتو خود برق زن در خرمن صبر جان و تن
آمد بهار بی خزان همراز حسن دلبران همساز عشق بیدلان با بلبل و گل ترجمان
چین جبین مهوشان سرگرم سبز خورشی دامن کشان خندان و گل افشان کنان با سبزپوشان چمن
آمد بهار جادوان سرگرم تاراج خزان از سنبل و گل هر زمان دود آتش مغان
در شرح حسن گلرخان با برگ سوسن هم زبان در سیر گلشن توامان با نرگس از چشمک زدن
آمد بهار دلکشا مخموری سرتا بپا در جیب دامان صبا از نکهت گل عطرسا
با غمزه های غمزدا با عشوه های دلربا از شاهدان مه لقا چالاک تر در مکر و فن
زرین کلاه گلگون قبا جادو نگه زنگین ادا بر زمین سرو روا عشرت گزین صحبت گرا

بیگانہ خو زود آشنا آئینہ بین حیرت نما ساغر بکف مست و امتی فرزانہ توبہ شکن
سرو چمن انس خودسری جوید بطول اہمسری نرگس بصد جادوگری سرگرم ناز دلبری
انزہ ہرکہ دوازشتری گردید جانرا مشتری گل ہمچو رخسار پری سنبل چو زلف پرشکن
پروانگی بخشد صبا تا عندلیب بی نوا بہر حصول مدعا پروانہ سازد خویش را
زان رو کہ در بستان سرا از لالہ و گل جا بجا ہر نخل موزون گو نما شمع ست روشن در لگن
تا از پری رخسارہا با مژدۂ دیدارہا آمد بلب گفتارہا گل باشگفتن کارہا
دارد کہ در گلزارہا سر میکشید از خارہا بالید یکبارہا از خرمی بر خویشتن
گل کردہ از ہر خار گل در کوچہ و بازار گل در دشت و در گلزار گل در دامن کہسار گل
بر ہر در و دیوار گل بر ہر سر دستار گل در سبحہ و زنار گل بستند شیخ و برہمن
کشتی جدا دریا جدا گلگشت جدا صحرا جدا اسما جدا اشیا جدا املا جدا انشا جدا
ساقی جدا صہبا جدا العفا جدا جانہا جدا ساغر جدا مینا جدا مست انید و شاد و چرخ زن
وقتست اگر ہر خشک و تر باہم شود شیر و شکر وقتست اگر شام و سحر جویند وصل یکدگر
وقتست بالیدن اگر بالیدگی گیرد ز سر تا در نگنجد از اثر نشو و نما در پیرہن
از مقدم نور خدا الشمس الضحی بدر الدجی نجم الہدی خیر الوری بحر عطا ابر سخا
کان حیا کوہ وفا جان و لا شان علا شمع لقا مہر ضیا ماہ صفا شاہ زمن
محبوب رب فخر امم مہر عرب ماہ عجم عالی نسب ابر کرم والا حسب دریا ہمم
امی لقب عالم علم گنج طرب کنز قدم فوز طلب فیض اتم عرشی مکان غربت وطن
پیدا شد از فیضش نگر روز و شب و شام و سحر برگ و گل و شاخ و ثمر حور و ملک جن و بشر
در قالب خاکی اگر نورش نگشتی جلوہ گر ہرگز نیاوردی بدر جان از تن و موج از بدن

بر گردن آن نازنین خم گشتن زلفش ببین شام ست یا بر انجمین یا صبح خندان همنشین
یا سنبل ست و یاسمین از وصل هم عشرت گزین یا شمع کافورست این در سایهٔ مشک ختن
بوی از آن زلف دوتا آرد اگر باد صبا هر مرده برخیزد ز جا مستانه بر لب مرحبا
لطف عرق بنگر که تا یک قطرهٔ او هر کجا با خاک گردید آشنا نسرین دمید و نسترن
از نور خلعت در برش تاج لعمرک بر سرش خیل رسولان لشکرش فوج ملائک چاکرش
تقدیر حاضر بر درش حکم قضا فرمان برش لوح و قلم از دفترش جویند هر سرّ و علن
در محفل میلاد او پیمانه رقصد با سبو ولهان ز زلف مشکبو مرهون منت مو بمو
بلبل بگل از آرزو پیوسته دارد گفتگو پروانه یابد آبرو از وصل شمع انجمن
بر آستان او جبین سایند خوبان حسین مجنون چه دارد کو این گر عشق او گردد حزین
گر ناقهٔ آن نازنین جنبد خرامان بر زمین از لیلی محمل نشین نامد بجز مجنون شدن
غلمان و حور از هر طرف لمعان نور از هر طرف غیب و حضور از هر طرف رنگ ظهور از هر طرف
ناز و غرور از هر طرف عیش و سرور از هر طرف نخل دیگ و دور از هر طرف سرگرم بزم آراستن
اختر شماران هر طرف دفتر نگاران هر طرف آئینه داران هر طرف خدمتگذاران هر طرف
چابک سواران هر طرف امیدواران هر طرف جن و پری سن هزاران هر طرف جمع آمده در یک چمن
سرو چراغان یکطرف شمع شبستان یکطرف گل در گلستان یکطرف رقصان و خندان یکطرف
قمری با فغان یکطرف پروانه سوزان یکطرف بلبل غزلخوان یکطرف از شورش ای همچو من
خضر و مسیحا یکطرف هارون و موسی یکطرف ذوق تمنا یکطرف شوق تماشا یکطرف
جبریل تنها یکطرف عشاق شیدا یکطرف گم کرده خود را یکطرف زد بر لب این سخن
ای مهربان خوش آمدی جان جهان خوش آمدی شاه شهان خوش آمدی ورد زبان خوش آمدی

آرام جان خوش آمدی کنز نہان خوش آمدی عین عیان خوش آمدی ای نوبہار بی خزن
ای دلربا خوش آمدی ای عمّ شیر خدا خوش آمدی ای ہنما خوش آمدی فی زین پرور خوش آمدے
ای مہ لقا خوش آمدی ای مجتبا خوش آمدی ای مجتبا خوش آمدی زین خم زخون زین آمدن
ای جان ما خوش آمدی جانان ما خوش آمدی درمان ما خوش آمدی مہمان ما خوش آمدی
سلطان ما خوش آمدی مہمان ما خوش آمدی بیمان ما خوش آمدی بادا فدایت جان و تن

قطعہ

این چہرۂ زیبای تو وین قامت رعنای تو وین نرگس شہلای تو وین لعل عنبرسای تو
مژگان صف آرای تو ابروی دلجوی تو وین ساق تو لعل تبسم زای تو دندان تو زیب دہن
اول ز مہ گیرد نشان ثانی ز حشر امتحان ثالث شکیب از مردمان چارم دم از زنجیر پا
پنجم دل از دست تبان ساوس دل تاب توان ہفتم قرار تن ز جان ہشتم مدار جان و تن

قطعہ

می دارد اندر شب سحر می آرد از سودا خبر می بارد از خود مشک تر می بارد از محشر اثر
آویزد از تار نظر می خیزد از دل تا بصر خون ریزد از داغ جگر انگیزد آسیب زمن
اول ز زلف روی تو ثانی سواد موی تو ثالث سر گیسوی تو چارم قد دلجوی تو
پنجم بہار کوی تو ساوس ہوا بوی تو ہفتم خم ابروی تو ہشتم غم سیب ذقن

قطعہ

با عارض تابان تو با طرۂ پیچان تو با نرگس فتان تو با ابرو و مژگان تو
با قامت فی شان تو ہم با دُر دندان تو ہم با لب خندان تو ہرگز نیارد دم زدن
نکہت گل صبح از صفا ظلمت ز شب مشک از ختا ساغر ز می سحر از دعا تیغ از اجل تیر از قضا

سرو از آزاد از شمع از ضیا آب از گهر تاب از سها مرجان ز جان رنگ از حنا گوهر ز مژگان از دهن

ای از صفت ذات تو برتر ای نازد تو پیغمبری از ماه و مهر خاوری از زهره و از مشتری

تا گوی سبقت می بری با تو ز روی خودسری گر شمع جوید همسری اشکش سر گردن زدن

ای دو منت راهزنان افتادگان خسته جان بی طاقت و تاب و توان گیرند چون اشک دامن

گر بگذری دامن کشان یک ره ز خاک کشتگان ترسم که این غافل کنی شان دست بر آرند از کفن

نور تو اندر روز ازل تا جلوه گر شد بر محل اندر جهت از حسن عمل در کار شیطان صد خلل

شد لات و عزی و هبل در عهد حکمت مبتذل از بیم تو هرت در بغل دزد و دو شن لا اهرمن

ای مهر و مه را جان گزین از سجده ات داغ جبین ابر درت عرش برین چون آسمان بر زمین

ای شاه مسند نشین بر تخت رب العالمین ای شهپر روح الامین در محفل تو باد زن

اکنون که نعت تو تحفه ای دارم از شرف زین پیش از روی شغف با مدح قوم بوم و حجر

گه لعل را گفتم خزف گه سنگ را گوهر نجف عمر عبث کردم تلف در وصف فیل و کرگدن

گه شاه را گفتم گدا گاهی گدا را پادشا گه بخل را گفتم سخا گه خاک را ابر عطا

گه مهر را گفتم سها گه ارض را گفتم سما گه زاغ را گفتم هما گه باز را گفتم زغن

از حرص و سودا و جنون میداشتم در سر فزون شرمنده ام بجد کنون زان و که از مکر و فسون

حاصل نشد دنیای دون جز مغز جان چون خون از بو ستم تا مد بدن شد پوستین من کهن

دیوانه ام لایعقلم از هر دو عالم غافلم زان جا نبی ابروی بسملم فارغ ز تیغ قاتلم

تا همدم آب و گلم بازگشت مژگان شاغلم از بهر منصور دلم کافیست این دار و رسن

ای مظهر نور خدا ای جمع شاه و گدا ای کز شوقت جفا بر من گذشت از ابتلا

چون عندلیب بی نوا از آشیان هستم جدا بیگانه گشتم ز آشنا گردیده ام دور از وطن

از دوری آن آستان تا کی کنم شور و فغان اکنون ز دست این و آن فی الحال محروم از دامان
امروز دستگیر بیکسان سنجیده که بیتاب و بی‌نوان بی دست و پا و خسته جان الحال افتاده‌ام اندر دکن
تن محمل سستی و دل جرس نالان ز درد و نالم هر نفس تا چند مانم منتظر پس فریاد غمخوار است و بس
ای بادشاه دادرس شد بیقرار دم بدم تا کی شهید اندر قفس نالد چو بلبل از محن
در بزم میلاد این ماه آن نگار اجابت شد عیان باید که در ختم بیان باشد دعا ورد زبان
هم بانی و هم حاضران هم سامع و هم مدح خوان باشند دایم شادمان یارب بحق پنجتن
سنجیده گفتم داستان با دوستان این مغان زمین سان با دوستان در کشور هندوستان
آهنگ این سحر البیان محو نیز مذاق نکته دان جا سد نمیدانند زبان جاهل نمی فهمد سخن

در منقبت حضرت اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه

بدست گیرم اگر بهر انتخاب قلم
ز روی شاهد معنی کشد نقاب قلم

ازین که نامهٔ نظمم رقم ز خطا نزند
چه غوطه‌ها زده در بحر مشکناب قلم

برای رقص عروسان حجلهٔ معنی
ز روی نغمه شود زخمهٔ رباب قلم

ز بسکه طرهٔ هر شعر در خم و پیچ ست
خورد ز دلبران خم زلف پیچ و تاب قلم

برنگ تار شعاعی پی فروغ رقم
همیشه سر کشد از جیب آفتاب قلم

چو شاخ نرم که از بار میوه خم گردد
کمان شده است ز بار گهر خوشاب قلم

ندید دولت بیدار عشق تا نکشید
سر از دریچهٔ خلوت سرای خواب قلم

اگر رسد به زبان حرف عشق تو چون شمع
کشد ز دل نفس گرم و شعله تاب قلم

ز بسکه معنی و مضمون بدل هجوم آورد
نشد بدایرهٔ نقطه باریاب قلم

دلم طپید ازین غم که بود در کف من
برنگ نبض علیلان بود اضطراب قلم

نداد کشمکشِ جرم رخصتی که رود
ز تنگنای خطا بر رهِ صواب قلم

ز پشت پای ندامت سری نمی برداشت
عرق فشان جبین بود از حجاب قلم

سیاه بختیِ نظمم نگر که پیش ازین
نداشته ست سر مدح بوتراب قلم

علیِ عالی شیر خدا که وصف چهرهٔ او
رقم زند بسر لوح آفتاب قلم

سحاب فیض غمامِ کرم که در صفتش
حباب بحر دوات است و موج آب قلم

شفق چه سودهٔ شنجرف آسمان کاغذ
دوات چشمهٔ مهر و رگ سحاب قلم

خدیو کشورِ ایمان که دست قدرت او
کشیده بر ورقِ چرخ کج حساب قلم

دمیکه منشیِ قدرت نوشت نامش را
سری بسجده فرو برد بر کتاب قلم

صفای عارضِ او در قلم نمی آید
که نقش نظم چه بندد بروی آب قلم

اگر شفاعتِ او پرتو افکند بجهان
خطِ نجات کشد بر رخ عذاب قلم

نسبز نوشت جهان کو سواد فطرت اوست
نگر ز حکمت او کرد اکتساب قلم

بغیر شمع جلالش نکرد روز ازل
پی مسودهٔ لوح ارتکاب قلم

شها جمال تو زان پیشتر که دست قضا
نهد بناصیهٔ لوح مستطاب قلم

ز بهرِ وضعِ ارادت چو مهر تابان شد
بلوح یافت ز نام تو انتساب قلم

تویی که قلزم عفو تو گر بجوش آید
کشی بنامهٔ اعمال ناصواب قلم

بجوی ظلم کشد تیغ تو خطِ انصاف
چنانکه جدول شنجرف بر کتاب قلم

برات زندگیِ صعوه گر رقم سازند
بدور عدل تو گردد پی عقاب قلم

ز بیم قهر تو چون شاخ بید می لرزد
اگر بصفحه کشد حرفی از عتاب قلم

چنان شگفته ز نام تو صفحهٔ کاغذ
که همچو موج در آمد ته حباب قلم

چو شاخ گل که بشبنم وضوی تازه کند ... بوصف نام تو شوید لب از گلاب قلم
چنان بیاد تو دوشب گریستم که سحر ... بچشم دایرهٔ حرف بخت آب قلم
در ثنای تو چون در خور زکوة گرفت ... ز گنج فیض تو شد صاحب نصاب قلم
خیال وصف براق تو گر بدل گذرد ... بسان برق رود بر ره شتاب قلم
بپای بوسی تو راستی قامت را ... بدل کند بخم خلقتش رکاب قلم
چو از حلاوت وصفت زبان بیالاید ... برد ز یاد دلم لذت شراب قلم
منم کمینه غلامی که داغ بندگیت ... کشد بخط تجلی آفتاب قلم
ز تیره بختی من سر در گلو میداشت ... که نغمهٔ تو نه بخشید چون رباب قلم
زبان بریده چرا در گلو شکست صفیر ... سرش کنند بدین جرم ناصواب قلم
خمیر آب و گلم هست آتش عشقت ... ازان بنام تو میدارد التهاب قلم
بجای نقطه چکد گوهر ستایش تو ... اگر بدست بگیرم من خراب قلم
همین بس است که وصف تو بر زبان باشد ... ز مدح اهل دول دارد اجتناب قلم
سرو ز معرکهٔ شاعری کند هر دم ... ز خون سوختهٔ دشمنان خضاب قلم
اگرچه پیر دل افسرده ام ولی دارد ... بفکر مدح تو خون گرمی شباب قلم
بلوح عرش نوشتند بهر طاعت من ... دمیکه زد ورق این مایهٔ صواب قلم
بجز مذاق من آری گهی نریخته بود ... بکام سعدی شیراز شهد ناب قلم
کجاست عرفی معنی طراز سحر بیان ... که همچو من کشد اینک بر آفتاب قلم
شهید فکر دعا کن که سر بسجده برد ... پی ادای مناجات مستجاب قلم
همیشه تا که نگارد بصفحهٔ هستی ... سوال نامهٔ احباب را جواب قلم

برای شرح سیه بختی حسودان باد / ز داغ لاله دوات و ز پر غراب قلم
مدام درد دل بدخواه جان برشته او / گذر کند صفت سیخ در کباب قلم
کند همیشه ز نام بهار پیرایش / چمن طرازی دیباچهٔ کتاب

در مدح حضرت خواجه معین الدین چشتی رحمة الله علیه

نفی خود در دیدهٔ اثبات سازد جای من / لا به یک تشدید مد آه شد الای من
الحذر ای آسمان از صور شیون زای من / عرصهٔ کون و مکان تنگ است بر غوغای من
شب شب و ماتم نشین ظلمت آباد الم / مو بر اندام سحر خیزد ز شیونهای من
آفتاب انگشت بر لب از شعاع خود زند / پنبه در گوش است ماه از بیم یاهای من
پست همت از تنگظرفی بداند آسمان / ورنه این گردون حبابی خاست از دریای من
گرد بادی بود بی نامی که عشقش نام شد / دست و پا گم کرده میگردید در صحرای من
باده پیماید مدام از حرص جام آفتاب / در خم گردون نمی گنجد مگر صهبای من
شعله حل کرده در جام و سبویم ریخته اند / رو کش فوارهٔ آتش بود مینای من
جرعه از وصل خواهم تشنهٔ دریا نیم / آب از ریگ روان دریابد استغنای من
ای کباب لخت دل می خون ناب چشم تر / کام جان را تازه دار از من و سلوای من
یک خیالش بسکه خو کردم نه بیرون و درون / معنیم نازد ز صورت صورت از معنای من
من رآنی قد رأی الحق دیده دیدن کشم / لن ترانی نشنود گوش دل موسای من
دستم از روز ازل افتاد بر داغ جگر / زان نشد منت کش آتش ید بیضای من
آستین افشانده ام از دولت دنیای دون / سلطنت گردیست از دامان استغنای من
آفتابش نام کردند اهل ظاهر ورنه مهر / گرمک شب تاب بود اندر شب یلدای من

چون سپند از آتش دل جا بخود نا کرده گرم — تعین من چیست از میان و گردد خالی جای من

از دلم در بحر نازک تر حبابی بر نخاست — مست غم پر بر نتابد جام استغنای من

میروم از راه که بر هر گام چون نقش قدم — فرقم از مستی فرو افتد بزیر پای من

چون سپندم جستن از خویشتن رفتن یکیست — فرق نتوانکرد در رفتار فرق از پای من

شربت وصلی که میخواهم که دمی همچون مگس — گرد امروزم بگردد شکر فردای من

بر دمد فردا ز جبینم صبح اقبالی که رشک — دی برد امروزم کند امروز بر فردای من

خواهش کوی که میدارم گر امشب نه فرق — از ارادت تا سری دارد که گردد پای من

مشق توصیفی که دارم آرزو گر آرزو — چون قلم قالب تهی کرده است سر تا پای من

نام شیرینی که دارم بر زبان گر لذتش — خامه سان از هم نگیرد وجد لبهای من

آستان کعبه این کز نور داغ سجده اش — سبز شد پهلو بپایهٔ آسمان سیمای من

شوق دیدار که میدارد دلم گر کسب نور — هست چشمک زن بر اختر دیده بینای من

آستان خواجه دنیا و دین ست آنکه لمس — نازد از خاک درش هم دین و هم دنیای من

بادشاه کشور ایمان معین الدین که هست — مرشد من هادی من آن مولای من

کوی او گوید که جنت از فضایم گوشه ایست — باغ او گوید که رضوانش چمن پیرای من

دعوی هم آشیانی میکند روحم بروج — زانکه باشد هر درخت خلد شاخ طوبای من

اندرش خورشید بر دل داغ میدارد که کاش — بودمی در جای سنگ و سنگ بودی جای من

دیده از دل می ستاند شوق دل از دیده ام — شیشه خواهد موج جام و جام از مینای من

رعشه در نور نگاه افتد ز هیبت بر درش — در رهش نظاره می ترسد که لغزد پای من

نور عبدالقادر و نور معین الدین یکیست — یک نگه دارند هر دو دیده بینای من

چشت و جیلان دو رسته است و گل معنی گل ست
سر کشید یک ماه عالمتاب از جوزای من

خوردن یک میوه را البته می باید دو لب
کام جان را میرسد یک لذت از لبهای من

میوهٔ اجمیر در بغداد می آید بدست
هم ز بغداد است در اجمیر نعتهای من

ایکه نیسان شد ز وصفت کلک معنی زای من
آبرو اندر گره بستند گوهرهای من

روزها تا شام را کردم سحر در یاد تو
آفتاب آمد پی پابوسی شبهای من

تا ز نیسان محمد نام و نشان باشد بود
گوهر عفو تو در دامان عصیانهای من

ذات یکتا از نشان وره در صفات انبیا
سایهٔ پیغمبر خود را مگو همتای من

رفعت قدر تو گر عرش برین پرسد بگو
هیچ بالاتر نباشد از سهی بالای من

دوش در طوف حریم محترم آمد بگوش
مژده که لا تقنطوا از مرقد مولای من

سائل آمد بر درت جاهت گدای قادری
خود بده از غوث الاعظم هم دهان گویای من

سائل آمد بر درت جاهت غریبی مفلسی
رحم کن بر حال زارش مرشد یکتای من

سائل آمد بر درت جاهت سگ کوی نبی
داستان خود مرا انشا سید والای من

در مدح نواب ذو الفقار علی بهادر نواب بانده

الترصیع

هوای کوی حسانش بهار روضهٔ رضوان
صفای روی تابانش نگار صفحهٔ قرآن

نسیم عنبر آگینش چمن را زینت و رونق
شمیم زلف مشکینش ختن را حجت برهان

جلال شوکت نامش فسان ذو الفقار من
کمال همت عامش نشان افتخار جان

الترصیع مع التجنیس

ازو گشتن ترا خواند کنار عافیت درمان
ازو گشتن ترا خواند کنار عافیت درمان

تجنیس تام

هزاران زان رخ گلگون هزاران آرزو دارند / ز حسرت زار نالد در چمن از رشک گل خندان

تجنیس زائد

مذاق خلق را قند و شکر از شکر خلق اوست / ز جودش ره جود اهل عرفان اعتبار جان

تجنیس مرکب

همین پروانه گرد شمع بی پروا نه میگردد / بلا گردان رخ او هست خورشید و مه تابان
مدام از کف دریا نوالش بر در یابد / فغان از رشک گوهر بارش نیسان کشد غران

تجنیس مکرر

نشاخ شمع سوزان زانکه در بار بار آید / شد از انعام عامش پر زر دامان خس اما

تجنیس مطرف

شراب قهر او ریزد شرار مرگ در جانها / نگاه تند در پیکار سازد کار صیدیکان

تجنیس خط

نسیم عنبر افشانش اگر دامن بر افشاند / دهان غنچه سر بسته گردد پسته خندان

مقلوب بعض

ز رشک فیض دریا بار او گرداب تاب است / گهر را عیش رشح جود او نیسان کند نیسان

مقلوب کل

نگاخ فیض او آب گهر بر خاک می ریزد / که حیرت ناک میگردد مینل همت او کان

مقلوب مستوی

تقلب مستوی ای شاخ گلکم مصرعی داری / تا ری حیف تخم لعل و نعل محققی حیران

التسجیع

شجاعت چاکر جاهش شهامت ذرهٔ راهش — عدالت فرش درگاهش سخاوت بندهٔ احسان
قضا در زیر فرمانش قدر ممنون احسانش — فلک هر دم بقربانش زمین شرمندهٔ باران
لبش لعل بدخشانی قدش سرو خرامانی — رخش مهر درخشانی دهانش چشمهٔ حیوان

الاشتقاق

شریعت راز تکمیل کمالش پایهٔ عزت — حقیقت راز تحقیق علومش رتبهٔ رجحان

رد العجز علی الصدر

دو نان مهر و مه را یافت از خوان سخای او — فلک یک ریزه‌چین خوان انعامست چون دو نان

قسم دیگر از ان

لب خندان او در طرف هر گلشن بر افشاند — ز شبنم بادهٔ گلرنگ در جام گل خندان

قسم دیگر از ان

عدو را مرو آن سان شد نهان از بیم قهر او — که چون نقش قدم گردید با خاک عدم یکسان

قسم دیگر از ان

بخوان نعمتش پیر فلک کو همسری خواهد — دو نان دارد بدست خویشتن این سفله چون دونان

قسم دیگر از ان

خردمندان بیاموزند از وی حکمت و دانش — که دانش باشد از وی حکمت آموز خردمندان

التعنت

جهان را گر نباشد حکم عدل او زنجیر گران — معاذالله بیکدم خانهٔ هستی شود ویران
گریزد همچو تاوک از کمان در عهد عدل او — قد شوخ جوانان خود ز بیم قامت پیران

بہ ورزش آنقدر دستِ ضعیفان پرتوی باشد	کہ روبہ ناخنِ کین برکند از پنجۂ شیران
زبان دانان فرستند از برای مدحِ ذاتِ او	بہندوستان زبانِ فارسی ہندی سوی ایران

بعرض معذرت

پی منقوط وبی منقوط فکرِ مصرعِ ثانی	شد از نونِ الف در ہر دو صورت معذرت خوانان

منقوط

بزیب پشت زین پیش بخشی بخشش زیب	ز نیش پیش زین بینی بہ بخشش زینت فیضان

غیر منقوط

اساس طارمِ اسلام و عدل و علم را عامل	سوار ادہم اکرام و حلم و حملہ را سلطان

اللزوم

بفیض او کہ سنگ و سیم بند دہد گریبان	شرر در سنگ و خاکستر میانِ سیم شد پنہان
زبس ہر سنگ را خاصیتِ سیم ست از جودش	درین بازار سیم و زر چو سنگ راہ شد ارزان
بعہدش نیست نام سنگ غیر از سیم خرانم	دل سیمین بران سنگین چرا باشد بدین عنوان
عرق از سنگ در و غن از درونِ سیم می جوشد	لبِ سنگ و سیم اگر مہرش فشاند آتش سوزان

المتلون لسبعہ بحر

دلِ تو مایۂ فطنت سرِ تو آیۂ ایمان	قدِ تو مایۂ قدرت خدِ تو سایۂ یزدان
درِ تو قبلۂ وحدت رہِ تو کعبۂ طاعت	لبِ تو معجزِ ہمت کفِ تو قلزمِ احسان
دلِ تو مرأۃِ فنِ من و تنِ تو موردِ دانش	رخِ تو لمعۂ مہر و خطِ تو روکش ریحان
دمِ تو منبعِ فیض و رگِ تو قابلِ شہرت	ہمہ تو ہمتِ عالی ہمہ تو صورتِ احسان
نسبِ تو معدنِ کوکبہ مہِ تو مشعلِ شوکت	یدِ تو خاتمِ حجت کفِ تو منبعِ برہان

التوشیح

تو ای خورشید رفعت گر گشائی طرهٔ پیچان	خجل از بوی تو مشک ختن گرد به عنوان
گلستان منفعل از رنگ جنت آنقدر گردد	که رشک روی تو گل را بسازد در چمن خندان
جلال رتبت تو آیت فتح و ظفر بنگر	جمال طلعت تو غیرت شمس و قمر میدان
میان همت تو غایت آرام جان مخفی	درون صورت تو سیرت روح روان پنهان
بعالم از دم جان بخش تو عیسی مجل شد	بدنیا تشنه سرچشمهٔ تو خضر دل از جان
نه تنها ذرهٔ مهر خد تو آفتاب آمد	که باشد قطرهٔ رشح ید تو صد سحاب شان

المربع هم بعرض خوانند و هم لطول

مصرع ثانی				مصرع اول			
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	میان همت	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	میان همت
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	میان همت	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	میان همت	[illegible]	[illegible]

فقرات نثر که هم بنظم توان خواند

سحاب مکرمت + بحر حقیقت + معدن همت	دماغ دانش + مهر درخشان مطلع ایمان
وحید العصر + یکتای زمان + فخر بنی آدم	فرید الدهر + دارا جهان + سر دفتر شاهان
سلیمان جاه + گردون بارگاه + آئینهٔ قدرت	گلستان حقیقت + باغ ایقان + جوهر جان
جناب مستطاب عز مآب همین نواب الاجاه	الهی تا قیامت زنده باد آمین بگو ایجان

[illegible]

خاتمه

لله المنت که از بهر سکوت مدعی پوشد
لگام دعوی یکتائی من زیور زبان

مرا در زیر فرمانست اقلیم سخن سنجی
فصاحت منشم سلطان بلاغت ترجمم خاقان

منم سحبان معنی در زبان آن حقیقت دان
که می نازد به دور فکر من خاقانی و سلمان

مرا بر دولت نظم خود استغنا بود حاصل
دو عالم گر دهندم در بهای آن بود ارزان

منم آن مایهٔ سلطنت در اقلیم سخندانی
که چیند لقمه از دانش ز خوان علم من لقمان

تکلف نیست در گفتارم اینک فاش میگویم
که حسان العجم بر حسن گفتارم بود نازان

حسودی را که از بیدانشی با من معارض شد
کجا یارم که بادی وانمایم این ره خذلان

زبانم را نمی فهمد کسی پیش که رو آرم
که من از جوهر ذاتی خویشم فخر هندستان

حکیم معنی ام فرمانده حکمت که فکر من
بخاک هند ریزد آبروی خطهٔ یونان

سزد گر حیبت البابیه نامیده است نظمم را
سزد گر تحفه بفرستم ز هندستان سوی ایران

شهیدا شبه تو اندر جهان نبود مگر روزی
کشد کلک قضا تصویر تو بر صفحهٔ دوران

در مدح قاضی صادق علی خان اختر

طرفه تعلیست که از دعوی یکتائی هم
عشق با حسن معارض شده در حجت و دم

آن یکی آمد و کوس لمن الملک نواخت
که مرا سلطنت ملک حدوث است و قدم

منم آن خانه برانداز طریقت که مرا
شیخ در دیر کند سجده برهمن بحرم

منم آن خسرو عالی که گدای کویم
بوریا را نه فروشد بعوض مسند جم

منم آن وادی تفسیدهٔ غربت که ازان
زحمت آبله و خار کشد نقش قدم

گل رعنای گلستان دلم هجر و وصال
شور من گر نشدی سلسله جنبان جنون
وقت آنست که از صولت یکتایی من
حسن زین قصه جانسوز برآشفت و بگفت
دعوی همسری من ز کجا میداری
هر ذره زین سقطه بدیده بر خویشتن پیچ
منم آن شمع شب افروز حقیقت که مراست
منم آن جلوهٔ خاتون ارادت که بود
در شبانگاه ارادت که مراد از ازل
گوشه عارض امکان وجودم ز وجوب
نقش الله جمیل که بلوح هستی ست
شبنم حیست که خلاق خلائق با من
بملیحی که خدا هم بجمالش شیداست
که تو در خواب سیه بختی خود می بودی
عشق از دعوی من خیزد و آن سرو دل و جان
زلف من گر نشدی سلسله جنبان جنون
گردن ناز برافرازم و گویم پس ازین
عشق

عشق گفتا که معاذ الله ازین کبر و غرور
به حکیمیکه بود نبض خرد در کف او
رنگ و بو یافته از من چمن شادی و غم
حسن بیدار نگشتی گهی از خواب عدم
با وجودم پس ازین حسن نگوید کرم
که برون می نهی از جادهٔ انصاف قدم
وین ندانی که تراهست ز من قدر قدیم
کین قضیه شود ت منتج صد درد و الم
فخر تقدیم شرف بر همه ذات عالم
چشم مشاطهٔ وحدت ز جمالم خرم
صبحدم حکم قضا و قدر آمد توام
بخیهٔ پیرهن جان زده ام عهد قدم
خوش و لیلی ز پی دعویم آمد محکم
الغرض دارد و اوصاف مرا کرد رقم
حیفیکی که زلیخاست کنیز منش همدم
گر جمالم نشدی شمع شب افروز قدم
حالتی هست که از بهر تو گردید علم
در هویت که گرفتار شدی از ره غم
که نیاد تو بناد دم نزند دم که منم
تو واین مبع فراوان من واین تهمت فم
بخدایی که دهد با من و تو الفت هم

بدل افگاری مجنون که حدیث لیلی / بر زبان ست ز فیض غم او تا اندم
بجگر کاوی فرهاد که افسانهٔ او / سبب شهرت شیرین شده اندر عالم
بشهید جگر افگار و نگارش که مدام / مو کشان سوی بنارس بردش جذبهٔ غم
بجگر سوزی پروانهٔ جانباز که شمع / هر شب از داغ غمش سوخته سر تا بقدم
بنوا سنجی بلبل که ز فریاد حزین / صبح در پیرهن گل شکند خار الم
بگرفتاری عشاق و پرستاری شوق / بشرر باری جان و دل و چشم پر نم
که اگر جذبهٔ من پا نگذارد بمیان / زنگی و دیو نماید پری و حور ز بیم
دیده ها را و دهم رخصت نظارهٔ شوق / گونهٔ روی بهارست چه قیر و چه نعیم
گر تو باور نکنی از قدم فرق برو / تا بانصاف دهد حکم خداوند حکم
قاضی محکمهٔ شرع محمد صادق / رهنمای من و تو قبلهٔ اصناف امم
اختر برج سخا مهر سپهر عظمت / گوهر دولت و اقبال مه اوج کرم
از جهانگیری کلکش ز عرب تا بعجم / داد در پنجهٔ خورشید قضا چتر و علم
آنکه از دبدبهٔ شوکت و شانش دارد / کلک ارباب هنر مرتبهٔ رایت جم
سیم و زر بسکه بدورش بجوی هم نخرند / زرد رو باشد ز غم همت او روی درم
خضر دوران قدامت که ز آغاز ازل / هستیش ریخته از تیغ بقا خون عدم
وقت آنست ز خاصیت عدلش کامروز / ناخن عیش خراشد بمیان چهرهٔ غم
صورت یاس هیولی نپذیرد از یاس / شکل امید شود منتج صد ناز و نعم
کار با صلح فتادست ز بس رعدش / گرگ را هیچ شبانی نشناسد ز غنم
زهرهٔ گاو زمین آب شود از هیبش / غضبش گر بسر کوه زند تیغ دو دم

دود از چشمهٔ خورشید برآرد در محش
چرخ چون پشّه بر هم زده از هم پاشد
همتش را گذر افتاده واز موج حباب
خنده ها میزد و میگفت که انکار و قبول
بخشش آنست که زر پاشد و پوشد ز کسان
بارک الله ازین شوکت و شانی که بود
عشق تا نغمه سرگشت باین مدح و ثنا
گرچه ممدوح ز مدح من و تو مستغنی است
حبّذا معجزهٔ فکر رسایش کامروز
حاکم کشور معنی که در اقلیم سخن
دانش آموز حکیمی که به دیباچهٔ عقل
قالب لفظ از و روح معانی دریافت
رفت در اقرار خداوندی او کرد نخست
هست صیقل گر آیینهٔ معنی قلمش
دودهٔ مشعل مهرست مدادش زان رو
فکر او بکر معنی ست ز غیب آبستن
نوزاده فکرت پاکش همه روحی ست لطیف
نظم و نثرش چو مه و مهر بود عالمگیر
نسخت سپهر سبعه ز مثنوی کرده و دیوانش

حسن

گر پی پیر فلک حمله کند چون ضیغم
خانهٔ ناوک قهرش چو نشیند در سم
دید بر صفحهٔ دریا رقم لا و نعم
نیست در عین عطا شیوهٔ ارباب کرم
نی چو دریا بخط موج کشد مدِ قسم
هدف تیر عتابش جگر مرغ حرم
حسن گفتا که مراد تو ازین فهمیدم
لیک یک نغمه سرایم بجوابت مسلم
دم او جان بسخن میدمد از نای قلم
سکه خوانند بنامش ز عرب تا به عجم
در کف طرز حرکت میکند از فیض قلم
دم جان بخشش مسیح ست بفکرش همدم
معنی خفته چو بیدار شد از خواب عدم
عکس مضمون ز رخ صفحه نماید هر دم
شد سواد رقمش سرمهٔ چشم عالم
فیض روح القدس انفاسیت باد چون مریم
نظم او آمده با معجزهٔ عیسی توام
روشن از پرتو نورش ز عرب تا بعجم
نکهتِ دیدهٔ ادراک چو آهوی حرم

فوج فوج است در آن معنی دلکش سرسبز
موج در موج بود سطر بصد جا ساقهٔ لفظ
مصرعهٔ نظم که بر یکدگر افتاده درست
عقل پیش خردش مبتدی لا یعقیل
بگلستان جلالش نرسد باد صبا
درخور حوصلهٔ امر نیست رسیدن آنجا
الغرض ختم در او دست و گریبان رفتند
بدر حضرت ممدوح رسیدند و لے
بارگاهی که بر اوجش نپرد بال ملک
بارگاهی که اگر رفعت شانش نگرد
بارگاهی که ز خاصیت عدلش امروز
بارگاهی که ز جاروب شعاع خورشید
بارگاهی که شب و روز در وے لا فند
هر طرف کوکب اقبال بلاگردانش
دام کردند نگاه از دل و دیده ز دور
مسند افروز تجمل صفت مهر منیر
هر طرف علم و ادب عقل و هنر دانش و هوش
احترش نام شنیدند و در آمد بطرب
دور باشی چو شنیدند بفرمان ادب

همچو حوران چمن پوشش گلزار ارم
معنی دور و تسلسل قلمش کرده قسیم
سهر معراج قبول است تو گوئی سلّم
علم از روی تعلم صفت لا تعلیم
لغز داند ز جنبش پے نگاه شبنم
گر تو خود میروی اینجا که سر من هست قدم
از پی رفع نزاعی که در آمد بر قسم
بارگاهے نظر آمده با جاه و حشم
تا در او نرسد وهم و قیاس آدم
تاج خورشید فتد از سر پیچ محکم
همه گر خفته در آغوش طرب گرگ و غنم
آستان سرِ وی او کرد فلک با قد خم
گوسپند از سر همسایگی شیر اجم
پیر گردون همه دم در صدد طوف حریم
صورت نور مجسم به سریر محکم
تکیه بر بالش تمکین زده از ناز و نعم
همه در خدمت او بسته کمر همچو خدم
آفتابی بهزاران شرف و خیل و حشم
پا نه جنبید ز جا بر صفت نقش قدم

خبرش داد او سیه هنر آموز خرد | کاهی بمیراث تو فرمان قضا از ادم
بحضورت دو غریب از ره دور آمده اند | کر غریبست ز نسبش عوی یکتائی اسم
هر دو را اذن حضوری شد و رفتند از خویش | هر دو از عجز نهادند سر زیر قدم
عشق را دید که پیری ست حقیر و لاغر | خشک بی برگ و بجز صورت نخل ماتم
تن کاهیده برنگ رگ اندیشه نزار | ناتوان چون نفس صبح زانده و هم
در بر فقر خرقه صد رقعه که در هر تارش | ناخن همه فرو رفته بصد وحشت و غم
همه تن دیده چو آئینه و از حسرت یاس | نگهی بر مژه غلطیده برنگ شبنم
استخوان بسکه بدندان ملامت فرسود | همچو جوهر شده زنجیر مدران ستم
همه تن آب شده از تهمت هستی چو حباب | همعنان با نفس خود صفت و حب بهم
نگه آماده دیدن مگر از کثرت ضعف | در چکیدن صفت قطره زچشم پر نم
موی بر خسته آتش شده غم شدت درد | تن خاکی همه با گرد کدورت دیده غم
چون سپند آتش نهان ز نشستن خیزد | خاک تن سیل نشستن خرد از نقش قدم
دیده خمیازه کش بادهٔ اشک گلگون | زخم دل تشنه آب دم خنجر هر دم
سرشتش ز خط جوهر سنگ طفلان | داغ سودا زده زخم جگرش را مرهم
خانه بر دوش هوا گرد صفت رفته بباد | آبرو در ریخته چون اشک بدامان الم
موی ژولیده دلبسر کهنه گلیمی بر دوش | همه وقف نظر یاس ز سر تا بقدم
حسن با عارض تابان که بوصفش خورشید | گرد بر لوح سحر سورهٔ والشمس رقم
زلف رخسار تو گوئی که نوشت ست صفا | شب قدر و سحر عید بخط توام
چشم غارتگر جان و مژه برهزن هوش | مهوشی آیه پیغام قضای مبرم

خال لبِ وکنش سامان مستیِ شوق
ابروش از رشک دم خنجر میداد و ستم

لبِ دندان در و مرجان که جگر خون شد ازان
گوشهٔ پان و مسی چون شفق و شام بهم

طرفه نخلی ست قدش کز چمنِ جان برخاست
عمر چون سایه بهر گام فتد زیر قدم

منفعل جیبِ قیامت ز بیاضِ گردن
خجل از سینهٔ صافش سحر آئینه دم

بسکه چون آئینهٔ صبح زند دم ز صفا
از شکم پشت هویدا شد و از پشت شکم

نتوان بست بوصفِ کمرش نقش خیال
نتوان جست بیاد دهنش راه عدم

شیرهٔ صبح سرشتند بنور مهتاب
تا درآمد بوجود این صنم حور شیم

پیکرش ریختهٔ قالب کافور بهشت
جوهرش بیختهٔ نور ز سر تا بقدم

هر دو استاده و حیرت زده چون سایه و نور
همه گر دست و بغل بر صفتِ شادی و غم

یکی از غنچهٔ ناخواسته گلدسته بدست
دگر از اشک سبکبخت نقد روان چون شبنم

هر دو را پیش نشانید باعزاز تمام
بطریقیکه بود شیوهٔ ارباب کرم

پیشتر خوانده بفرمود که تا عرضه دهید
صورت حال که نی بیش توان گفت نه کم

عشق بوسید زمینِ ادب از عجز و بگفت
کای خداوند سخن داور سیف و قلم

بیکقلم دشت ختن گشت مشام معنی
تا ز تو مشک فشان شد قلمِ غالیه دم

گفتگوی که بتان را به نگه میباشد
از بصر بیتکِ قلت مشنو و جدا ز اصم

از تب لرزهٔ بیم تو بخود میپیچید
چرخ چون ریگ روان گل همه چون موج یم

بسکه از قهرِ تو افتاده بعالم زلزال
فتنه از طاق دلِ برهمنان یاد صنم

خاک کوی تو ز گوش گل و چشم نرگس
مرض بیبصری میبرد و عیب صمم

خصم گر کج نگرد راستیِ تو چکند
مینماید همه دم چهرهٔ شمشیر دو دم

دشمنِ جاهِ تو قدرِ تو چه داند که گهی — فربهی را لبِ فاهست نشناسد ز ورم

شهرتِ عدلِ تو افتاده بهر شهر و دیار — هست آوازه اش آویزهٔ گوشِ عالم

حاجتِ دل که کشیدست مرا بر درِ تو — نکته سنجا بحضورِ تو کنون عرضه دهم

حسنِ روی تو چو آنست که از روزِ ازل — آنکه مقصود ز پیدایشِ خلق است منم

اوکه بی قدریِ صاحب نظران می خواهد — من اگر داد ز دستِ تو بجویم چه کنم

حسن استاده شد از ناز و با آهنگِ غرور — پا بخشش داد که ای زبدهٔ اربابِ همم

ایکه از شوقِ ثنای تو صریرِ قلمم — قوتِ ناطقه بخشد بزبانِ ابکم

صفتِ روی تو روشنگرِ آئینهٔ عدل — شوکتِ عدلِ تو برهم زنِ بنیانِ ستم

همه را هم خاصیتِ قند مکرر دارد — شکرستان شده از بسکه بلطفت عالم

نگهم می نمود را چو علاجی کردند — نوشدارو متبدل شده با شربتِ سم

باغِ لطفِ تو چنان بکر لطافت دارد — که سلیمان خورد از مورچگانِ تو ستم

ناخنِ جودِ تو صد عقدهٔ مشکل وا کرد — نتوان نسبت دگر قافیه لفظا اهم

میدهد عشق ره و رسمِ وفا را برباد — کفِ افسوس به پیشِ تو ازان می مالم

این نمک حوصله خواهد که ببازارِ جهان — قدرِ دلداریِ یوسف منشان گردد کم

عشق چون رخصتِ اظهار گواهان دریافت — ناله از سطحِ زمین تا فلک افراشت علم

داغ را کرد نمک سود بشوراب اشک — اشک را داد بجو بنیادِ دل شورش هم

وحشیِ وادیِ دل وحشتِ زنجیر گسل — که بگردش رم آهوی ختن خورد قسم

نگه حسرت و حیران همه محوِ دیدار — که بخارِ شرره چون آبله پیچید بهم

یکطرف شوقِ وصال آئینه دارِ حیرت — یکطرف شورِ جنون سلسله جنبانِ الم

سر شوریده ز سودای عبث باسامان
دل غمدیده لبریز و حزین سوخته دم

همه دادند گواهی که ز آغاز ازل
عشق را سلطنت ملک جهان و شاهست قدم

حسن هم گرم صف آرائی مژگان گردید
که ازان مملکت اول شده در بزم عجم

سر مهر چون دست بدست نگه ناز سپرد
زار نالید مسیحا که دریغا مردم

خنده در زیر لب و جان حزین رخصت شد
مژده جمشید خرد گفت که من هم رفتم

یکطرف غمزهٔ سفاک بخونریزی خلق
محشری تازه بپا ساخته از جور و ستم

یکطرف عشوهٔ بیباک بتاراج گرفت
صبر و دین و خرد و طاقت و هوش از عالم

خم ابرو چو گواهی باشارت در داد
کفر از دیر شده آزرده و ایمان ز حرم

قصه کوتاه که چون ختم شد این بحث جگر
حجت هر دو طرف جمله درآمد برهم

هر دو صف منتظر استاده دران مجمع دل
تا چه انصاف کند قاضی جمشید حشم

حاضران محو تحیر که ز آغاز شعور
نشنیدیم چنین حال عجب تا این دم

همه تن گوش بر آواز که از پردهٔ غیب
چه رسد مژدهٔ الهام درین امر اهم

بعد ازین رای حکم حکم چه می فرماید
که شود ملزم خصم و بکه نشنید ملزم

خلعت فخر که می پوشد و حق بجانب کیست
صدق از رایت فتحی که کشاید پرچم

در میان همه آن داد رس ناز و نیاز
همچو معنی سخن انجمن افروز کرم

ساعتی سر بگریبان تفکر بنشست
که ازین هر دو کرا تاج فضیلت بخشم

پس تدبر بود که صد مرتبه از روی قیاس
رتبهٔ هر دو بمیزان خرد سنجیدم

پلهٔ عشق گران یافتم از تمکینی
کز دل غمزدگان واقف و محرم دانم

عشق صیقل گر آئینهٔ حسن است بلی
عشق مشاطهٔ معشوق جمالست نعم

رتبهٔ عشق بلندست و بلند — که بود پایهٔ او پایهٔ عرش اعظم
حکم لولاک گواه است که از بدو ازل — عشق شد باعث ایجاد و حدوث عالم
جذبهٔ عشق بود اینکه در آمد ناگاه — روح با صد کشش شوق بجسم آدم
دل که خلوتکدهٔ خاص فیوض قدسی ست — منزل عشق بود همچو نگین در خاتم
حسن باشد گهر و عشق بود آب گهر — دُر بی آب ندارد بجهان قدر و قیم
حسن حرفست و خط و عشق بود نطق و بیان — حرف بیکار بود گر نبود صوت و نغم
حسن لفظی بود و عشق بود معنی آن — عزت لفظ بمعنی ست بر اهل قلم
حسن اشارت بود و عشق بشارت باشد — گردد از شرح عیان لطف کلام مبهم
حسن جنسی ست ببازار و خریدارش عشق — مال بی میل خریدار نیرزد بدرم
خبری میدهد از جلوهٔ ذات مطلق — اینکه نیرنگی عشق ست عیان در عالم
گاه سودا شده و اندر سر شوریده نشست — گاه آهی شده و برخاست ز دل دود الم
گاه رنگی شده و از چهرهٔ عشاق پرید — گاه اشکی شده و افتاد ز چشم پرنم
گاه با خندهٔ گل هست و ببلبل همچو صبا — گاه در چشم خزان گریه ز اشک شبنم
گاه چون حسن ز سرتا قدم آمیزش و سرو — گاه چون خویشتن آمد همه تن خستهٔ غم
گاه تشویش دل مضطر و گاهی تسکین — گاه خود زخم جگر باشد و گاهی مرهم
با طرب گشته هم آغوش و نعم دوش بدوش — همعنان گاه بعیش است و گهی با ماتم
گاه یوسف شده و خود سر بازار فروخت — گه زلیخا شده و گردید خریدار الم
شاد بی حد شده از عشق عیان در کثرت — گفتم این رمز حقیقت بکنایت فافهم
نظر عشق چو نرخ حسن بود آب و گهر — در جهان خوب که با آب نشیند همه دم

حسن را میل بجنون گرمی عشق است ضرور
میکش از بادهٔ بی کیفیت چه حظ بردارد
حسن عطریست که جوشید ز نظارهٔ عشق
لازم عطر بود نکهت و داند هر کس
راست اینست که گر دیدهٔ حق بین باشد
حسن دریافت ازین نکته که غمخواری عشق
خنده در زیر لب از ناز و به انداز حیا
دیدهٔ عشق بهم آغوش تمنا بکشاد
حسن همچون شرر آمد بدل عشق نشست
عشق برجست ز جا همچو سپند از آتش
جلوهٔ حسن همان بود و همان خصلت عشق
تا بر خسار همان حیرت نظارهٔ همان
اندران محکمه برخاست خروش از دلها
شور تحسین شده از هر در و دیوار بلند
آن یکی گفت بحیرت مگر الهام است این
وان دگر گفت که نوعیست ز اعجاز دگر
هر دو کردند دعا بهر جناب ممدوح
از سخن تا سخنی هست بعالم باقی
یادگار تو بود نظم شهید مسکین

لطف لطیفه بود شمع باتشش همدم
حسن بی عشق چه سان دل برد از جور و ستم
عشق بگوست درین عطر نهان پندارم
که محال است جدا کردن این هر دو ز هم
فرق از هر دو جز این نیست که شرحش کردم
ناگزیر است و همان به که با و صلح کنم
گرد در دیده نگاهی که نیاید بقسم
حسن چون مردمک آمد بکنارش خرم
کین گره تا نگشاید دگر از عجب نزدم
که بتعظیم نگار از سر جان برخیزم
همچو نور رخ خورشید و نگاه شبنم
شد بیک آئنه نور و نظر هر دو بهم
که ندیدیم چنین رابطهٔ شادی و غم
که زهی عدل شهی داد و خوشا ای حکم
که درین مراسم شده ز خدای اعظم
که بشارت رسیدش ز رسول اکرم
که بود محکمهٔ عدل تو و اسم محکم
سخنت ورد زبان باد برای عالم
تا بتقدیر بود رابطهٔ لوح و قلم

در مدح نواب ذوالفقار علی بهادر نواب بانده

از آب دیده ریخته ام طرح نوبهار — آورده است چشم من بی برو کار
منت خدای را که درین تیره خاکدان — دامان خاطرم نشد آلودهٔ غبار
مستغنی ست خاطرم از دیدن چمن — بر سینه ام ز داغ شگفته ست لاله زار
خوننابهٔ جگر چو مئی ناب می خورم — نگرفته ام ز جام خضر آب خوشگوار
پای هوس بدام قناعت شکسته ام — دستم عنان فقر گرفته ست استوار
مستانه می روم رهِ خود رفتگی که من — هر باد پای عمر روانِ خودم سوار
بر خوان فاقه مائده خوار توکلم — هر صبحدم ز گرسنگی کشکیم نهار
گاهی باشتغال سخنهای ناپسند — نفگنده ام بدوش نفس همچو مرده مار
وارستگیست جوهر طبع غیور من — از فخر فقر و فاقه مرا زیبد افتخار
برهان روشن ست که عریانیم چو شمع — ظلمت زدای خانهٔ عیب ست زین دیار
بر قد نور جامهٔ ظلمت قبا کنند — گر خرقه برای من آرند مستعار
سیر چمن بخاطر احباب خوشتر ست — ما را همین به کنج قناعت فتاده کار
نشنیده است بوی تمنا مشام من — نگرفته ست جام هوس دست رعشه دار
ننهاده ام قدم بسر راه التجا — حرفی نخوانده ام ز سوال جگر فگار
نفتاده ام چو سایه بپای توانگری — نگرفته ام بظل اسیری گهی قرار
فهمیده ام ترا ز غم احسان دوستی ست — تا خاطرم بذلت منت شود فگار
مرهون منتی نیم از نعمت جهان — ممنون زینتی نیم از جاه روزگار
نقشی نه بست لوح جبین نیاز من — جز داغ سجده در ممدوح نامدار

نواب ذوالفقار علی آنکه نام او
مشهور عالم است به نصرت چو ذوالفقار

از فیض اعتدال نسیم عدالتش
سیماب را بر آتش سوزان بود قرار

اعجاز حکم معدلتش بین که برف را
از لطف پرورد کرهٔ نار در کنار

شبنم بشاخ شعله نشیند بسان گل
برگ شگوفه بر نشد از سینهٔ شرار

از بسکه گل بطرف چمن چهره بر فروخت
رشک فروغ شمع بود رنگ شاخسار

از لطف اعتدال هوای عدالتش
تخم شرر بمجمر درو مرجان نمود بار

یخ در کنار شعله فرو بندد این هوا
پیدا کند برودت کافور از بخار

در پیش موج خیزی نور سخاوتش
تار شعاع مهر بود موج جویبار

در عهد او فغان جگر سوز عندلیب
آتش زند ببال عقاب ستم شعار

از عدل او که نائرهٔ ظلم سرد شد
دود از دل سپند نخیزد درین دیار

بر آهوان چو شیر حلال است خون شیر
دست ضعیف مور بر آرد دمار مار

دود از نهاد خلق بر آرد عتاب او
عفوش سر گناه کشد در بر و کنار

قهرش بجان چاره زند آتش غضب
لطفش بلطف آورد آبی بروی کار

ابر کرم که از کف نیسان نوا ازو
جیب صدف پر است ز دُرهای آبدار

رخشنده اختری است بگردون احتشام
رخشنده گوهری است ز دریای افتخار

آن شهسوار عرصهٔ شوکت که اسپ او
گیرد عنان بوی گل از دست اختیار

آتش وشی که خاک دم ترکتازیش
سیماب وار جهد از فرط اضطرار

آب روان به قطره زدن های بی عدد
برق دمان بگرم روی های بیشمار

هامون نورد مرحله پیما هوا خصال
خارا شگاف بادیه فرسا صبا شعار

تا ترک میان و آئینه ران شیخ عنان / گردون وقار برق شعار و قضا شکار

فرخنده مرکبی که ز سطح زمین گمند / سیر سپهر چون نگه از چشم هوشیار

در التزام گرم روی فکر شاعر است / در احترام جلوه گری عشوه نگار

طوفان خرام و باد تک و سیل جنبش است / چابک عنان و کوه تن و سیل اقتدا

عنقای عقل ریخته بال و پر قیاس / افتاده هر کجا که چنین نغزش را گذار

تاثیر وصف سرعت او بین که خامه ام / یکجا لبان برق نگیرد دمی قرار

دی خاجبانه مدحت ممدوح می نوشت / امروز با شنای خط ابلقش افتاده کار

مطلع ثانی

ای دیده ز نور جمال تو اعتبار / اهل زمانه را ز تو سر زیب افتخار

پیشانی فلک بدر تست در سجود / قدر ملک ز رفعت شان تو مستعار

نیسان ز در فشانی دست تو سر نگون / دریا ز جوش رشحه جود تو شرمسار

حاتم بر آستانه فیض تو جبهه سا / جم از رحیق جام نوالت وظیفه خوار

دست قدر بطره عزم تو شانه کش / نور ظفر ز چهره رزم تو آشکار

عدل تو لیک آب رطوبت به شعله زد / بیرون نمی جهد شرر از سینه چنار

در عهد تر دماغی فیض تو در جهان / کس را بجز شگفتگی تازه نیست کار

هر شعله برگ لاله شبنم رسیده گشت / اخگر عرق فشان شده چون دانه انار

تیغ تو هست افعی جوهر نده که صبح / جز مغز جان دشمن تو نشکند خمار

تیغی که شاخ گاو زمین را قلم کند / گیرد اگر ز فرق عدو بر زمین قرار

تیغی ز پیچ و برق جگرسوز و جانگداز / آتش زند بخرمن اعدای نابکار

فولاد کین او اگر آتش فشان شود / رستم لبان موم گدازد ته مزار

قاف قضاست قبضهٔ او یا که ذات فتح / لام اجل بود خم او یا زبان مار

این ذوالفقار را چو علی برکشی ز نیام / دست قضا ببندد و مار از اجل برار

پس انتقام خون من خسته جان بگیر / از پنجهٔ تطاول چرخ ستم شعار

داد از جفای گردش گردون که گشته ام / بیگانه از یگانه و آواره از دیار

تا سر زدم چو سبزهٔ نورستان زمین / جور زمانه در رگ جانم شکسته خار

زپای آنکه وادی افلاس طی کنم / زدست آنکه دامن اقبال گیرم استوار

من تشنه و زمین همه لبریز آتش است / من سر برهنه و فلک سفله سنگبار

مشکل ضرورتی که فتاده است شرح آن / کلک زبان بریده مراهست عیب و عار

اکنون که اضطراب من از حد گذشته است / کارم ز دست میرود و دوست من ز کار

جان بر لبم رسید سر وقت من برس / ای معجز مسیح ز فیض تو آشکار

طول کلام ترک ادب هست ای شهید / اکنون قدم بنه بسر راه اختصار

با سوز جان و درد دل از آستین عجز / دست دعا برآر بدرگاه کردگار

تا نوک سبزه را بدر شبنم است کار / تا حلهٔ گل است حلی بند شاخسار

آویزه بند مدح تو باد اول حسود / فرق عدوستان ترا باد گوشوار

سرسبز باد باغ سخایت چمن چمن / تا التفات نامیه باشد به نوبهار

در مدح ایضاً

صبحیکه سر برون کشد از خاور آفتاب / پر میکند ز باده که ما ساغر آفتاب

داغم اگر نه سایه فگندی بر آفتاب / این آب و تاب هیچ نبودی در آفتاب

گر بر کشد ز شعله رواغم سر آفتاب
آن شاعرم که از پی تعظیم نام من
بر آسمان اگر تف آهم گذر کند
در خانه که معنی روشن رقم زدم
تا اقتباس نور کند از زمین من
گر پرتو افگند بفلک نور نظم من
نظمم همیکشد ز سکوت سخن شناس
طرز بیان من چو می ناب رشت نیست
نظم مرا ز طعن فرومایگان چه باک
قدرم اگر حسود نداند بعید نیست
افسرده طبع گرم مرا چون کند عدو
چون این زبان بریده نفهمد زبان من
از آب غیر آتش نشست آتش دلم
غافل ز تیره بختی عقل خود است آنکه
بیهوده آشنای تنگ ظرفی ست و بس
تحسین ناشناس نخواهد کمال من
در عهد قدردانی جوهر شناس من
نواب ذوالفقار علی آنکه خادمش
در عرصه تجلی فیضش سمی شود

یکچرخ سوزد آبله اختر آفتاب
بر می جهد بپاس از بستر آفتاب
در بحر نور غوطه خورد دیگر آفتاب
جاروب میکشد همه دم بر در آفتاب
ساغر بکف رسد بدرم اگر آفتاب
در مغز جان خود شکند نشتر آفتاب
جوریکه از کسوف نیاید بر آفتاب
این آفتاب ریخته در ساغر آفتاب
مشت غبار زره نه نشیند بر آفتاب
هرگز ندیده ست گهی پشتر آفتاب
گو عسر دمی شود ز دم صرصر آفتاب
بهر چه خاک طعنه فشاند بر آفتاب
گاهی نگشت از نم شبنم تر آفتاب
دیگر زده ست طعنه ظلمت بر آفتاب
کور است و برده زعم سیاهی در آفتاب
پروای نور ذره کند کمتر آفتاب
با نظم روشنم نشود همسر آفتاب
زبان روشنی بنویسد بر آفتاب
گر جیب انفعال بر آرد سر آفتاب

عدلش چو منع گردش گردون کند شود — گشتی چرخ شیفته را لنگر آفتاب
فکرش چو عزم جستن مضمون کند بچرخ — مشعل بکف گرفته شود رهبر آفتاب
تا تیر صولتش بسوی آسمان گشت — از اوج چرخ ریخته بال و پر آفتاب
باز ایستد سپهر بپای او چنان — کز یک اشاره نگه حیدر آفتاب
دی صبح بسکه رنگ طرب ریخت فیض او — در بر کشید پیرهن احمر آفتاب
گر رخ کند بجانب دریای صولتش — در لرزه می فتد چو دل مضطر آفتاب
قندیل سقف قصر بلندش اگر شود — رخ سوی آسمان نکند دیگر آفتاب
بر دلش اگر مقابل صحن فلک شود — بر پای آفتاب نهد افسر آفتاب
هر بامداد پشت بدیوار حیرت ست — از حیرت رخش صفت پیکر آفتاب
زرشک اینکه نقش دلش جوهر صفاست — افتاده همچو آئینه بی جوهر آفتاب
دعوی رفعتش کنم و ثبت می کند — خاتم پی گواهی این محضر آفتاب
تا مطلع خطاب نویسم بوصف او — باریک تر شد از ورق دفتر آفتاب

مطلع

ای از ازل جلال ترا چاکر آفتاب — گیرد سریر مرتبه ات بر سر آفتاب
هر شام داغ سجدهٔ تو بر جبین ماه — هر صبح خطبه خوان تو بر منبر آفتاب
خلخال پای رفعت تو حلقهٔ کمر — سر پنجهٔ جلال ترا زیور آفتاب
از دامن جلال تو چون خیمه و غبار قهر — سر بر کشد ز پیرهن محشر آفتاب
نیسان دولت تو ز روزیکه کف گشاد — پرگشته است چون صدف از گوهر آفتاب
آورده است بهر زر افشانی ضیا — از کارگاه فیض تو یک چادر آفتاب

گردون بچشم شب‌پره کحل البصر کشد — گردد اگر ز قهر تو خاکستر آفتاب
از فیض نکهت تو در آن دماغ صبح — بخشیده دست لخلخهٔ عنبر آفتاب
تا نقش بست عکس جمال تر ابدل — آیینه گشت در کف اسکندر آفتاب
گردون پی ادب چو نگردد بکام تو — ریزد به بینه زار قمر اخگر آفتاب
قسم بر برخ خم افتد و چین بر جبین چین — در بند موج قهر تو آید گر آفتاب
با شان حیدری چو کنی حمله بر فلک — از چرخ بر کنی چو در خیبر آفتاب
از نشئهٔ سخاوت وجود تو بر فروخت — جام طرب ز نور مے کوثر آفتاب
گر گرمی عتاب تو آتش فشان شود — هر دم لباس شعله کشد در بر آفتاب
با عین نور دیدهٔ روشن جها کند — گاهی نه دید سایهٔ پیغمبر آفتاب
گر روشندلی ماند شناسد کمال تو — در کف فروغ خود نکند اکثر آفتاب
ای مرحبا شهید حزین بر تو آفرین — کرد خامهٔ تو سکهٔ معنی بر آفتاب
طبع توهست مطلع خورشید شاعری — زان شد ردیف قافیهٔ انور آفتاب
تا نقش این ردیف نه بستی بقافیه — بر چرخ بود بی پدر و مادر آفتاب
پس کن بیاض صبح نویس این قصیده را — کز رشتهٔ شعاع کشد مسطر آفتاب
نامش اگر قصیدهٔ شمسیه کرده — آرد بکف ز بهر نثارش زر آفتاب
بر دفع چشم زخم فلک از ستاره‌ها — مشت سپند ریخته در مجمر آفتاب
ضبط لغت نباشی و ترسم که بعد ازین — از نالهٔ فغان تو گردد کر آفتاب
ختم سخن بحرف دعا کن که بر گشاد — دست دعا بدرگه داور آفتاب
تا در زمانه هستی پست و بلند هست — تا بر سپهر بود افسر آفتاب

از شام دهر تا بدم صبح حشر باد
اوج سپهر بخت ترا پایه ور آفتاب

تابنده باد کوکب جاهِ تو در جهان
تا بر سریر چرخ بود ناظر آفتاب

تا در زمانه نام فنا را بقا بود
بر فرق دشمن تو کشد خنجر آفتاب

در مدح مهاراجه سوائی بنی سنگه بهادر والی الور

سبک چو نکهت گل خاستم چنان از جا
که بار خود فگندم بدوش باد صبا

چو شبنم ست کمر بستنم ز خود رفتن
که وقف یک نگهِ ناتوان کنم خود را

خودم مسافر و خود آب و دانهٔ خویشم
منم چو اشک یتیم از وطن فتاده جدا

فغان من چو سپند ست کوس رحلت من
که بستهٔ گرهِ هستی من ست فنا

بباد رفتهٔ طوفان غفلتم چو حباب
ز بی ثباتی خود خیمه میزنم بهوا

چو موج در وطن خود همیشه در سفرم
بملک خویش کنم قطع راه صبح و مسا

چو نخل شمع ببالم ز کاستن که مراست
ز آتش جگر و آب دیده نشو و نما

دماغ نازک من بر نتابد احسان را
حباب من شکند کاسه بر سر دریا

چو رنگ چهره پرم بی اعانت پر و بال
نخواهم از سر مژگان برنگ اشک عصا

لبان شمع ز پهلوی خود خورم روزی
نصیب من بود از مغز جان خویش غذا

نه کاسه لیسی خورشید کرده ام چون صبح
نه همچو شام گرفتم ز ماهتاب ردا

چنان رمیده ام از خود که در پی پایم
اگرچه بر صفت سایه میدوم بقفا

نهان بدیدهٔ ارباب حکمتم چو نگاه
عیان ز آینهٔ اهل حیرتم چو صفا

منم که جز نفسی نیست در تنم باقی
برون ز حلقهٔ زنجیر میشوم چو صدا

منم که سود همانست در زیان من
ببزم غیر بسوزم چو شمع سر تا پا

منم که همت من آبروی فقر افزود
منم که آهوی من آزوده دوان زر وحشی
منم که میکشدم درد سر ز صندل غیر
منم که چاره گر من بود قناعت و بس
شریک شهرت هم بوده‌ایم ما دو غریب
یکی که بود ز بیم زبانه خانه بدوش
دگر منم که در آئینه داشتم جائے
برنگ بلبل تصویر بوده‌ام خاموش
ز سیر باغ نگردیده بود سیر دلم
هنوز نغمهٔ جانسوز بر زبانم بود
کنون چو طائر گم کرده آشیان نالم
نه مونسی نه انیسی نه غمگسارے هست
تنم بخاک ره عجز همچو نقش قدم
چو جان تازه که آید بقالب بے جان
ترا بهم بجایی که قدرت افزاید
بکار خانهٔ او چاکرند اهل هنر
ز مغز موم برآرند جوهر فولاد
ز کاه ریشه دوانند سبز در آتش
کباب نیمهٔ ماهی که نیمه‌اش خام است

توان بگوهر من دید جوهر آبا
که فقر او ز من بود فاقه‌ام خوا
مرض بکشور من می‌شود فزون ز دوا
که صحتم همه دردست و علتست شفا
بملک خسم زمن و در آشیان خود عنقا
چنان گریخت که از وی نشان نپیدا
چو عکس بوده‌ام از آب دانه بی‌پروا
نه فکر زحمت امروز و نی غم فردا
زمانه سوخت خس و خار آشیانم را
که ز آشیانه مرا موکشان کشید قضا
که از کجا فکنم برده و فگند کجا
بداغ دل صفت شمع سوختم تنها
فتاده بود که ناگه سروش خضر لقا
به پیشم آمد و دستم گرفت و گفت بیا
ازان که قدرشناس ست حاکم آنجا
که هر یکے بفنون خودست مستثنیٰ
کشند روغن بادام از رگ خارا
ز نان پخته پرانند طائرے بهوا
شناورست بتنور زنده در دریا

به تیغ سازی شان نعل برق در آتش — به نیزه بازی شان گشت چرخ پیر دوتا

بزرم او همه جمع اند اهل سیف و قلم — که جمله صاحب تدبیر و حکمت اند الا

مقام حیف بود اینکه اندران محفل — نبوده است بمثل تو شاعر یکتا

بگفتمش که بگو کیست آن یگانه عصر — که جنس کاسد ما را دهد بلعل بها

بگفت راجه بینی سنگه والی الور — که در زمانه بجود و سخا بود یکتا

ز فخر رفعت ایوان و زر دی زمین — حضیض خاک زند طعنه ها بر اوج سها

بشرح همت او خامه بریده زبان — سری فکنده بزانو ز روی شرم و حیا

سپاه او بود عادلی که انصافش — بنای ظلم و ستم برکند ز خلق خدا

گیاه خشک شود سبز از نم جودش — که هست آینه دار بهار در همه جا

زلال چشمه اخلاق او بود شیرین — سزد که ابر شود مبتلای استسقا

دمی بهمت او لاف همسری زده بود — خطوط موج کشیداست بر سر دریا

ز رشحه لعت جودش برد سحاب نمی — ز ذره ره او خواهد آفتاب ضیا

عجب تر آنکه بدندان موج هر شب و روز — ز حسرت کرمش لب همی گزد دریا

چنان ضعیف قوی هست بر قوی [illegible] — که کوه را پر کاهی برد چو کاه ربا

نسیم او سوی میخانه تا وزید بلطف — شگفت بر صفت غنچه پنبه مینا

رد العجز

شد آفریده چو حاجت ز بهر خلق خدا — خدا سپرد مرا او را بکار گاه قضا

قضا بفکر فرو رفته کین بشر تنها — سزد که از ره حکمت سپارمش بگدا

گدا رسید به حاجت بر آستانه تو — بر آستان تو شد حاجتش تمام روا

توشیح

زمانه صف لطیف از نهمت تو بالاتمام — که حصه هر طرف از تو رسد بجود و نجا
ز شوکت تو بود قصه بر زبان قلم — که حصه تو بود سروری افضل حدا
ز دولت تو به هر کشوری ست قصه جود — که از تو زینت هر دفتری بود پیدا
ز طالع تو که چون اختری ست تابنده — زمانه با همه تابع طریق رضا
در تو دولت پاینده را بود مخزن — که گردد از تو روا جمله حاجت دنیا
بذات تست تعلق پذیر جود و سخا — چو موجه که نگردد ز آب بحر جدا
بدامن تو بود دست دولت دنیا — بهر کجا که روی سایه سان رود لقفا

تقسیم مسلسل

دو چیز گرم تو شد چون دو چیز در عالم — اگرچه صرف کنی بی تأملش دو جا
گهر ز گنج تو چون انجم از سپهر برین — زر از خزانه تو همچو آب اندر دریا
سه چیز دم نزند از سه چیز بی لطفت — چمن ز سبزه گل از رنگ و بوی گل ز صبا
بود ز حسن تو سه چیز نازد از سه چیز — مه از فروغ و گل از شیشه آینه ز صفا
بود به بزم تو سه چیز متصل به سه چیز — دو دست ساغر و ساغر ز لب لب از صهبا
برای نذر حضور تو در جهان نبود — چهار چیز تهی از چهار چیز صلا
صدف ز گوهر و از نکته سینه شاعر — سخن ز معنی رنگین و خامه از انشا
بچشم خشم نگاهی اگر کنی گاهی — چهار چیز بماند ز چهار چیز جدا
ز باغ باد بهار و ز نخل میوه تر — زره ز جسم حسود و ز تن سر اعدا

جمع و تفریق

سه چیز جود و سخای ترا است دست نگر — یکی غمام و دوم چشمه و سوم دریا
غمام و چشمه و دریا سه چیز خواه مگر — یکی هوا و دوم سبزه و سوم صحرا
هوا و سبزه و صحرا اگر بستری براه — یکی حریر و دوم مخمل و سوم دیبا
هوا و مخمل و دیبا بود لباس سه چیز — یکی بهار و دوم غنچه و سوم گلها
بهار و غنچه و گل دائما بکف دارد — یکی شراب و دوم ساغر و سوم مینا
شراب ساغر و مینا بدوستان بخشد — یکی سرور و دوم راحت و سوم بشری
سرور راحت و بشری سه چیز تازه کند — یکی دماغ و دوم سینه و سوم جان را
دماغ و سینه و جان را بود سه چیز رفیق — یکی مزاج و دوم طینت و سوم اعضا
مزاج و طینت و اعضای دشمنان باشد — یکی حدید و دوم هیزم و سوم خارا
حدید و هیزم و خارا شکست در دل خصم — یکی فغان و دوم ناله و سوم غوغا
فغان و ناله و غوغا بود نصیب سه کس — یکی غنیم و دوم حاسد و سوم اعدا
غنیم و حاسد و اعدای تو مدام شوند — یکی خراب و دوم خسته و سوم رسوا
خراب و خسته و رسوای عالمے بادا — همین غنیم و همین حاسد و همین اعدا

در وصف صاحبزاده

مراد و حاجت و مقصود آرزوی دلی — کدام چیز که با تو عطا نکرد خدا
خلاصه همه فرزند ارجمند بود — که عین نور عیان است و نور عین ورا
بلند مرتبه شبیو دان سترگ عالیجا — چراغ خانهٔ دل شمع بزم مجد و علا
فروغ بخش نظر اندر دی جان و جبا — مهر و در سینه و سر نور دیده بینا
بقای نام سلف فخر دودمان شرف — بخلق هیچ خلف مثل او نشد پیدا

طراز دامن دولت بسروری زینت
کلاه عزت عزت ضیای چشم ضیا

بهار باغ طرب افتخار علم و ادب
خجسته تر بلقب و رنسب شرف افزا

به پیچ شملهٔ او طرهٔ زفیر و زری
عیان ز ناصیه‌اش غرهٔ زفهم و ذکا

بجز این پسر که بود زینت کنار پدر
ندیده است کسی مهر و ماه را یکجا

پدر اگر شجر گلشن جهانداری ست
پسر بود ثمر نخل بختیاری ها

پدر گر از همه تن چشم عالمی باشد
پسر بدیده بود مردمک ز سرتا پا

پدر دل است به تن‌ها چو غنچه در گلشن
پسر بود به همه جان همچو نکهت گلها

الهی این گل نورسته با دلیل بهار
بگلستان پدر دائما بهار افزا

مدام تا بجهان ست رو بروی نگاه
بهار خوشهٔ پروین بزیر سقف سما

بزیر سایهٔ تاک پدر همیشه بود
پسر چو خوشهٔ انگور انجمن آرا

به بوستان جهان همچو ابر باران باد
پدر بهار فزا و پسر چمن پیرا

در وصف قلعه

چنان به قلهٔ کوه بلند یافته جا
که از غرور گذشته قلعهٔ تو ز سما

برای دیدن اوجش چو گردن افرازد
کلاه مهر فتد بر زمین ز فرق سما

بسوی رفعتش از طائر نگاه پرد
ز خاک تا بدر او لیک فتد صد جا

چو آسمان فگند سایه بر زمین و زمان
بر آستانهٔ او آفتاب ناصیه سا

هزار درجه بلند ست ز آسمان بلند
چنانکه رتبهٔ کوه است از زمین بالا

در وصف باغ

بهار را بود از بسکه مولد و ماوا
ز بسکه نامیه بالد چمن چمن بر خود
نگه چو رشتهٔ گلدسته می‌شود رنگین
بآبیاری فیض تو هر شجر چمن
شنید شبنم غلطان چو نام موتی باغ
بنی بلاس بود نام آن باین معنی
ز شاخسار چکد همچو باده گویهٔ گل
رطوبت چمن از بسکه جانفزا باشد
صدای خندهٔ گلهای این چمن بلبل
بخنده لب نگشاید سحر ز روی ادب
ز شکل شاخ گل و صورت گل است عیان
درون مجمر هر لاله داغ او باشد
بهار بخشی خوبان گلشن است نگر
بزیر سایهٔ سرو بلند او طوبی
بر آبشار که مستانه آب می‌غلطد
خیال غنچه نشیند بسینه چون پیکان
ز بسکه ناز فروش اند شاهدان چمن
صنوبر از سر فواره گلفشان خیزد
چو شمع چهره برافروخت نخل گل هر سو

شنید باغ ترا نام جنت الماوا
ز انبساط نگنجد بجو کشیش نشو و نما
دم نظارهٔ رخسار لالهٔ حمرا
ببر کشد صفت خضر حلهٔ خضرا
برشته رگ گل سفت لولوی لالا
که عیشگاه تو باشد مدام صبح و مسا
چو باده موج زند رنگ گل بساغرها
چو سبز و سبز کند خار رفته یاد ربا
شنیده و گفت که سبحان ربی الاعلی
بباغ تا گره غنچه ها نگردد وا
عصای موسوی و خوبی ید بیضا
بجیب آتش خاموش عنبر سارا
که تاج تازه بگل بخشد و بغنچه قبا
قتاد و گفت که طوبی لمن اراد کذا
نظاره را صفت آب دیده لغزد پا
نظر چو قطرهٔ شبنم نه خیزد از گلها
تمام محو تماشاست نرگس شهلا
بهار گل کند از نخل آب وا عجبا
گرفت منصب پروانه بلبل شیدا

قلم بوصف رطب رشک نیشکر گردد
دهان ز فرط حلاوت شود پر از حلوا

پرست هر شجر از میوه‌های گوناگون
که نام آن نشنیده‌ست گوش هوش دوا

ز شهد شربت انگور و هم کباب طیور
عطاک ربک ذو المنن من و السلوی

روان ز چشمهٔ کوه آمد اندران نهری
که آب او همه افزاید آبروی صفا

بپای هر شجری حلقه بست چون خلخال
بموجهٔ رگ هر گل دویده همچو صبا

تبسم لب هر غنچه بی سبب نبود
مگر بگلشن کشمیر ساز د استهزا

خزان کن چمنستان بهار کشمیر است
ازین صفت خبری میدهد گل رعنا

تمامی گلشن کشمیر همچو این باغ است
ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

در وصف ارباب نشاط و مطربان

سمنبران پری چهره در خیابانش
چو حور خلد خرامند گرم ناز و ادا

چو صبح خنده زنان همچو شام طره بدوش
بغمزه آفت جان و بعشوه هوش ربا

نگه چو ساقی مخمور جام باده بکف
ز سرمه گشته سیه مست نرگس عینا

گلوی صاف مصفاتر از بلور بود
که عکس نغمهٔ رنگین از آن شود پیدا

قدی که سرو الف بر زمین کشید از آن
رخی که گل ز غمش در چمن دریده قبا

ز شرم گوهر دندان که نشسته در آب
سحر ز رشک تبسم فگنده سر بر پا

ز رنگ پان همه مسی شام با شفق همدوش
عقیق خون شده از رشک لعل شکرخا

سری بجیب ندامت فگنده چون خورشید
قیامت از قد و بالای هر سهی بالا

اسیر حلقهٔ گیسوی شان نگاه نیاز
شهید خنجر ابروی شان دل شیدا

ز رقص و نغمهٔ این لعبتان شعله نهاد
زمین چو معدن سیماب در جهید از جا

یکے چو شعلہ پی رقص از زمین خیزد — کہ زہرہ آب شود زہرہ را براوج سما
یکے بموی میان زد گرہ ز عقدۂ تاب — یکے ز تاب کمر کردہ تاب از دلہا
یکے چو برق ندارد قرار در محفل — کہ زیر پا بودش آتشے ز رنگ حنا
یکے بقالب افسردہ جان دمد ہنگام — یکے ز ناز و ادا جان کشد ز قالبہا
یکے رود قدمی چند پیشتر کہ بہ او — ہزار روح روان سایہ سان دود بقفا
یکے نشستہ بہ بستر لبان خرمن گر — یکے ستادہ بہ محفل چو شمع بے پروا
بسم صحبت خود نقل حسن و عشق کنند — بدان صفت کہ یکے ہیر شد یکے رانجھا
یکے مماثل شیرین شود یکے فرہاد — دہند داد رہ و رسم وامق و عذرا
یکے نیاز گزیند لبا ربا نغمۂ عشق — یکے ز ناز نشیند بہ محمل لیلا
دل ستم زدہ را حسرتے کہ این خوبان — مرا بصورت مجنون نمے کشند چرا
بجانک رہ فتد از فرق زاہدان دستار — چو بشنوند بیک تار از ستار صدا
پرست کاسۂ طنبور از در غنبور — گدا بچشم زدن مے شود غنی ز غنا
زبسکہ خوردہ ز مرغول پیچ و تاب نفس — فتادہ است ہوا در گرہ گرہ بیجوا
ز نغمہ زہرۂ سنگ آب شد مگر مضراب — شکستہ نشتر فولاد در رگ خارا
بس تباز نگہ رخنہ مے زند مژگان — چو کہ از زمزمہ خیزد ز موج دیدہا
شکیب و طاقت و صبر و حواس و ہوش ببرد — خیال و دھرپت و ٹھمری ترانہ و چپا
ز چنگ و دف و بربط و نی و قانون — چو مطربان نبوازند مست و نغمہ سرا
سرود نغمہ و دل و روح و جان و تن یابید — نشاط و عیش و طرب راحت و سرور و شفا

در وصف فیل

اگر ز فیل نشینی بخلق شور افتد / که آفتاب سوارست بر شب یلدا
چه فیل کوه روانی چه کوه گز بارش / هنوز گاو زمین می رود بتحت ثرا
همیشه مروحه جنبان ز هر دو گوش بود / که هست موسم سرما برای او گرما
مدام بحر بخرطوم خامه گم گردد / اگر ز رفعت آن شمه کنم انشا
اگر ز خوبی دندان او کنم شرحی / فتد ز یک چمن شب دو شاخ صبح صفا
دو موج آب بقا سر کشید از ظلمات / دو نهر شیر ز یک رود نیل شد پیدا
اگر دو شمع نیفروختی بدندانش / شدی ز سایهٔ او تیره عرصهٔ غبرا
بسوی عالم بالا از آن کشد خرطوم / که نیشکر خورد از کهکشان بر اوج سما
رونده کوه شکوهی که از مهابت او / ز روی ابر سیه رنگ می پرد دیبا
بری بری شنود گر ز فیلبان سیمرغ / ز قاف بر فگند هندوانه در صحرا

در وصف اسپ

بوصف اسپ چون بوی گل ز جا رفتم / که هست حاشیه بردار او نسیم صبا
شرر به پیرهن برق بیقرار افتد / قلم چو گرم ستودیهای او کند انشا
بحمله گوی سبق می برد ز تیر اجل / رسد بفرق عدو پیشتر ز پیک قضا
هوا اگر بکاوش دود بفرض محال / هزار مرحله ماند چو گرد ره بقفا
ستاره ریزی او از عرق بقطره زدن / طریق را کند از انجم انجمن آرا
بمشق نعل کشد بر زمین چهار هلال / دمش چو ام دهد با شعاع مهر ضیا
ز پست زینت زینش چو نور در خورشید / ظفر بسایهٔ او توامست چون جوزا
کند بچشم زدن سیر مشرق و مغرب / بخاک چون نگه آلوده اش نگردد پا

دو دل بفرق عدو همچو شعله بر سر خس | شود به نکهت گل همعنان چو باد صبا
خیال شعله تصویر او محال بود | که کاغذ ست چو سیماب اضطراب افزا
قلم ز دست مصور برون جهد چون برق | که فکر او نتواند گره زدن به هوا
چو گرد باد بگردد بگرد او گردون | بگرد او نرسد برق آسمان پیما

در وصف تیغ

چکد ز آب دم تیغت آتش جان سوز | شود ز آتش آن آب زهره که خارا
رود بر آتش حاسد چو آب شعله نشان | فتد بخرمن دشمن چو برق آتش زا
اگر بقلهٔ کوهش زنی بیکساعت | ز تیغت آب خورد ماهی زمین به ثری
چو برگ بید بود سبز از برون لیکن | درون خون عدو سرخ باشدش چو حنا
ز بیم قهر تو انداز آفتاب سپر | گر از نیام برون کشی بروز وغا
ز خود میکند زره چون دم هوا ز حباب | چو آب موج زره را کند ته و بالا
رونده نیست چو آب روان تر از آتش | جهنده نیست چو برق و جهد چو برق ز جا
چو موج در حرکت نیست و همی دارد | ز موج خیزی جوهر تلاطم دریا
اجل برو متوقف چو مبتدا و خبر | قضا بدو متعلق برنگ شرط و جزا

در وصف تیر و کمان

همیشه ناوک تو بر هدف رسد گویا | به ترکش اجل آماده بود تیر قضا
فلک ز قوس قزح چله را فرود آورد | که آن کباده کجا وین کمان را چه کجا
شهاب ثاقب اگر همسری کند بتیر | فتد ز گوشهٔ چرخ برین بجای فنا
ز سیم ماه اگر قبضهٔ کمان سازند | ترا بود صفت مهر خجسته گیرا

دهان زخم زند بوسه بر لب معشوق ز چله که ز لب سوفار تیر گشت جد[ا]

خدنگ تو ز اجل پیشتر رسد به هدف ز پس رود پی آورد نش نصیب...

به روز داد ز کمر کوه تا بناف زمین شکافد از دل فولاد تا رگ خا...

چو بر هوا نرود قطره قطره پیکان در آشیانه بنو آب و دانه...

چو موج رخنه کند در حباب خود عدو برون زند زره خصم سر رود چو...

ز مغز جان گذرد چون نگاه ناز تبان بلب رسد صفت جان عاشق...

بعالمی که نشان وجود عنقا نیست اگر غلط نکنم تیر تو نکرد خط[ا]

در وصف خط ممدوح

خطت کشید قلم نسخ بر جریده نور ز داغ سینه ماه این سخن بود پید[ا]

ز بسکه خامه تو ز نور شستوی دارد فزود در رگ کلکت ستاره اشر...

بوصف دائره حرف آفتاب تو شعاع مهر منیر ست کلک نادره...

شکست بیضه درون کلاه ماه نسیم ز حسن دامن بیضا و ست ید بیضا

چنین بهار فروش ست کز خط گلزار یقین که بلبل تصویر هم شود گویا

نگر سواد کلک قدر آتشی نخوابیده که هست رو کش گیسوی گلرخان طغر[ا]

ببیت معنی زند همچو رنگ گل ز تنش بهر سفینه که شد خامه ات بهار افز[ا]

برای جدول آن آمد از شفق بتحریر ز چرخ سوده زنگار روز آفتاب طلا

بیاض او دهد رشک بیاض دیده صبح سواد مردمک دیده را بود ما[وا]

دوات ... مشک و شعاع مهر قلم ورق ز غنچه و شیرازه از رگ گلها

توان شناخت ز صبح بیاض و شام سواد که توام ست در آن نور و سایه چون ...

غبار خاطر اعدای ناشناس ستاین — فشاند خاک بچشم حسود هر ذره درا
خود اهل جوهر و جوهر شناس اهل قلم — بود لیاقت نائب وکیل این دعوا

در وصف میرزا اسفندیار بیگ جبادیولمن

بگلشن کرم و جود گشت صبح و مسا — سحاب همت و دستور تو چمن پیدا
سپهر مکرمت اسفندیار بیگ که او — ز دست رستم دستان ستیده دست لوا
بشهر شهرت تقریر او ست گوهر بار — بخلق ناخن تدبیر او ست عقده گشا
ز خوان همت او لقمه سے خور و لقمان — ز خرمن هنرش خوشه چین همه حکما
عیان ز ناصیه اش فهم و عقل افلاطون — نهان بسینهٔ او علم بو علی سینا
نظام ملک و مدار المهام و کهف انام — که نظم و نسق جهانے باو بود زیبا
امیر ابن امیر و کریم ابن کریم — بهار باغ سخا شمع دودمان علا
باهتمام جهان را گرفت زیر نگین — باهتمام زمان را کشیده زیر لوا
ز نسخهٔ کعب جودش زمانه خالی نیست — از آنکه نزد حکیمان محال هست خلا
همای همت او سایه گستر عالم — اسیر حلقهٔ تسخیر خلق او عنقا
بعلم و فضل نباشد شبیه او بجهان — بفیض وجود بود بے نظیر و بے همتا
درین زمانه بد آتش گرفت استحکام — بنای فضل و کمال و طهارت و تقوی
بنازد از روش او امانت و ایمان — دگر دیانت و دین و شریعت غرا
ز خوش بیانی او معنی و بیان نازد — چو نازش قلم من ز طرز مدح و ثنا

در خاتمه و دعا

ثنای انیمه اهل هنر ستایش قسمت — که موج را نبود مرجعے بجز دریا

ستایش تو نہان بود در ازل کہ نوشت — قلم وگرنہ مرا اینقدر دماغ کجا
زسر نوشت خود آگہ نبودہ ام کہ چنین — زمانہ افگندم از دیار و یار جدا
سخن فروش نیم ہمچو شاعران دگر — نہ شاعری بودم پیشہ از پے دنیا
مرا کہ خود ہمہ ممدوح شاعران بودم — ز مدح اہل دول بودہ است کی پروا
دو سہ قصیدہ ازین پیش گفتہ ام لیکن — برای قدرشناسان بجوہر یکتا
کنون چون شمع زبان من و فسانۂ زشت — تویی و مدحت و نظم شہید بے سر و پا
جبین کلک من است و سجود بود درپے — من و خدای من و ختم مدعا بدعا
بدہر تا ز زمین و زمان نشان باقیست — بود برای تو ملک تو دوام و بقا
سری ز خاک عدم دشمن تو بر نکشد — بخلق تا بود اسباب ہستی و فنا
بشرق و غرب رسد تا فروغی از مہ و مہر — رہین سکۂ نام تو باد سیم و طلا

در مدح مولوی معین الدین بسمل

عنان فکر بگردانم از پے تسخیر — رگ خیال بپای صبا شود زنجیر
صفای آئینۂ حیرتم بیاموزد — ادای نغمہ بمنقار طوطی تصویر
فروغ ماہ ز داغ دلم چنان گل کرد — کہ سفیدہ می شکند در کلاہ مہر منیر
مشام خاطرم از بسکہ نازک افتادہ است — عرق عرق شود اندام من ز بوی عبیر
نسیم صبح اگر نکہت چمن آرد — دماغ نازک من می شود نشانۂ تیر
گہی بجو بنشانم برنگ قطرۂ خون — گر آفتاب شود تکمۂ لباس حریر
غبار آز و تمنا و خار حرص و ہوس — بر آرم از دل پرخون خود چو مو ز خمیر
قلم اگر نوشتہ بنام استغنا — ز لوح عرش برین شستی خط تقدیر

برای شیر نگردیده ام گهی گریان — نگو دگر که مرا بوده است همت پیر
نه سزد که چو طفلان بو الهوس گریم — کنون که موی سر من سفید شد چون شیر
ز بسکه بوده ام آسوده در رهِ طفلی — بهر کجا که نوشتند شیر خواندم سیر
نشستم از پی برخاستن به بستر خاک — ز خشم دامن وحشت گرفت نقش حصیر
دگر به توسن عمر روان سوار شدم — نفس پی زدن تازیانه گشت دلیر
دلم ز صحبت ابنای جنس تیره درون — چو نور مهر ز ظلمت نفور و گرم نفیر
مرا به گرسنگی سوختن خوش ست از آن — که دود مطبخ شان سوزدم چو نار سعیر
برای عیب من این فرقهٔ هنر دشمن — زبان طعنه کشایند بعضی به تقریر
یکی به بیتی و نیم رود که سنی نیست — دگر به تهمت رفض هم کند تکفیر
یکی به نسبت صوفی مرا کشد بر دم — دگر به دار ملامت کشد پی تعزیر
یکی ز رشک بگوید که بهر دنیا کرد — خیال حفظ کلام مجید از تزویر
دگر بنغمه بگوید که مرد کذاب است — بفکر شعر و سخن گشته ناتوان و حقیر
یکی به معنی نظمم گمان سرقه برد — که با کلام نظیری بود شبیه و نظیر
دگر تو هم وزدی کند به نثر من — که از نتائج فکر ظهوری ست خمیر
غرضکه اینهمه دون بهتان کنند بهم — حکایتی که نیاید به حیطهٔ تحریر
ولی ز طعنهٔ اینها مرا ملالی نیست — که گرد ره ننشیند بفرق مهر منیر
درین دیار که قدرم کسی نمی داند — برنگ آینه افتاده ام بدست ضریر
ز پیچ و تاب حسودان خسته کی ترسم — که پای آب نبسته است حلقهٔ زنجیر
ز بسکه مغز خورد کاو کاو زاغ اینجا — چو عندلیب فراموش کرده ام صفیر
ز بیم سر نکشم صحن صدر آله آباد — بخنده لب نکشایم چو غنچهٔ تصویر

فغان ز دائرهٔ گردباد این صحرا / که کرده است مرا بر مثال نقطه اسیر
فروغ من نپسندد عدو که گم نشود / صداع شپره زائل ز قرص مهر منیر
حذر کنید ز کلکم که چون عصای کلیم / پی حسود منست اژدهای عالمگیر
منم که معجزهٔ نظم من ید بیضاست / برای آنکه بود منکر چنین تقریر
منم که پیش فروغ بیان من خورشید / ز جیب صبح نیارد برون سر از تشویر
منم نواخته کوس انا ولا غیری / بچرخ غلغله افگنده ام دگر به نفیر
منم که صور سرافیل را کمینه دارم / کنم هزار قیامت بپا ز کلک دبیر
زبان نغمه کشایم اگر درون چمن / زند صفیر بجست بلبل تصویر
کلام من که چو آئینه دم زند ز صفا / ز روی سحر پری را کند بشیشه اسیر
مرا رسد که کنم دعوی فسون سازی / به نثر معجزه پرداز و نظم سحر نظیر
مرا سزد که فرازم لوای یکتائی / به نثر روح فریب و بنظم عالمگیر
برای بینه گر دعویم بود محتاج / بس است مدحت ممدوح واجب التوقیر
غمام فیض سحاب سخا معین الدین / که کرد خاک مرا جذب همتش اکسیر
بهار گلشن امکان فروغ شمع وجوب / طراز دامن دین بحر دانش و تدبیر
جهان که صورت پاکش نتیجه معنی ست / جهان که سیرت ذاتش خلاصه تقدیر
فروغ همت او شمع بزم آمرزش / شعاع رحمت او برق خرمن تقصیر
نسیم سخاوت او عین رحمت یزدان / نسیم عطوفت او آبروی ابر مطیر
تموج کرمش کلک سرنوشت سخا / ترشح قلمش بسمله خط محیط کبیر
نثار مطلب او نور چهرهٔ اعجاز / غبار موکب او کحل دیدهٔ تاثیر

عیان ز چهرهٔ رزمش فروغ فتح و ظفر — نهان به پردهٔ عزمش مشیت تقدیر
قضا کند چو بتقدیم حکم او تاخیر — شود ملول شتابنده ز درنگ زود از دیر
نسیم او نه وزد گر بلطف دم نزند — چمن ز سبزه گل از رنگ و گلبن از تنویر
بعهد معجزهٔ فیض او همی نازد — ز جان مسیح و ز زمره خضر و یوسف از تعبیر
شهنشهی که ز جودش نجات می یابد — جگر ز داغ و دل از ناله جان ز دار و گیر
ز بیم شوکتش از عجز در گلو شکند — جرس فغان و قلم نغمه عندلیب صفیر
ثنای او نتوانم نوشت اگر گردد — مداد بحر و فلک صفحه موج کلک دبیر
ز عکس وسعت اخلاق او لبالب آب — شود بحلقهٔ گرداب خویش گوهر آبگیر
بمطبخ کرمش صبح و شام زر بخشند — ز مهر ساغر زرین ز ماه کاسهٔ شیر
زهی حلاوت مدحش که در دم تحریر — دوات می مکد از لب زبان کلک دبیر
چه داوریست که در بزم عدل و انصافش — ز زلف شمع کشد دست غنچه گلگیر
چه عادلیست که در عهد فضل و الطافش — شود ز موی قلم لوح سنگ نقش پذیر
چنان ضعیف قوی هست بر قوی امروز — که گوسپند ز پستان شیر نوشد شیر
بوصف حکمت او شاید آرزو دارد — که خامه ام حرکت می کند چو نبض قصیر
زهی طبیب که از نشرهٔ سخن دریافت — مزاج لفظ و معانی خواص فکر منیر
بقرص مهر چنان منفعت دهد که شود — ازالهٔ دوران سر از سپهر پیر
هنوز وهم مصور نبست نقش خیال — که جان دمید لب او به پیکر تصویر
نسیم معدلتش گر باعتدال وزد — بجسم شعلهٔ عریان کشد لباس حریر
فلک بساغر خورشید منجهه سازد — نم گداخته بر غزالیان نخچیر

سپهر از پی دفع صداع شیره بخت / ز صبح سوده صندل بجام مهر منیر
چو آتش غضبش از هوا شرر بارد / لباس شعله سوزان بپوشد ابر مطیر
طهارتست چنان جوهر تن پاکش / که در کلام مجید است آیه تطهیر
اگر بشرح مسائل گهرفشان گردد / ابوحنیفه بگوید که حسبنا التقریر
دهی بیان که نگنجد ز تنگیش حرف دوی / ز ذهن عقل کل از فرط وسعت تقریر
دو مطلع از قلم من چکید بس رنگین / که عندلیب چمن در گلو شکست صفیر
ترا ز روز ازادت نبوده است نظیر / اگر مصور قدرت ز تو کشد تصویر
بعهد عدل تو شبنم بمهد مهر منیر / چنان بود که به آغوش دایه طفل صغیر
چو عکس آینه بی حرف و صوت میسازند / هر آنکه با تو کند ادعای شبه و نظیر
در تو قبله حاجات پادشاه و گدا / ره تو کعبه مقصود هر صغیر و کبیر
شفا ز دست تو محتاج آمدست چنان / که سوی مرجع خود میشود رجوع ضمیر
چه نازکست کلامم که فیض حاتم طی / نظیر تست نه فیضست ز حاتمست نظیر
کسی چگونه ترا با کسی دهد نسبت / که مثل تو نه بر آمد ز پرده تقدیر
ز تیره سوزی دشمن بکوکب تو چه باک / که آفتاب نه اندیشد از سیاهی قیر
سپهر کجا که فتد ز شحنه کف جودت / گهر ز خاک سری برکشد بجای شعیر
بسوی بحر گر از خشم تیز تر نگری / بدست موج دهد جنبش هوا شمشیر
چنان به نشه مدح تو مست شد زاهد / که توبه قطره می گشت بر لب تشویر
ز شعله تیزی قهر و عتاب تو گردد / تگرگ اخگر سوزان و زمهریر سعیر
سپرده اند تو ماهران غیب سه چیز / یکی سمند دوم خامه و سوم شمشیر

سمند و خامه و شمشیر را بلاگردان
یکی صبا و دوم معنی و سوم نخچیر

صبا و معنی و نخچیر می شود هر روز
یکی اسیر و دوم خسته و سوم دلگیر

اسیر و خسته و دلگیر تا زآن هر سه
یکی فسون و دوم فتنه و سوم تشهیر

فسون و فتنه و تشهیر را بود چاکر
یکی ادا و دوم عشوه و سوم تدبیر

ادا و عشوه و تدبیر را سه چیز رفیق
یکی دعا و دوم معجز و سوم تسخیر

دعا و معجز و تسخیر می کند برپا
یکی قضا و دوم جادو و سوم تأثیر

قضا و جادو و تأثیر را بباد دهد
همین سمند و همین خامه و همین شمشیر

جمال تست بعالم وصال تست بخلق
کمال تست بگیتی جلال تست خبیر

یکی چراغ فتوت دوم حیات خضر
سوم خلاصهٔ حکمت چهارم از تو قدیر

لب تو بحر تبسم دلت بوقت سخا
قدرت بگلشن عالم یدت بجود کبیر

یکی ست لعل بدخشان دوم حدیقهٔ فیض
سوم نهال بهاری چهارم ابر مطیر

دیار روح روان قصر زبدهٔ مردم
سرای عشرت جان بارگاه عیش ضمیر

یکی ست منزل نورت دوم مقام خیال
سوم حدیقهٔ سیرت چهارم ست سریر

بعهد فیض تو گر هست ماهتاب و ماه
دگر بود شفق و مهر و صبح پاک کبیر

یکی ست چشمهٔ آب حیات و دوم قند
سوم شراب چهارم کباب پنجم شیر

دوان بهر کجا هست شهاب ثاقب و نجم
سپهر و قوس قزح هم شعاع مهر منیر

یکی لوای تجمل دوم جنود ظفر
سوم سریر چهارم کمان پنجم تیر

ید تو بسکه بود غیرت ید بیضا
شعاع مهر شود در کف تو کلک دبیر

سر از مسوده کلک تو سر نمی تابد
قضای غاشیه بردار منشی تقدیر

هزار معنی خوابیده مے شود بیدار | بگوش لفظ رسد گر ز خامهٔ تو صریر
برای سکهٔ نام تو در زمانه گداخت | طلای بخشش خورشید و سیم ماه منیر
چنان هوای تو آبی بروی کار آورد | که آب در بر آتش بود لباس حریر
ز بیم آنکه بعهد تو سرکشی نکند | فتاده بر قدم شعله دود چون زنجیر
عیان به پیش تو شد سرنوشت من ز جبین | نخوانده است کسی غیر تو خط تقدیر
زدوده تیر مهر تو تیره روزی من | دویده در عقب سایه آفتاب بسیر
مرا بپای ندیمان تست عقد نیاز | همه برتبهٔ اصحاب کهف من قطمیر
مرا کشید سوی خویش جذبهٔ شفقت | چو بوی گل که صبا را شود گریبان گیر
توئی علاج من بی زبان نه یوسف مصر | ولی محال بود خواب گنگ را تعبیر
کمند عشق توام آنقدر اسیر کند | که موج اشک بپای نگه شود زنجیر
منم بوصف جمال تو قاصر معنی بعنا | قصیده مصحف وصف ترا بود تفسیر
شهید خسته ثنایت همین قدر گفت | که مدح تست برون از احاطهٔ تقریر
شها ز مدح تو گوی بلاغت و معنی | بهم ز سعدی و سلمان و انوری و ظهیر
بوقت سحر ز نفس من رسید امروز | کجاست عرفی و خاقانی و جلال اسیر
در پاس شب بسر آمد که با هزار تلاش | قصیده صد و سی بیت کرده ام تحریر
نثار مدح تو سفتا و سفت گوهر شد | بهر یکی ست ز هر صفت فکر من توقیر
اگرچه ترک ادب بوده است در تشبیب | که قبل مدح کنم قدح حاسدان شریر
ولی بمن سندی هست از حزین که رفو | ز هجو هند سوی مدحت جناب امیر
کجا روم که از ینها نمانده راه گریز | حیا کنم که ندیدم دگر طریق گزیر

چرا که اینهمه بهر شکستن دل من — کمر به فتنه بهم بسته اند از تزویر
ز رشک آنکه ترا بر من حزین رحمی ست — هزار مفسده برپا کنند صغیر و کبیر
همیشه در پی آنند این غرض گویان — که خاطرت شود آزرده از من دلگیر
دمید صبح امید ای شهید وقت دعاست — بکش نوای مناجات غازهٔ تأثیر
همیشه تا که بود لوح مرآت دلها — ز شادی و غم و رنج و سرور نقش پذیر
هر آن نشاط که بر حال دیگران بگذشت — همه براه تو باز آید از رهِ تکریر
مسرتی که بود باقی از برای جهان — بخدمت تو رسد از خزانهٔ تقدیر
مصیبتی که گذشت و گذشتنی ست بخلق — فتد بهیئت مجموع بر عدوی شریر

قصیده در مدح جناب نواب مستطاب معلی القاب سالار جنگ مختار الملک بهادر وزیر الاعظم ریاست دکن دام اقباله

فغان که بر من ظلمت نشین مکان تنگ ست — چنانکه روزن دیوار بر دخان تنگ ست
دلم ز تنگی کاشانه آنچنان تنگ ست — که جان بجسم من و جسم من بجان تنگ ست
برنگ تیر ازینجا گریختن بزدم — که خانه بر من دلتنگ چون کمان تنگ ست
به میل سرمه بماند تنم ز سر تا پا — ازین الم که مکانم چو سرمه‌دان تنگ ست
ز بسکه تنگی جا کرد عرصه بر جان تنگ — به تنگنای گلویم رهِ فغان تنگ ست
گرفته در بغلم تنگ تر ز در و دیوار — بآن مثال که بر مغز استخوان تنگ ست
بریده و در من مور بسته است گرد سله — فضای خانه که بدتر ازین آن تنگ ست
بحسن و عشق بود نسبتی ز یکرنگی — مرا دل است بتان را اگر دهان تنگ ست
لباس هستی من تنگ شد بر اندامم — اگر قبای وفا بر تن بتان تنگ ست

نشسته ایم بیکجا چو دانه‌های انار — که جای بر من و بر جمله همرهان تنگست
بسان بلبل تصویر از پریدنها — خبر ندارم و دانم که گلستان تنگست
متاع حرص مقام فراخ می‌جوید — درون سینه نگنجد که این دکان تنگست
به تنگ روزی خود میگریستیم شب و روز — کنون ز عیش بنالم که بیش از آن تنگست
مرا به کشمکش انداخته است تنگی جا — بسان دف که بر تار پرنیان تنگست
فشار قبر ازین بیشتر چه خواهد بود — اگر چنین قفس من درین مکان تنگست
دمم گذر ز درش فرض شد رکوع و سجود — که طولش آمده کوتاه و عرض آن تنگست
نسیم شمیم ولی بر من نحیف و نزار — بدام مجمر که در بسته غنچه‌سان تنگست
تنم به ضغطهٔ دیوار و در در افتاده — بسان کلک دبیری که در بنان تنگست
فشار قبر بود ساعتی بمرده و من — بخانه زنده بگورم که هر زمان تنگست
هوا اگر گذرد بر زمین فتد چون آب — که سقف خانهٔ من همچو ناودان تنگست
دلم بقید نیاسوده و نه به آزادی — چه‌ها کنم که قفس تنگ و آشیان تنگست
برنگ اشک که غلطد بسایهٔ مژگان — سبک در افتم و گریم که سایبان تنگست
بدین هجوم غم و رنجهای گوناگون — کجا روم که زمین تنگ و آسمان تنگست
مگر به پیش وزیر دکن برم فریاد — که بر شکوه درش عرصهٔ جهان تنگست
سپهر مرتبه سالار جنگ کز رفعت — بپای پایهٔ او فرق فرقدان تنگست
در و گهر کف نیسان نوالش افشاند — به پشت کوه که دامان بحر و کان تنگست
ز کامگاری او دوستان فراخ ابرو — ز بختیاری او بخت دشمنان تنگست
پی نیایش عزم و ستایش رزمش — زبان رستم و تاریخ هفتخوان تنگست

بگیر دگر دسمندش بوهم هم نه پرد — ز بسکه بال و پر طائر گمان تنگست

دگوی مهر برد گوی سبقت فرسش — بر آستان نه نهد پا که صولجان تنگست

شعاع مهر لجام است و زین او خورشید — رکاب حلقهٔ ماه است و کهکشان تنگست

بیک فراخی آئینه خانه اش نه رسد — نگارخانهٔ مانی که نام آن تنگست

بهار گل کند از مطلعی که در وصفش — زبان خامه چو منقار بلبلان تنگست

مطلع دیگر

تو در دلی و دلم بر تو اینچنان تنگست — که بر شکوه خدا صحن لامکان تنگست

بدرک فضل و کمال تو قاصرست قیاس — که مایهٔ خرد و فهم نکته دان تنگست

ستائش تو نه حد زبان خامه بود — کلان تر آمد این لقمه و دهان تنگست

بروز رزم تو در جایگاه تنگا تنگ — ز دار و گیر اجل وقت دشمنان تنگست

در تو مرجع عالم ولی ز کثرت شوق — برای سجده که ما سنگ آستان تنگست

ز جسم جاه تو یک نقطه هم نمی گنجد — ز بسکه دایرهٔ هفت آسمان تنگست

عروج شان ترا فکر نارسا نرسد — ببام بر نتوان شد که نردبان تنگست

ز دست جود تو نالند از تنک ظرفی — ز بسکه حوصلهٔ ظرف بحر و کان تنگست

خدنگ قهر ترا شد هدف که از خورشید — سپر بدست سپهر سبک عنان تنگست

گل نظارهٔ حسن تو کی تواند چید — نظر در آئینهٔ چشم مردمان تنگست

بهار بسکه بعهد تو گشت عالمگیر — سپهر کجا که سرو وقت بر خزان تنگست

چنان بزردی رخسار خود گریست عدو — که خنده را اثر از رنگ زعفران تنگست

فروغ مدح ترا سپرده دل آمد تنگ — چنانکه بر تن مه جامهٔ کتان تنگست

شمیم خلق تو راحت فزای مغز من است — دماغ نازکم از بوی ضمیران تنگ است
ثنای تو که به تحریر در نمی گنجد — بسا سخن بود و پرده بیان تنگ است
ضمیر روشن تو حال درد دل داند — برای ترجمه اش طبع ترجمان تنگ است
دکن ز جود و سخای تو وسعت آباد است — عجب که بر من عزلت گزین مکان تنگ است
مکان ببخش که در سه کروه این کشور — بنالهٔ جرسم کار کاروان تنگ است
مکان ببخش که از ابتلای تنگی جا — بسینه ام نفس زار و ناتوان تنگ است
مکان ببخش که چون خال تنگئی به زنخ — دلم به ظلمت این تیره خاکدان تنگ است
مکان ببخش خیابان و دلگشا و بهشت و در — که بعد ازین نتوان راند بر زبان تنگ است
مکان ببخش خدا را مکان ببخش مکان — دل شهید تو از تنگی مکان تنگ است
ز بسکه قافیه کرده است خانه بر من تنگ — ردیف نظم من تنگدل همان تنگ است
فضای خاطرت از اهل عجز تنگ مباد — اگر ز دامن تو دست عاجزان تنگ است
بخلق تا که بود روزمرهٔ لغت این — که این مقام فراخ آمده است آن تنگ است
فراخ باد در رزق عالمی از تو — که چشم حاسد بدبین ز رشک آن تنگ است
مدام نیر اقبال تو درخشان باد — که بر شکوه جلالش آسمان تنگ است

قصیده فتوح النجح مشتمل بدعای دولت نواب مستطاب کلب علی خان صاحب بهادر والی دار السرور مصطفی آباد رامپور دام اقباله

صاحبا شوکت تو افزون باد — زیر حکم تو ربع مسکون باد
فر اقبال و جاه تو بجهان — تاج فخر سر فریدون باد

کف نیسان نوال تو دایم / آبروبخش دُرِّ مکنون باد
صرف بخشش کنی خزانهٔ غیب / وقف جود تو گنج قارون باد
نقطهٔ کن فکان به هر مقصود / گوهرافشان دامن گردون باد
لقمه گیر در خوان تو لقمان / چمن آرای تو فلاطون باد
طاعن بخت و جاه تو مطعون / مبتلای بلای طاعون باد
بخت حُساد تو چو قعر زبون / دائما باخته وار وارون باد
هر بد اندیش تو به هر دو جهان / از ملامت همیشه مطعون باد
دل احباب تو چو گل خندان / جگر دشمنان تو خون باد
خصم تو از ترقی معکوس / بی ثمر همچو بید مجنون باد
دشمنان چون سگان هلاک شوند / لقمهٔ کام شان نه هیون باد
خوشه چینی ز خرمن علمت / فهم و ادراک و عقل هرون باد
در دیاری که دُرفشان گذری / برزن و کو نه گوهر آمون باد
جمله مال و متاع تو هر جا / ایمن از دست دزد و آهون باد
میرود سی به حج به نیت تو / فضل پروردگار رهون باد
حکم ایزد پی صیانت تو / حادی کوه و دشت و هامون باد
بر جهان زیکه جلوه آرائی / تا خدا ایش خدای بیچون باد
با همه این گرانی تمکین / مرکب تو سبک رو چون باد
شرط شرط وفا کند بادی / بادبانش عصای ذوالنون باد
بوسه بر پای تو دهد به نمد / مدرج و گرداب بحر مفتون باد

گر نشینی بہ عرشہ بر سر تو ‌‌ ظل عرش مجید مقرون باد
گر کنم شوی مقابل رد ‌‌ قصد احرام بر تو میمون باد
تا قسم صبح عید را محسود ‌‌ در برت چادر ہمایون باد
شست و شوی ردای زیبا را ‌‌ ارمغانی ز مکہ صابون باد
با قران و تمتع و افراد ‌‌ فیض در ہر قرینہ مقرون باد
آب زمزم بطبع تو سازد ‌‌ نوش جان ہر غذا چو معجون باد
شادمان کامران بمکہ رسے ‌‌ فال و حال تو جملہ میمون باد
بر زبان معاشران حرم ‌‌ مرحبا از درون و بیرون باد
در دم گرد کعبہ گردیدن ‌‌ گرد گرداند کہ تو گردون باد
نشۂ ذوق و شوق را شرقا ‌‌ بوسۂ سنگ اسود افیون باد
فیض رکن یمانی از چپ و راست ‌‌ با دو دستت ز بوسہ مقرون باد
بانگ لبیک تو ز رب البیت ‌‌ با صد اتقی لدیک ممنون باد
داخلی نور پاش خلوت تو ‌‌ خاص در کعبہ ہمایون باد
ساغر آرزوی تو ہر دم ‌‌ از مئی ہر مراد مشحون باد
مدعا با دعای تو ہمدم ‌‌ ہمہ دم ہمچو لفظ و مضمون باد
در حطیم و مقام ابراہیم ‌‌ قدر و جاہ تو از حد افزون باد
از دو رکعت بروی سنگ سبز ‌‌ سختنت سبز و چہرہ گلگون باد
تا بہ سعی صفا و مروہ روی ‌‌ سعی تو مستجاب بیچون باد

[illegible]

قطعہ

گر روی بعد عمره آوردن
بر لبش این کلام موزون باد

مرحبا مرحبا تعال تعال
عمرت از عمر خضر افزون باد

مدعا با دعا به منزلفه
مختلط همچو لفظ و مضمون باد

من چه گویم محامد عرفات
خود تو دانی که معرفت چون باد

قطعه

در منی امنت ذبیح الله
خاص در بارگاه بیچون باد

که خدا حج تو قبول کند
پایهٔ تو بقرب مقرون باد

وقت رمی جمار بر شیطان
اختر آن رجیم واژون باد

ای دل و جان من بقربانت
از تو قربانی تو ممنون باد

بر تن هر ذبیحه هر سر مو
با صلوب ثواب مرهون باد

سوی رویت به جنة المعلا
چشم لطف خدیجه خاتون باد

آمنه مادر رسول الله
دو ملی بخشدت که محزون باد

کوه شق القمر فروغ ترا
استواری دهد که افزون باد

موضع اولین اذان بلال
بهر مهمانی تو ماذون باد

پس به تخت روان روانه شوی
حق نگهبان بکوه و هامون باد

ناقه و محمل ترا شب و روز
لیلی هر مراد مجنون باد

تا مع الخیر در مدینه رسی
خضر راه تو فضل بیچون باد

نور مدینه چو رخصت بگشائی
بهمارش تن تو مامون باد

از فضائل بگوش اهل عرب
هر دم افسانهٔ تو افسون باد

الغد رہا کنی اداے دیون | واین شرع نیز مدیون باد
صبح با فد براے تو دیبا | شام وقف لباس اطلس اکسون باد
دل تقاضا کند کہ پیش نظر | ہمہ زمان روضہ ہمایون باد
دفع امراض در ہوا مضمر | نفح گلی بجناک مضمون باد
وطلب آن دیار فیض آثار | خوشتر از صد ہزار معجون باد
آب انہار فیض مصطفوے | در رہ تو روان چو جیحون باد
پس بباب السلام استادن | پیش محبوب بر تو میمون باد
مصطفے را بگو سلام علیک | کہ بحسن قبول مقرون باد
وعلیک السلام ازان درگاہ | در جوابش بلفظ مضمون باد
آن جمال خجستہ اما دیدن | گر نگر دیدہ باشد اکنون باد
خلعت از بارگاہ مصطفوی | زینت افزاے قد موزون باد
انچہ من یافتم تو ہم یابے | بلکہ صد درجہ زان ہم افزون باد
دستگیر تو باد دست عمر | لطف صدیق با تو افزون باد
از جمال علے و ذی النورین | دین پر نور روے گلگون باد
باب جبریل مبني واز روح | راحت خاطر ہمایون باد
تا بہ مسجد چہل نماز کنے | ہر یکے با ثواب مقرون باد
بر دعاے تو منبر و محراب | گو بہ ایدون شو و ہمیدون باد
رخ سوے جنت البقیع کنے | دل ازان بقعہ شاد و ممنون باد
دامن پاک فاطمہ زہرا | سایہ اش بر سر ہمایون باد

بالکسر دکان و نی ... سیمین سعد دیباے ... جہانگیری ... خورشیدی ... بہان با فتح ... فیاض ... بمعنی این زمان ... واین چنین ... بمعنی بہیچ نہج ... دہ فیاض با فتح ... اکنون ... ہمیدون ... بمعنی این زمان و ... وہمچنین ... اکنون و ...

ز حسن حسن معنوی یابی / وز حسین آبرویت افزون باد

عایشه عیش جاودان بخشد / که ز حد شمار بیرون باد

در قبا نکهت حبیب خدا / عطرسائی قبای گلگون باد

در احد هر شهید از دل و جان / عافیت خواه تو ز بیچون باد

داورا زین سفر ظفر یابی / روز و شب زود بگذرد چون باد

به سلامت روی و باز آئی / تهنیت نغمه سنج قانون باد

مالت آباد و هر ملازم تو / شاد از مقدم همایون باد

دیدهٔ دوستان شود روشن / روی اعدا ز خون جگر خون باد

تنه واجاب این فتوح الحج / یادگار از شهید محزون باد

قصیده در مدح نواب مستطاب کلب علیخان بهادر والی دارالسرور مصطفی آباد رامپور دام اقباله

جشن است و گل بساغر کف از طرف گلزار آمده / بوی بهار از هر طرف مستانه رفتار آمده

جشن است و در کار آمده لطفی که بسیار آمده / لطفی که بسیار آمده بسیار در کار آمده

جشن است و از آب زلال پیمانه سرشار آمده / ابر سیه دامن کشان از طرف کهسار آمده

جشن است و پیغامی بیا از لب دلبر باب طلب / کامسال اسباب طرب فرخ تر از پار آمده

جشن است و شد از آسمان سامان می نوشی عیان / خورشید با رطل گران بر چرخ دوار آمده

ساقی که از افسونگری در شیشه می دارد پری / با صد ادای دلبری سرمست رفتار آمده

با عشوهٔ توبه شکن از آب آتش پیرهن / با شیوهٔ ساغر زدن خوش ساده پرکار آمده

جامم بلوریش نگر شفاف تر ز آب گهر

حسن ملیحش پر نمک هم باده وارد هم گزک

جانان جلع زبان سنت می پرورده جان مست مگر

این شعله لعل کرده بین از شعله آبی رزده بین

از لمحه کلا میسها بری باشهد جویید همه که

حسن ضیاگستر نگر صبح همایون فر نگر

از بسکه گیسوی بتان بر دل نهد بند گران

نشو و نما در پیرهن بالیده بر خود در چمن

هر نخل شمع طور شد هر گلستان پر نور شد

عالم تجلی زار شد آفاق پر انوار شد

سیمین بران جادو نگه گلگون قبا زرین کله

از خوبی این انجمن تا بر زبان راند سخن

سوسن بعین مدعا در صحن این بستان سرا

حکم روانی بی خلل هر عقده کرد از بسکه حل

از رونق این انجمن تا بشنو از انجم سخن

از پرده نامی ساز نا آید صدای دلکشا

لیس بن نوید جانفزا داده عالم را صلا

گر نو عروسان چمن تا چند پنهان داشتن

ای بلبلان خوش نوا ای بیکسان بینوا

با آتش یاقوت تر چون لعل دلدار آ…

می هم زر است و هم محک پیمانه …

تیمار مستان مست می وارد می بیمار آ…

این آتش پرورده بین پرورده گلزار آ…

صهبا برنگ شکری تلخ و شکر بار آ…

شام صفا پرور نگر اینک پدیدار آ…

بر رنگ رگ و عاشقان پر داغ و شوار آ…

هر گل ز شادی خنده زن هر نخل پر بار آ…

هر غوره انگور شد هر جام سرشار آمد

خوابیده گر بیدار شد بیهوش هوشیار آمد

عیار با چشم سیه با طره طرار آمد

با نو عروسان چمن سوسن بگفتار آمد

نظاره شد سر تا بپا تا بهر دیدار آمد

سرو چمن با پای شل سرگرم رفتار آمد

خورشید بر چرخ کهن گوشی بر اخبار آمد

گر دردمندان در درا درمان خریدار آمد

گل خنده نازد بر ملا بلبل بگفتار آمد

شد ابر رحمت قطره زن نیسان گهربار آمد

ای زهر نوشان بلا بر تک تیمار آمد

تا چند دلهای حزین آزرده باشد اینچنین — تا کی بود اندوهگین جانها بآزار آمده

زین گونه آخر تا کجا بودن بکنج انزوا — دل از غم و رنج و عنا در ناله زار آمده

در کنج زندان زیستن باشد بحرمان زیستن — جان را بهر فیسان رستن از زیستن عار آمده

هان ای ز کف دل دادگان هان ای بمرگ آمادگان — هان ای ز پا افتادگان وقت نمود آمده

هان ای مریضان الم صحت شما را زد نعم — هان ای گرفتاران غم عیشی که غمخوار آمده

هان ای اسیران قفس آزادی از بند و بس — کز داور فریادرس فرمان زنهار آمده

شکر خدای دو جهان کز لطف شاه قدردان — در رامپور امن و امان بسیار بسیار آمده

یعنی شه فرخ سیر کلب علیخان نامور — بر مسند جد و پدر دارا و دادار آمده

با صولت اسکندری با حشمت بالاتری — تا بر سریر سروری فرمان ده کار آمده

هر کوچه شد دار الشفا خود درد می آرد دوا — بیمار بر خود ناز با دارو که تیمار آمده

آری ز فیض آن نظر می بندد از صحت اثر — چشم پریرویان اگر امروز بیمار آمده

گر همچنین عفو و کرم با عافیت باشد بهم — از خود فرود آرد قدم منصور بر دار آمده

عدل است و در بازار جان ارزان شود جنس گران — عشاق شیدا را بتان از جان خریدار آمده

گر عشق از خود میرود حسن از پی او میدود — اینجا زلیخا می شود یوسف ببازار آمده

مشاطه دارد جستجو هم شانه جوید موبمو — در زلف خوبان تکو گر دل گرفتار آمده

عزمش بمقصد جاگزین رزمش نصیر دین متین — بزمش بعشرت همنشین چون گل بگلزار آمده

گردون سپر انداخته خورشید و مه سر باخته — عزمش چو تیغ انداخته سرگرم پیکار آمده

زان ناوک پیکان فشان ناجسته از شست کمان — کام و دهان دشمنان پر خون چو سوفار آمده

آن مالک چتر و علم آن صاحب سیف و قلم — آن زینت تاج و حشم چون مهر ضوبار آمده

عفوش کم از کم بیشتر از بیشتر از بیشتر
محروم از فیض نگه یکره نگردد اند زره
در وسعت آباد جهان زد خیمه چون آسمان
رایت لشان سروری بالیده از بالای
فیضش سبا زار سخا دارد بکف نقد عطا
بهرام خور بر جبیس درش کز فخر اندر موکبش
معنی رس و شیرین بیان طرز سخن را ترجمان
اعجاز کلک او سحبان بخشد حیات جاودان
مالک شد از شرعیت شاد و شد ز مصطفی آباد شد
گرد از فیوض معنوی این محمد را قوی
تنها نه گنج شایگان دارد ز جودش بحر و کان
در جوهر ذات بشر سرمایهٔ علم و هنر
بی آنکه نقش غایب و خبر با مبتدا
دربان در فرخندگان امیدگاه بیکسان
بحر کرم ابر همم والا حشم عالی شیم
بر گردن نام نکو گردد قلم با آرزو
باشد درش صبح و مسا ملجای زردار و گدا
سر دفتر نام آوران سر حلقهٔ دانشوران
از بیم صدمش خود فرو بندد درشنا ندر گلو

این اندک اندک نگر بسیار بسیار آمده
گر معذرت خواه گنه سویش گنهگار آمده
کانرا لمعان از کوکب شان خورشید مسمار آمده
کانرا به خوبی همسری نتوان کسی کم یار آمده
کالای جرم خلق را عفوش خریدار آمده
مهر درخشان چتر کش نامش بجلودار آمده
طبعش چو گنج شایگان کلکش گهربار آمده
در مشق منشورش جهان نقاشی انشا آمده
کافر ز کفر آزاد شد در دین دیندار آمده
اسلام را از وی قوی با فضل غفار آمده
هم مشت گلها جز زبان بر زر نگار آمده
سنجید بقیاس نظر طبعش که معیار آمده
از ابتدا تا انتها علمش خبردار آمده
آمد که بخششش جاودان یار و مددگار آمده
اقبال هم اجلال هم او را سزاوار آمده
صد ره بلاگردان او مانند پرکار آمده
از بسکه خلقش خلق را هردم طلبکار آمده
سر خیل معنی پروران بر جمله سردار آمده
تا مردمی در عهد او گر مردم آزار آمده

باشد ز عدلش خشک و تر دست و بغل با همدگر / اندر کنار گل نگر آسایشش خار آمده
از سیلی قهرش فزون چون شد ز بس سودای خون / رنگ رخ خصم زبون رشک گلنار آمده
آن قدردان اهل فن کشاف اسرار سخن / کز طبع نقادش چمن اشجار اشعار آمده
تیرش که باشد شعله خو از قطرهٔ پیکان او / با فتح و نصرت آبرو بر روی پیکار آمده
دشمن که شد خمیازه کش افتاده اندر کشمکش / دندانه از شیفن سرش مانند منشار آمده
از عدل او هر خشک و تر باشد انیس همدگر / پیوسته چون شیر و شکر گل همدم خار آمده
گلگون او نسرین بدن نقش سمش زیب چمن / هر جا ز گلگشتش چمن هر کوچه گلزار آمده
گه گل به آب انداخته گاهی بر آتش تاخته / گه با هوا پرداخته از خاک بیزار آمده
دارد هلالی آسمان یکدو شب از ماه روان / اینجا چه نو هر زمان از لعل او چار آمده
شد نیز آن انجم سپه بند و گرو با مهر و مه / از شرق تا غربش به ره سیری چو سیار آمده
در سیر وی بر کار خود باشد سوار از بار خود / در کارش از انکار خود اندیشه بیکار آمده
با گرد آن رنگین ادا مشکل که برخیزد ز جا / بوی گل و باد صبا چون نقش دیوار آمده
بس همچو اسپ نازنین باید سواری اینچنین / کز جلوه‌گاه او پشت زمین چون سینهٔ گلزار آمده
آن راهوار بی بدل این شهسوار بی مثل / این ابر بخشش بر محل آن برق کردار آمده
از سایهٔ گلگون آن سطح زمین شد ارغوان / از نکهت این مغز جان کیسه سمن بار آمده
آن بر صبا تخت روان این تکیه‌گاه این آن / آن بختیاری را نشان این بخت بیدار آمده
فیل است این یا آسمان بر پشتش عماری شد روان / یا بر زمین کوه گران گویی به رفتار آمده
کافور دندانش نگر در بستون مشک تر / یا هر دو جانب دو سحر از یک شب تار آمده
شمشیر او دریا نما سرچشمهٔ آتش نشا / در خون فشاند خصم را از بسکه خونخوار آمده

تیغش ز جوهر جابجا گسترده صد دام بلا   خصم از اجل شد گر رها اینجا گرفتار آمده
الصافش از روی صفا آمیز ندوم از جلا   آئینهٔ خلق خدا ایمن ز زنگار آمده
فرزند او فرخنده خو در سایهٔ اقبال او   با جلوهٔ حسن نکو چون نور ابصار آمده
شهزاده کز زیبا لقب والا نسب عالی حسب   روشنگر بزم طرب با شمع رخسار آمده
سرمایهٔ فهم و ذکا ابر عطا بحر سخا   آفاق را صبح و مسا با او سر و کار آمده
جاهش بتوقیر آمده قدرش ز تقدیر آمده   حکمش جهانگیر آمده عدلش جهاندار آمده
دستور او عالی منش فرزانهٔ نیکو کنش   در بخشش و داد و دهش مختار سرکار آمده
عثمان خان عالی گهر سرمایهٔ علم و هنر   در انتظام خشک و تر مختار در کار آمده
تا گوهرش را آبرو حاصل شد از سرکار او   هم کامگار و کامجو هم مرجع کار آمده
فی الجمله شاه نیک خو نخ کرده در بزم نکو   از مقدم والای او توقیر دربار آمده
باشان شاهی هر زمان چشمش بسوی مردمان   پاپش بفرق فرقدان دستش با ایثار آمده
در جشن شد تا جلوه گر با شوکت و شان دگر   از پرتو او بیشتر تزئین دربار آمده
سویش نگاه مردمان گردش بجو مو از جهان   آن ابر کف چون بحر و کان زر پاش و پربار آمده
حکام والا یکطرف مانند انجم بسته صف   زان نیر برج شرف در کسب انوار آمده
فرمان گزاران یکطرف ناوک گذاران یکطرف   چابک سواران یکطرف بر اسپ رهوار آمده
سود رتبه خواران یکطرف مختار کاران یکطرف   خدمتگزاران یکطرف مامور هر کار آمده
امیدواران یکطرف بی روزگاران یکطرف   چون سن تهزاران یکطرف بی برگ و بی بار آمده
خیل امیران یکطرف جاگیرداران یکطرف   جمعی فقیران یکطرف همچو تن زار آمده
صاحب کمالان یکطرف آشفته حالان یکطرف   نازک خیالان یکطرف در فکر اشعار آمده

جادو نگاهان یکطرف عشاق حیران یکطرف ◦ دل یکطرف جان یکطرف مشتاق دیدار آمده

اهل غنا و بی‌نوا استاده هر یک جابجا ◦ منعم جدا مفلس جدا زردار و نادار آمده

می آمدند از انجمن سر رفت خود از خویشتن ◦ آنجا دل هر مرد و زن با کار و بیکار آمده

از توپهای رعدسان هر گه بلند آمد فغان ◦ لرزید بر خود آسمان جنبش بکهسار آمده

این صور دم برق آشنا خود شعله افشان شد یا ◦ بکام و دهان اژدها یا چهره مار آمده

بار علم آهنگ شد با برق گرم جنگ شد ◦ با آسمان همرنگ شد دود و دش کهوار آمده

از مطربان تر نوا یک نغمه خواندن بارها ◦ قند مکرر گوئیا صد ره بتکرار آمده

در قالب روحانیان دم میدمد هر زبان ◦ این استخوان چون مغز جان دم را نگهدار آمده

از بوی گل روپوش تر از مشک بر نوش تر ◦ با خشک هم آغوش تر آهنگ گلزار آمده

طنبور و عود و چنگ و دف در نغمه سنجی صف بصف ◦ جان در رگ جان هر طرف هم زمزمه همتار آمده

زین جشن هر دل شاد شد از قید غم آزاد شد ◦ ویرانها آباد شد عاجز به پندار آمده

با نوشد لیها می بهین انسکه خوش دارد زمین ◦ هر پیر و برنا را ببین سرخوشی کار آمده

موج شراب ارغوان با خط ساغر توامان ◦ شیخ و برهمن با آن تسبیح و زنار آمده

تقدیر و سامان ساخته سامان بنیسان ساخته ◦ نیسان به باران ساخته باران گهربار آمده

هر قطره اش گوهر شده گوهر همه اختر شده ◦ اختر مه انور شده مه نیزه بردار آمده

گل در چمن همخواب شد همخواب گل مهتاب شد ◦ مهتاب یکسر آب شد تا بر رخ گلزار آمده

بخت و سعادت همگر از هر طرف شیر و شکر ◦ در ملک هندوستان مگر کیمیا یکبار آمده

زین رنگ امسال آمده جان فارغ البال آمده ◦ اقبال اقبال آمده ادبار را ادبار آمده

جمع اند مردم هر طرف مانند انجم هر طرف ◦ هر ذره گم هر طرف خورشید آثار آمده

گیسوی خوبان هر طرف شد عنبر افشان هر طرف
نافهٔ غزالان هر طرف پر مشک تاتار آمده

آورده سیم و زر کسی زیور کسی گوهر کسی
بهر نثارش هر کسی سرگرم ایثار آمده

من نیز با دست تهی رفتم به امید بهی
بی مایه چون سرو سهی کازاده و از بار آمده

لب تشنه از حسرت نظر دارم سوی بلبل نگر
از چشمهٔ گلبرگ تر ترکرده منقار آمده

در بارگاه لم یزل نازم برین حسن عمل
کز خامهٔ من این غزل چون نغمه از تار آمده

مطلع

ای قامت رعنای تو دلجوی ابرار آمده
وی طلعت زیبای تو مرآت انوار آمده

اکلیل شاهی بر سرت اقبال ادنی چاکرت
شوکت ز خدام درت دولت پرستار آمده

ای تاجدار مکرمت فرمان روای مملکت
دیهیم و تخت سلطنت با تو سزاوار آمده

خوبیت رعیت پروری خوبیت عدالت گستری
گوییت لبان خجل دری خورشید انوار آمده

در عهد ملک آرای تو کافی بود ایمای تو
سهل است پیش رای تو امری که دشوار آمده

از بیم قهر آتشین رخ کشته چرخ برین
هر سبزهٔ تر بر زمین انگشت زنهار آمده

خصمت بگوارد بدم از بس که شد پامال غم
با خاک چون نقش قدم همواره هموار آمده

گرم است از فیضان تو بزم هواخواهان تو
سرد از نم احسان تو آتش چو گلنار آمده

امروز مهمان توام پروردهٔ خوان توام
ممنون احسان توام کز لطف بسیار آمده

بر خوان تو تنها نه من آلوده ام دست و دهن
از مطبخ تو بی سخن خلقی نمک خوار آمده

بورانی نورانیش بوزیشه و بریانیش
حلوا و باقر خانیش همچون لب یار آمده

از لذت یخ در بهشت آلای جنت زر ابست
بر وصف این نیکو سرشت آدم به اقرار آمده

سنبوسه دندان تنک آن سرگران وین سبک
هر چیز گرم آب خنک خود برف کردار آمده

کام مرا عطر پر زبان آمد که از خوشبوی آن — شد عطر پرور مغز جان فال زعفران زار آمده

ذوق کباب اندر دهن شد با نمک ریزی سخن — در وصف آن هر لفظ من خیلی نمکدار آمده

از میوه‌های خشک و تر شد مغز جانم پر شکر — شیرین‌تر از جان هر ثمر نورس ز اشجار آمده

تا بخشد از روی بهی تفریح روح و فربهی — هم سیب و انگور و بهی هم ابنا انبار آمده

ز مطبخ والای تو تا خورده‌ام آلای تو — از شکر نعمتهای تو کامم شکربار آمده

در سایه عثمان خان تا آمدم بر آستان — در راه تو پیر و جوان با هم بگفتار آمده

از چشم وحدت بین ببین استاد معنی آفرین — مداح ختم المرسلین اینک بدربار آمده

از دست من این نوربان خس چون خار اندر گلستان — چون کاه در باغ جنان چون خس بگلزار آمده

دارای زبر پایگی با فرقدان همسایگی — پیش تو از بی مایگی فکرم نگونسار آمده

در نثر استاد سخن در نظم نقاد سخن — فکرت در ایجاد سخن مشهور امصار آمده

پیش تو از شعر و سخن هرگز نیارم دم زدن — لیکن چو شمع انجمن کلکم شرربار آمده

بر نظم من بس نکته رس یک حرف تحسین از تو بس — طبعم نه آزاد و هوس خواهان دینار آمده

تو بادشاهی من گدا تو آفتابی من سها — من قطره و آن طبع رسا مواج ابحار آمده

من قالبم جانم توئی من دردم درمانم توئی — چون شاه و خاقانم توئی فکرم به پندار آمده

گویید که قاآنی منم خاقانی ثانی منم — تلمیذ رحمانی منم پرجوش مددگار آمده

مضمون عالی بسته‌ام نقش خیالی بسته‌ام — عقد لآلی بسته‌ام کلکم گهربار آمده

قند مکرر ساختم زین ره ندارم هیچ غم — هر قافیه گر از قلم اکثر بتکرار آمده

امشب بدرگاه خدا صد بار کردم تا دعا — از ملهم فرخ لقا آمین دو صد بار آمده

یا رب بحق مصطفی ختم الرسل خیر الوری — کز رحمتش روز جزا عفو گنهگار آمده

ممدوح من اندر جہان باشد بصحت جاودان　　تا جاریست از کن فکان ہر کار در کار آورد

پیداست کز دست گدا کاری نیاید جز دعا
زان رو شہید این مدعا تلخیص گفتار آمده

ایضاً در مدح نواب صاحب بہادر ممدوح الصدر

عیدست و شیشہ شد فلک و ساغر آفتاب　　از بادہ آفتاب تراود در آفتاب

عیدست و ماہ نو زده چشمک بر آفتاب　　تا نور مہر نظر شود از منظر آفتاب

عیدست و عیش و سایہ فگن شد بر آفتاب　　تا آب و تاب نور فزاید در آفتاب

عیدست صبحدم چو صبوحی کنان شوق　　مستانہ سر بر آورد از خاور آفتاب

عیدست از گشایش بخت جہان کشا　　بر روی روزگار ز راحت در آفتاب

عیدست رونمای مسرت کہ از سرور　　مرآت صبح را شده روشنگر آفتاب

عیدست و از سپیده صبح آورد بکف　　صندل برای چاره درد سر آفتاب

در ساغر بلور نگر آب آتشین　　در ماہتاب دیده نباشی گر آفتاب

یک کاسہ کرده است بیک رنگی نشاط　　شیر سپیده سحر و شکر آفتاب

آویختہ ست ہر طرف از اوج آسمان　　قندیل دل فروز بیام و در آفتاب

تا زہره را برقص در آرد بپای شوق　　دارد بدست دایره رامشگر آفتاب

از بہر خواب ناز عروسان نوبہار　　از نور گسترد ہمچین بستر آفتاب

یا از پی خرام سہی قامتان باغ　　چیدست این بساط طرب یکسر آفتاب

گر نی غلط کہ پاس ادب رخصتش نداد　　کز دوش خویشتن فگند چادر آفتاب

سرگرم آرزوی زمین بوسی ست و بس　　کانداختست بر سر ره بستر آفتاب

آری لبساط سجده همی چیند از نیاز — ساید جبین عجز بخاک در آفتاب
تا پا نهد وزیر ممالک باحتشام — گسترده فرش راه بچشم و سر آفتاب
سالار جنگ آنکه بلوح جبین صبح — نامش نوشته است بآب زر آفتاب
مختار ملک مملکت آرا که هر سحر — سر خطش نهاده چو فرمان بر آفتاب
دربان روای ملک که کز فروغ او — هر ذره ذره است درین کشور آفتاب
لشکر کشی کز و طلبد بهر تاج مغفر — با صد نیاز گرد در لشکر آفتاب
دریا دلی که آب ز نخار ابر آورد — پنهان اگر بکان نهد گوهر آفتاب
تا خطبه خوان مدح و ثنایش فلک شود — محراب ماه نو شده و منبر آفتاب
پیوسته بهر طوف درش چرخ میزند — پیچیده هوای دور و تسلسل در آفتاب
صبح از تجلیش تتق نور بسته است — آئینه را گرفته ببین در زر آفتاب
ز قهر او شکست بجوزن شفق سپهر — از مهر او شگفته چو نیلوفر آفتاب
فتاده بر درش ز گهر بستر نجوم — استاده در برش ز سها کمتر آفتاب
هر قطره وار داز کرمش بحر در کنار — هر ذره وار داز قدمش در بر آفتاب
از خاک هر زمین که بر آن نقش پای اوست — گلهای افتخار زند بر سر آفتاب
خوانند تا حدیث فروغ رخش بنزم — آئینه گشت در کف اسکندر آفتاب
صبحیکه میرود سحر از شمع محفلش — پروانه سان زند بهوایش پر آفتاب
از بیم تیغ او که خورد خون صد نهنگ — سرخاب وار بال کشد بر سر آفتاب
بر آسمان ز گرم روی های اسپ او — انگنده است نعل بآتش در آفتاب
آتش نهاد آب خصال و هوا نشسته — با خاک پای او نشود همسر آفتاب

ـله سرخط: نشاندن مطلع دیوان بعد از عنوان ۱۲
ـکه چرخ: کنایه از فلک دوری ۱۲
ـته پرزدن: مشتاق شدن و آرزو کردن ۱۲
ـعه نعل در آتش نهادن ... ۱۲

با مبتدا خبر دهد از منتهای سیر	انجمله فرا شسته است زمین باد آفتاب
هم در سبک روی او مدغم بر دو باد	هم در فلک نوردی او مضمر آفتاب
گردد خجل ز دعوی همچشمی رکاب	کان هر دو چشم یافت ورا اعور آفتاب
بر هیکل مرصع او گر نظر کند	از گردن افگند بزمین زیور آفتاب

قطعه

همپایش محال و ز روی سبک سری	دیوانه سان دود بر کالبش گر آفتاب
سیل دو دیدنش ندهد فرصت آن قدر	کز ناخن شعاع بخارد سر آفتاب
او بگذرد ز هفت در آسمان چو نور	مانند گسسته دم ز قفاش شد آفتاب
در خواب هم سراغ نیابد ز گرد او	از شرق تا بغرب بشتابد گر آفتاب
عدش چو رابطه اتحاد جسم	مه را بروز گیرد و شب را رد آفتاب
در عهد او بسایه و نورست ارتباط	مهر صد اوقت است برین محضر آفتاب
خفاش گر ز گرسنگی شکوه کند	کلکش برات رزق نویسد بر آفتاب
شب مطلعی چکید ز کلکم که صبحدم	از شرم آن کشید برخ معجر آفتاب

مطلع

ای شمع جلوه تو زده آتش در آفتاب	از آسمان نشسته بخاکستر آفتاب
پیش فروغ صبح جمال تو می شود	مثل چراغ روز پشیمان تر آفتاب
گر باز داری از حرکت چرخ سفله را	گردد برای کشتی او لنگر آفتاب
شیدای نام تست از آن رو که شتافت	از حکم تاجدار عرب حیدر آفتاب
شمشاد راست گو که مانند شمع طور	تا هست بود شکوفه و برگ و بر آفتاب

له
اعور بالفتح یک چشم ۱۲
همپا ای همسر ۱۲
بفتح دال ... دویدن ... باشد
... چراغ سوز چراغ ... ۱۲

رمح ظفر طراز تو یک نیزه در برد ... گرد و چنان بلند که در محشر آفتاب
تا از نگاه چشم بد ایمن شود همه ... زانجم سپند سوخته در مجمر آفتاب
از پرتو جمال تو کرد اقتباس نور ... رنگ عرض گرفته ازین جوهر آفتاب
فیل تو آسمان شکوه است و دستگاه ... کز نقش پاکشد بزمین یکسر آفتاب
همراه خود چو سایه فلک را ز جا برد ... بر پای او اگر چه شود لنگر آفتاب
لرزیده از مهابت او بر خود آسمان ... گردیده از صلابت او مضطر آفتاب
زنجیر کهکشان بودش ماه نو کجک ... اندر ضمیر زنگ اش مضمر آفتاب
جز نور تو بچوخهٔ زرین زرفشان ... مه را که دیده است درخشان در آفتاب
با جلوه بلند تو نازش کند مدام ... مانند آسمان که بنازد بر آفتاب
ایوان تو که رشک سپهر است زیبدش ... بر طاق او چراغ فروزد دگر آفتاب
بارهٔ دری بلندتر از قبهٔ فلک که مانده ... بر اولین دریچهٔ آن ششدر آفتاب
آئینه خانه خانهٔ آئینهٔ دل است ... عاری بود هر آئینهٔ زین جوهر آفتاب
تا رونمای مقصد روشندلان شود ... از صبح زد بر آئینه خط اخگر آفتاب
آئینه دار گشت و هر آئینه را نخست ... هر هفت کرده است ز نه گوهر آفتاب
از یک دو چار گشتن بارهٔ دری بود ... در هشت و چار برج فلک ششدر آفتاب
حوضش برنگ آئینه سرچشمهٔ صفاست ... گز شرم آب او بعرق شد تر آفتاب
آراگشته ز معتمد الدوله یافته است ... گز بارگاه او طلبد زیور آفتاب
بر ذات او کمال بود منصب چنان ... گز شرق تا بغرب تجلی گر آفتاب
از بهر چیره دستی نه بزمین و زمان نیابت ... بهتر ز رای روشن او رهبر آفتاب

هر صبح آفتاب بکف بر درت رسد / ای خیل چاکران ترا چاکر آفتاب
دیوان تست بسکه بآفاق نورپاش / یک فرد باطل ست ازان دفتر آفتاب
مهر تو گر بلطف بگردون نظر کند / پهلو زند بموج می و ساغر آفتاب
قهر تو گر باوج فلک شعله افگند / در سینه زار صبح شود اخگر آفتاب
جمشید چاکر تو بود جام جم کجاست / کامروز بنگرد بکف چاکر آفتاب
آبادیان ز عهد مه آباد میدهند / از نام او نشان که شدش یاور آفتاب
نازم علو شان ترا کز سر نیاز / بر پای پایهٔ تو نهد افسر آفتاب
هستی وزیر و برتری ازشان هر وزیر / خورشید لشکرست و شه هر اختر آفتاب

قطعه

روشندلان اگر ز وجود نظیر تو / انکار میکنند کند باور آفتاب
زان رو که خود بانهمه روشندلی ندید / بر روی خاک سایهٔ پیغمبر آفتاب
تشبیه سایه مشعر معدومی شبیه / روشن شد از فروغ بیانم بر آفتاب
ترک ادب نکرده ام ار نیک بنگرند / هرگز ندید سایهٔ پیغمبر آفتاب
یکسر سواد نظم من از نور مدح تو / در مشک ماه دارد و در عنبر آفتاب
آب از بیان روشن من می چکد مدام / گویا کشیده است نم از کوثر آفتاب

قطعه

با انوری مقابله کردم درین زمین / تا چون فتد بقسمت همدیگر آفتاب
هر آفتاب کز قلم او فرو چکید / در حصه ام فتاد ازان بهتر آفتاب
از انوری فروغ گرفته است یار من / انصاف جوید از نظر انور آفتاب

یک بوده است من ز یکی گردش هزار | بر خط من نهاده بصد جا سر آفتاب
بود شگفت از دم گرمم اگر شگفت | من آفتاب عشقم و نیلوفر آفتاب
زین بیشتر قصیدهٔ شمسیه گفته ام | سر زد ز مطلع دل من دیگر آفتاب
شمس الضحی که نام بود این قصیده را | هر شام و صبح میکندش از بر آفتاب
پیداست گر بصفحهٔ صبح از خط شعاع | از بهر این شهید کشد مسطر آفتاب
دعوی همسری به دبیر فلک رسد | کلک مرا که غوطه زدستی در آفتاب
زور قلم نگر که بهر صفحه یک قلم | پاشید همچو نقطه ز پا تا سر آفتاب
تنگ آمد و بدائره چون نقطه کرده جا | از بسکه تنگ قافیه کردم بر آفتاب
خون شد ز کاوش قلمم کز خط شعاع | پیوسته می خورد بجگر نشتر آفتاب
زه شد آرزوی قوافی که در ردیف | گشت از وفور گرمروی لاغر آفتاب
ای مدعی بیا قلم اینک بدست گیر | پیشم بیار داری اگر دیگر آفتاب
پوشیده نیست هر تر و خشک تو از قلم | آگاه باشد از همه خشک و تر آفتاب
از گرمجوشی تو در افتم بزمهریر | از سردمهری تو نشیند در آفتاب
آخر ز همکاری ارشس ست ناگزیر | خاکی که ابلهانه فشانی بر آفتاب
دانی که کیستم تو ندانی که کیستم | آنم که سکه زد قلم من بر آفتاب
آنم که در زمانه نیابی نظیر من | مشعل گرفته گرچه شود رهبر آفتاب
آنم که بر سر پی تعظیم نام من | خیزد بپای فرق خود از بستر آفتاب
آنم که بر کلام من احسنت می زند | روح القدس که سازد از آن دفتر آفتاب
آنم که پیش پای من از ذره کمترست | دارد اگر زیاده سری در سر آفتاب

آنم که شمع طور فروزم بداغ دل
آنم که از ستارهٔ صبح بهار من
سحر بیان کجا و کجا اثر مدعی
معذورم ار حسود نه بیند فروغ من
او آبروی خویش بریزد مرا چه غم
حرفی ز طعن تیرگی از کور نشنود
باطبع گرم من چه کند سرد مهریش
میخوانم از قصیدهٔ شمسیه این دو شعر
تحسین ناشناس نخواهد کمال من
نظمم همی کشد ز سکوت سخن شناس
صبح اثر دمید کجا میروی شهید
بردار دست بهر دعا تا بر آسمان
وقت دعا خطاب بممدوح کن چنین
خالق عطا کند بتو فرزند ارجمند
وصفش کنند اهل بصیرت که در کمال
آن ماه را بمهر در آغوش پروری
اقبال باد حلقه بگوش تو تا بچرخ
عمرت دراز باد و بود تا بر آسمان
سوزند باد اختر بدخواه چون سپند

افروختانه ام چراغ[1] بروا کش آفتاب
میباشد التماس برگ و بر آفتاب
در پله با خزف ننهد گوهر آفتاب
آری ندیده است کسی شپر آفتاب
گر دیده که گشت ز شبنم تر آفتاب
باشد درین معامله چون من کر آفتاب
زحمت نمیکشد ز دم صرصر آفتاب
مشکل سکندریست که سودم در آفتاب
پروای نور ذره کند کمتر آفتاب
جوریکه از کسوف نیاید بر آفتاب
سیاره وار انتظار تو در منظر آفتاب
آمین کند ز دل صفت اختر[2] آفتاب
گاهی آسمان جاه ترا اختر آفتاب
در حسن ماه طلعت و در پیکر آفتاب
ماه است این پسر چه سزد مادر آفتاب
تا هست در زمانه گهر پرور آفتاب
در هاله ماه باشد و در چنبر آفتاب
با خط استوا و خط محور آفتاب
تا بر کشد[3] به مجمر خویش اخگر[4] آفتاب

[1] چراغ از خانهٔ کسے بیرون کردن دور کردن از در کسے
[2] اختر ستاره و بمعنی فال و شگون و بمعنی طالع و علم و رایت و نام فرشته که در عالم آمین آمین گویان میگردد

[3] چرخ تا بگینه تا عین او برابر واقع میشود ۱۲ بمعنی ...
[4] ...

در بزم بهر دوست بود شمع دل فروز	در رزم بهر خصم شود خنجر آفتاب

هر خشک و تر بسایهٔ مهر تو شاد باد
تا پرتو افگن است بچشمهٔ آفتاب

قصیده در مدح جناب نواب سالار جنگ مختار الملک بهادر وزیر الاعظم ریاست دکن دام اقباله

بشیوه که منم نغمه خوان درین گلزار	نصیب بلبل شیدا نشد یکی ز هزار
ز بسکه خون جگر خورد طوطی از سخنم	همیشه می چکدش خون ز غنچهٔ منقار
صفیر بلبل رنگین بیان خامهٔ من	کشیده خامه بروی خزان ز رنگ بهار
فلک بمشعل خورشید گشت گرد جهان	نیافته است نظیرم بهیچ شهر و دیار
بشاخ سدره و طوبی نشیمن ار سازم	همای همت عالی نگویدم زنهار
اگر بکنگرهٔ عرش آشیان بندم	عروج شان مرا کمتر است اولیبار
به پیچ چرخ اگر صد زمانه چرخ زند	نظیر من نتوان یافتن بجز من زار
برنگ آئینه آئین سادگی دارم	صفای سینهٔ مرا چو شد از در و دیوار
بموج عرصهٔ طوفان زندگانی خویش	بیک فتیره کنم طی چه ورطه و چه کنار
خمیر آب و گلم بسکه جوهر نور است	ز صورتم همه پیدا است معنی اسرار
ی عمر سوانم روان بمنزل شوق	برنگ بانگ جرس نی پیاده ام نه سوار
بجز وجود و عدم هیچ فرق نتوان کرد	میانهٔ من و عنقا بشهرت بسیار
فسانه اش همه باد و فسون من غنچه بو	نسیم را بشمیم است صحبتی در کار
غلط نه کنم من باین سبکروحی	بهمنشینی بوی بهار دارم عار

هزار میکده پیمودم و مدامم هنوز / چو شیشه زحمت خمیازه می‌کشم ز خمار
ز ناشناس نخواهد کمال من تحسین / ترا که نغمه نخیزد ز چوب و تار
چو موکسی که نگاهد ز کاهش دل و جان / چسان خبر دهد از موشگافی اشعار
کسیکه آینه و خشت را یکی داند / چسان بجوهر ذاتی من کند اقرار
چه غم که کرمک شب تاب از تنک ظرفی / فروغ مشعل خورشید را کند انکار
منم که نقطه جا هم ز جا نمی‌جنبد / بگرد خویش بگردم بصورت پرگار
منم که منت دونان پی دو نان نکشم / سپهر گر دهدم مهر و ماه کیسه نهار
منم که قطره من بحر می‌کشد ببغل / منم که ذره من مهر پرورد بکنار
منم که گر بلبم حرف التجا گذرد / هزار بار بشویم زبان باستغفار
منم که آینه‌ام دم زنم ز صدق و صفا / بحسن و قبح جهانی نباشدش سروکار
یکی بخوبی خود خوب داندش بیجه / و گر بزشتی خود زشت گویدش بسیار
ز خوب گویی نه شادم که حسن طلعت او / کند ز خوبی عکس جمال خود اظهار
ز زشت گویی نه رنجم که صورت زنگی / کنار آینه را پر نسازد از زنگار
مرا بدولت دردی که مونس جانست / نه حاجتی ز طبیبست و نی دوا در کار
مرا ز آفت دم سردی زمانه چه باک / چراغ ماه ز صرصر نمی‌کشد آزار
مرا دلیست بداغ آشنا که همرنگش / نه غنچه در چمن است و نه لاله در کهسار
مرا به غنچه دل بوی درد پنهانست / بدان صفت که صبا هم بدان نیابد بار
مرا ز کجروی روزگار سفله چه بیم / که سیل باک ندارد ز راه ناهموار
ز خاک بیزی دوران دون نمی‌اندیشم / ز گردباد نشیند بر آفتاب غبار

زبان بشکوه گشادن نه زیبدم لیکن ز راحتی نتوانم گذشت در گفتار

ز بخت خود گله میدارم اینقدر که چرا فکنده است مرا دور تر ز یار و دیار

ز شام تا بسحر سوختم چو شمع ولی نبوده است بجز داغ مونس و غمخوار

سرشک با همه خون گرمی که با من داشت نه شست گرد یتیمی ز چهره ام زنهار

درین مکالمه بودم که دل بحکم خرد اشاره کرد که ای خود طبیب و خود بیمار

تو از طپیدن نبض قلم نکو دانی که روز حرف گلو سوز می کشد آزار

مذاق تو دگر و طرز شاعران دگر است بیا و رتبه خود را ز خود نگه میدار

تو و مجادله با بخت خود معاذ الله تو و مقابله با روزگار ناهنجار

بیا ز گردش گردون دون مرنج مرنج که دسترنج را نبود در دولت به سهو گذار

عجب عجب که فراموش کرده ئی تخم نگفتمت که ازین گفته باید استغفار

هرانچه وی بد و گفتم همان سزاوار است که خاکسار ندارد بجز دو سری سروکار

تو همسری بارادت بنه که در ره مدح قلم شد از قدم فرق مائل رفتار

اگرچه جوهر طبع غیورت استغناست ز مدح اهل دول دهمنت که داری عار

ولی ز مدحت ممدوح نیست چاره گریز که ناگزیر به تشنه نمیرسد در شهوار

گهر درون صدف سنگریزه را ماند صد آبرو بگره بند دانه همین سرکار

چه گوهری که بعالم عبارت از سخن است چه آبرو که خریدار باشدش در کار

گهر ز بند گر آورده ملک دکن بر آستانه دستور نامدار بیار

بیا که از اثر قدر دانیش امروز سخن نبود معانیست روشن آئینه دار

بلند مرتبه مختار ملک عالیشان سپهر جاه و حشم مهر فائض الانوار

ظفر از دامن دین فخر آسمان و زمین | مراد تاج و نگین مدعای علم و وقار
علاو سیف و قلم افتخار فتح و علم | خدیو خیل و خدم نخبت طالع بیدار
سحاب جود و سخا آفتاب عز و علا | جواب عین عطا لاجواب در گشار
فروغ شمس و قمر آفتاب فتح و ظفر | بهای لعل و گهر آسمان نیسان بار
کلیم طور همم یوسف جمال اتم | خلیل خوان کرم عیسی دل بیمار
همای همت او سایه گستر عالم | لوای شوکت او عدل پرور امصار
شمیم مکرمتش آرزوی باغ مراد | نسیم مرحمتش آبروی ابر بهار
عیان ز صورت رزمش معانی نصرت | نهان به کسوت عزمش دوانی انصار
منور از قدمش خاک حیدرآباد است | که بوتراب علیؑ یار اوست در هر کار
بگوش لفظ اثر نام خامه ام رمزی | نهفته گفت همی شان حیدر کرار

قطعه

ز لطف او که بود جان فزا آب حیات | ز قهر او که بود همچو برق آتشبار
بشاخ شعلهٔ جانسوز بر دمد گل تر | چکد ز دامن نیسان بجای قطره شرار

قطعه

ز شعله باری قهرش که جان گداز بود | بآبیاری لطفش که هست گوهربار
هوا ز برگ گل تازه آتش افشاند | صبا بدانهٔ اخگر رساند آب انار
ز عدل او که جهان را باعتدال سرشت | بنور و سایه بود اختلاط بوس و کنار
خلاف ازدواج اضداد یکقلم برخاست | سپهر بر روش راستی نهاده مدار
بفرق ماه کشد شانه پنجهٔ خورشید | سواد شام شود خال روی صبح بهار

هلال [illegible] ز چشم آسمان گردد — بچشم کج نگرد گر بسوی زمین یکبار

ز بیم او نبود خون نجم باد چو سیم — ز رعب او رخ مهر ست زرد چون دینار

جهان ز قید غم آزاد شد عجب نبود — که وا رهد دل عاشق ز دام زلف نگار

به صفحه سپر پروانه عکس شعله شمع — تمام نقش فنا بسته است آئینه دار

کتان ز جلوه مهتاب صد چمن بالید — گلست خلوق آشیان بلبل زار

برید از لب سرخاب زاغ خون خروس — کند چو ماهی دریا شکاتی زخار

در وصف سخندانی ممدوح

بحکم قلقل مینای خامه اش عجب — که دم زند لب خاموش ساغر از گفتار

سخنوری که ز گلبانگ عندلیب قلم — هزار معنی خوابیده را کند بیدار

اگر بشرح تب عشق پی برد قلمش — بجای نقطه فشاند شرر برنگ چنار

بوصف حسن نه بندد هنوز نقش خیال — که مصر مصر شود صفحه صفحه یوسف زار

شد از روانی طبع رسای او بی آب — به بحر حسن روان صد سفینه اشعار

بر آفتاب چنان تنگ کرد قافیه را — که هر سحر نبود چاره اش بجز تکرار

چنان به پیروی گر او ست عادت ماه — که چون ردیف دود در رکاب او هر بار

ثبوت دعوی مشکل کشائی او را — همین بس است که تعقید نیست در اشعار

غزال از غزلش طرز شوخی آموزد — که نافه می‌کشد از ناف آهوی تاتار

تقفیه کهن از مثنوی نوی بخشد — ز بسکه میکند اسرار معنوی اظهار

قصیده قصد جگر کاوی سخن دارد — که مغز معنی بیگانه گردد نشتر زار

چنان بود هدف تیر شهرتش عنقا — که ز آشیانه فتد همچو نیم کشته شکار

دهد بخامهٔ دلکش چو رخصت تضمین / سواد شام شود روکش [illegible] بهار
زبسکه جوهر فردوست طبع رنگینش / شریک نیست با هیچکس ز روی شمار
فزود مطلع او زینت جبین ورق / چو جوهر دو مصرعهٔ ابروی شاهدان تمام
بذات او بود ارکان شعر مستحکم / سراس آن نه بسبب سانی و تدبر دور کار
بوصف وسعت عطایش نترسد از اطنا / قلم دو بار گهربار گفت و نیسان ابار
خود اهل معنی و خود مرجع بیان سخن / چو بیت مخمّص ترجیع بند با اشعار
برای جدول دیوان او همی سایه / شفق بکفت همه شنجرف و آسمان زنگار
زخود در وم بحضورش که التفات کند / چو آفتاب درخشان بسوی شبنم زار

در وصف خط ممدوح

ز خامهٔ تو چکد بسکه حرف جوهردار / دهد بدیدهٔ آئینه سرمه خط دیدار
خط جلی که دل از شان او جلا گیرد / چو میل سرمه برد یک قلم ز دیده غبار
بروشنائی یک حرف آفتابی تو / شعاع مهر الف بر زمین کشد صد بار
چنان ضیا بگرفتست حرف بیضاوی / که بیضه در کلهٔ مه شکست از انوار
خط تو با خط تقدیر توام ست مگر / که هرچه خامه نویسد همان شود ناچار
گرفته حرف منوخیزی خط خوبان / که هر قدر که کهن گشت تازه کرد بهار
ز روی نقش و نگاری که رنگ صنعت بخت / کشید خامهٔ تو خط نسخ بر گلزار
سپهر ورق که قلم بست نقش نستعلیق / شکست زنگ بر خسار شاهدان بهار
نگو بکشمکش افتد ز دیدن طغرا / ز بسکه با خم و پیچ ست همچو زلف نگار

در وصف اسپ

برون جهد ز کف خامهٔ مدیح نگار — اگر بوصف سمند تو میکند اصرار

زهی سمند که در راه مستمندی او — صبا نشیند و خیزد ز جا برنگ غبار

بسکه روی که سبک‌تر ز موج گام زند — حباب را نکند پایمال در رفتار

بوقت قطره زدن از ستاره ریزی او — عرق عرق شود اندام برق و ابر بهار

بدیده یک مژه برهم زدن بود و شود — ز شرق و غرب خبر آرد و برد صد بار

ز تیز گامی او رخ نهفته برق در ابر — ز خوشخرامی او کبک خفته در کهسار

ز ماه تو بفلک نعل وارگون بسته است — که در سراغ خودش خسته کرد لیل و نهار

چو نقطه بود تو گویی بجای خویش مقیم — اگر چه گرد جهان گشته هست چون پرکار

بیک قرار نماند دو گوش او که مباد — بگوش او رسد افسانهٔ نسیم بهار

اگر ز گرم دمانی چراغ پا گردد — چراغ می‌پرد از چشم برق آتشبار

ز مشک بیزی او بوی گل عنان دزدد — ز گرم خیزی او خیزد از نسیم شرار

چگونه تیر عنان برعنان دود با او — که میرسد قدمی چند پیش از آن کشکار

بود به نرم روی نرم‌تر ز موج صبا — که سبزه در قدمش خواب کرد مخمل وار

نهد به تیز رگی نعل برق در آتش — دود بگرم روی همچو شعله بر خس و خار

خود ست آتش و ساز آب و خود سیماب — خود ست بادهٔ گلگون و خود زمی سرشار

همین بس است بتوصیف راکب و مرکب — که بی مثال سمند ست و بی نظیر سوار

در وصف فیل

اگر بجلوهٔ رنگین شوی به فیل سوار — نهار لاله شود خون بگردن کهسار

ز نور عارض تابان تو بود پیدا — که هست بر شب دیجور آفتاب سوار

جهانیان فلکش نام کرده اند مگر — فشانده است ز پشت خودش کبود غبار
سبک روی که ز بس گرم سیر دو جنبش — بمور هم نرسد ایچ سختی آزار
بود بقبضهٔ فیل تو صور اسرافیل — دمیده اند ز خرطوم دم درین گلزار
ز بس جبین فلک با جبین خود فرسود — شفق بناصیه اش گشته قشقهٔ آخرکار
بخلق دمدمه انداخته است پیل دمان — که آسمان بزمین هست مائل رفتار
خوشا لطافت دندان او که تو گوئی — دو نهر شیر برون آمده است از کهسار
نه نهر شیر نه کهسار بلکه از دو طرف — به رود نیل دو ماهی گرفته اند قرار
نه رود نیل نه ماهی دو شاخ نسرین ست — سری کشیده ز جیب کنار سنبل زار
نه سنبل ست نه نسرین مگر در ابر سیاه — دو ماه دست و گریبان گرفته اند قرار
نه مه نه ابر سیاه است گوئیا از نور — دو مشعل ست لب شب روشن از یمین و یسار
نه مشعل ست نه شب شیرهٔ الیست از کافور — دو رویه ریخته از جیب نافهٔ تاتار
نه نافه است نه کافور بلکه دست و بغل — دو جوی صبح روان شد ز چشمهٔ شب تار

در وصف تیغ

چو برق دود بر آرد ز خصم بدکردار — که موج تیغ تو میدارد آب آتشبار
چگونه نقش توان بست صفت برش آن — که میشود ز خیالش گلوی خامه فگار
ز ذوالفقار علی یافته است جوهر فتح — چنانکه نام تو از نام حیدر کرار
چو برگ بید بود سبز و رنگ توصیفش — برنگ برگ حنا خون چکاند از گفتار
بسان آب روان بگذرد ز موج زره — کند چو موج هوا از حباب خود گذار
بیک نگاه چو آتش بنیزه زار افتد — بجا بر آینه گردد اگر ز قهر دچار

ز شاخ گاو زمین بر خورد تجت شرے / اگر به حمله کلاه گوهش زنند صبا عقده وار

در وصف نغمه و سرود

بود به بزم همایون تو دو کار گذار / یکی بهار نشاط و دوم نشاط بهار
ز رخنه‌ها که فگنده است نی به نیرنگی / تمام پرده ز زنبور شد دل افگار
چنان تبار رگ گل زده است زخمه نسیم / که بلبلان بلبان ساختند از منقار

در صنعت توشیح

ز رود و جوش زند موج موج بحر کمال / چنانکه مایهٔ جود تو دارد آب بحار
ز نغمه‌ها شده روشن چراغ در فانوس / چنانکه سایهٔ فیض تو دارد ابر بهار
برنگ پایهٔ قدر تو شد بر اوج کمال / ز سرفرازی خود زهره را بود اقرار
نوا به پرده دیا قوت دارد آتش شوق / چنانکه آیهٔ شان تو دربرابر وقار
اصول فاخته خیزد ز پردهٔ قمری / که سرو شد ز نی رقص مایل رفتار
هنوز جنبش مکینار از ستار رشد / فتاد زاهد صد ساله را ز سر دستار
ز لبس نغمهٔ عود است بوی روح افزا / دماغ مجلسیان گشت طبلهٔ عطار
بر در باب زار باب جال تاب و توان / به پرده نغمهٔ عنقا حواس هر هشیار
شباب زمزمه خیز از حجاز تا به عراق / سپرده در کف هر کوچک و بزرگ ستار
ز لبس مخالف هر ملت است ناقوسے / ز شیخ سبحه ستانند ز برهمن زنار
چو رشتهٔ نظر دوربین اهل کمال / خبر ز نغمهٔ معنی دهد رگ هر تار
دل از سرود حسینی بجز آن طپید که نباز / کند وداع آخر شب مرگ خفته را امیدار
ز دست چنگ قفا سیخ و شد از چپ و راست / که چنگ بیز تمه از رهزنی بجز آن سهار

کمانچه از کشش شوق بر سر ناهید / چو کهکشان بنماید کشاکش منشار
ز بیم پنجه کبکست رعشه بر لب ماه / که دست و پاچه شود در تلاش چار پرگار
نوای وقت جگرخسته راحت سازد / بهمعنانی آهنگ ناوک مژه دار
برو به خاک فتادی جلاجل خورشید / اگر ز دایره گردون نمی کشید حصار
گدا نوازی شهناز را ببین که بناز / برد ز شیخ و برهمن مرقع و زنار

قطعه

ز کیش و ملت طنبور حیرتست مرا / که نیست برهمن و زنار او بود زنار
نه معتکف بود اندر حرم ولی چون شیخ / بیاد حق نفسی نیست خالی از اذکار

در وصف رقص مطربان

ز دست نغمه سرایان محفل نوروز / نسیم جامه دران بگذرد ز کوی بهار
ز شرم پرده کشایان راز موسیقی / نهان بخانه عنقا نشست موسیقار
چه دلبرانند که آهنگ دلبری دارند / برند از دل عشاق خسته صبر و قرار
برو ز رقص سهی قامتان فتنه سرشت / نشسته است قیامت بگوشه بیکار
تر آمده است چنان زهره از ترانه شان / که زهره اش ز افلاک آب گشت آبدار
طناب موی کمر بر هوا گره زده اند / بر آب از قلم شعله بسته اند نگار
چه حاضرانند لقا نون دلبری از جیب / بهر نظاره دلی می برند از حضار
ز شیشه بندی خود ها براه گستاخی / چه شیشه ها که شکستند بر سر بازار
نشسته اند تو گوئی درون منظر چشم / ز بس نهفته شدن در تراکم انظار
قیامت از قد شان سر بخویش گم دارند / سزد که رخ ننماید بهیچکس زنهار

ز تال و دستک و زنگوله طرفه رنگ نگر — بهم کنند ز بهر شکستن دل زار
خود آتش اند و خود آتش بزیر پا دارند — ز تاب رنگ حنا باختند تاب و قرار
به شیشه بادهٔ آنها ز شیشه می‌نچکد — عجب که شیشهٔ دل بشکنند و ز رفتار
ز پیچ کاکل و مرغوله سنبلی آنها — به برج سنبله افتاده است زهره نزار
مخواه آنکه نغمه صفت جان تبار بشنید — وگرنه جای قرارش بود نه پای قرار
لضبط شعلهٔ آوازه آتشین زبان — قلم شود دم تحریر مرغ آتشخوار
بوصف نغمه ترجمه ترنم قلمم — کجا بود که گل تازه بشکفد از خار

قطعه

دو جلوهٔ خوبی دو چیز در بست — یکی جمال تجمل دوم کمال وقار
ز جلوهٔ تو درین بزم صد چمن باید — یکی شمیم گلستان دوم نسیم بهار
برد شمیم و نسیم از دو نور نگه او — یکی به چادر و دامان دوم بجیب و کنار

فی صفت الجمع و التفریق

پرستار گهر و لعل و زر ز بهر نثار — یکی بحار دوم معدن و سوم کهسار
بحار و معدن و کهسار از سخای تو شد — یکی دکان دوم کوچه و سوم بازار
دکان و کوچه و بازار را ده رونق — یکی فلوس دوم درهم و سوم دینار
فلوس و درهم و دینار بی‌شمار برد — یکی گدا دوم مفلس و سوم زردار
گدا و مفلس و زردار همه گردارد — یکی غرور دوم نخوت و سوم پندار
غرور و نخوت و پندار شد بدور تو — یکی خراب دوم خسته و سوم بیکار
خراب و خسته و بیکار مانده است امروز — یکی بلا دوم فتنه و سوم آزار

بلا و فتنه و آزار را نشاند بجز آن	یکی خدنگ و دوم ناوک و سوم سوفار
خدنگ ناوک و سوفار را هدف گردید	یکی حسود و دوم دشمن و سوم اغیار
حسود و دشمن و اغیار باشد از هستی	یکی ملول و دوم عاجز و سوم بیزار
ملول و عاجز و بیزار در جهان باشد	یکی غنیم و دوم حاسد و سوم بدکار
غنیم و حاسد و بدکار را ز پا افگند	یکی سپهر و دوم ثابت و سوم سیار
سپهر و ثابت و سیار گشت جاه ترا	یکی طناب دوم خیمه و سوم مسمار
طناب و خیمه مسمار را بلا گردان	یکی بهار و دوم نکهت و سوم گلزار
بهار و نکهت و گلزار از تو میدارد	یکے بهار و دوم رتبه و سوم آثار
بهار و رتبه و آثار در زمانه کشاد	یکے کتاب دوم دفتر و سوم طومار
کتاب و دفتر و طومار میکند انشا	بمدح تو قلم شاعران نکته نگار
ولی به پیش فروغ قصیده ام امروز	به نیم ذره بود آفتاب در مقدار
نه بهر جائزه آورده ام که جائز نیست	حباب را بطمع آب خواستن ز بحار
نماند تار گریبان و رفت شور جنون	وگرنه داشته ام دل بیار و دست بکار
دریده ام از غم دل جامه و ندانستم	که کار من رود از دست و دستمان از کار
صفای خاطرم آلوده طمع نشود	سحر ز لقمهٔ خورشید کے شکست نهار
سخن فروش نیم گر کسے تفتیش کنید	کلام راست بسوگند مے کنم اظهار

قصیده

بلن ترانی شوخی که دیده ارنی	از و بتاب رنگ شنید و آتش دیدار
ہو مصطفیٰ که ثنا خوان او حدیث ثنا	بہم زبانی روح القدس کند تکرار

بشور حسن ملیحی که یوسف مصری
نمک چشیده ز خوان ملاحتش صد بار

بشمع او که شب افروز کنز مخفی بود
بنور او که در آمد بجلوهٔ اظهار

بآل او که رخ و زلف شان لعاب حسن
کشیده غازهٔ هستی بروی لیل و نهار

بجود ساقی کوثر که فیض مستانش
به نیم جرعه کند جام خضر را سرشار

بقامتی که قیامت از و گرفته قیام
بطلعتی که بود صبح عیدش آئینه دار

بجلوهٔ قد جانانه که عمر روان
چو سایه در قدم او فتد دم رفتار

به بیوفائی معشوق شوخ بی پروا
به سخت جانی عاشق ز زیستن بیزار

بدلفریبی حسنی که جذبهٔ عشقش
ز شیخ سبحه ستاند ز برهمن زنار

بجام بادهٔ رنگین به نرگس مخمور
بشام غربت مسکین بطرهٔ طرار

بغمزهٔ که بود غمزدای اهل نظر
بعشوهٔ که ز دلها برد شکیب و قرار

بحق رمز حقیقت بصدق جذبهٔ شوق
بخون ناحق منصور و سرخروئی دار

بنامرادی امروز و عیش و شادی دی
بدرد کلفت امسال و یاد راحت پار

بنا امیدی سرگشتگان دشت جنون
بآب آبلهٔ پا و تشنه کامی خار

بنغمه سنجی بلبل بخنده روئی گل
به بی زبانی سوسن به نرگس بیمار

بگرم خیزی آه و به قطره ریزی اشک
به بیقراری برق و بجوش ابر بهار

بخاکساری قمری بسرفرازی سرو
بحسن نکهت گل بعشق بلبل زار

به اشک گرم یتیمان از وطن مهجور
بآه سرد اسیران بیکس و بیمار

به لالهٔ که ز داغ جگر نشست بخون
بسبزهٔ که سری بر کشد ز خاک مزار

بیاس مطلق گشته شکستگان مراد
بموج خیزی دریای ناپدید کنار

بدرد آبله پایان منزل مقصود　　بداغ سوخته جانان عشق آتشبار
به آرزوی اسیر بیاد رفتهٔ شوق　　باحتیاج غریب جدا ز یار و دیار
بحلق خشک جگر تفتگان وادی عشق　　ز آب خنجر خونخوار حسن شکرگزار
بناتوانی افتادگان ز ضعف　　بود پریدن رنگی ز چهره اش دشوار
بجذب شوق اسیران زلف فتانه بدوش　　که جان بموج صبا بسته اند همچو غبار
بمرغ بی پر و بالی که در قفس جز اشک　　بآب و دانهٔ دیگر نباشدش سروکار
بشهرت من و عنقا که با وجود و عدم　　در آشیان جهان هر دو رست ز[illegible]
بهمنشینی بلبل بشر نگینی گل　　بشوخ چشمی نرگس بچهرهٔ گلنار
بجان نثاری پروانه و بگریهٔ شمع　　که جای اشک فشاند بسوز سینه شرار
بکج کلاهی مه طلعتان زهره جبین　　براستی سهی قامتان لاله عذار
بتاج و تخت جهانداری نظام الملک　　بانتظام جهانگیر همچو تو مختار
به بذل او که شود بحر و کان ازو خالی　　بعدل تو که بود باز و صعوه با هم یار
که شاعری نبود پیشه ام به پیش کسی　　شعار من نبود کسب روزی از اشعار
بقدر حوصلهٔ دیگران سخن گویم　　که هست قیمت یکحرف صد دُر شهوار
وگرنه در صلهٔ نظم من دُر و انجم　　گر آسمان و زمین آورد ز بهر نثار
منش بقیمت یک نقطه ای سخن گیرم　　هنوز نرخ نیفزوده ام اندک از بسیار
گهر چه قیمت و انجم چه وقعتی دارد　　به پیش همت مداح سید ابرار
مرا به دولت مداحی شه دوسرا　　کجا دماغ که بر تابدش چنین انکار
مرا که نکته دران خود ستوده اند مدام　　نبوده هست بمداحی کسی سروکار

بس است در صلهٔ نظم از تو تحسینی | بلی ز بهر گهر آبرو بود در کار
زمانه بود بخواب گران و من تا صبح | سبک تر از رگ اندیشه بوده ام بیدار
ز جوش خون جگر میگداختم تنها | نبوده است بجز شمع هیچکس غمخوار
دلش طپید بداغ تمام دلسوزی | زبان کشاد بحزن گریستیم بدین گفتار
که شب بگرمی افسانه شد تمام شهید | بیا داین همه لاف و گزاف را بگذار
سحر دمید بدرگاه حق ز بهر دعا | ز آستین مناجات دست عجز برآر
همیشه تا بود از خار و گل نشان باقی | ببوستان جهان تا بود خزان و بهار
بآبیاری فیض چمن طراز ازل | گل مراد تو دائم بود همیشه بهار
بدیده باد ز رخسار دشمنان تو رنگ | شکسته باد بچشم حسود جاه تو خار

شگفته باد ز جود تو گلشن هستی
بحق احمد مختار و حیدر کرار

قصیدهٔ تهنیت الحج

صباح عید که در مکه هر در و دیوار | شد از تجلی پروردگار پر انوار
صباح عید که پوشید کعبه جامهٔ نور | برنگ مردمک دیدهٔ اولی الابصار
صباح عید که از جلوه دامنش گردید | منازل حرم محترم تجلی زار
صباح عید که از نور پاشی توحید | حطیم را شده عرش مجید آئینه دار
صباح عید که از بارگاه رب البیت | رسید مژدهٔ رحمت به مجمع حضار
بپای فرق دویدند از منا حجاج | کبان موجهٔ دریا برون ز حد شمار
فدائیان همه سرگرم گرد گردیدن | که در طواف درش نقد جان کنند نثار

بوسه حجر اسود از فروغ سواد — ضیا گرفت سویدای آن نجیب کنار
نصیب تشنه لبان گشت شربت زمزم — لب شکر زمزمه خوان شد لب صغار و کبار
برای بوسهٔ رکن یمانی از هر سو — هجوم خلق خدا گشت از یمین و یسار
من از نیاز گشادم در آن تجلی گاه — زبان نغمهٔ لبیک و لب باستغفار
ز عجز ناصیه سودم به سنگ سبز عظیم — که ای کریم عیوب گناه را ستار
درین گروه تو دانی که مثل من نبود — گناهگار و سیه کار و زشت و بدکردار
ندانم اینکه سرانجام من چه خواهد بود — فنجّنا وقنا ربّنا عذاب النّار
ندا رسید که مداح حبیب خدا — بود وسیلهٔ غفران ز خاک سر بردار
بحکم آیهٔ لا تقنطوا ترا گویم — که ناامید نباشی ز رحمت غفار
الم و به طیبه که ز طیب طرهٔ محبوب — مشام جان شود رشک طبلهٔ عطار
هورش بود اثرستان نقشهای سجود — قدم ز سر بکن آنجا که هست ناصیه زار
شنیدم این سخن و همچو اشک قطره زدم — بپای دیده دویدم در آن خجسته دیار
زهی دیار که رضوان لبقعه هر جاش — ز خلد هدیه فرستاد نهری از انهار
زهی دیار و زهی شهریار کز فیضش — همیشه بر دمد از خاک او گل بی خار
زهی دیار که سوگند می خورد ایزد — بآن زمین که شد آن ماه محل قرار
محمد عربی آنکه سرو قامت او — ببر کشید ز سه بار قدم دثار و شعار
مزین است بر آن قد قبای یکتائی — که از حقیقت توحید پود دارد و تار
ظهور او ز پس انبیا از آن رو بود — که داشتند به نیروی جاهش استظهار
جبین ز کوکب جاهش فروغ مندی داشت — که بر خلیل از آن نور نار شد گلنار

مسیح مردهٔ اعجاز لعل جان‌بخشش
کلیم شیفتهٔ آن کلام شکربار

بشوق کوثر آب حیات خود را خضر
به نیم جرعه فروشد ز خواهش او دو بار

فروغ خویش چو یوسف درین دیار نچه
بمصر رفته و خود را فروخته در بازار

تبارک الله ازان مرقد منور ایا نور
که مهر و ماه از و کسب میکنند انوار

مطلع ثانی

زمین ز بار شکوهش نمی‌گرفت قرار
ز کوه گر نه زدندی بسینه‌اش مسمار

بچشم مردم بینا همیشه دارد جای
بسان مردم چشم از تراکم انظار

جز آنکه عرش برین بر زمین فرود آمد
نبوده است بنایش بقدرت معمار

بهر ذرهٔ خاک ره افتخار کنند
گر آفتاب ترا و در سایهٔ دیوار

بذوق آنکه ازان خاک بوسه‌ای چیند
چهار کنگرهٔ عرش هست با زمین هموار

کشید حلقه بگوش خود و همین گردد
بگرد قبهٔ خضراش گنبد دوار

بسوی شمسهٔ تابان او بصد حسرت
ز دور می‌نگرد آفتاب جرم دوار

بپاسبانی او عرشیان گروه گروه
بجانفشانی او قدسیان قطار قطار

قطعه

لب و زبان مکشا مطلب از درش مطلب
که احتیاج طلب نیست اندران سرکار

دم تصور معدوم خود شود موجود
گر تفکر اندک بجسم رسد بسیار

مجسم دیده ور است همچو جان مختفی
به نیم دیدهٔ دل و جانست همچو حسن نگار

گر آفتاب بدیدار ساحت ابی او
نظر بلند کند افتدش ز سر دستار

ز خم گرفتن پشت فلک هویدا شد
که هست محو تمنای پابوس منار

برای صنعت گچکاری عمارت او　　چو کرد فکرت هیچ ساختن دل معمار

گرفت نقرهٔ مهتاب را ز کاسهٔ ماه　　تمام سودهٔ کافور صبح برده بکار

گر از درون و برون صورت صفا نیست　　جمال خلوتیان بینی از پس دیوار

قضا چو صیقل مرآت بارگاهش کرد　　فلک بکاسهٔ خورشید برد از او زنگار

لبان عکس ز آئینهٔ درش پیداست　　هر آنچه بگذرد امسال و هم گذشته بپار

زهی صفای در و بام او که از حیرت　　نگه چو آئینه ماندست پشت بر دیوار

ز ابر رحمت آمرزگار آمرزش　　گهر فشان شود اندر کنار هر زوار

خوشا نوید که حلت ز شفاعتی است　　از آن مزار به تعمیم جمله دمن زار

قطعه

ایا برای گذر کردن نگاه کسان　　چنین حصار مشبک زدند گرد مزار

دیار حلقهٔ چشم جفاکشان فراق　　پی تراکم انظار بسته اند حصار

بجز سپیدهٔ صبحی که خیزد از خاکش　　گهی ز فرش حریمش نشد بلند غبار

قطعه

ببین تراوش تردستی هنرمندان　　که در زوایهٔ عثمانیه بیک دیوار

به نقش بستن اسمای پاک مصطفوی　　عجیب صنعت دلچسپ برده اند بکار

شعاع مهر کشیده است جدولش از نور　　نوشته اند ز آب طلا خط گلزار

ز رشک سبزی رسام او بهم حروفش　　زر نگر بنی نقاش او به نقش و نگار

هزار طعنه خطش را بسنبل و ریحان　　هزار خنده نقطش را به غنچهٔ گلنار

نگاه گرد و اندو دیده در تماشایش　　جدا ز نقش نگردد چو نقش از دیوار

قطعه

چنین که جذبهٔ او کوه را برد از جا — چنین که جلوهٔ او برق را نهد بقرار

شگفت نیست که سیّار اگر شود ثابت — عجب مدار که ثابت اگر شود سیّار

برین زمین چه زند لاف نور خور که برو — برنگ کرمک شب تاب می‌شود طیّار

بگفت عشق که حسن خدا نما دیدیم — درون پرده که بی پرده است جلوه گذار

مراد من بر بودند آنچنان که نمانند — شکیب در دل رنجور و بر زبان گفتار

ز بیخودی نتوان گفت عاشقان دانند — که دل چسان رود از کف ز جلوهٔ دلدار

ز روی حرص نمی‌خواستم که هر ساعت — کنم به کاسهٔ چوبینه آتش دیدار

اگرچه از همه تن دیده بوده‌ام لیکن — نگاه سیر ز دیدن نگشت آئینه‌وار

درین نشاط فراوان رسید وقت وداع — لبان پیک اجل بر سر من تیمار

سپند وار ز دم بانگ بر قدم آخر — بخاک هند فتادم چو نیم کشته شکار

نه جای آنکه نشینم بکلبهٔ احزان — نه پای آنکه روم سوی روضه دیگربار

بدین مراد که از اغنیا رد و تمند — کسی ز رو در طهٔ غمهاکش ندم بکنار

شبی به سجده در از صدق دل دعا کردم — که ای شفیع امم چاره ساز هر بیمار

بفضل خویش اسیران هند را محروم — ز جبهه سائی این آستان فرو مگذار

ندا رسید ز هاتف که در زمان قریب — بر آستانهٔ این بارگاه عرش آثار

طلب کند شهی را که مثل او اینجا — نیامده است اکبر ز هیچ شهر و دیار

بگفتمش که نشان ده ز نام نامی او — که تا رقم کنمش در جریدهٔ اخبار

بگفت کلب علی خان بهادر آنکه بود — جهان همت و اقبال و حلم و جود و قا

شب این نوید بگوشم رسید و خوابیدم
شنیدم اینکه همان سرور یگانهٔ عصر
بشان و شوکت شاهی ز مصطفی آباد
کرم نگر که بحل کردن حقوق عباد
یگان یگان ز رعایا بپاش افتادند
بود حقوق تو بر ما نه حق ما بر تو
همارهٔ لطف تو داده است پرورش ما را
نیاید از همه ما بندگان جز اینکه کنیم
گریستند همه بر وداع مالک خود
خوشا شبا شب لطفی که در کرایه ریل
دم سحر بصد اقبال در آله آباد
قبای نور ببر تاج خسروی بر سر
عیان ز چهرهٔ او نور روزهٔ رمضان
مصاحبان هنرمند بر زمین ادب
برنگ پیکر تصویر همگنان خاموش
عصای نقره بدست ایستاده چوبکیان
برای خاصه همه نعمت جهان موجود
مرا بخوانده و نزدیک خویشتن بنشاند
پس از مصافحه و دست بوس کردم عرض

سپیده دم که ز خواب گران شدم بیدار
شنیدم اینکه همان خسرو خجسته شعار
بملک مصطفوی میرود سلیمان وار
بصد مبالغه میخواست از صغار و کبار
که ای کریم بدل می‌خلد چنین گفتار
برین کلام گواه است ایزد دادار
پدر چنانکه پسر را بپرورد بکنار
دعای دولت تو بالعشی والابکار
ز اشک نرگس او نیز گشت گوهربار
ریال داد بعهد او شصت و پنج هزار
چو آفتاب رخش گشت فائض الانوار
منور از قدمش گشت مسند زرتار
ز خوان میوه تمنا که کند افطار
به پیش او همه زانو زدند بی گفتار
مجال حرف زدن کو بدون استفسار
بهر طرف کمر و دست بسته خدمتگار
ز پخته کاری باورچیان و خوان سالار
بپاسداری مداحی شه ابرار
کلام تازه که بود از نتایج افکار

قصیده‌ای که بود تمام آن فتوح الحج
قبول کرد و پسندید و آفرین فرمود
سلام گفتم و رخصت گرفتم و رفتم
دلم ز حسرت و حرمان همی چو خون شد
فغان ز دست تعلق که دامنم نگذاشت
ز توپهای سلامی فتاد غلغله‌ها
بفلسان همه در کشتی صلا در داد
خروش برای خود و دیگران تمام جهان
خبر دهند خبیران روزگار کهن
که دیده‌اند بدین فر و شوکت و اقبال
که رفته است بدین شان و عز و جاه و جلال
جهاز جلوه طرازش همین که لنگر کرد
سر جهاز گشادند بیرق از تعظیم
بحکم حضرت سلطان روم کز اقبال
شریف مکه و پاشا کمر بهم بستند
ز نردبان ز جهازش فرود آورده
رونده بر صفت موج فوج سلطانی
پی سلام بتجدید توپ و زنبورک
ز پیش پیش روان شد هزارها مشعل
سواد آن همه تجمل الجواهر الصبار
که بس بلیغ و جدید است طرز این اشعار
ز خلق اعظم او خوشدل و ز خود بیزار
نه صبر در دل و نه اشک بدیده قرار
جگر ز کاوش اندوه گشت نشتر زار
سپهر دیار که آن شاه گشت جلوه گذار
که بر جهاز معانی روند پنج هزار
گرفت در عوض مبلغ دویست هزار
خبر دهند دبیران دفتر اخبار
که رفته است امیری ز مصری از امصار
به فیل و پالکی و تخت و توسن و کهار
بصد تجمل و تمکین بسجه لنگر دار
پی سلام جهازش همی گشت دوچار
قیام سلطنتش باد تا بروز شمار
پی پذیره آن پیشوای اهل وقار
برای آنکه برندش بخوشترین هنجار
دونده پیش و پس همه پیادگان و سوار
چنانکه رعد غریدی بگنبد دوار
بگرم جوشی مشعل دوان مشعله دار

چو پیش پیش همی رفت راه پیش آهنگ　　بطرز قوانزدنش بود هر زمان سرکار
دوان بموکب او عز و جاه پیشاپیش　　روان بمرکب او اشتران گله پیش قطار
بدوش جوهریان درجهای لعل و گهر　　به پشت هر شتر انبار درهم و دینار
همین قدر بود اندازه اش که پیش نظر　　ز بار زر شده هر کوهه شتر کهسار
شریف مکه به تشریف بردنش خوشدل　　بدین مراد که مهمانیش کند صدبار
همین تمنی پاشا که باشدش مهمان　　که تا ضیافت این ضیف را کند اصرار
لباس کعبه و جلباب مرقد محبوب　　که قیمتش نبود کمتر از هزار هزار
گرفت با خود و از جده راه مکه گرفت　　نزول پیاده و بر تخت زرنگار سوار
کرامت صمدی همعنان به یمن یمین　　سعادت ابدی توامان به یسر یسار
مقربان حرم گرد آمدند همه　　هم از نواحی نزدیک و دور دیار
معاشران عرب مرحبا زدند از دور　　که بوده اند سراپا نگه پی دیدار
یکی بگفت که اینست سرور امرا　　یکی بگفت همین ست کاروان سالار
ز نقد و جنس که آورده بود در حرمین　　همه به پرده و بی پرده نیز کرد ایثار
بخرج او نبود هیچگاه دخل قیاس　　محاسبی ننوشتست در حساب و شمار
شنیده ام ز زبان مهاجن هندی　　که بود آنهمه ده لک زر تمام عیار
کم و زیاده خودش یا خدای او داند　　مرا و فکر مرا با فضولیست چه کار
بجز اسم آمده در زیر لب چنین فرمود　　که راز خفیه مکن فاش و بیش ازین مگذار
خلوص نیت او را نگر که در ملکش　　تمام امن و امان بوده است لیل و نهار
بجلوه گاه ولی نعمت از ولی حمدش　　گرفته رونق توقیر صدر و در و دیوار

چو شکل ماه در انجم شد انجمن افروز — باتفاق دعا بود بر لب حضار
که در کنار پدر باد این چنین فرزند — بجاه و حشمت شاهی همیشه برخوردار

در انتظام مدار المهام گوید

بپیش دستی او در کشاد و بست امور — بر انتظام مدار المهام بود مدار
سپهر مرتبه عثمان خان عالیجاه — که هست مرجع هر کار و بار و کارگزار
رعایتش بر عایا عقار در ساغر — حمایتش به برایا چو آب جو بعذار
ببین به نظم و نسق حکمتش که بی حکمش — مجال نیست که ماهی شنا کند به بحار
درون ملک عسست بجواب و همه شب — چو بخت حضرت سلطان خود بود بیدار
بگرد شهر بگردد که درمیانش خلق — لبان نقطه نشیند بحلقه پرکار
ز بسکه منفذ هر فتنه و فساد به بست — نشد که یک نفس آتش برون جهد ز چنار
بهر محله بگردید یکه و تنها — نه خوف رهزن و نی بیم خصم بدنجار
کنون بخوف سزای سزد که دزد حنا — ز دست لاله رخان پاک شد بعزم فرار
بگردشتن اکناف چون مه شب گرد — بدور کردن اطراف آسمان کردار
بناتوان بحدی آنقدر توانائی — که پای مور بر آرد دمار از سر مار
دعا کنیم که اورا جزای این حسنات — دهد خدا و خدیو جهان جهان سالار

در اشتیاق قدوم حضرت ممدوح گوید

مطلع ثالث

گرفته خاطرم ای ساقی صفا کردار — بسینه گرد کدورت نشسته باده بیار
بیا که بی تو مروت چو شیشه خالی — دلم کشاکش خمیازه میکشد ز خمار

بیاکہ در طلب بادہ لب تو مدام
زمان زمان چکدم خون ز دیدۂ خونبار

بیاکہ جان بلب آمد ز بیقراری دل
بیاکہ بے تو ندارم دمی شکیب و قرار

بیاکہ ساغر ما چون حباب واژون ست
تو آب رفتۂ ما را بجوی باز بیار

بیاکہ ہر نفس سینہ تا بہم از کاوش
بجای خار تو در سینہ میخلاند خار

بیا بپرسش بیمار خویش لب بگشا
ز جان غمزدہ تیمار تو برد تیمار

بیاکہ بی تو می عیش نیست در ساغر
بیاکہ ابر در آذار رسید ہر آزار

بیاکہ آتش ہجر تو آنچنانم سوخت
کہ دل بسان کباب گذشتہ رفت زکار

ز انتظار تو ای ماہوش سہ ماہ گذشت
سحر ز لقمۂ خورشید بشکند تا بار

ستارہ ریزی چشمم نگر کہ در شب ہجر
بیاد ماہ رخت چون ستارہ ام بیدار

در آب خشک شد موج بی تو آتش تر
ز چند قطرہ بیچارہ ام بریز شرار

خرد بگفت کہ ای شوم بخت شوخ زبان
بیان تو خبری ہیچ دہد اندرین اشعار

کہ کردہ است کہ جہای او ترا گستاخ
وگرنہ در خور آداب نیست این گفتار

بر آنجمال گرفتم کہ عاشقی لیکن
ترا سزد کہ تو پاس ادب نگہ دار

بگو کہ دیدۂ خود فرش راہ تو کردم
بیا ز چشم نیازم قدم دریغ مدار

درین مکاشفہ باد سحر گہی آورد
تو بی مقدم سلطان میمنت آثار

کنایہ زد کہ چہ غافل نشستہ بیخبرند
قدم ز حجرۂ تاریک و تنگ بیرون آر

ز آمد آمد شاہ و سر آمد شاہان
خبر چہ نغمہ و دیدہ است بر سر ہر تار

اگر بماہ محرم ندیدہ باشی عید
بیا ببین کہ ہمین ست عید و فصل بہار

زہی خجستہ دمی کہ منتظر اند
جہانیان پی دیدار آن جہان سالار

از انکه همچو تجمل ندیده بود بخواب / فلک ز غرفهٔ خورشید بیندش صد بار
بی ستاره ز حیرت یکی دو ان بجناب / بگرد ماه رخش همچو ثابت و سیار
دلش پیاده خدایی بنقش در پاشش / بآن مثل که بود دل بیار و دست بکار
ز بس زیاد ردی فیل و اسپ و گاو و شتر / ز بس دواد وی چاکران و خدمتگار
ز قطره ریزی مشک پر آب سقایان / بجست و خیز یکی خیل پیادگان سوار
هوا بساط زمین را گرفت تنگاتنگ / فلک نهفته رخ خویشتن در ابر و غبار
درون لشکر اقبال او فلک میخواست / که مهر چتر شود کهکشان علم بردار
لعیب خیل سوار و پیاده را میکرد / هزار مرتبه از طرح و آزدن هشیار
ز بس که چادر و طرازی عماری زرین / زمینش تخت سلیمانیش بدوش سحاب
بر غنیان ز سپهر برین تماشا تی / نگاه جمله فرو دنیان ببغوج و دوچار
مه دو صد افگند بر بساط زمین / و نادم از دم و یادش غنیم کرده فرار
باین تجمل و شوکت بملک خویش رسید / مکان ز حشمت نگین گشت مطلع الانوار
ز بیم نعرهٔ توپ و دمان تمنیم / نماند تندی تندر در ابر صاعقه بار
نمود و سرکشی توپ و تفنگ و زنبورک / شد آسمان دگر بر سر زمین دوار
رباب و بربط و طنبوره و چنگ و طبل و دهل / سبلا جل و دف قانون و نای موسیقار
بران سرند بمحفل که زهره در میزان / ز تار رقص کنند با اصول خوش هنجار
چنان معانقه یک کاسه کفر و دین را کرد / که شیخ سبحه فروش است و برهمن زنار
بلند گشت ز هر سو صدای نوشانوش / که ساغر از می عیش و نشاط شد سرشار
ز هر طرف رفقا و مصاحبان بردم / یگان یگان گهر و لعل از برای نثار

من گدا خجل از بی‌بضاعتی رفتم | چو مفلسی که تهیدست رفته در بازار
گلیم کهنه و پارینه خرقه در بر | نه جای بخیه بچاک شعور گریبان تار
نه ذکر حق نه درودی به سبحه گردانی | هزار دانه تسبیح اندر آ بشمار
در آستین همه نقد روان اشک خشک | بدامن از دل صد پاره لعلها رنگار
بسر کلاه نمد کهنه بوریا ببغل | بزهد خشک ریای نزار تر از خار
ز جوش عشق بدستی دلائل المعجزات | ز جذب شوق بدستی سفینهٔ اشعار
لبی چو غنچه نشستم ولی گرانی گوش | ز شرم غرق عرق گرد همچو شبنم زار
بمطلب آن شه خوبان اشارتی فرمود | که خوش بخوان غزلی از شهید نکته گذار

غزل

بیا که آمده است از ره عید بهار | شریک گشت سراپا بجشن عید بهار
ز هر چمن بتمنای تو رمیده بهار | بگلستان تو رخ کرد و آرمید بهار
بپای بوس تو از بسکه آرزومند است | بهر زمین که نهادی قدم رسید بهار
چه رنگها که ز خاک ره تو گل نگرفت | چو بوسه تا که برین آستان بچید بهار
چمن طراز حقیقی که طرح گلها ریخت | برای دید تو در عالم آفرید بهار
فروغ حسن تو تا گل نکرد در رگ گل | ز خار خار تو چون خار می‌خلید بهار
ز بسکه از چمنستان جان بر آمده | بجای سایه ز سرو قدت چکید بهار
صبا بگلشن کوی تو ماجرای دید | که خاک را بزر گل همی خرید بهار
بوصف روی تو هر صفحه گلستان گردید | ز بسکه میچکد از خامهٔ شهید بهار
شنید این غزل تازه و بمن فرمود | گدای کمتر تو مخزنی لآلی اسرار

کلام تو همه لغت ست نیک سنجیدم | که در مجاز حقیقت همی کنی اظهار
بگفتم آه جمال تو کرده است بمن | هر آنچه کرد بدیوانه ماهتاب بهار

مطلع رابع در صفت باغ بی نظیر

خوشا بهار که بلبل بغنچهٔ منقار | گرفته برگ گل تر چو مرغ آتش خوار
گفتمش ز کجا یافتی چنین گل تر | که جام دل شده از نکهت بوی آن سرشار
جواب گفت که زین باغ بی نظیر ست این | که عاشق اند بر آن همچو من هزار هزار
تبارک الله از آن گلستان که هر چمنش | ز رنگ نسبت باغ بهشت دارد عار
شفق ز رنگ گلش گر به پیکر شنگرف | بوام می برد از سبزه اش فلک زنگار
گرش بدانهٔ مرجان کسی کند تشبیه | عرق فشان شود از شرم دانهٔ انار
نهالش ار بنمایند بدو گلستان نسبت | صبا ز پیرهن غنچه سر بر آرد خار
هزار بار اگر سرو را کنند آزاد | ز جای خویش بجا می نشیند و یکبار
اشاره کرد بشاخ طرهٔ سنبل | که گو ز زلف بتان شانه کرده است بهار
نهان به مجمر هر لاله عود و خام از داغ | عیان ز آتش بی دود چشمهٔ گلنار
ز تاک خوشهٔ پروین بغوره گشته دمید | ز فیض سطح زمین آسمان کند اقرار
ز باغ برد ترنج آفتاب نام نهاد | گرفت کیله و اسمش هلال کرد اظهار
فتاده بود بره سیب آفتابی او | گرفت بر سر و نامش بماه داده قرار
چنان کشید بدامان خود گل نسرین | که کهکشان ز خیابان اوست شکر گزار
توان شناختن از روی کثرت انجم | که چیده است ازین باغ گردگان لیل و نهار
شمیم او به نسیم بهار هم پیوند | هوای او چو هوای بهشت غالیه بار

نسیم صبح گلی بند نو عروس چمن
بفرش مخملی سبزه اش همین ملطف
چمن ز مخمل سبز و سبزه خرم و شاداب
ز فیض نشو و نما میرسد که بار آرند
باعتدال هوای بهار زینت شگفت
نه فکر دست درازی کند کسی در دل
همین که رغبت خوردن بخاطری افتد
ز دسته دسته گل تازه هر چمن رنگین
خزان بخواب نیاید مگر بهشت است این
عجب تر آنکه مرا هم بباغ جا دادند
برای سیر و تماشا در آن تماشاگاه
بجشن باغ که در هند میله گویندش
یکی ز میله خرد مالهٔ ز مروارید
یکی به لعل کند چشم سرخ از عینک
ز نقد و جنس گرانمایه در خرید و فروخت
ز شهریار جهاندار تا فلان مارا
باقتضای سعادت [illegible] فرمانش
عجب بحکم خداوندگار [illegible]
[illegible]

بهار میرسد و بند شاه گلزار
نگاه اهل بصارت برنگ شبنم
زمین باغ گرانمایه از گل پر با
اگرچه سبزه بگلزار میرسد بسیار و بار
گر اشگفته گل تصویر بر سیه دیوار
نه احتیاج ثمر چیدن است از اشجار
ز شاخسار چکد خود بخود ثمر بکنار
ز گونه گونه نوال هر طرف انبار
ندیده ایم چنین گلشنی همیشه بهار
بهشت گرچه بنا شد مقام هر گرد
همی رسند صغیر و کبیر از امصار
نهند مال بصد میل در دکان تجار
بگردنش چو بود میل زینت از اقصا
بگوش اگر بودش گوشواره در کار
بیک روش همه دم گرم ماندن بازار
که زیرک است و خورده شناس و مرد تجربه کار
که هر کس از غنچه [illegible] سرکار
ز نقد و جنس بخشند زحمت دیانت دار
بگفت گرفته خرامند مست [illegible]

یکے بسبزہ و برگ ہمسرے دارد
ولی براستی نخل قد نہ در رفتار

یکے بصورت سوسن دراز کردہ زبان
ولی بخوبی شکل زبان نہ در گفتار

یکے زمستی می بر بساط سبزہ بخواب
یکے زند ہمہ چشمک بنرگس بیدار

بقالب سخن من بیان سے نگنجد
ہمین بس است ستایش کہ ہست این گلزار

مفخر از اثر سجدۂ صفاکیشان
منور از قدم پاک سید ابرار

خجستہ خوی نگاری فتادہ در پی من
کہ چشم آرے چہ آوردۂ ازان گلزار

بگفتمش کہ گرفتم ز سرو آزادے
برای سوز دل آتش خریدہ ام ز چنار

لباس عاریتی از گل ز غنچہ دل تنگی
نگاہ پاس ز شبنم سبکدمی ز بہار

مجاز را ز حقیقت کشاد و فہمیدم
کہ رنگہاست ز نیرنگ جلوۂ دلدار

چہ سبزہ و چہ گل تازہ و چہ رنگ و چہ بو
ز خاک پاے محمد بہار بردہ بکار

ہوای عشق مرا موکشان کشید بگل
بہ نقش پای ہمہ سبزہ چمن بگذار

زہی رئیس کہ در سایۂ ریاست او
بعافیت بود آسایش صغار و کبار

سزد کہ دم نزند از مخالفتش نہ دوران
کہ رام پور ز خوبان شدہ ست [illegible]

برام پور ز بلرام پور آمدہ است
برای دیدن او راجہ خجستہ شعار

ہم آمدہ است مہاراجہ جیاجی راؤ
بصد محبت و اخلاص طالب دیدار

زہی امیر کبیرے کہ در زمانۂ او
گوالیار شدہ آبادتر ز جملہ دیار

قران او بہ چنین خسروی چنان باشد
کہ ماہ در بر خورشید دارد استقرار

یکے ز معترضان بر من اعتراضی کرد
کہ خود نبودہ آنجا چہ اینچنین طومار

نوشتہ بہ بیان حقیقت چہ من
مگر مبالغہ کردے بفکر این اشعار

گفتمش که بی روح من حضوری داشت — بر آستانهٔ اقدس چو سایهٔ دیوار

اگرچه دور در افتاده ام ازان لیکن — زمان زمان منم و سجدهٔ در دلدار

بچشم خواب شبی هر آنچه میگفتم — حدیث عشق نه فهمی و گر کنم اظهار

بود فسانهٔ پروانه با مگس گفتن — بود حکایت بلبل به پیش بوتیمار

برو بپیش من این داستان دگر مکشا — برو چرا ننشینی بجا نه در پی کار

برو که دخل تو بیجا تمام بی معنی ست — کالحفظ دیز المسموع عن وراء الجدار

اگر ز حال حج آگاه نیستی بنگر — رساله که نوشته ست خود و شنیده یار

کلام او چو نه فهمی ببین که در حاشش — چها نوشته محمد حسین در اخبار

دلاوری که بتحریر ماجرای صحیح — نترسد از دم شمشیر دشمن غدار

به پیش دبدبه و صولت سکندر شیر — سکندر ست بتحریر و ز حش منکر از انکار

بدست من قلم از راستی نه پیچیده — دروغ را نخورد زده قلم بسهو گذار

تمامتر خبر از حال سید بدنه زتالی — کلام من اگر اندک بود دگر بسیار

چو بر جمال و کمالش نگه کنی گویی — که مدحش آنچه نوشتم یکی بود ز هزار

برو بشرط طهارت لصحن ایوانش — که بی وضو نتوان رفت اندران دربار

وصف حوض و فواره

وضوی تازه کن از آب حوض لب گردان — که دم زند ز صفای آب صاف آئینه دار

دل از طراوت آن اشگفته چو نیلوفر — نگاه غوطه در آتش زند چو بوتیمار

ز عکس هر دو هویدا بود بلرزیدن — که مهر و ماه چو ماهی روان کنند شنار

چسان بآئینه تشبیه آن توان کردن — که کس ز آئینهٔ آب می خورد زنهار

ببین دیانت فواره کز خزانهٔ حوض | بگیرد آنچه دهد باز بر همان مقدار
بر آسمان برد باز بر زمین آرد | هزار خوشهٔ پروین بکثرت تکرار
لبان ساق بلورین بود تجلی خیز | برنگ لالهٔ ابر ترست لولو بار
ز آستین کرم با کمال تردستی | بر آسمان بزند قطرهٔ ثریا وار
ز آب خیزد و بر روی آب بنشیند | همی کشد سر موج و حباب را بکنار
ز تازه کاری او فصل نوبهار خجل | که نخل آب بگوهر گهی نیارد بار
بشکر نعمت ممدوح تر زبان باشد | که بحر همت او هست مرجع انهار

در صفت علم ممدوح

زهی محقق هر علم و بحر فضل و کمال | که جز علوم نباشد ببزم او تذکار
درین زمانه ندیدیم تونگرے جز وی | که باشدش بکتب خانه صد هزار اسفار
ز صرف و نحو و کلام و حدیث و فقه و اصول | بدیع و منطق و تفسیر و معانی و هم اخبار
نجوم و هیئت و جبر و حل در ریاضی و تجوید | هم از طبیعی و تفسیر و حکمت و آثار
هم از الٰهی و اشکال هندسی بیان | هم از عروض و تواریخ و مسلک اشعار
چنان تبحر هر علم باشدش که بود | ازو افاده و صد استفاده از اصغار
یکے ز آیه و شان نزول مستفسر | یکے ز مصحف و تفسیر دارد استفسار
یکے رموز طبیعی بپرسد از طبعش | یکے تصور و تصدیق را کند تکرار
یکے غوامض حکمت ز رایش آموزد | یکے قواعد شیخ رئیس و بهمن یار
یکے نکات الٰهی همیکند از بر | یکے صفات کماهی ز ایزد دادار
یکے بخواند ز اشکال هندسی سبقی | یکے بجوید از آئین فلسفی اسرار

یکی اشتغال ریاضی بود ریاضت کشش | یکی بدرس عیوب و محاسن اشعار

یکی بدولت تعلیم قرآنش دارد | ز بین بین قریب و بعید استفسار

یکی به تیز کند اینکه چابک دست کشش | ز مد متصل و منفصل این مقدار

شکر بکام معانی بیانش افشاند | معانیش بکنار بیان در اظهار

گر آفتاب دوان دست گرد اصطرلاب آمد | ز نور باشی اقبال او شگفته گلزار

اگر بشرح مسائل گهرفشان گردد | ابوحنیفه بگوید که چند گفتار

چو نبض خامه معجز رقم بدست آرد | خبر دهد که نویسم هزار طومار

شفا بلطف اشارات او بود مضمر | دوا چرا ببرد از تن مریض آزار

ندیده نبض نگاهش همی کند آگاه | ز حال ماضی و مستقبل دل بیمار

هر آنکه گفت که سر باید آنکه گرد وش تو | سوی مدینه که خاکش ز جان کند تیمار

همی کنند طبیبان مناسب مهر و زر | به نبض … نالش چاره هر کار

دوا بمفلس مسکین و می‌دهد مغز فلوس | علاج سوده افلاس شربت دینار

اگر نهند لمس الملک درجهان رسدش | بعلمش از همه دانی همی سزد پندار

بود نزد خلق عظیمش بجمله [illegible] فقیر | که هست خصلت مسنون سید ابرار

بشعر او دل شعری مرو بپیچد فرع | به شعر او تتوانگشت نور کسره دوچار

قلم اگر ننهند به خط فرمانش | زبان او ز قفا برکشند چون سوفار

ز مهر او قلم لاغر از سخن فربه آید | ز قهر او بدان فربه حسود نزار

بدست قدرت دارد رقاب بخت قلم | که هر یکی بخط جام جم شده استاد

در صفت خط ممدوح

مطلع خامس

خطش ز بسکه گرفت نسبت با خط دلدار / سواد آن برد از دیده همچو سرمه غبار
به سبزهٔ خط تو خضر یار گیرد رخت / که گشتگی نیابد عیش از خزان الهار
همین خط است از اندیشهٔ خزان محفوظ / که گشتگی و هرش لطف تازگی بهار
خبر دهد صفحهٔ شان آفتاب بی او / که آفتاب تراود ز حرف جوهردار
ببین تجلی بیضا ولیش که سفید ماه / شکست در کلهٔ آسمان ناورد کار
ز بسکه باخود تقدیر توام است خطش / به لوح آنچه نگارد قلم شود ناچار
بدین فروغ بهار خطش عجب نبود / اگر کشد قلمش خط نسخ بر گلزار
ز پیش یک الف پر ضیای او خورشید / الف کشد بزمین از شعاع خود صد بار
ز بسکه ساخته روشن سواد نستعلیق / شکسته رنگ بر خسار شاهدان تتار
ز حلقهٔ خم و پیچش نگه بتجوید پیچید / که هر سر آمده طغرای طرهٔ دلدار
صریر کلک سخن سنج او ز خواب عدم / هزار معنی خوابیده را کند بیدار

فی الجمع و التفریق

مطلع سادس

بهر طرف کف بسیار بخشش کرده نثار / یکی درست و دوم درهم و سوم دینار
درست و درهم و دینار را بصفت زند / یکی گدا و دوم مفلس و سوم نادار
گدا و مفلس و نادار شد بدولت او / یکی غنی و دوم منعم و سوم زردار
غنی و منعم و زردار از زرش خواهد / یکی معاش و دوم روزی و سوم ادرار
معاش و روزی و ادرار میخورد هر روز / یکی انیس و دوم مونس و سوم غمخوار

انیس مونس و غمخوار او مدام بود — یکی سپهر و دوم ثابت و سوم سیار
سپهر و ثابت و سیار گشت بر در او — یکی طناب و دوم خیمه و سوم مسمار
طناب و خیمه و مسمار برکنند از جا — یکی ملال و دوم کلفت و سوم آزار
ملال و کلفت و آزار می برد از دل — یکی بهار و دوم نکهت و سوم گلزار
بهار و نکهت گلزار هر نفس گردد — مدام گرد سرش چون شهید و بلبل زار
شها ثنای تو حد زبان من نبود — مجال ناطقه ام قاصر است از گفتار
اگر مداد شود بحر و آسمان قرطاس — شعاع مهر شود نیسه و قلم اشجار
تمام خلق تجربه وصف تو کوشند — کسی رقم نتواند ز وصف یکی ز هزار
نظیر تو ز ازل در جهان نشد پیدا — قسم لقاست بی همتایست ابرار
تو خود نظیر خودی گر نه باورت آید — ببین در آینه تا راست آید این گفتار

قطعه

خدایگانا چو مهر خطاب بخش شهیدی — پی فزونی توقیر و عزت من زار
نگین نقره بنام نگشت نقش پذیر — حروف آن کج و کاواک هست ناهموار
خجل کند مرا همه مان و می خندند — که یافته است چنین مهر از چنین سرکار
غلطش بخط جبینم مگر بود تو امر — که حسبه بعلم خدا خواندنش بود دشوار
برای مهر دگر حکم محکمی داد — که بر عقیق بود با حروف جوهر دار

قطعه

کلیم خانه طلب کرده و مهار شتر — ز بادشاه تجربه شدی انعام شعار
من از تو می طلبم بیگانه لطف کرم — که جامع است جمیع مراد در اصدار

مرا ز من لبستان و بگرد سر گردان — که بر زبان به برم نام خویش دیگر بار

کلیم را کف شاه جهان بزر سنجید — که وزن آن همگی پانصدست و پنجهزار

منش بعهد تو با قطرهٔ نمی سنجم — که پیش جود تو موجی بود ز دریا بار

بلی بفکر هر کس بقدر همت اوست — کلیم بود که سنجیده شد بدین مقدار

کسان تلاش ترازوی مهر و ماه کنند — بدین خیال که سنجیده هم بود دشوار

بر آسمان برسد کفهٔ زر از سبکی — که کفه ام بزمین باشد از گرانی بار

فلک بکفهٔ میزان نسنجدم بجوی — اگرچه سنبله دارم به پست سنبله وار

ز خوشه بلکه بود خرمنی که در قسطاس — قیاس نیز نسنجیدنش نیار و بار

بسی که بجائزهٔ نظم امیر خسرو را — بوزن فیل عطا کرد درهم و دینار

فغان که جنس گرانمایه را کسی نخرید — درین کساد که ارزان شده است در بازار

بوزن فیل زری یافتن بجای بیان — نه فیل یافتم از کس نه تیغ نی رهوار

متاع معنی سنجیدهٔ مرا هرگز — نه سنجد آنکه نه فهمد معانی اشعار

تو ای سحاب سخا هم بزر بسنج مرا — هم از کرم و هم از پی کهن ز در شهوار

دوگونه جائزه می باید از تو نظم مرا — که طبع تو بود این هر دو نقد را معیار

نیایشی بحضور حبیب و در تشبیب — ستایشی تو پس از نعت سید ابرار

زهر دو دولت دنیا و دین شود حاصل — گرش تو می نهی بخشد احمد مختار

سخن سرائم و آتش فن است و می سوزم — ز تاب شعلهٔ آه و از خویش ققنس وار

برای جائزه تقلید شاعران کردم — که اینچنین شده ام بی حجاب عوددار

وگرنه خود اگر انصاف سید هم پیداست — که پیش علم تو نظم من است در چه شمار

گرش قبول کنی عین قدردانی تست | همین بس است نه دُر باشدم نه زر
بجام حوصلهٔ من نمیتوان گنجید | بحوصله که دگر دردسر دهد زخسا
سوال جائزه با اهل درد جائز نیست | ز تیغ لا و نعم سائل نکند نگا
بسهو حرف طلب بر لبم اگر گذرد | هزار بار کشاییم زبان باستغفا
اگرچه جرأت تکرار در قوافی رفت | ولی خوش آمده چون خط و خال او
لطیفه کرد رقم زد حکیم قاآنی | ز روی لطف توانگر دو داخل اشعا
قوافی سخنش هست چون شناسی اسیر | که طبع را نشاید ملول از تکرا
و با عطای امیر است کز اعادهٔ آن | ز جان سائل مسکین برون برد تما
شهید انیمه لاف و گزاف تو تا چند | بیان مختصری باید اندرین در با
سخن بطول کشیده است پیش رو دستی | ز شرم گر نگذاری بپیچ دعا بگذا
همیشه تا بود از آسمان فروغ زمین | همار ره تا بزمین است آسمان دوا
نشاط بعد نشاط و سرور بعد سرور | ببزم عیش تو پیوسته باد دور تکرا
تن رفیق تو باد ابجد آسایش | سر عدوی تو اندر کشش منشا
مدام نیر اقبال تو درخشان باد | بجو همیشه کونین احمد مختا

چو این قصیده ز ممدوح یافت حسن قبول
خطاب تهنیت الحج شنید از ابرار

غزلیات

ردیف الالف

خدایا حیرت آئینه ده خاکستر ما را | به تسخیر نگه زنجیر گردان جوهر ما

لب لعلش چنان رنگین کند خشک و تر ما را	اگر آخر در صدف یاقوت سازد گوهر ما را
اگر نیست آتش پنهان حسن جهان سوزش	درون بیضهٔ فولاد هم سوزد پر ما را
خط زنگاریش دیدیم بر رخسار او شاید	که دود شعلهٔ نیلوفری کرد اختر ما را
سنبم در کف گوهرشناسان نیست قدر ما	نگاه گرم اینها میگدازد گوهر ما را
غبار آسیای دهر گردیدیم تا هر دم	نگاه مست تو در گردش آرد ساغر ما را
چنان داریم در دل خار خار عشق مژگانت	که رشک خانهٔ زنبور سازد پیکر ما را
شدیم از لاغری یا غیرت موی میان تو	اجل صد ره شمارد تار تار بستر ما را

فروغ نظم ما هست از چراغ طور تابان تر
شهیدا بالش خورشید می باید سر ما را

برهم زند ار سلسلهٔ زلف دوتا را	زنجیر شود نالهٔ من پای صبا را
…ز دیده نگه ای رود از ناز ببینید	اینست که دیوانه خود ساخته ما را
…ی کن ای باد صبا بر دل بلبل	آهسته گشا از تن گل بند قبا را
…نالیده و نفس در شکن زلف اسیریم	برهم مزن این سلسله ای شانه خدا را
…دان معدن سیماب به جهد لوح مزارم	روزیکه نهی بر سر خاکم کف پا را
…داریم ز ختم رسل امید شفاعت	شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را

در وصف رخ و زلف تو می خواند شهیدی
الحمد لمن صور لیلا و نهارا

…عشق شهیدی عاشقی بیجا نشانی را	جوانی ناتوانی بی نشانی خسته جانی را
…بیمار هم مگر رحمی سخن آید	که جان آزرده میدارم همین آزرده جانی را

اگر زشکم گذارد دیده با ماهی و هم تا او
بچشم من به بیند خو چو تو مه طلعت پنهانی را

مژه آتش فشان چشم دریا بار میدارم
کنار آب بجز از شعله بستم سایبانی را

شهیدا از همین میخانه مست جام دیگر کن
که چون قند مکرر تلخ زبان سازد جهانی را

زروی شعله گون آتش زدی آتش بجانی را
برنگ شمع محفل سوختی هر استخوانی را

چنان دارم لب پرسود از لعل نوجوانی را
که بوی مشک چین خیزد چو سوزم استخوانی را

بکیش عشق جائز نیست در لب خنده دزدیدن
نمکپاش تبسم کن لب شکرفشانی را

تنم از صدمه تار کفن چون بید می لرزد
منه بر خاک من از برگ گل بار گرانی را

دلم را چشم مستش قتل کرد و چشم بر باشد
که از جان گشت امشب ناتوانی ناتوانی را

دل من سوخت در فصل خزان غربت بلبل
چو از شاخ گلی برداشت خار آشیانی را

شهیدا هم مصلحت دیده است در ضبط فغان ناصح
اگر از سینه آهی برکشد سوزد جهانی را

چنان خیال خط سبز تست در سر ما
که باده آب زمرد شود بساغر ما

وجود خواب عدم گم کند ز بستر ما
نگر ز شهپر عنقاست بالش پر ما

درین دیار رصدی شکست شیشه می
پی رسیدن ملک فناست شهپر ما

دوای سوز دل ما صفای چهره تست
ز آب آینه سیراب شد سکندر ما

سرود مسود ما سوی عدم چون دود
خیال موی میان است تار مسطر ما

سیاه بختی ما صبح زینت نورست
که خال چهره خورشید باشد اختر ما

سیاه کاری جا سند نگر شهید حزین
که صبح تیره‌تر از شب بود [illegible] ما

هوای تیغ تو پیچیده بسکه در سرها / صدف دو لخت شد از جوش آب گوهرها

شراب روی تو زد شعله بسکه در سرها / چو آفتاب پر از آتش است ساغرها

تمام محو صفائیم همچو شبنم زار / که شکل خار کف پا نماید از سرها

حدیث چشم تو زیب سواد نامهٔ ماست / سزد که سرمه فشاند پر کبوترها

حنای شوخ تو زانگونه گرم سوختن است / که خون بجای دخان سر کشد ز عنبرها

حدیث سوختن دل ز ما چه می پرسی / در آب آینه آتش زند سکندرها

خیال قطرهٔ پیکانت ار بدل گذرد / درون سنگ شود زناب گردد اخگرها

شهید بهر چه خوف عذاب حشر کنم / شفاعت گنه ما کند پیمبر ما

می سزد شور ملاحت لب خندان ترا / تا نمکپوش کند زخم شهیدان ترا

گر زخم بوسهٔ شیرین لب خندان ترا / پر کند از شکر ناب نمکدان ترا

بسکه دارند خیال رخ تابان ترا / صبح یک چاک در گورست غریبان ترا

هر نگاهی که ز روی تو کند کسب ضیا / یوسف مصر شود چاه زنخدان ترا

کفن از پردهٔ چشم نگران میدارند / انتظار تو ز بس هست شهیدان ترا

مژهٔ چشم غزالان حرم پندارد / دل مجروح آبله ام خار بیابان ترا

خامهٔ تو ز حدیث رخ جانانه شهید
رشک خورشید کند لوحهٔ دیوان ترا

نازم ای لعبت چین زلف پریشان ترا / که پر از نافه کند زخم شهیدان ترا

بسکه با شوق ست جنبان خنجر برّان ترا / که چکیدن ندهد خون شهیدان ترا

زان دهن نیست نصیبی خط ریحان ترا / خضر گم کرده چشمهٔ حیوان ترا

بوی پیراهن یوسف چو بگردت گذرد
گرد آلوده کند گوشهٔ دامان ترا

نگسلم بارگی جان عقدهٔ الفت بندد
زین تمنا که شود تکمه گریبان ترا

نگذاری که خط سبز تو از بوسهٔ لب
رشک فیروزه کند لعل بدخشان ترا

قائل سحر بیانی شهید تو شود
دیده باشد چه کسی چشم سخندان ترا

شهباز نالهٔ من دلگیر بر هوا
دارد هوای صید عصافیر بر هوا

سیمرغ آسمان شده نخجیر بر هوا
هر ناله ام کند اثر تیر بر هوا

بال و پر طیور ز پرواز مانده است
زلف که کرد خواهش تسخیر بر هوا

دود جگر که خانهٔ دل را بباد داد
چون آسمان گذاشته تعمیر بر هوا

بر باد رفتنی ست پس از مرگ خاک ما
تا کی کنه بخواهش و تقصیر بر هوا

نقش زمین کهنه بر آب است چون حباب
بنیاد خانهٔ فلک پیر بر هوا

تا چند جان بکشمکش تن بود اسیر
تنگی نکرد حلقهٔ زنجیر بر هوا

تا چند تا ز جسم بروح روان شهید
این خاک را چه وقفه و تاخیر بر هوا

چشم تو همچو سرمه سیه کرد کار ما
یک لخت نیلگون شده سنگ مزار ما

از شعله های داغ دل بیقرار ما
دارد بهار سر ز چراغان غبار ما

قدر کلام ما نبود در دیار ما
خشت خم است آئینه در زنگبار ما

نازک تر از حباب بود جسم زار ما
دل همچو موج می طپد اندر کنار ما

چون بوی گل بدوش کسی نیست بار ما
بر دامن صبا نه نشیند غبار ما

در حکم آب و دانه شمارند اشک را — از بسکه رسم گریه بود در دیار ما

عزیست گر هوای تو در وادی جنون — بر باد میرود همه مشت غبار ما

از بسکه دل بیاد رخت محو حیرت ست — آئینه حلب شده سنگ مزار ما

تا بوی زلف تو نبرد سوی گلستان — دامان باد صبح بگیرد غبار ما

آتش خمیر آب و گلِ ماست از ازل — چون نخل شعله سوختن آمد بهار ما

داریم در بغل دلِ نازک تر از حباب — برهم خورد ز جنبش یک موج کار ما

تا کی در استخوان زنی آتش ز برق حسن — از پنبه سر برون کشد آخر شرار ما

فکر سخن بقافیه داغ کن شهید
تا نقش نو کشد قلم مشکبار ما

تا اند کی بجوی تو تر شد دماغ ما — پیک صبا نیافت چو شبنم سراغ ما

زلف تو کرد بسکه معنبر دماغ ما — خیزد ز شمیم عنبر سارا ز داغ ما

لخت جگر چو برگ گل تازه میبرند — سیمین بران روضهٔ رضوان ز باغ ما

از درد سینه نکهت زلفِ تو سر کشد — اخگر بجای غنچه نهی گر بداغ ما

تا قطره ز معرفت تو چشیده ایم — دریای عشق جوش زده است از ایاغ ما

هر شب چراغ خانه چشم عدم شود — اشکیست گوئیا گهر شب چراغ ما

فکر سخن کجا و شهید حزین کجا
حاصل نشد ز تنگدلیها فراغ ما

ای از غمت به پیرهن غنچه خارها — داغ تو خون کند جگر لاله زارها

خاک مرا بجای که سپردند عشق تو — دارد هنوز با دل غمدیده کارها

رفتی و بی تو در شب هجران برنگ شمع / سر میکشد ز سینهٔ سوزان شرار ما

جانها بخون طپیده از آن روی شعله گون / بر خویش میچپد از غم زلفش غبار ما

تا زنده ام کمی و کشتی باز هم از جفا / صد بار زیستیم و بمردیم بار ما

آیینه یک نفس مژه بر هم نمی زند / چشمش سفید شد ز غم انتظار ما

جان را فدای مصرع ساحر کمای شهید
سرگشته هوای تو بوی بهار ما

افتد چو سایهٔ رخ تو بر حباب ما / پهلو زند بمهر منور حباب ما

از بحر شعله بسکه کشد سر حباب ما / وارد فروغ چشم سمندر حباب ما

یکبار دل ز دیده برون شد بسیل اشک / زین بحر بر نخاسته دیگر حباب ما

تا آب گشته ایم چنان از غمت که شد / سرگشته هوای تو یکسر حباب ما

موج فنا ز پا نشاند بحکم ضعف / خیزد دمیکه از سر بستر حباب ما

روزیکه گشتی تو ز دریا گذر کند / سنگ گران شود پی لنگر حباب ما

تا گرمی نگاه تو خوناب دیده سوخت / شد خشک همچو دانهٔ گوهر حباب ما

دیگر شهید با غزل عاشقانه گفت
لیکن بران نه بست مکرر حباب ما

انیست گر بهجر بتان اضطراب ما / در شعله هم قرار نگیرد کباب ما

زلف دراز یار که عمرش دراز باد / میداشت مو بمو خبر از پیچ و تاب ما

در سینه همچو ماهی بی آب می طپد / فریاد از غم دل پر اضطراب ما

طالع نگر که گر همه دریا شود شراب / واژون بود ببکیده جام حباب ما

تسکین عاشقان ز طپیدن بود ولی — چون برجهد ز بستر آتش کباب ما

فکر غزل ز جانب معشوق کن شهید
طرز جدید یافته از جناب ما

آسان که دیده است رخ شعله تاب ما — آئینه را گداز دهد آفتاب ما
گردد عیان ز پرده اگر آفتاب ما — صبح قیامت آید و بوسد رکاب ما
تاب نگاه گرم ندارد صفای حسن — بیهوده نیست بر رخ تابان نقاب ما
یوسف ز شرم چهرهٔ ما بود در نقاب — انیست بنگرید رخ بی‌حجاب ما
دی شب بیاد ما دل گرم که می طپید — تا صبح ماند صورت بسمل بخواب ما
عاشق در اشک گرم و دل خسته کن نظر — کین می رسد بذوق شراب و کباب ما

بر طرز خود بخوان غزلی دیگر ای شهید
باشد فسانهٔ تو هم اندر کتاب ما

خال رخ تو بسکه فزود اضطراب ما — خیزد سپند وار ز آتش کباب ما
یاد خط تو سبز کند خون ناب ما — گیرد به شیشه رنگ زمرد شراب ما
از یاد شکر مهری ساقی روزگار — یخ بسته شد بشیشه و ساغر شراب ما
جز می علاج دامن تر نیست زاهدا — دامان ابر خشک شود ز آفتاب ما
زائل نگردد آتش داغ جگر ز اشک — کی تر شود ز گریهٔ ابر آفتاب ما
در وادیی که صبح زند آفتاب داغ — خاکستر سحر همه باشد سراب ما
خواهش رخ آن گهر آسان بود ز بحر — مشکل که یک نفس بکف آری حباب ما

فهمیده ایم بسکه بجو زین غزل شهید — هر شعر میدهد خبر از پیچ و تاب ما

بیاد زلف تو خونم چو مشک تر شود پیدا
اگر خاکم بیفشاری همه عنبر شود پیدا

گر از طرف چمن آن ترک غارتگر شود پیدا
ز رنگ گل پی پرواز بال و پر شود پیدا

بگردانی عنان ناز گر سوی شکار من
غباری از بیابان خیزد و زیور شود پیدا

دلش آلوده گرد کدورت گشت و حیرانم
که از آئینه فولاد خاکستر شود پیدا

هویدا شد خیال روی تو از سینه صافم
چنان کز شیشه ابیض می احمر شود پیدا

اگر اینست حال قطره ریزیهای چشم من
ز خاکم در هوای گریه ابر تر شود پیدا

پس از مردن چنان در سینه دارم خار خار تو
که گر خاک مرا بیزد کسی نشتر شود پیدا

دم تیغ تو از بس لذت آب بقا دارد
برنگ شمع میخواهم که هر دم سر شود پیدا

عدو از دست خود این گوهر زنده هر گز
محالست اینکه در پهلو دل دیگر شود پیدا

شهیدا امروز همطرح علی گردیدمی ترسم
که صائب خون بگرید آب در دهنش شود پیدا

دلم تا جلوه خورشید تابان تو دید انجا
بپای فرق بشتابان چو شبنم دوید انجا

سر شوریده را تا در گریبان کفن بردم
دیار یار پیدا شد ز راه دیده انجا

بزیر خاک حسن کشتگان هم عالمی دارد
تو گوئی صانع قدرت جهانی آفرید انجا

نمیدانم نسیم صبح پیغام که می آرد
که گل از جوش مستی جیب پیراهن درید انجا

من از ربط محبت انقدر دانم که هر ساعت
تجلی جلوه گر گشت آنجا و نالید انجا

حباب هستیم خجلت از سیل عدم لیکن
بیکدم آب گشت و بی تکلف آرمید انجا

چرا نالان شوم زیر زمین از درد تنهایی
که باشد قیس انجا کوهکن انجا شهید انجا

بی لب لعل آن پری خوش نکنم شراب را — بر سر سنگ میشکنم ساغر آفتاب را

از رخ پر عرق کشش در چمنی نقاب را — شب ز گلاب تر کنی چادر ماهتاب را

سرد شد آتش جگر بی رخ باده رنگ تو — شعله می فسرده تر میکند این کباب را

جان و دلم اسیر شد در خم زلف تو دگر — بهر چه تاب میدهی سنبل نیم تاب را

ضبط نفس اگر کنم دیده و دل کجا برد — گریه خون ناب را ناله شعله تاب را

ابروی کج خط سیه چین جبین و دام زلف — هر خم موج می کشد این دل چون حباب را

کاش بباغ خلد هم همچو تو حور داشتی — طره مشکناب نرگس نیم خواب را

سد نقاب خود بخود وا شود از جمال تو — پرده صبح کی نهان میکند آفتاب را

از همه تن نگاه شو تا چو شهید بنگری
عارض بی نقاب را چهره بی حجاب را

از سرشک دیده فرو شد تب و تاب این دل تنگ ما — بزمانه زحمت آب هم نکشید آتش سنگ ما

ز خمار مستی سرگران هوسی فتاده دگر بجان — که ز سنگ حادثه بشکند خم عشق یار ز تنگ ما

بزمانه که از ازل ز عدم همه ناز بود و نیاز هم — چو سری بعشق نداشتم تو نداشتی سر جنگ ما

ز غم عشق تو داغ دل انجمن بود ز نم دیده هم سیل خون — سر زلف سلسله جنون ز ازل رسید بچنگ ما

ز فروغ چهره درخشان شرر هم به تپیدن استخوان — شرره در شکسته بیک نظر چو خدنگ دل تنگ ما

ز هجوم ناخن سطریان شده زیر پرده دل نهان — رگ جان خسته ناتوان همه تار گشته بچنگ ما

صفت خدنگ نگاه خود بدل شهید حزین در آ
که چو زنگ چهره صد شود ز درون آئنه زنگ ما

چو بشعله گلشن زند ترانه ما — شعاع مهر بود خار آشیانه ما

فضای خلد بود کنج آشیانهٔ ما
همین دو قطرهٔ اشک ست آب و دانهٔ ما

ز رخنه ها که فتاده است در زمانهٔ ما
برنگ خانهٔ زنبور گشت خانهٔ ما

شب از تجلی روی بت یگانهٔ ما
تمام آئینه گردید صحن خانهٔ ما

ز خفتگان فنا کار رقص می آید
بگوش خواب عدم نغمه شد فسانهٔ ما

تصور رخ تو گنج شایگان باشد
خیال زلف تو مار ست بر خزانهٔ ما

فغان ز طالع برگشته که ما داریم
خدنگ ناز تو برگشت از نشانهٔ ما

چه حاصل ست که همطرح ما شدی حاسد
تو در نیافتهٔ طرز جادوانهٔ ما

ترا نصیب نگردد بلاغتی که از ان
فسون بگوش معانی دمد فسانهٔ ما

چه شعله الیست قد او که گر نهد قدمی
نهال برق سری برکشد ز دانهٔ ما

شهید فرصت آن نیست تا برون آریم
دُر سخن که نهان ست در خزانهٔ ما

گوهر عجیب صفحه فشاند بیان ما
باشد کلید قفل دل ما زبان ما

خون شد بدل ز جور رقیبان بیان ما
در شیشه چون پری ست می ارغوان ما

گر مطلعی رسید ز دل تا دهان ما
آخر دو لخت گشت ز تیغ زبان ما

خونناب دیده را برخ زرد ریختیم
گل کرد صد بهار ز رنگ خزان ما

روح القدس صفیر بآ جنت می زند
جائیکه نغمه سنج سخن شد زبان ما

آری بهای آئینه در زنگبار نیست
در ملک ما کسی نبود قدردان ما

بر دل غبار رنج و کدورت نشسته است
زین گرد سر برون نکشد کاروان ما

ما را خیال گردش چشم تو آسیاست
چون سرمه سوده شد برهت استخوان ما

مضمون کهنه را چو بخوانیم در غزل / یاران کنند تهمت دزدی ایشان ما
معنی تازه را که بود زینت بیان / گویند بر خلاف سلف دوستان ما
چون شمع سوختیم ز سوز زبان خود / انیست قدر شعر و سخن در زمان ما

فکر سخن بقدرت ما نیست چون قلم
در دست دیگریست شهید اعنان ما

ریزد شکر بکام معانی بیان ما / گویا زبان تو بود اندر دهان ما
جبرئیل کسب نور کند از فغان ما / قندیل سقف عرش بود آشیان ما
تا روی لاله گون زده آتش بجان ما / رنگ شفق گرفت بگردون دخان ما
هر جا که سیل دیده رود دل روان شود / باشد چو موج در کف دریا عنان ما
حسرت نگر که همرسگان تو بعد مرگ / در زیر خاک گشته شد استخوان ما
گر همچو عود بر سر آتش نهد کسی / خیزد شمیم زلف تو از استخوان ما
یکجا قرار ما نبود همچو باد صبح / باشد بدست نکهت گلها عنان ما
اشک از طپیدن دل نالان نشد روان / گم کرده ره بتنگ جرس کاروان ما
بر فرق جور اره کشیدن بود روا / زلف ترا چو شانه شود استخوان ما
پیچید بخویشتن بهوایت غبار جان / در دست گردباد سپردی عنان ما

هر گلوی خامه جادو بیان شهید
کرده است کار سرمه سواد بیان ما

در راه تست گرم عنان خاک بر هوا / چون بوی گل شده است روان خاک بر هوا
آخر ز دوستی برساند بر اوج قدر / بنگر که مایل است چسان خاک بر هوا

تزارم زبسکه در غم موی میان تو — گویا کشیده نقش کمان خاک بر هوا
از آب اشک گرم آتش دل گرچه سرد شد — گرم است در رهِ تو همان خاک بر هوا
باشد وبال روح تن خاکی شهید — افگنده است بارِ گران خاک بر هوا

بشمع لامکان از نور باشد آشیان ما را — صفیر ما پر پروانه سازد بال عنقا را
ز سر تا پا چو شبنم آب گردیدم بعشق تو — کشیدن می توانی از سرم خار کف پا را
چنان از داغهای دل بهار تازه دیده‌ام — که گور از شوق آن بگشاید آغوش تمنا را
نخست از جانب معشوق خیزد خواهش عاشق — که خود در خواب دید یوسف ز کنعان زلیخا را
ز خاک کشتگان دامن کشیدی زانسبب کاینها — بر آوردن توانند از کفن دست تمنا را
دماغ من بود از شیشه هم صد پرده نازکتر — برو رضوان که ذوق بوی جنت نیست گیسو ما را
مرا آئینه گردان تا ز سر تا پا نظر باشم — سراپا صرف نظاره کنم چشم تماشا را
نویدم جهنم چیست جا خوش کرده من ورنه — در آنجا با تب دل گرم یکدم کرده‌ام جا را
چو شبنم گوهر نظاره را بگداختن شاید — که نتوان دید از چشم شهیدی این مه سیما را
بکویش ذره دارد در بغل خورشید تابانی — ببویش قطره دارد در گریبان آب دریا را
ترا نازم که فردا از زبان تیغش فرمایی — که زود آرید پیشش ما شهید ناشکیبا را

ز سر جوش سرشکم موج شد بیتاب دریا — گرفت از بیم طوفانم سر گرداب دریا
بیاد گردۀ تصویر تو بر خویش می پیچد — نگاه ناتوان در دیده چون گرداب دریا
رخ جانانه را تا گوهر آویزه می بوسد — صدف پهلو زند با مهر عالمتاب در دریا

اسیر دام زلفت گر بسیلاب افگند خود را — نهم هر موج گرد و بهر او قلاب در دریا

روان شد بسکه سیل خون ز چشمم در غم لعلش — گهر گردید از رشک دانه عناب در دریا

کند امین دامان از برای سیر می آید — که فرش نور می چینید شب مهتاب در دریا

من و قطع محبت ز نصح نادان محال است این — جدا از هم نگردد با دم تیغ آب در دریا

اگر از گرمی برق فغانم نیست تاثیری — چرا بر خویش لرزد آنچنان سیماب در دریا

شهیدا در وطن هرگز نگردد کام دل حاصل
که گاهی پر نشد جام حباب از آب در دریا

سیه از گردش چشمت نوشته لیل و نهار ما — ازین وادی برنگ سرمه برخیزد غبار ما

ز آب خنجر قاتل حیات خضر می جوشد — عزیزان رسم مردن نیست هرگز در دیار ما

برون از حلقه زنجیر بر رنگ صدا گشتم — بزندان مصیبت لاغری آمد بکار ما

صبا با نکهت زلفت نمی آید ز کوی تو — ز شادی دست و پا گم کرده می رقصد غبار ما

ز فرط خار زار عشق مژگانت عجب نبود — که جای سبزه پیکان خیزد از خاک مزار ما

چو بوی گل برد ما را بهر جایی که می خواهد — صبا در دست خود دارد عنان اختیار ما

گمان سایهٔ موهوم خود بر جسم ما سازد — اگر در وادی غربت شود مجنون دو چار ما

چو مرغ آشیان گم کرده‌ای تا نسیم در گلشن — که اینجا گشت خاری بو دیاران یادگار ما

سخن فریاد می دارد که از محفل کجا رفتی
شهید زار ما دلخستهٔ ما بیقرار ما

شب که بر شمع جمالش لطف افتاد مرا — طرفه در پیرهن جان شرر افتاد مرا

تا شد از دیدهٔ من اشک فرو شاخ ریحان — کار با گریه شام و سحر افتاد مرا

بس کن ای گریه که اکنون ز ره دیدهٔ تر
عوض اشک بدامان جگر افتاد مرا

دود برخاست ز سنبل کده که خلد برین
تا چو آن عنبر زلفت بسر افتاد مرا

اینقدر یاد جهان نیست که روزی بسفر
گذری بر سر این رهگذر افتاد مرا

می نوشتم بتو مکتوب و قلم از دستم
صفت اشک ز مژگان تر افتاد مرا

شوق طوف در تو در دل حوران دیدم
دی که در روضهٔ رضوان گذر افتاد مرا

ای شهید از اثر گریهٔ ما هیچ مپرس
بعد ازین گوهر اشک از نظر افتاد مرا

چه کم بود اثر پای قتل من این قدر دیده دیدنها
که ترک چشم را آموختی خنجر کشیدنها

چنان پیچیده در سر نامه را شوق رسیدنها
که دارد طائر رنگ از رخم میل پریدنها

محبت بین که از نظاره یوسف زلیخا را
نیفزاید ترنج و تیغ ترنج کف بریدنها

چنان رنگ شهادت تا زرگ هر مو من جوشد
که پیش از قتل دارد خونم از تیغش چکیدنها

مبادا غنچهٔ دل خشک گردد از تف هجران
زبان آتش است ای غفلت شعار از دریدنها

مگر بر خاطرش از درد دل بار گران آمد
که گیسوی تو دارد هر نفس میل خمیدنها

دلم را بعد مردن هم نشد آسایشی حاصل
زمین و آسمان می لرزد از شور طپیدنها

مرا از غمزه گر کشتی تماشای طپیدن کن
ز حسرت بعد ازین [illegible] ندارد لب گزیدنها

شهیدا داستان درد دل هرگز مگو با من
که می خیزد ز حیرت مو بر اندامم شنیدنها

بسکه بی او بکشد بیداری شبها مرا
بر دمد از خاک تربت نرگس شهلا مرا

بر سر خاکش شبی تنها نیاسودم که تا
دامن او برد چون نقش قدم از جا مرا

آبروی من بیکجا از قناعت جمع شد
چون حباب از آستین دستی نشد پیدا مرا

دولت همخوابی جانان چه آسان یافته
رشک می آید به بخت صورت دیبا مرا

بعد مردن گشت برپا شور محشر بر سرم
بسکه در دل بود یاد قامت رعنا مرا

لعبتان کوه منصوری بدارم میکشند
خسته باید رفت پیش حضرت عیسی مرا

صرف کردم بسکه مضمون و معانی در غمش
چون قلم قالب تهی باشد ز سر تا پا مرا

بسکه میدارد دل من جوش طوفان در بغل
شد نگه در دیده رشک موجهٔ دریا مرا

میرزا محمود غمخوار است ورنه مردمی
گر قضا بردی بسوی کوه غم تنها مرا

چون شرار سنگ پنهان گشته ام در کوه غم
آفتاب داغ دل باشد ید بیضا مرا

خامه میلرزد چو شاخ بید مجنون ای شهید
نیست اکنون طاقت شرح جدائیها مرا

بسکه یاد زلف او بشکست سر تا پا مرا
ناله چون زنجیر بر می خیزد از صد جا مرا

هر دم از اشک مسلسل شعله با سر میکشد
آتش افتاده است همچون شمع در اعضا مرا

یاد در آغوش من از گریه غرق بحر غم
تشنگی می سوزد امشب بر لب دریا مرا

گر چنین باشد خط سبزش بهار افزای شوق
سبز گردد خار صحرای جنون در پا مرا

بوی زلفش را بدل چون نافه پنهان داشتم
کرد آه و ناله بر باد اینقدر رسوا مرا

نامهٔ او چون توان کردن رقم کز فرط شوق
نامش آید بر زبان دل می رود از جا مرا

بی قد دلجوی تو دیوانگی بر من فزود
سایهٔ دیو است چون سایهٔ طوبی مرا

چون صدا کوهم بجهانیم تا آسمان
گر چنین تنگ است بر دل وسعت صحرا مرا

وعدهٔ امروز را آن شوخ بر فردا گذاشت
ای اجل بهر خدا بگذار تا فردا مرا

تازه تر شد از شمیم مے دماغ روح من ‌ ‌ غنچهٔ گل بود گویا پنبهٔ مینا مرا

دل چو خورشید سحر در خاک و خون غلطد شهید
یاد می آید چو لطف بسمل یکتا مرا

سوز دان شمع شب افروز اگر پیکر ما ‌ ‌ گل کند جلوهٔ پروانه ز خاکستر ما

بسکه خون گرمی دل خشک تر عالم سوخت ‌ ‌ صفت موم گداز د صدف از گوهر ما

آب گردید دل ما ز غمت همچو حباب ‌ ‌ نشناسی تن ما را ز رگ بستر ما

همچنین نالهٔ ما بال و پر بلبل سوخت ‌ ‌ خار در پیرهن گل شکند نشتر ما

ناتوانی به قفس بے تو کشیدیم ز دل ‌ ‌ آتش نغمهٔ ما سوخته بال و پر ما

هر دم از آتش جلکرده که مے گویندش ‌ ‌ همچو خورشید پر از شعله بود ساغر ما

همچو گوهر دل سرگشته فرو رفته به آب ‌ ‌ آب شمشیر تو پیچیده ز بس در سر ما

گرم چون تابهٔ تفسیده ز ما گشت زمین ‌ ‌ آسمان آبله دارد به دل از اختر ما

موجهٔ هستی ما نقش بر آب ست شهید
رو کش جام حباب ست دل مضطر ما

ای سوخته حسن تو پر و بال پری را ‌ ‌ آتش به دل از جلوهٔ تو جلوه گری را

از رشک خرام قد دلجوی تو در باغ ‌ ‌ رفتار فراموش شود کبک دری را

خواهم که به قدر سر موی تو نه بخشم ‌ ‌ از نکهت زلف تو نسیم سحری را

عکس تو اگر سادگی آئینه خوش کرد ‌ ‌ من نیز عیان ساخته ام بے هنری را

منت کش عیسی نشوم از پی درمان ‌ ‌ درد تو ز لب قفل کند چاره گری را

چون نقش قدم دامن ناز تو گرفتم ‌ ‌ عشق تو ام افزود ز بس بے خبری را

در آبله چون شمع بفانوس فرو زد
خاری که بپای سفر افگند رهگذری را

رنگی که زر و سیم بچه پرواز گشاید
رخصت نزد دلم که طلبد نامه بری را

دل خانهٔ یار است نه اغیار شهیدا
از دیو نگهدار درین شیشه پری را

بنا شد از نزاکت تاب احسان طبع عالی را
حباب از آب دریا پر نسازد جام خالی را

در آغوش تصور میکشم ساق ترا هردم
فروزان میکنم زین شمع فانوس خیالی را

نه تنها ساغر چشم تو جامی را کند حیران
که ابرویت بدل ناخن زند بیت هلالی را

کف پایت ز تصویر رگ گل خسته میگردد
نکن پامال بر رنگ حنا هر نقش قالی را

مرا بر گریه های خویشتن صد خنده می آید
که آه سردم آتش میزند هر برشکالی را

نه در گردون نه در خورشید رنگ باده می بینم
چه سازم ای خدا این ساغر و مینای خالی را

در آغوش تصور رنگ اندام تو برگردد
سرت گردم چها خوش کرده نازک نهالی را

شهید از جام ساحر جرعهٔ مستانه خوردی
کز ظلمت آب حیوان سازد از صفا نظم زلالی را

جلوهٔ حسن تو مهتاب کند آتش را
عرق چهرهٔ تو ناب کند آتش را

گرمی حسن تو بیتاب کند آتش را
برق رخسار تو سیماب کند آتش را

بوی زلفت ببر باد صبا ریز و خاک
غیرت حسنت آب کند آتش را

خاک را پرتو روی تو شفق گون سازد
دود زلف تو سیه تاب کند آتش را

شعله را گر عرقناک تو از گرمی مَی
رشک سرچشمهٔ گرداب کند آتش را

آب آیینه گر از عکس رخ تو گل گردد
طرفه آبی است که سیراب کند آتش را

ز بزم شمع جمال تو چو پروانه دلم
بالش گرم پی خواب کند آتش را

سینه چه مژده خلیل است که های لطفش
باغ جنت پی احباب کند آتش را

گر و را آتشکده ابروی ترا یاد کنم
وعده دل ز روش محراب کند آتش را

جز شهیدی که دل سوخته ریزد با اشک
کیست امروز که در آب کند آتش را

صبحدم شد نقاب از رخ زیبا بگشا
زلف بر دوش فگن چشم تماشا بگشا

خویش را شیفتهٔ عکس رخ خود گردان
صفت آئینه آغوش تمنا بگشا

یوسف طلعت خود را بخریداری عشق
خود در آئینه ببین چشم زلیخا بگشا

بر چمن فتنی و شور از دل بلبل برخاست
گرد می پرده ز رخ ای گل رعنا بگشا

مستی نرگس و سنبل ز حد افزود تو هم
سرمه در چشم بکش زلف چلیپا بگشا

گردش ساغر چشم تو بمژگان گوید
کز دم تیغ رگ گردن مینا بگشا

ایکه دست ز حنا غنچهٔ مرجان گردید
دل سوزان بکف آر و ید بیضا بگشا

ناخن تیغ تو صد عقدهٔ مشکل وا کرد
گرهی از رگ جان من شهید بگشا

مدتی شد که شهید تو بخون می غلطد
رحم فرما لب اعجاز مسیحا بگشا

بگیسو شانه کن از خواب چشم سرمه سا بگشا
پی صید غزالان حرم دام بلا بگشا

بخورشید آتش افگن غنچهٔ صبح دلگشا بگشا
نقاب از چهرهٔ تابان بکش بند قبا بگشا

بشرح معنی واللیل هر کس گفتگو دارد
تو بر خیز این معما را ز شمع والضحی بگشا

بمحشر نامهٔ اعمال خواهند از سیه کاران
بیا بهر خدا بر چهره زلف مشکسا بگشا

اسیران قفس را رخصت سیر گلستان ده / گره از کاکل مشکین خود ای بیوفا بکشا

بکش گر میکشی خونم حلال خنجر نازت / طپیدن آرزو دارد دل من دست و پا بکشا

اگر از شوق بکشاید چون آئینه آغوشی / در راحت بروی خستگان با صفا بکشا

سراپا عقده مشکل شدم چون شبنم غلطان / تو ای خورشید طلعت بر سر بالین ما بکشا

ز تیغش آب حیوان جوش زد از زخم رگ جویم / تو هم گر میتوانی لب ز بهر التجا بکشا

ز سر تا پا عرق شو پیش غیرت آب کن خود را / چو شبنم دیده دل بر رخ آن مه لقا بکشا

بگیسوی شهید کربلا و روی گلگونش
گره از کارم ای شیر خدا مشکلکشا بکشا

جیبوکے سیل بستر ست مرا / تار تار رگش چو نشتر ست مرا

دود سر می کشد ز سایهٔ من / تکمه از شعله پیکر ست مرا

هست آئینهٔ دلم بکفت / پایگاه سکندر ست مرا

گشت لبریز جام صبر هنوز / طلب آب خنجر ست مرا

آبرو ریختهٔ تو شد گمهم / آبروی چو گوهر ست مرا

استخوانم بیاد زلف تو سوخت / در جگر بوی عنبر ست مرا

ذبح کردی و از لب هر زخم / شور الله اکبر ست مرا

لعنه بر مشت خاک من چه زنی / تا صبا دل مکدر ست مرا

اشک ریزان چرا لبوسی تو دید / جنگ با دیدهٔ تر ست مرا

تا گمان می کند مرا بیدار / ناله ام صور محشر ست مرا

کلک مرغوله ریز در دشهید / زخمه تا مسطر ست مرا

چکید ز دیده چنان اشک بی‌حساب مرا / که پیرهن بود از آب چون حباب مرا

نظر فتد چو بران روی شعله تاب مرا / بدیده آئینه سان خشک گردد آب مرا

بر نتافت موج به سیلاب اشکم خود را / که جوش گریه بیفزاید اضطراب مرا

بدیدن گل رخسار آن قدر گریم / که اشک می‌چکد از دیده چون گلاب مرا

در آتش است دل من مرنج از آهم / که تاب ضبط نفس نیست چون کباب مرا

صفای سینه من بین که چون سپیده صبح / بلب سفیدتر از شیر شد شراب مرا

ز داغ عشق تو با سوختن سری دارم / بس است بستر آتش چو آفتاب مرا

بیا و نرگس مست تو شب ز بیداری / چو اشک از مژه تر چکید خواب مرا

محرم آمده و سینه جوی خون گردید / بیاد تشنگی ابن بوتراب مرا

چنان بپای تو بردوختم نظر دی صبح / که دیده شد صفت حلقه رکاب مرا

شهید تلخی کام مرا چه می‌پرسی / ز ترشی و لب او سرکه شد شراب مرا

در خم زلف خود مپوش عارض دلفروز را / بهرچه میکنی نهان در شب تیره روز را

سخت فسرده خاطرم کاش غم تو همچو شمع / پیرهنم قلم کند داغ تمام سوز را

دل که اسیر زلف بود کسب ضیا ز رخ نمود / روی تو آفتاب کرد کوکب شب فروز را

باز فگنده‌ای برخ زلف دراز خویشتن / کس بچه سان بسر برد زندگی دو روز را

چند شهید خسته را دل طپد از فراق تو / رخصت عید جان بده ناوک سینه دوز را

زند آتش بچمن شعله نظاره ما / بر دل لاله نهد داغ جگر پاره ما

بسکه بر گرد تو گردد دل آوارهٔ ما
طعنه بر مهر زند گردش سیارهٔ ما

شیشهٔ می ز تب آتش بگلو میدارد
قطرهٔ تبخاله شود بر لب میخوارهٔ ما

مژه را گردش پرکار دهد نقطهٔ خال
نالهٔ نامهٔ تو گردد رگ نظارهٔ ما

دل سودازده سودائی تو خوش باد که باز
گره زلف کشاد آن بت عیارهٔ ما

ناصحا پند تو تا چند همین است ببین
ترک غارتگر ما شوخ ستمگارهٔ ما

اشک در دیده نماندست کنون از تپ دل
دود خیزد عوض آب ز فوارهٔ ما

لخت لخت دل ما سورهٔ یوسف گردد
گر نگاه تو فتد بر دل سیپارهٔ ما

ای اجل باش که بی دیدن او جان ندهیم
ورنه بر باد رود سعی تو در بارهٔ ما

لائق تربیت امن خورشید بود
لعل اشکی که نخوابید بگهوارهٔ ما

در گذشت آنکه شهید از خطای آدم
وقت آنست که عفوش بکند چارهٔ ما

آفریده از نور سر تا پا ترا
چون نسازد خالق یکتا ترا

من که باشم تا دم از عشقت زنم
شد خداوند جهان شیدا ترا

سایه ات را با تو نگذارد ز رشک
آنکه داد این قامت رعنا ترا

گم شدم در عشق تو انصاف کن
خویش را از خود بگیرم یا ترا

دست ما را از کرم مفند در دو آ
۲ دامنی گیرد اگر فردا ترا

سوختم پروانه سان از شمع تو
گو نباشد از غم پروا ترا

بهر عشق خویش حق واداشت چنین
گرد تابان زلف عنبرسا ترا

منکشف شد بر سر بر لامکان
رمز سبحان الذی اسری ترا

۲ من نہ رانم شرک اگر بودے روا — مے پرستیدم خدا را یا ترا
بود شیدا اے جمال تو خدا — پیش از ان کاین حسن شد پیدا ترا

بر شہید خستہ رحمے کن کہ حق
آفرید از بہر رحم ما ترا

بہوائے تو مے زند پرہا — نظرم دیدہ چون کبوترہا
روزگارے ست کز تو مے خورم — زخم لب تشنہ آب خنجرہا
دل ما شد سپند خال رخت — سینہ گردید رشک مجمرہا
در دلم خار خار مژگانت — ہر نفس مے خلد چو نشترہا
تا توانے نگر کہ ہمچو حباب — تن من شد وبال بسترہا
خواستم تا در آب غرق شوم — موج بر من کشید خنجرہا
مہ من بے تو چشم من ہر شب — بر فلک مے شمارد اخترہا
از رخت آفتاب مے خواہد — کہ فتد ہمچو مے بساغرہا

ابر نیسان بود کف تو شہید
مے فشانے ز خامہ گوہرہا

چشم جادوے تو خمار نگہ جان بشدہا — رہزن عقل و خرد دشمن ہوش آدہا
برد از کف دل سود ازدہ و سر رشتہ صبر — ہمہ در کام من خستہ بریزد کہ صد
بہ تنجیز دہ گلویم دم قتل و خونم — ہم چکیدن ندہد تا سر دستش ہمچو حنا
صفت غنچۂ مرجان نکند سرخ و بخلق — راز جلادی او فاش نگردد کہ چرا
طعنہ ہر کس نزند و بعبر تماشا آید — خلقے از ہر طرف و خاطر او درا فو

کند آشفته و بیهوده به پیش عالم
منفعل گردد و آخر عرق شرم و حیا

ریزد از چهره غرض مطلبش از نیست شهید
که ز خون من رسوا نشود او رسوا

تنها نه ذوق خنجر کین می‌کشد مرا
ترسم رقیب گر کشد این می‌کشد مرا

از یک نگاه ریخته صد خون به غمزه
چشمت به انگشت همین می‌کشد مرا

گلچین در آشیان زد آتش به وقت صبح
فریاد عندلیب حزین می‌کشد مرا

دل می‌طپد به خاک ز طرز خرام شان
ناز بتان به زیر زمین می‌کشد مرا

گر آرزوی ریختن خون من تراست
زود آ وگرنه مرگ به کین می‌کشد مرا

غنچه به یکدف ز بهر خنده بر سرم بیا
هر دم غم تو ای بت چین می‌کشد مرا

رو در قفا و برزده دامان لب گزان
قربان این ادا که چنین می‌کشد مرا

زخمی زند به زخم و سنان بر سنان مژگان
جانان تغافل تو در این می‌کشد مرا

فریاد او ز دیده من خواب می‌برد
بیتابی شهید حزین می‌کشد مرا

با خیالش سر و کار است مرا
نور پنهان به کنار است مرا

نخل شمعم که به بزم خوبان
سوختن عین بهار است مرا

جست و بر دامن آن شوخ نشست
گله از خاک مزار است مرا

تا همچو آئینه به هر سو که روم
عکس روی تو دوچار است مرا

از خیال تو به رنگ فانوس
طرفه شمعی به کنار است مرا

چون فلک در غم زلف و رویش
گردش لیل و نهار است مرا

میرسد و چشم مرا نیست خبر سبب گلشن چه کنم ای بلبل	چیستو با دیده چه کار است مرا داغ بر سینه هزار است مرا
عشق سنگ است شهید آنچه کنم شیشهٔ دل بکنار است مرا	
بیا و جام چشمت گر ز خون گشت در لبها کجائی ای که صد برق بلا افگنده بر جان پر جبریل شد پروانهٔ شمع جمال تو زمین و آسمان را غیرت صبح قیامت کن دلم تا دیده رویت مست شد از نکهت گیسو مدد ای چشم طوفان خیز کز سیل سرشک تو دلم را گردش چشم تو گرداب بلا باشد بیک نظاره بر من تلخی جان کندن آسان کن گرفتاران لغت را بنا شد رخصت آهی چو گرد کاروان بر خویش می پیچد غبار من	الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها پریشان شد چو دود شمع بی روی تو محفلها ملائک را بود از برق حسنت پای در گلها برون آ ای مه زیبای من از پردهٔ دلها چو بوی عطر پنهان داشتی خود را بمحملها بروی آب همچون موج سازم قطع منزلها که همچون آسیا سرگشتگی بخشد بساحلها که جان ناتوان بر لب رسید اکنون مشکلها که چون زنجیر می پیچد نفس با نالهٔ دلها که زین ره دوستان چون باد بربستند محملها
شهید اَدر بلا افگنده خود را خدا حافظ که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها	
نشد هیچ چشم از گریه لذتگیر خواب اینجا ز بلبل از سر و قمری که تو افسرده شد غوغا تو اینجا محو و در آتش تپیدن لغت در بازی خود	که شبنم را نمک در دیده ریختند بهتاب انجا در آتش بسته گردد همچو اشک کباب انجا لطول انتظارت سرکه میگردد شراب انجا

ز بس نظاره را رویش قبای نور پوشاند — رگ مژگان شود رشتهٔ شعاع آفتاب اینجا
ز هم دلسردی افسرده طبعان جبه می‌پیچد — رخ خورشید هم از برف میدارد نقاب اینجا
بکوی در فتادم گر هوای سرو آن گردد — گره همچون تگرگ اندر گلوی تشنه آب اینجا
خیال رنگ گلگون آنقدر دارند در دلها — که اشک بلبلان خسته باشد از گلاب اینجا
جهان از بسکه پرظلمت شد از بخت سیاه من — سیه چون تابه تفسیده گردد آفتاب اینجا

شهید خسته را دیگر مده تکلیف بیداری
که دارد یک سؤال آشنا را صد جواب اینجا

بیا که هیچ ندارم دمی قرار بیا — بیا که می‌کشدم درد انتظار بیا
رسید فصل گل و بی رخ توام در باغ — نظر به دیدهٔ گریان شکست خار بیا
بوی زلف تو هردم نسیم صبح برد — عنان صبر من از دست اختیار بیا
ز فرق تا بقدم میگدازدم چون شمع — سرشک گرم من و آه شعله‌بار بیا
برنگ لاله بداغ غم تو می‌سوزم — جنون کشاند مرا موسم بهار بیا
اگر سری بتماشای بیدلان داری — ز بعد مردن من بهر مزار بیا
بهار تازه ز هر داغ کهنه‌ام گل کرد — بیا بیا ز پی سیر لاله‌زار بیا
فتاده‌ام سر راه برنگ نقش قدم — ستم شعار بیا ترک شهسوار بیا

پیام قافلهٔ رفتگان رسید بمن
شهید خسته تو نیز اندرین دیار بیا

اگر در محبتت چون سایه حاصل بیدلانت را — که نگذارد خدا با سایهٔ سرو روانت را
بمن تا چه آگه از عرب روح القدس باشد — که بر خاکش فرو آورد نخل آستانت را

نه در دل تا شب صبح سوز غم چون شمع وفی را — که من فهمم بیانت را و در یابم زبانت را
دل ما را برنگ سرمهٔ پامال نگه کردی — بود غنچه شگفت از سرمه چشم ناتوانت را
ز شور حسنت ای کان ملاحت بعد ازین هم — نمک می جوشد از زخم جگر دل خستگانت را
۲ نقاب از رخ برافکن تا بمحشر وقت بیداری — نظر اول فتد بر روی زیبا خفتگانت را
مرا معذور دار امروز گر دست خیال من — بگستاخی بگیرد بر سر راهی عنانت را

شهید این غزل کیفیتی دارد که جان و دل
بگرد سر بگردد خامهٔ گوهرفشانت را

زان دهان تنگ گر گویم سخن گلشن براز ها — رنگ رنگ گوی غنچه بگشاید پی پرواز ها
بر سر بالینش وا ما را بود فرق نیاز — از قدرش صد پیرهن خویش بالد نازها
تار تاری گشته از پرده دل هر نفس — شعله این نغمه آتش می زند در سازها
اینقدر دارم خبر از دل که شب هنگام خواب — از شکست شیشه در گوشم رسید آوازها
گوش دل شنوانید ازین عبرت سرا — ورنه هر یک آواز می آید ز چندین سازها
بسکه ابرو تیغ ناخن در رگ جان می زند — سینه من گشت ز نشانه سینه های بازها

هر زمان کان راز نده ... در و ... محشر میدید
در عصر ... تو ... شهید عجب زما

هزار پاره شود گر دل فگار مرا — بود چو آینه عکس تو در کنار مرا
آب تیغ نه شستی ز دل غبار مرا — نیامد ز همت آبی بروی کار مرا
کشان کشان ز ضعف کاه می برد با خویش — چو کهربا کشش دل بکوی یار مرا
بیاد تیغ تو هر زخم تشنه خون گرید — گر آب رفته نیاید بجوی بار مرا

چو صبح دم ز صفا می زند سراپایم
زبس خیال رخ تست در کنار مرا

چو نخل شمع دلم جای گل شرر ریزد
همیشه وقت خزان میکند بهار مرا

گهی چو شمع و گهی چون سپند و گه چو کباب
بسوزد آتش عشقت بیک قرار مرا

دمیکه باد صبا بوی زلف تو آرد
عنان دل برد از دست اختیار مرا

بدامنت نزدم دست التجا لیکن
چو خار دور فگندی ز رهگذار مرا

مباد غنچه ناز تو رد بگرداند
ز سخت جانی خود هست ننگ و عار مرا

شهید فصل بهار آمد و جنون گل کرد
شکسته پای من گردش مسار مرا

ز نیرنگی برنگ تازه دیدیم دنیا را
عجب خواب پریشان بود فهمیدیم دنیا را

نگاه کافرش دل به یغما برد و دین ما
چو خال هندوش دیدیم بخشیدیم دنیا را

سبکساری ما در پله دانش گران آمد
چو در میزان دل با خویش سنجیدیم دنیا را

خریدار حقیقت با جوهری او را اسیر گو
درین بازار صدره چون دکان چیدیم دنیا را

تنک ظرفی او بنگر که ما از فیض استغنا
درون پیرهن معنی نگنجیدیم دنیا را

دل بیدار ما چون دیده از چشم حقیقت بین
بساط خواب بود آخر نوردیدیم دنیا را

بخیلان را مبارکباد حرص مال و دردسر
که ما از زر و بال جان نگردیدیم دنیا را

پریشان بود از بوی تمارستا بسکه بر حرفش
بروی بلند گر چون نامه پیچیدیم دنیا را

شهیدا هر کسی چون نیم بسمل سطید انجا
نباشد جای آسایش بپا دیدیم دنیا را

ناشند از خیال تو در چشم تر مرا
هر جا بود ز رخ تو بهشتش نظر مرا

از هر طرف رخ تو بود جلوه گر مرا
گردید رشک آینه دیوار و در مرا

با آفتاب قطرهٔ شبنم چه سان کند
در وصل تو ز خویشتن نباشد خبر مرا

رفتی برون نمی‌کشم از خانه چون حباب
باشد همیشه در وطن خود سفر مرا

گر روح من به بلبل تصویر در شود
آتش زند هوای تو در بال و پر مرا

باشد بدل همان گله تشنگی اگر
تیغش در آب غوطه دهد تا کمر مرا

از یک نظارهٔ رخ گلگون آن نگار
در دیده غیرت رگ گل شد نظر مرا

آزرده ام ازین دل و جان کاوش ازل
داد ای خدای من دل و جانی دگر مرا

ای مرگ سیر شد دلم از سیر این جهان
سوی عدم ببر ز اجل پیشتر مرا

از حیرت جمال خود ای آفتاب حسن
آئینه کرده ز قدم تا بسر مرا

تخلصم برای نام و نشان این بود شهید
گر یادگار نیست به گیتی پسر مرا

تو بخنده در تکلم بگشا دهن رخ
ز تبسم لب تو نمکین کند سخن را

ز نقاب وا نمودی رخ همچو مهر شاید
ز فتاده لرزهٔ غم دل شمع انجمن را

چه کسی که از خرامت بسرم قیامت آمد
به لحد نه بیقراری غم دل درد کفن را

نه همین ز رشک سیب تو دل آفتاب خون شد
که سحر ز شرم حسنت زده چاک پیرهن را

بشمیم طرهٔ تو دل نافه خون فشاند
ز ره تو گر نسیمی بخطا رود ختن را

دل من مدام زلفش ز نسیم صبح پرسد
که ترا چه پیش آمد که گذاشتی وطن را

ز تبسمی حرفی نه اشارتی نه لطفی
چه امید باشد از تو دل خستهٔ محن را

به فراق او کشیدم ز دل آه آتشینی
همه تار و پود آخر رگ شعله شد کفن را

بخواب پیر کنعان که صبا و یوسف تو
نسیم مصر بخشد همه بوی پیرهن را

پی سیر جلوه گر شد سوی باغ لاله روئی
چو شفق نمود گلگون کف خاک هر چمن را

من و بیقراری دل تو و خواب استراحت
که گره گشاید امشب سر زلف پرشکن را

بچراغ لاله جوئی همه گلشن است شهیدا
چو گل رخش نیابی بجدا گل چمن را

بسکه مسجود شد تجلی از در و دیوار ما
رنگ رخ باز و تدرو مهر در کهسار ما

می‌کشی گو کفر باشد ما مرید شیشه ایم
موج می باشد بگردن رشتهٔ زنار ما

آتش خاموش دارد نغمهٔ ما در بغل
همچو برگ گل ز شعله در منقار ما

توبه ما را خم تهی کرد و لبوز مغفرت
باده گلرنگ مئ جوشد ز استغفار ما

تا به ظلمت خانهٔ ما گم نسازد خویش را
میگریزد ماهتاب از سایهٔ دیوار ما

زهرهٔ لخت جگر بست آنکه بر مژگان رسید
ورنه هر منصور کی باشد سزای دار ما

ما نهان از خویش در کوی تو تنها رفته ایم
سایهٔ ما هست هردم در پی آزار ما

زخمهٔ تار رگ گل شد نگاه عندلیب
نوعروسان چمن قصد در گلزار ما

بسکه می بارد شکر طرز بیان ما شهید
طوطی تصویر را از جا برد گفتار ما

ز لبس سنگ طفلان بود الفت بیشتر ما را
لباس از مردن بود در گور خشتی زیر سر ما را

جدا گشتیم تا از آستان آن شه خوبان
سراپا میزند هر کس چو سنگ رهگذر ما را

چو کاه ناتوان کاهیده ایم از دوری یاران
عجب کوه بلا افگنده بر جان این سفر ما را

ز لب لاغر شدیم اندر غم موی میان تو
بچشم مور باید خانه چون تار نظر ما را

ترسم از ضعف ما ای چشم گریان گریه سر کن / ز طوفان نیست همچون موجه دریا خطر ما را
سراپا آب گردیدیم از خورشید تابش / ز جوش گریه از خود نیست همچون شبنم خبر ما را
کلیم آتش ز آتش خانهٔ ما خواسته هر دم / نبودی گر درون سنگ غم پنهان شرر ما را
چه حاصل ای علاج اشک گرم ما که بی ریشه / به رنگ شمع افتاده است آتش در جگر ما را

ز تأثیر نگاه ما گل آتش پاره گردد / شهیدا بهر سیر روضهٔ رضوان مبر ما را

ز رشک بدل نبود اگر روز ازل خنده‌ای را / سایه چرا نیافرید آن قد دلربای را
بی سر و پا فتاده ام در ره تو خدای را / سید انس و جان بگیر دست شکسته پای را
ای که حدوث البس تاج قدم نهاده / تنگ ببر کشیده خلعت کبریای را
گر تو به پیش عقل گل پرده ز رخ بر افگنی / حیرت دل ز جا برد دانش نکته زای را
از چه صورت انبیا روز حساب نغمه خوان / جانب ما عنان فگن توسن باد پای را
خسته دلان ز هر طرف منتظر اند صف بصف / رخصت یک نظاره ده نرگس مه سای را
گر گذری فتد ترا جانب بیدلان چه دور / عشق نگاه میدهد حسن به گهربای را
تشنگی مراد دل بر لب زمزم آورد / زمزمه خوان مدح تو خضر برهنه پای را
شهپر جبرئیل اگر چتر شهانهٔ تو شد / سدرهٔ منتهی نهد بر سر عرش پای را
تا تو بمنزلی رسی من بنخند آنچه رسم / ای شه دین جدا مکن و دبرس جدای را
بسکه حدیث چشم تو سرمه بکام جان بخت / نغمه گره شود بدل بلبل خوشنوای را
هر خم موج سلسبیل سلسله صبا شود / گر به بهشت وا کنی سنبل حلقه زای را

روز جزا شهید تو دست زند بدامنت / پادشها قبول کن عذر من گدای را

چند ز دیده خون رود بلبل بینوای را
بر رخ تو چو گل کشا سنبل مشکسای را

گر ببوی چمن برم آن مه دلربای را
گل ز ندامتش بدل غنچه درد قبای را

بیند اگر دل مرا خسته در آتش غمت
مرغ کباب سر دهد ناله های های را

در شب یاس جا گرفت صبح امید دل که تو
باز برخ فکنده طرهٔ حلقه‌ربای را

پیش من حزین بیار خصلت دلبری بده
عشوهٔ دلکشای را غمزهٔ غمزدای را

مائل ابروی تو شد چشم من از خیال گشت
دل که کشیده می‌نهد بر دم تیغ پای را

ضبط نفس نمی‌شود رخصت گریه ده مرا
تا بفراغ دل کشم ناله های های را

بسکه ز دست هجران من شعله چو شمع گشته‌ام
گرم گداختن کند موم صفت همای را

اینکه سیه بود چنین دیدهٔ آهوان چین
وا کرشمه دید هر نرگس من مه‌سیمای را

گشت سپیده سحر همچو داغ آفتاب
تا تو عیان نموده آن رخ با صفای را

زخمی بیقرار را جلوهٔ ماهتاب گشت
خندهٔ زخم دل کند رشک سحر سرای را

لعل گران بها دل خون شده از غم لبت
کاش بموج برده لعل تو خون بهای را

بهر ستایش رخش نغمه کجی بود شهید
بلبل خوش نوای را کلک سخن سرای را

نمی گر نشانی از رهِ ملک عدم پیدا
حباب آسا شد از رفتگان نقش قدم پیدا

بود هر لحظه میل بت‌پرستی در دلم پیدا
مگر این آتش پنهان شد از سنگ صنم پیدا

ببین روشن بهم نگردد از جگر سوز نهان گل
که این کافور سیر گردد ز شمع صبحدم پیدا

صفای باطنی دل را فراغ از درد می‌بخشد
نشد گاهی درون دیدهٔ آئینه نم پیدا

اگر کثرت هم بوحدت نزد گم هر ذره در عالم
چو نور آفتابی از عرب شد تا عجم پیدا

جمالت گر نبودی زیب ایجاد جهان ای دل
نه انسان در زمین نی حور بودی در ارم پیدا

بخلوتخانهٔ وحدت نهان بودی گر یزدانم
ز نورت گردد عرش و کرسی و لوح و قلم پیدا

اگر سنبل بگلشن بر سیه مستی خود نازد
کند چون گیسوی عنبرفشان یار خم پیدا

شهید ابر زبانت آتش افتد گر ز بیان تو
بجای حرف گردد شعله چون شمع از قلم پیدا

بسکه از خود بیخودی تو ضعف و بیماری مرا
باز در خویش آمدن باشد بدشواری مرا

در فراق دوستان از سخت جانی می زیم
ای گل شرمنده از احباب میدارد مرا

می رمد صیاد از من سایه سان من در پیش
آنقدر باشد بدل ذوق گرفتاری مرا

گاه سنگی میزنی گاهی ز در میرانیم
از کفم بردی دل و دیوانه پنداری مرا

نیستم چون شبنم غلطان بال دوش گل
بیخودی در کوی جانان هست هشیاری مرا

تا شبی پیکان مژگان ترا دیدم بخواب
همچو نشتر میخلد در دیده بیداری مرا

با خیال زلف او دارم سرو کاری شهید
شد جهان در دیده تاریک از سیه کاری مرا

در دل چو عزم کوی بتان می کنیم ما
خود را ز چشم خویش نهان میکنیم ما

تا می شویم ز آتش غم یک نفس جدا
چون دانه سپند فغان می کنیم ما

از انتهای عشق تو در باختیم جان
پیریم و کار نوجوان می کنیم ما

حرفی ز سوز عشق نگردد بیان چو شمع
پیدا اگر هزار زبان می کنیم ما

در دل حدیث شوق تو تا جوش میزند
قالب تهی چو خامه ز جان می کنیم ما

چون اشک عاشقان که بمژگان کند مقام
خود را همیشه وقف سنان میکنیم ما

پرسیدم از شهید که طاعت چه میکنی
گفتا که شغل دیدن بتان میکنیم ما

چشم تو سرمه کرد زبس در گلو مرا — چون خامه شد گره بزبان گفتگو مرا
رفتی برنگ بوی گل و چون صبا هنوز — با خاک نیست سرے کو بکو مرا
بهر زیارت شهدے تو میروم — باید بآب تیغ تو اول وضو مرا
خود را بدست چاک گریبان فروختم — تا رشتهٔ نگاه تو سازد رفو مرا
گاهی نگاه لطف بسویم نکرد باز — عمرے تمام شد بهمین آرزو مرا
یاد صفای طلعت خورشید طلعتان — افزود همچو آئینه صد آبرو مرا
در عشق آن کمر شدم ایمن ز مرگ خویش — یعنی اجل نیافته از جستجو مرا
فصل گل آمده است و جنون باز جوش زد — افتاده باز با دل خود گفتگو مرا
من در رهش چو سایه گریزان ز آفتاب — دل موکشان برد بسر کوی او مرا
وز دیده شیشهٔ دل خود در بغل برم — طفلان زنند سنگ ز هر چار سو مرا

فردا به پیش قاضی محشر بود شهید
در دست ساغر مے و بر سر سبو مرا

زبان پوشیده میدارم درون دل غم او را — کنم چون غنچه در صد پرده پنهان گفتگو را
ز بالین و ز بستر گشته ام از بیقراریها — کباب آسا بر آتش میزنم هر لحظه پهلو را
گریبان پاره شد رسوای عالم گشتم از عشقش — که چاک سینه ها از غنچه بیرون میکند بو را
نصیحت کم کن ای ناصح برو در چشم من بنگر — بروی همچو ماه آن پری وش حلقهٔ مو را
عنان انگیز بهر قتل من آید ببالینم — ببوسم خنجر او را بنازم دست و بازو را

ز تسخیر نگاهش تنگ تر شد عرصه بر جانها
ز میدان از بیابان مشکل افتاده است آهو را

صریر خامه او هر زبان دل می برد از جا
شهید آموخت از چشم سخنگوی تو جادو را

سخت مشکل فتاده است مرا
که ز کف دل فتاده است مرا

سر بداغ تو سوزدم چون شمع
پای در گل فتاده است مرا

چون تنالم بگلشن تو که کار
به عنا دل فتاده است مرا

در رهش کار با طپیدن دل
همچو بسمل فتاده است مرا

بر سر رهگذار او نظری
سوی محمل فتاده است مرا

سر زلف کسی بگردن جان
چو سلاسل فتاده است مرا

یک نفس بی تو زیستن چو شهید
آه مشکل فتاده است مرا

مکانی جانفزا ای ز اغیار است در بگشا
تو در خلوت سرای دل بیا بنشین کمر بگشا

بکنج این قفس لخت طپیدن آرزو دارم
رهائی گر نمی بخشی شهیدانه زپایش پر بگشا

سینه آسا بدل یک آه سوزان در گره دارم
الهی بادم بر سر این عقده را همچون سحر بگشا

چو شبنم انچه دارد در گره وقت تماشا کن
ز گلشن ده و حاصل عمر برده گل نظر بگشا

حدیث ضعف آسیبها زکستان بی کمک و گل
پر و بال پریدن همچو شمع از تاب پر بگشا

منم مشتاق یاد ارشن زخجلت بیچه وا ایم
برو واعظ بر و این بستان جا دگر بگشا

تو از راز دل نازک نمیداری خبر هرگز
قضا عمدا نامه اعمال من آهسته تر بگشا

الهی دست بسته زنجیر اسیران بلا هم
گره از کاکل پیچان خود ای سیمبر بگشا

بیک نظاره بیاید سراپا آب گردیدن	دلا چون حباب از خویش بگذر چشم تر بگشا

خرامان آمد و زد بر مزار من سر پائی
که چشم از خواب غفلت ای شهید بی خبر بگشا

نپسندد کسی قرار مرا	سنگ بیرون کند شرار مرا
نور ده چشم انتظار مرا	رشک آئینه کن کنار مرا
کو گره وا ز زلف یار مرا	که ز کف برد اختیار مرا
به مزارم که زد سر پائی	که بفیند و اضطرار مرا
خاکساری فزود قدر من	بر فلک می برد غبار مرا
نخل شمعم که غیر شعله و اشک	نتوان دید برگ و بار مرا
جامه دارد سیاه از غم	که خبر کرد زلف یار مرا
شبنم از آب دیده می شوید	هر سحر سبزه مزار مرا
بر رخ زلف اشک خون آلود	کرد وقف خزان بهار مرا

کس نداند بجز شهید حزین
رتبه شعر آبدار مرا

بسکه پنهان ز آتش دل سر زند ناسور ما	چون شرر پهلو بخاکستر زند ناسور ما
تار خار عشق مژگان تو دارد کاوشی	دم بدم از خون گرمی نشتر زند ناسور ما
قطره آب از تنک ظرفی به لب ستاند گرد	طعنه بر جمعیت گوهر زند ناسور ما
بسکه طوفان جوش شد از زخم دل ما دور نیست	گر بهم سطح زمین را بر زند ناسور ما
از چنین گرم گداز دل بود مانند شمع	در پر پروانه آتش در زند ناسور ما

سر کشد آتش ز داغ دل برنگ آفتاب
شعله اندازد بخرمن اختر زند ناسور ما

از شگاف خامه خون دل روان گردد شهید
گر بدفتر موجهٔ دیگر زند ناسور ما

خود تماشاگاه و خود محو تماشا طور ما
دیدهٔ موسی دل است و سینهٔ ما طور ما

ناز معشوق و نیاز عاشق از ما گل کند
صورت دار است مژگان شاهد منصور ما

ما غریبان را ثواب آخرت در کار نیست
کوی جانان خلد ما یاد رخ او حور ما

همچو شبنم در سفر پروای زاد راه نیست
اشک آب و داغ نان ناتوانی زور ما

نیست غیر موج هم نقشی ست بر آب روان
مرگ خواب راحت است و خانه ما گور ما

چون حباب از موج نقش وهم با خود بسته ایم
شیشه گر با گم شدن خو کرده بشکستگی دستور ما

ای شهید اکنون قیامت میشود از ما بپا
کاغذ ما صبح محشر خامهٔ ما صور ما

می دود بالا گردش حسن ساقی مخمور ما
یا در دور حسن بود از بهر چراغ طور ما

آب شد زان گوهر نمکدان دل رنجور ما
ریزهٔ الماس دارد در بغل ناسور ما

داغها گر انجمن دارد دل رنجور ما
دامن گلچین شود آخر کنار گور ما

پرده بگشاید اگر در خلوت دل نور ما
صبح چو موسی را کند پروانه شمع طور ما

شعله می بالد ز پیری درد دل رنجور ما
شمع میگردد بوقت سوختن کافور ما

اشک تا مژگان بدشواری رسد از ضعف ما
اینقدر هم جا نزدیک است راه دور ما

تا قیامت داغ دل روشن بود چون آفتاب
از دم صرصر نمیرد شد چراغ طور

شاعر عشقیم صفت هر دو ابروش کنیم
بهتر از دیوان بود یک مطلع مشهور ما

دانهٔ ما را که رزق آسیای چرخ نیست
گردش چشمی بس است از ساقی مخمور ما

نگاه ناتوان دل می‌شود گرم سفر
مشعل راه سلیمان ست پای مور ما

ناتوانانِ ما سبکباران سرانجامی هم نیافت
دست و پا گم کرد برق اندر شب دیجور ما

ناتوانان را بود آهِ رسا معراج وصل
دار میگیرد عصای پیکر منصور ما

گریهٔ مستانهٔ ما از می گلگون خوش ست
جای می خونابهٔ دل جوش شد از انگور ما

ب اهل کار سهل مشکل بود ما را داده اند
کوهکن در تیشهٔ خود هست [illegible] دور ما

ناله بیرون می‌جهد از پردهٔ دل چون شرر
شعله برخیزد بجای نغمه از طنبور ما

دان لب جان بخش اعجاز مسیحا زنده شد
رسم مردن نیست اندر کشور معمور ما

خامهٔ ما معنی خوابیده را بیدار کرد
حشر برپا شد شهیدا از شب نفخ صور ما

خوشا بزمی که دل از جوش الفت می‌طپید آنجا
نمی چون قطرهٔ اشکی ز مژگان می‌چکید آنجا

ستادان از نگه مستی شدی پرستان را
نگاهِ مستِ ساقی جان لبها می‌رسید آنجا

پیاپی جام دستی می‌کشید ما از کف ساقی
طلب می‌خیزد و هر دم نعرهٔ هل من مزید آنجا

اجابت شسته از لب ما ز برگ تر گیاه مین
دعا را مدعا در جیب غنچه می‌پرورید آنجا

نماند آرزو در دلِ صاحبدلان باقی
تمنای دلی لبیک گویان می‌رسید آنجا

بهر سوی که روشن کرد نور شاهد معنی
سیه‌بختی چو ظلمت از تجلی می‌رمید آنجا

ز تنها ما بهابان وحشت می‌رود داغ عشق او
که رنگ ما ز چهرهٔ مهر درخشان می‌پرید آنجا

بو بینش بر غیب آن بستان پشت فلک خم شد
که جبرئیل امین هی آمد و می آرمید آنجا

نشاط زندگی بر خویش می‌بالید هر ساعت
اجل خمیازهٔ حسرت بهر دم میکشید آنجا

ز چشم می‌پرستش پرسد جام صفاکیشان
بجای خون شراب ناب در رگ‌ها می‌دوید آنجا

ز علم غیب دانش بود عقل کل حیران
که می‌فهمید اینجا آنچه از حق می‌شنید آنجا

دماغ شب همیشه از سواد زلف پر سودا
سحر پیش رخ تابان گریبان می‌درید آنجا

خداوند جهان را بود از بس میل آمرزش
پی یک معصیت صد مغفرت می‌آفرید آنجا

درین ایوان که سر عرش شد روح الامین آگه
که اینجا نیز دید از دیده دل بخرید آنجا

در او چون نباشد سجده‌گاه قدسیان مردم
دل آنجا دیده آنجا آرزو آنجا امید آنجا

خداوندا بحق آل احمد بر شهید فرما
که رخصت زندگانی درکشد روزی شهید آنجا

ردیف با

گاهی ندیده اگر آتش بزیر آب
زانرو ببین بچهر عرقناکم آتش بزیر آب

از رنگ لاله و نم شبنم درین چمن
گردیده است شعله‌ور آتش بزیر آب

در بحر غم چنانکه من افسرده خاطرم
گاهی نشد فسرده‌تر آتش بزیر آب

با ذهن صاف من چه فروغ عدو بود
نی هر خسی کند نهفته آتش بزیر آب

جز عکس روی آن مه تابان در آینه
کی مشتعل شود دگر آتش بزیر آب

با صاف طینتان نشود دعوی فروغ
آخر شود سیاه‌تر آتش بزیر آب

از سیل اشک و شعله هجران دل شهید
بوده است چون کباب بر آتش نه زیر آب

بغیر عکس رخ شعله‌تاب در ته آب
ندیده است کسی آفتاب در ته آب

گشادی از رخ تابان نقاب در ته آب
شگفت چون گل تر آفتاب در ته آب

کشیدن نفسی از جگر نصیب نشد
فرو شدیم برنگ حباب در ته آب

ز سایهٔ خم زلف نگارم از گرداب
فتاده است دگر پیچ و تاب در ته آب

گهر چو موم گداز و نهنگ چو خاک شود
اگر کشم نفس شعله تاب در ته آب

ز عکس چهرهٔ آتش فشان دلبر ماهی
عجب مدار که گردد کباب در ته آب

چو موج طرهٔ مشکین تو کند پیدا
صدف بجای گهر مشک ناب در ته آب

برابرست حسود و شهید ما بوطن
چو سنگریزه و دُرِّ خوشاب در ته آب

درین سحر تو با شب وصلم چه کردی آفتاب
کاش سوی مشرق خود باز گردی آفتاب

در شب وصلم رسیدی صبح کردی آفتاب
آتش افتد در چنین گردون نوردی آفتاب

بسکه زنگار غم از خط تو بر جانش نشست
بر سپهر نیلگون شد لاجوردی آفتاب

عالمی از سردمهریهای تو شد زمهریر
هر سحر بر خویش می‌لرزد ز سردی آفتاب

سیلی چوگان گردون میخورد مانند گوی
دم زند گر پیش ترک من ز مردی آفتاب

با فروغ ... هرگز احتیاج شمع نیست
پیش روی تو شود مائل بزردی آفتاب

کاسه در کف خسته تن عریان سر آتش بجان
چون شهید زار دارد هرزه گردی آفتاب

ز مژگان خون دل می‌بارم امشب
بهاری گل کند از خارم امشب

امل یک شعلهٔ تا خیزی که آخر
ببالینم رسد دلدارم امشب

نمی‌آئی ز اوج بام و دانم
که خورشیدیست بر دیوارم امشب

بیا بر بام خود بهر تماشا
که هر کس مه کند بر دارم امشب

برو ناصح مسوزانم که من خود
شرر در پیرهن می دارم امشب

بیاد زلف او بر خویش پیچم
چه سودائی که در سر دارم امشب

ز جور باغبان نالم شهیدا
که آتش زن دشت خارم امشب

ز سر تا پای من از داغ رشک گلشن است امشب
بگلزارم عجب جوش چراغان روشن است امشب

خیال آن تن تابان در آغوش من است امشب
چو فانوسم فروغ شمع در پیراهن است امشب

دل من لخت لخت آمد جگر پرکاله پرکاله
بفرشم خوابم از گلبرگ خرمن خرمن است امشب

ز یک پهلو به پهلوی دگر هر لحظه می غلطم
ز هجرش بر تن من هر سر مو سوزن است امشب

برنگ شعلهٔ فانوس خندان میگریم و سوزم
شرر از یاد تو ای شمع در پیراهن است امشب

کباب شعلهٔ آه از خود گردیده ام ناصح
ز بس آه حزینم در قفس آتش زن است امشب

بیا تا از دم تیغ تو جویم چارهٔ خود را
سرم چون شمع بی پروا وبال گردن است امشب

جگر سوزان دلم بریان و هم دیده ام گریان
چگویم بی تو با من عضو عضوم دشمن است امشب

شهید آزرده خاطر رفت برخیزید از محفل
مرا هم با دل زارش بخون غلطیدن است امشب

گرفته سایهٔ آن زلف گره گیر در آب
موج و گرداب شود غرق چو زنجیر در آب

پای اندیشه بلغزید بدریای سرشک
گر شناور نشود ماهی تصویر در آب

حرفی از نازکی طبع تو گفتم بحباب
آب گردید و فرو رفت ز تشویر در آب

ریشهٔ سبزه دواند بخیال خط تو
خار خار جگر ماهی تصویر در آب

بهر تعظیم خدنگ مژهٔ دلدوزش
راست هر موجهٔ دریا شده چون تیر در آب

غنچهٔ مشکل گره نگشاید بصدف
گرچه هر موج شود ناخن تدبیر در آب

چه عجب گر زدم گرم من تفته جگر
خشک گردد کف دریا چو حباب شور در آب

حلقهٔ دام بلا گشت گرفتار ترا
موج را از زلف تو آموخته تسخیر در آب

سینه‌ام دم ز صفا سیر نزد از بسکه چو صبح
چشم دریا دلم از گریه کند شیر در آب

دلم ابروی تو نشکست ندیدم که چنین
بشکنند جام حباب از دم شمشیر در آب

حرفی از گریهٔ چشمم نتوان گفت شهید
لب هر موج شود گرم تقریر در آب

پیچیده فغان من آتش بنفس امشب
هر تار کفن سوزد از شعله چو خس امشب

از بسکه دلم بر خود از یاد تو می‌بالد
تنگ است همه عالم بر من چو قفس امشب

هر رگ روان آخر شد موجهٔ رنگ گل
خون از مژه می‌بارد دل بیتو ز بس امشب

یاران من بفغان آن مدگردون که فغان من
در گنبد مینائیش پیچیده نفس امشب

از قافلهٔ مجنون فریاد همی خیزد
شد سرمه صدای من در کام جرس امشب

از داغ سراپایم یکسر چراغان شد
تو بهر تماشایش از گلشن برس امشب

از بزم کجا رفتی ای وای شهید ما
داریم بگفتارت هر لحظه هوس امشب

وداع جان ز جانان است امشب
اجل از من پشیمان است امشب

وصالش گر بکام آمد ناگهانی
قضا سر در گریبان است امشب

صدای الامان از نوح برخاست
سرشکم گرم طوفان است امشب

دلی دارد آهنگ طپیدن
نفس بر خویش لرزان است امشب

جگر سوزد چو شمع و دل گدازد … نمیدانم چه سامان است امشب
جدا گردیدن از یار است دشوار … ولیکن مردن آسان است امشب
نگویم حال سوز دل که جانان … نهان در پرده کجانست امشب
برنگ گردباد اندر هوایش … دلم بر خویشتن پیچان است امشب
دم تیغ است و بر بالینم آن شوخ … برنگ شمع گریان است امشب
نیازم را ز ناز او وداعی است … ز جانان رخصت جان است امشب

شهیدا از هجوم داغ هجران
تنم سرو چراغان است امشب

هر زمان وعده دوری یار است امشب … کاوش دل بجگر دشنه گذار است امشب
هر نفس کز نفس یار پسین دم بر زد … صفت شیشه ساعت بشمار است امشب
دی تو بودی بکنارم صفت خرمن گل … بی تو بیمار تر از بستر خار است امشب
وصلتم داده دمی ای گریه خونین مرا … با خیال رخ جانان سر و کار است امشب
بخیال رخ گلگون تو خون میگریم … دیده ام رو کش صد ابر بهار است امشب
آب تیغ تو مدارا ای دل تشنه نکرد … لب بهر زخم جگر شکوه گذار است امشب
دی بیک بوسه دل و دین مرا برد لبش … از تپش هجر ز صد صبر و قرار است امشب
شبی از ناز در آغوش منت خواب آمد … جان من با دهان بوس و کنار است امشب

آن کف پای نگارین چه بلا بود شهید
که ز خون غنچه مژگان به نگار است امشب

تو و آرایش گیسوی پریشان همه شب … من و سودای غم خستگی جان همه شب

زلف با عارض تو گرم فسون‌سازی‌ها
شعله با دود دلم دست و گریبان همه شب

در چمن بر صفت گل تو بی خندهٔ ناز
همچو شبنم من و دیدهٔ گریان همه شب

تو و آسایش خواب و می گلرنگ رقیب
من و اندیشهٔ دوری و غم هجران همه شب

تو و مشاطه و آرایش گیسو تا صبح
من و بیهوشی و صد خواب پریشان همه شب

تو و گلگونهٔ آن عارض گلگون همه دم
من و خوناب دل و پنجهٔ مژگان همه شب

شانه و زلف دراز تو بهم ربط پذیر
پنجهٔ دست من و تار گریبان همه شب

روی تابان تو و دیدهٔ صد شرم و حیا
چشم گریان من و گوشهٔ دامان همه شب

یار و ساقی و می و نغمه و نی تا به سحر
من و فریاد و شهید دل نالان همه شب

دل ز بس داشت خیال رخ جانان همه شب
تا سحر بود بخوابم مه تابان همه شب

یک چمن چادر مهتاب شفق‌گون گردید
خون ز بس ریختم از دیدهٔ گریان همه شب

خون شد انجا دل دیوانه و آنجا گشت
در حنابندی آن پنجهٔ مرجان همه شب

مردم از بسکه ببوی غم زلف او
تا قیامت نگرم خواب پریشان همه شب

هر دو از سوز غم هجر تو خون میگریند
چشم گریان همه شب شمع شبستان همه شب

آنقدر محو جمال تو دلم شد که بود
بالش زیر سرم قصر درخشان همه شب

تا صبحا از سر بالین من خسته برو
من و بیداری و یاد رخ جانان همه شب

بسکه حیرت‌زدهٔ روی تو گردید دلم
دیده وا ماند چو آئینهٔ حیران همه شب

با شهید جگر افگار چه کردی که بود
مرگ با زندگیش دست و گریبان همه شب

آسان بود در آب فرو رفتن حباب
گر گرفت خار موج گهی دامن حباب

ای موج اشک از من محزون کناره گیر
صد پرده نازکست دلم از تن حباب

از آبروی خود بودم جامه که آن
محتاج بخیه نیست چو پیراهن حباب

بشکست شیشهٔ دلم از اضطراب خویش
بیتابی حباب بود دشمن حباب

از یک نظاره حاصل عمرم شود تمام
رخ بر متاب از نظر چون من حباب

این عقده وانشود از هیچکس که موج
خنجر کشد زبهر چه بر گردن حباب

جز خامهٔ شهید که نقشی زند بر آب
مشکل شمار موج بود بستن حباب

شب میلاد سلطان ست امشب
زمین بر خویش لرزان ست امشب

ز نور مصطفی هر سو که بینی
تجلیگاه یزدان است امشب

سرای او که از نورست معمور
تو گوئی عرش سبحان ست امشب

لب حوران ترنم ریز تسبیح
بگردون زهره رقصان ست امشب

ملائک تهنیت گویان که لاریب
شب قدر عزیزان ست امشب

دل عشاق از داغ جگرسوز
خوشا رشک چراغان ست امشب

بگرد شمع چون پروانه جبرئیل
بلاگردان بصد جان ست امشب

بهر کوی که می بینم بعالم
بهار باغ رضوان ست امشب

شهید بی نوای همچو بلبل
درین گلشن غزلخوان ست امشب

ردیف تا

برقی از حسن تابان بر دل بی‌تاب نشست
آتش از سنگ برون جست و به سیماب نشست

تا خیال رخ تو در دل بی‌تاب نشست
شور برخاست که آتش تو به سیماب نشست

تا ز رخسار تو گل کرد خط زنگاری
زنگ بر آئینهٔ مهر جهانتاب نشست

عرق آلوده رخش محو تماشایم ساخت
دیده چون آئینه در حلقهٔ گرداب نشست

آب پیکان تو روزیکه بخاطر بگذشت
همچو گوهر دل سرگشته بگرداب نشست

گوهر ناب ز شرم در دندان کسی
آنقدر غرق عرق گشت که در آب نشست

عرق شرم بروی تو بنا شد زنهار
شبنم نیست اینکه بخورشید جهانتاب نشست

همچنین خون شفق می‌چکد از دیدهٔ صبح
آفتاب از غم عشق تو بخوناب نشست

نشود گرد کدورت ز سرشکم زائل
دُرد جام است که در زیر می ناب نشست

آنقدر داشت نزاکت که برنگ خورشید
زرد گردید رخ او چو بمهتاب نشست

ای شهید این چه بیانست چو فصاحت خوناب
که ازان گرد الم بر دل احباب نشست

ای لعل تو صورتگر پیمانهٔ یاقوت
خط لب تو سبزهٔ بیگانهٔ یاقوت

از بسکه خیال لب دندان تو دارم
چون آب نشستم همه در خانهٔ یاقوت

در دست نگارین تو گر شانهٔ عاج است
از رنگ حنای تو شود شانهٔ یاقوت

پرورده آغوش غمم قطرهٔ اشک است
خون جگر سنگ بود دانهٔ یاقوت

تمکینی آن لعل بهاریست اگر نیست
خون در دل معدن شود افسانهٔ یاقوت

رشک لب تو هم شب خون که دارد
کاشب لب سبز زلف کشد شانهٔ یاقوت

از روشنی شمع رخ تو و ته کان
خوش بال فشان آمده پروانهٔ یاقوت

آتش بجگر دارد و دلال است ز باشش
خون شد دلم از حسرت مروارید یاقوت

امروز شهید اگره سخت فتادست
در قطرهٔ خونم صفتِ دانهٔ یاقوت

چو بوی گل که بمحفل نشسته و نه نشست
خیال روی تو در دل نشسته و نه نشست

خدنگ غمزهٔ خوبان برنگ تیر نگاه
بسینهٔ منِ بسمل نشسته و نه نشست

چو بوی عطر که پنهان بود ز دیدهٔ خلق
غم تو با منِ بیدل نشسته و نه نشست

برنگ عکس که ز آئینه می شود پیدا
تصور تو مقابل نشسته و نه نشست

دلم ز ورطهٔ هستی گذشت همچو حباب
که نقش پاش بمنزل نشسته و نه نشست

لبان نور که نامد بکار بوس و کنار
بخانهٔ منِ غافل نشسته و نه نشست

شهید بسکه ز خود رفتگی سبکسار است
چو سایه بر درِ قاتل نشسته و نه نشست

بیهوده مگوئید که ذوق سخنم نیست
آنم که بجز لفظ چو معنی وطنم نیست

از کس گرهٔ غم بدل خویشتنم نیست
پیداست که تعقید بطبع ز سخنم نیست

چون غنچه بجز بوی تو در پیرهنم نیست
چون سرمه بجز نرگس خوبان وطنم نیست

گر سوده شدم شکوه ز چرخ کهنم نیست
چون سرمه بجز نرگس خوبان وطنم نیست

عمریست که لختِ جگر از دیده نریزم
این لعل گرانمایه مگر در یمنم نیست

از دیده ز بس خون جگر ریختم امروز
چون آئینه یک قطرهٔ خون در بدنم نیست

گلگل کرد بهارِ شفق از صبح بهاران
آغشته بخون دل گریان کفنم نیست

نظاره بروی عرق آلود تو چون عکس
در چشمهٔ آئینه زند غوطه و تنم نیست

اندیشه کن ای مدعی از شمع زبانم — چون سایه فروغ تو به بزمی که منم نیست
درخانه نبود طرح سفر سخنم امروز — چون بانگ جرس جز ره غربت وطنم نیست

هر مصرع نظمم دم تیغ ست شهیدا
گر خون نچکد از سخن من سخنم نیست

شوخی که بادچشم جهانی نگران ست — چون روح به تن باشد و از دیده نهان ست
یک منت عیسی سبب کاهش جان ست — صد ره به سر کوی تو مردن به از آن ست
بی پرده به هر جا که رخت شعله فشان ست — صبح ست شب و چادر مهتاب کتان ست
بی روی بهارین تو در فصل بهاران — خورشید به پیش نظرم برگ خزان ست
در سیر چمن بی گل روی تو به چشمم — شبنم همه پیکان بود و سبزه سنان ست
پیمانهٔ هستی همه لبریز شد اکنون — هر قطره که از شیشه چکد عمر روان ست
زین گونه پریشان مگذر بر سر نعشش — ای باد صبا این نفس سوختگان ست
دل برد ز من آنکه قدش سرو روان ست — جادو نظر و موکمر و آفت جان ست
پیمان شکن و سیمتن و گلبدن و مست — خورشید لقا حوروش و رشک بتان ست
نازک کمری فتنه گری حورلقایی — جادو نظر و کینه ور و جان جهان ست
رویش گل و چشمش نرگس و زلفش همه سنبل — لب چشمهٔ حیوان و قدش روح روان ست

دی شب چو شنید این غزل تازه و رنگین
خوش بود که این طرز شهید همه دان ست

در تاب رخ تو کارم بجز رمیدن نیست — بنور سایه کجا ربط آرمیدن نیست
ولی ز عشق تو دمساز آرمیدن نیست — درون سنگ شرر فارغ از طپیدن نیست

ز بس که نکهت زلف تو اکتساب کند
نسیم را بچمن فرصت وزیدن نیست

بخویشتن همه پیچیدم و گره گشتم
نه چون حباب که کارش بجز دویدن نیست

چگونه محو نخست صانع ازل نشود
که مثل تو دگر امکانش آفریدن نیست

چنان غم دهنش کرد عرصه بر دل تنگ
که آب را بگهر جای آرمیدن نیست

اگر بدعوی حسن تو گردن افرازد
سزای شمع سحر غیر سر بریدن نیست

برنگ تیر سر خود زند بسنگ هدف
قدی که همچو کمان قابل خمیدن نیست

عبث فریفتهٔ داغ من شدی گردون
برو که این گل خورشید بهر چیدن نیست

من از خیال رخش دیده ام تماشائی
که چشم آینه را هم مجال دیدن نیست

چو آفتاب شستن بخون سزد ای صبح
کمال عاشقی از پیرهن دریدن نیست

ملول می‌شوی ای حاسد از حدیث شهید
برو که گوش ترا بهرهٔ شنیدن نیست

دل و جگر نظر و دیده جان و تن همه اوست
هر آنچه هست درین خرقهٔ کهن همه اوست

صبا و نکهت و نسرین و نسترن همه اوست
بهار و سبزه و گل غنچهٔ چمن همه اوست

رباب و چنگ و دف و ساز و زمزمهٔ قانون
شراب و مطرب و ساقی و انجمن همه اوست

عذاب چیست بگو زاهدا عذاب کیست
بهشت و دوزخ و هم مرده و کفن همه اوست

فغان و ناله و فریاد و وحشت و سودا
جنون و شورش و دیوانه و رسن همه اوست

برنگ باد سحر با نسیم او همه من
چه بوی یوسف کنعان چه پیرهن همه اوست

شهید نیست که گویا زخیزد از لب او
زبان و نطق و بیان معنی و سخن همه اوست

قید عشق از دو جهان موجب آزادی ماست
مرگ ما زندگی ما غم ما شادی ماست

دل گرفتار خم زلف گره گیر کسے ست
خانهٔ بربادی ما موجب آبادی ماست

هر کسے در رهِ عزم طپیدن دارد
رقص‌گاه همه بے بال و پران وادی ماست

خامه از نالهٔ ما صور سرافیل دمید
آسمان شکوه گذار دل فریادی ماست

سفله گر نکشاید لب تحسین چه شود
کودک و پیر و جوان قائل استادی ماست

هر کس از قید غم هجر شد آزاد شهید
لله الحمد کنون نوبت آزادی ماست

شور و آه و فغانِ من همه اوست
هر چه باشد بجانِ من همه اوست

اشک طوفان نشان من همه اوست
آه آتش فشان من همه اوست

گلخرام بوستان من همه اوست
بلبلم آشیانِ من همه اوست

چند پرسے ز ماجراے من
ناصحا داستانِ من همه اوست

در خیال تصور و تصدیق
در یقین و گمان من همه اوست

فکر تغییر حال من مکنید
که بهار و خزان من همه اوست

من نه آنم که بودم و هستم
هستے جسم و جان من همه اوست

گوش شنوا نداری اے ناصح
که بیان و فغان من همه اوست

چشم بینا گر ست در عالم
که چه بیند بیان من همه اوست

در دلم نیست جز خیال شهید
بلکه آرام جان من همه اوست

خورشید صبح بسمل تیغ نگاه کیست
در خون طپیده برهنه سر دادخواه کیست

خط سیاه زیب رخ همچو ماه کیست
کافور مشک ریخته تا عنبر آه کیست

گاهی بچشم گرم نگاهی نکرده ام
تغییر چهره تو ز تاب نگاه کیست

از بیکه گر جداست لب زخم خونچکان
عذر گنه نکرده چنین عذرخواه کیست

دل دادن و نگاه نمودن گناه من
دل بردن و نگاه نکردن گناه کیست

صبح صفا بپاکی دامان گواه تو
رنگ حنا ز ریختن خون گواه کیست

بر بام می برآئی و خورشید بادو
تصویر حیرت است که این بارگاه کیست

میگفت قاتلم به تبسم که دل
بی اختیار رفته پی این قتلگاه کیست

چون [illegible] گیسی دلم
یارب شهید [illegible] سیاه کیست

سر بر کشیده لاله ز خاک این مزار کیست
در گور هم نماند دل بیقرار کیست

هر دم رباب شعله آواز خود شود
در حیرتم که زخم دل من شکار کیست

امشب بجیب دامن من بوی عطر نیست
یارب [illegible] آن [illegible] چنین در کنار کیست

چشمم چو نقش پا ره افتادگی گرفت
عقلم بحیرت است که این رهگذار کیست

در فکر نظم خون جگر شد [illegible]
میمیرم که داد شعر [illegible] کیست

جان من کیست که سر گرم تماشای توست
[illegible]

چشم آئینه رخان محو تماشای تو نیست
یوسفی نیست چه دوران که زلیخای تو نیست

یک نگه و تو چرا جان [illegible] مرده [illegible]
گر خدا شیفته نرگس شهلای تو نیست

ای تو [illegible]
سر منزل [illegible] خاک که در پای تو نیست

دم جان بخش مسیحا ز تو نازد هردم | معجزی نیست که در لعل شکرخای تو نیست

بر شهید جگر افگار رخ دلدار رحمی
ایکه بلمجای جهان خبر درد الا تو نیست

تا خط تو بر آئینهٔ زنگار فرو ریخت | خون شد دل طوطی وز منقار فرو ریخت

از رشک فروغ رخ تابان تو مهتاب | بر خاک چو سیماب بیکبار فرو ریخت

دردا که بهار آمد و از حسرت پرواز | بال و پر مرغان گرفتار فرو ریخت

نظاره بیاد گل روے تو چو شبنم | از دیده بجوشید و بگلزار فرو ریخت

سر از که دل را به تمناے وصالش | صد بار بهم بستم و صد بار فرو ریخت

بیتاب شد از بسکه بدیدار جمالش | خورشید فلک بر در و دیوار فرو ریخت

بلبل بچمن خستهٔ مژگان تو گردید | در پیرهن غنچه صبا خار فرو ریخت

برگشت ز من نرگس مخمور تو و غم | چون باده ز پیمانهٔ سرشار فرو ریخت

زیاد ز حال غم عشقت که بدامن | لختے ز دل من دم گفتار فرو ریخت

داغ دل حساد ز رشک سخنم سوخت | هر نقطه که از کلک گهربار فرو ریخت

خاموش که از شرم کلام تو شهید
آب از رخ صد گوهر شهوار فرو ریخت

از نگهش میل تغافل ز من آموخت | چشم سیهش خاصیت گل ز من آموخت

بر خویش گره خوردن و در پے فتادن | ابرو ز من آموخت و کاکل ز من آموخت

صد حلقه و هر حلقه بصد سلسلهٔ ناز | زلف تو مگر دور و تسلسل ز من آموخت

بجان دادن نالیدن و بر خویش طپیدن | پروانه ز من قمری و بلبل ز من آموخت

بیداری و دلتنگی و آشفتگی جان … نرگس ز من و غنچه و سنبل ز من آموخت
حیران شدن و سوختن و ریختن خون … آئینه ز من شمع ز من گل ز من آموخت

این نالهٔ موزون که خراشد رگ جان را
آهنگ شهید است که بلبل ز من آموخت

سر تا بقدم آب شدم حالتم این ست … چون اشک بخیزم ز زمین طاقتم این ست
هر جا که به بینم رخ زیبای نگاری … دل می‌دهم از کف چکنم عادتم این ست
خنجر بکف آید ز پی کشتن من گر بشتابد … دستی نزدم در کمرش حسرتم این ست
در آئینه هر دم نگرد عکس رخ خویش … او شیفتهٔ خود نشود حیرتم این ست
چون بوی گل از خویش روم باز نیایم … خود در کم کنم از سایهٔ خود وحشتم این ست
تا خود نشوم عین نظر دیدهٔ خود را … حسن تو به دیدن ندهم غیرتم این ست
خون از دم تیغ تو بصد جذب محبت … یک قطره چکیدن ندهم الفتم این ست
در سجدهٔ محراب دم خنجر نازش … جان می‌دهم و شکر کنم طاعتم این ست
تا مژدهٔ وصل تو بگوشم نرساند … از خاک سر تربت نکشم سر نیتم این ست
فردا که بود گرمی بازار تماشا … مقتول تو خوانند مرا راحتم این ست

گلگشت کنان رفتی و از خاک شهیدی
برخاست خروشی که بپا قیامتم این ست

شهرتم گر چه بآفاق چو عنقا پیداست … یک سر هستی من از هر دو جهان ناپیداست
گونهٔ صبح بهار از رخ زیبا پیداست … ظلمت شام غم از زلف چلیپا پیداست
جوش طوفان ز نگهت مستی صهبا پیداست … گردش جام می از نرگس شهلا پیداست

بلبلم بهر چه دلدادهٔ جنت نشوم
کز بر و دوش تو گلزار تماشا پیداست

هر کرا از تیغ کشتی زنده جاوید شود
از دم تیغ تو اعجاز مسیحا پیداست

بسکه از نور رخش دم ز صفا زد عالم
حال امروز ز آئینهٔ فردا پیداست

همچنان زیر زمین داغ غمت میدارم
لاله‌سان خون من از دامن صحرا پیداست

گردنش بسکه چو آئینه صفائی دارد
از گلویش همه دم عکس سخنها پیداست

کشتهٔ تیغ تو شاید که تهِ خاک تپید
کز غمش زلزله بر عرش معلا پیداست

ناله از سینه چو شمع است ز فانوس عیان
در دلم آنچه نهان بود سراپا پیداست

از شهید جگر افگار بخوانم غزلی
که ز هر مصرعهٔ آن شورش دلها پیداست

اثر عاشقی از چهرهٔ زیبا پیداست
میل پروانه ز رنگ گل رعنا پیداست

در دلش آنچه نهان بود عیان گشت افسوس
اشک چون شبنم از آن نرگس شهلا پیداست

کرد پنهان نظری بر رخ زیبای کسی
از رخش چون من دلخسته غمها پیداست

بسکه شد محو تماشای پری تمثالی
بر رخش حیرت آئینه ز هر جا پیداست

خار در سینه‌اش ریخته مژگان کسی
خار خار غمش از خاطر شیدا پیداست

من فدای قدش او در غم بالای دگر
از دل شیفته‌ام رنج دو بالا پیداست

آنکه از شرم نگاهی سوی عشاق نکرد
بنگاهی ز دلش حرف تمنا پیداست

لبش از بار تبسم همه میگشت کبود
شورش ناله از آن لعل شکرخا پیداست

ایکه از تازه بهار تو خزانی گل کرد
زردی رنگ تو چون رنگ رخ ما پیداست

چه شرار است که جا کرد درون دل سنگ
چه غبار است کز آئینهٔ دلها پیداست

قامتت رنگِ قیامت بجهانی میریخت / قامتِ کیست کزان اینهمه غمها پیداست

کاکلت دامِ بلا بود برای دل و جان / کاکلِ کیست کزان این سرِ سودا پیداست

نرگست صبر و قرار از دلِ عالم می‌برد / نرگسِ کیست کزان همچو تمنا پیداست

کیست آن شمع کز دم آهِ تو شد زرد چو مهر / از غمش آبله در دل چو ثریا پیداست

برخوری کاش ز وصلش که شهیدت خواند / غزلی تازه که آهنگش از اینجا پیداست

باده دوشب بچه خوردی که ز لبها پیداست / عرق از گرمی مو بر گُلِ زیبا پیداست

طرزِ می خوردنت از نرگسِ شهلا پیداست / اثرِ بوسه از آن لعلِ شکرخا پیداست

شب کشیده است کسی تنگ در آغوش ترا / که شکستی دگر از جامهٔ زیبا پیداست

بر دلِ گرم که از رحم نهادی دستی / کز دستِ تو فروغِ یدِ بیضا پیداست

دلِ پرخون که پامالِ تو شد همچو حنا / که نشانش همه از رنگِ کفِ پا پیداست

که کشاد از تنِ گلرنگ سرِ بندِ قبا / داغ دوری تن از جامه سراپا پیداست

نگهِ گرم که افتاد بر و سینه که تو خال / عکس آن زآئینهٔ عارضِ زیبا پیداست

بوی گیسو که شنید از رهِ مستی که چنین / طرزِ آشفتگی از زلفِ چلیپا پیداست

دی ببالای تو جان که بلاگردان شد / کز سراپای تو عکسی ز تمنا پیداست

حلقهٔ چشم که گردید بپای تو رکاب / نقش خلخال ز پای تو همانا پیداست

یوسفِ نازِ ترا از رخِ نیاز که رسید / که بدامان اثرِ دستِ زلیخا پیداست

از پی قتل که در دیده نگاهی کردی / سرمه را قصدِ شبخون ز ادا پیداست

شب در آغوش کسی رنگ و رخسار تو خفته / رنگِ پژمردگی از زیورِ گلها پیداست

راست گویست که بود آنکه ننوزت بوصال
شوقی از دل صفت باده ز مینا پیداست

گر شهید ست مرا سوختی از داغ هوس
ورنه هم رشک خودم در دل شیدا پیداست

دلم که نامه بجان در شکسته و برخاست
سپند وار بر آتش نشسته و برخاست

بغیر آب و گلم بسکه داغ عشق تو بود
ز خاک تربت من لاله رسته و برخاست

دمی که قسمت هر چیزی نوشت قضا
دلم خیال تو در طرف بسته و برخاست

دلم براه تمنای تو برنگ حباب
هزار بار نشست و شکسته و برخاست

شبی بیاد تو فریاد آتشین زد دلم
برنگ برق جهانسوز جسته و برخاست

چه بود شمع جمال ترا به بزم ازل
که آتشی زده در جان خسته و برخاست

ز لختهای دل آن ترک گلعذار شهید
گرفت از چمنم چند دسته و برخاست

نرگس مخمور او مست شرابم کرده است
روی مه تابانش بساغر آفتابم کرده است

موج تیرش از فغان شعله تابم کرده است
آتش از بال و پرم حسرت کبابم کرده است

شمع سان بر خویش لرزیدن خرابم کرده است
گردنم در زیر تیغش اضطرابم کرده است

بسکه جوشیدم ز تاب گریه گلگون چون شفق
گرم جوشیهای من آخر گلابم کرده است

عکس رخسار او که در آئینه دل جا گرفت
آنقدر بگداخت اعضایم که آبم کرده است

همدم از خون گرمی عشقش بر آتش چون حکیم
سوزش داغ جگر رشک کبابم کرده است

لیلی محمل نشینی نازنینی مهوشی
از کفم دل برده و مجنون خطابم کرده است

میروم از خویشتن با جنبش موج نفس
ناتوانی بازبس همچون حبابم کرده است

عشق گیسویش که همچون نافه پنهان داشتم
در جهان رسوا چو بوی مشکنابم کرده است

قیس را پیش عشق من طفلی ست ابجد خوان هنوز
عمرها تعلیم جنون یاد از کتابم کرده است

چون سپند از آه سوزان بود در جانم گره
آتش دل خدمت پاشتابم کرده است

روز محشر عالمی اندیشه دارد از حساب
من به این شادم که او یاد از حسابم کرده است

رفعت شان من از چرخ برین بالاتر است
ماه نو خود را خم از بهر رکابم کرده است

اینکه نرگس همکنار سبزه شد بر تربتم
ذوق بیداری میان در عین خوابم کرده است

آن کف پائی که شد پامال او جان شهید
چون حنا یک لخت وقف خون نابم کرده است

یاد رویش روغن گل در چراغم کرده است
اضطراب بلبل و پروانه داغم کرده است

خاطرم صد پرده نازکتر شد از جام حباب
صحبت موج نسیمی بیدماغم کرده است

ساقی مهوش که بر من می ز ساغر ختم ساخت
آفتاب افشرده آتش در ایاغم کرده است

بعد ازین دست من و دامن صحرای عشق
وحشت دل فارغ از کنج فراغم کرده است

مدعا از وصال شمع حاصل کرد و سوخت
همت پروانه جانباز داغم کرده است

در خیال آن کمر از بسکه لاغر گشته ام
ناتوانیهای من موی دماغم کرده است

از جهان گو همچو عنقا آشیان گم کرده ام
عشق چون تیر قضا ملک سراغم کرده است

لاله در گلزار از درد جگر آگه نبود
داغ را دریوزه از دود چراغم کرده است

صد چمن بر خویش بالد سبزهٔ تربت شهید
تا نگاه سبزپوشی عزم باغم کرده است

خون جگر خسته بیکار شد و برخاست
در دیده رسید ابر بهاری شد و برخاست

هر قطرهٔ اشکی که چکید از مژهٔ من — از سوز دل گرم شراری شد و برخاست
آهی که کشیدم ز ته خاک ز دل سوزان — سر تا بقدم شمع مزاری شد و برخاست
دل بر سر راهت کف خاکی شد و بنشست — خاکم بهوای تو غباری شد و برخاست
هر لخت جگر گفت چو منصور انا الحق — هر ناله دل صورت داری شد و برخاست
تا کاوش مژگان تو بگذشت بخاطر — هر موی تن من سر خاری شد و برخاست
افسانهٔ زلفش بچمن خواندم و سنبل — بر خویشتن پیچیده دو ماری شد و برخاست
جستم خبر محشر و برخاستن یار — جبرئیل زد این مژده که آری شد و برخاست
در باغ بیا د خط سبز تو نگاهم — بر سبزهٔ تر شبنم زاری شد و برخاست
در راه وفا تا هدف تیر تو گردد — هر طائر جان طرفه شکاری شد و برخاست
پیکان تو میخواست که در سینه نشیند — از آتش دل اشکوه گزاری شد و برخاست

دودی که کشیدست سر از داغ شهیدی — در باغ ارم بوی بهاری شد و برخاست

قد بی سایهٔ ماه من و جان هر دو یکیست — از لطافت بدن و روح روان هر دو یکیست
میروم با تو بهر گام ز جانم رمقی — طرز رفتار تو و رفتن جان هر دو یکیست
کاستن هست ببالیدن من دست و بغل — نخل شمعم که مرا سود و زیان هر دو یکیست
روزگاریست کز آن سرو گلستان دورم — پیش من فصل بهاران و خزان هر دو یکیست

عیش و آرام برای دل و جان نیست شهید — پیش عشاق نه زمین هر دو نه زمان هر دو یکیست

گر ابروی تو و تیغ و کمان هر سه یکیست — مژه و ناوک بیداد و سنان هر سه یکیست

صبح و برگ سمن و رنگ بدن یکسان است — قامت و فتنه و آشوب جهان هر یکیست
نزد باریک شناسان خیال نازک — کمر و تار نگاه و رگ جان هر یکیست
آن لب و برگ گل و لعل یمن یکرنگ است — مهر و ماه و رخ آن آفت جان هر یکیست
پیش ناگم شدگان رهِ فکر معنی — نقطه و غنچهٔ دل تنگ و دهان هر یکیست
اندرین معرکهٔ عشق نباید گفتن — که خدنگ و مژهٔ یار و سنان هر یکیست

میدمد جان سخن کلک فسون ساز شهید
معجزِ عیسوی و سحر و بیان هر یکیست

سرمایهٔ من گرچه بجز آب و هوا نیست — لیکن چو حبابم هوس نشو و نما نیست
اشکم چکد از دیده و دل گرم صدا نیست — امروز درین قافله آواز درا نیست
رو بی خم ابروی تو کو جانب ما نیست — میل دل گم گشته کم از قبله نما نیست
از کاستن خویش ببالم صفت شمع — در مذهب من بهتر ازین نشو و نما نیست
آن شوخ ستمگار به ما هست و به ما نیست — چون عکس که ز آئینه جدا هست و جدا نیست
گه زنده کند گاه کشد خسته دلان را — عجب طرز نگهش حکم قضا هست و قضا نیست
دل را همه جا جذب محبت برد از خویش — دیوانه چه داند که کجا هست و کجا نیست
خون جگرم زیب کف پای تو گردید — داند همه عالم که حنا هست و حنا نیست
دم نیست که ما از نه هستی حیا دید — مردن بگمان تو فنا هست و فنا نیست

گو باده بجام است و گهی نیست شهیدا
از یار که پرسد که چرا هست و چرا نیست

طوفان عشق از سر من گذشته است — سیل بلا ز بام و در من گذشته است

گفتم که تیرش از جگرِ من گذشته است
نالیدنِ سینه کز سپرِ من گذشته است

یارب چه شعله یاربِ من بر کنار رفت
کاندر قفس ز بال و پرِ من گذشته است

تلخ است زندگانیِ من در فراقِ یار
زهر است اینکه از شکرِ من گذشته است

انم فسانه تو ز خوبانِ روزگار
هر قصه که از نظرِ من گذشته است

بوی جنون رسد به دماغم ز هر طرف
مجنون مگر ز رهگذرِ من گذشته است

پروانه گفت حالِ غمم خود به عندلیب
کز شامِ تو خبر به سحرِ من گذشته است

نازم فروغِ جلوهٔ او را که همچو برق
بیباک تر ز خشک و ترِ من گذشته است

دردا که در نگوی سبق بُرد از دوا
از نفع بیشتر ضررِ من گذشته است

تا صبح پرسش انجمن بجان و دل حزین
از نالهای بی اثرِ من گذشته است

همچون حباب در وطنِ خود مسافرم
عمرم تمام در سفرِ من گذشته است

خوبی عیان ز خرقهٔ زبونی نهان بدل
عیبم فزون تر از هنرِ من گذشته است

در بحرِ عشق غرق نگر دیده‌ام شهید
آبش سخن ز از کمرِ من گذشته است

آرسیدن در رهش جسم و رسیدن مشکل ست
هم رسیدن مشکل و هم نارسیدن مشکل ست

ز همین جانِ مرا تا لب رسیدن مشکل ست
اشک را هم از سرِ مژگان چکیدن مشکل ست

او سراپا نور و من آئینه دارم بی بصر
از نه دیدن دیده حیران ست و دیدن مشکل ست

من نه هم‌دم او از عرب غمم ز بانش سهل نیست
نا شنیدن حسن و کفر و شنیدن مشکل ست

ناتوانم از رهِ دلدار دور افتاده ام
بی رسیدن جان نیاساید رسیدن مشکل ست

ازو بازو نیز دیگان او بی گز درش
بوسه چیدن نیست آسان و نچیدن مشکل ست

هم قفس تنگ است و من هم نیم جان هستم شهید
بی طپیدن دل نیارامد طپیدن مشکل است

بشوق وصل تو مردیم و آرزو باقیست
قدم بخاک سپردیم و جستجو باقیست

نه دل نه جان نه جگر در فراق او باقیست
ز اشک تر صفت شبنم آبرو باقیست

نمانده است نشانی ز دل بجز زخمی
عجب که کاسهٔ چینی شکست و مو باقیست

گمان صلح غلط بود و شد یقین امروز
که کینه در دل آن ترک جنگجو باقیست

هنوز محو خود آرائیم که از تیغش
قبای عمر مرا خواهش اتو باقیست

ولی نماند که گفت از دکان عشق خرد
دگر نه درد و نه ازان بچارسو باقیست

شدیم پیر و جوانی نرفت از سر ما
پرید از گل پژمرده رنگ و بو باقیست

زبان خامه بر آورد مو بوصف کمر
هنوز از ان دهن تنگ گفتگو باقیست

نماند در خم محراب غنچه نازش
نکرده ام که بخون خودم وضو باقیست

ازان بدامن آلوده ام به پیر مغان
نخوانده اند که از باده شست و شو باقیست

ز سر خوشی به سبو گفتم آخر کار
پرید شیشه شده هم بدست سبو باقیست

بجز غم تازه نمک بخت است گریه دوست
[illegible] باقیست

ز شغل گریه ب دویده است گر چه در رگ و پی
دلی هنوز بجان خسته [illegible] گلو باقیست

ز چاک سینه قفیده بخیه بر رخ کارم
چو شمع رشتهٔ جان تا بکی رفو باقیست

ز پای خم نکشد خاک من بحر بهشت
که جام گشتم و گردیدن سبو باقیست

بزیر خاک ز حسرت چو موج می [illegible]
که تشنه رفتم و در تیغش آبجو باقیست

بشاهزاده حیدر شکوه آنکه بخلق
شکوه حیدر صفدر بنام او باقیست

دهم این غزل تازه را که قدر سخن • ز طبع نکته نوازش بگفتگو تا قیامت

صفای سینه مرآت طینت ست شهید
برنگ آئینه زان رو هم آبرو تا قیامت

پنجه‌ام در کفن و جیب دریدن تا قیامت • خاک گردیدن تن و شوق طپیدن تا قیامت

در رهت بسکه تمنای دویدن تا قیامت • جوشش زخم و خونم و زان تیغ چکیدن تا قیامت

در همین چشم مرا حسرت دیدن تا قیامت • گوش را غیر حدیث تو شنیدن تا قیامت

آرمیدیم چو از خلق رمیدیم ولے • وحشت آنیست که از خویش رمیدن تا قیامت

گر ندارم ز ضعیفی پر و بال پرواز • رنگ را از غم آهنگ پریدن تا قیامت

صورت ناز مصور نتوانست کشید • بر دلم گرچه محالست کشیدن تا قیامت

همه دیدیم و شنیدیم بدنیا لیکن • روی تو دیدن و بوی تو شنیدن تا قیامت

عرق افشاند جبین تو ز شرم قتلم • لب ز حسرت بغم و غصه گزیدن تا قیامت

پرده بردار که صاحب نظران را به نیاز • گل نظاره ز گلزار تو چیدن تا قیامت

سبحه و خرقه و عمامه فروشاند و ز خمار • بر در میکده خمیازه کشیدن تا قیامت

[illegible] چه پسند و خمار • که هنوزم هوس باده خریدن تا قیامت

[illegible] دل کسے نه شود خاطر من • هر زمان و غنچهٔ صبح دمیدن تا قیامت

در لحد تا دم محشر نگرانم که هنوز • دیده را حسن خدا داد تو دیدن تا قیامت

چشم و ابروی تو آن تیغ و ترنج ست شهید
کف به حیرت کده حسن بریدن تا قیامت

برم جائے که از آنجا جسم و جان نامحرم ست • دل ز خود بیگانه و روح روان نامحرم ست

نامهٔ شوقش چه بنگارم قلم ناآشناست
حرفی از رازش چه برخوانم زبان نامحرم است

رازداران نبت محمل نشین یکره نشد
ناقه هم ناواقف است و ساربان نامحرم است

ای جرس فریاد کمتر کن خموشی بایدت
زانکه اندر منزل جانان فغان نامحرم است

قصهٔ یعقوب و یوسف را به بزم او مخوان
پیش عشق حق غم پیر و جوان نامحرم است

تاجر عشقیم از سود و زیان ما مپرس
جنس ما را سود ناجنس و زیان نامحرم است

ما متاع درد اندر سینه پنهان داشتیم
دل بگفتا در مکانم تیره دکان نامحرم است

غیرت یکتائیش بنگر که هنگام خرام
سایه را میگوید آن سرو روان نامحرم است

در چمن بند قبا نگشاید آن گل پیرهن
زان صبا غماز هست و باغبان نامحرم است

گفتگوی چشم مستش حرف بی صوت و صداست
عقل از ادراک محروم و بیان نامحرم است

کار ما را میکند مژگان و ابرویش تمام
کشتگان ناز را تیر و کمان نامحرم است

پردهٔ دل کامیاب از نور رخسارش نشد
جلوهٔ مهتاب در این کتان نامحرم است

گفتمش بار دگر یابد خیال ما بتو
بالکنایت گفت فکر شاعران نامحرم است

نیست محرم آن مکین لامکان را جز خدا
هم زمین ناآشنا هم آسمان نامحرم است

بلبل نالان نمی فهمد زبان من شهید
با که گویم راز خود را گلستان نامحرم است

تلخکام از دهنش لب شکری نیست که نیست
لاغر از شوق تنش موکمری نیست که نیست

محو آئینهٔ رویش نظری نیست که نیست
بستهٔ حلقهٔ مویش شبری نیست که نیست

بسمل خنجر نازاند چه انسان چه ملک
هدف تیر نگاهش جگری نیست که نیست

بخت آئینه که دیدار تو مفت است او را
ورنه مشتاق تو صاحب نظری نیست که نیست

ز بهمن بی خبر از بستن خنجر باشد
زان کمر نیز مرا و را خبری نیست که نیست

از غم کاکل و رخسار تو آشفته و چاک
طرهٔ شامی و جیب سحری نیست که نیست

اشک را دیدم و یکسان بگهر سنجیدم
تشنهٔ وصل تو خشک و تری نیست که نیست

نالهٔ از کار صبا گر نه شنیده چه کند
که پر از بوی خوشت رهگذری نیست که نیست

خود نداریم دماغ و دل فریاد شهید
ورنه بر مشهد ما نوحه گری نیست که نیست

مست چشم ساقیم ساغر نمیدانم که چیست
جز نگاهش باده دیگر نمیدانم که چیست

گشتهٔ من گشت طوفانی و میگرید هنوز
بعد ازین مقصود چشم تر نمیدانم که چیست

با پریدنهای رنگ چهرهٔ خود می پرم
در قفس هیچ واز بال و پر نمیدانم که چیست

می برد هر جا که میخواهد مرا با خویشتن
غیر سیل اشک خود رهبر نمیدانم که چیست

واعظا آدم خوب است لیکن باده را
کاش فرمودی که زین خوشتر نمیدانم که چیست

اندرون مغز جان خویشتن خود می خلم
غیر کاوشهای دل نشتر نمیدانم که چیست

از تغافل جویبار آب حیوان دامنش
تشنهٔ آنم دم خنجر نمیدانم که چیست

جرعهٔ از جام میر کوثرم سیراب کرد
تشنگیهای دم محشر نمیدانم که چیست

من خدا را یافتم از مصطفی وین نکته را
معرفت دانسته ام دیگر نمیدانم که چیست

فارغ از دیر و حرم بر آستانش زیستن
مذهب دیگر ازین بهتر نمیدانم که چیست

پشت بر دیوار و رو آئینه دارم همچو عکس
خلوتم این بس که بام و در نمیدانم که چیست

گر بخفتم گم شوم چون اشک اندر آستین
آگه از بالین نیم بستر نمیدانم که چیست

در مساجد واعظان کردند غوغا بلند
هیچ نشنیدم بگوش کر نمیدانم که چیست

منکر آتش کفر چه دارند و من ایمان شهید
شرک در توحید پیغمبر نمیدانم که چیست

دل را بیک کرشمهٔ دلکش گرفت و رفت
سر گرم عشوه آمد و آتش گرفت و رفت

این آمدن بدیدن زخمم نبوده است
تیری فگنده بود ز ترکش گرفت و رفت

گویا خدنگ ناز تو بوده است قاصدی
کاورده یک پیام و جوابش گرفت و رفت

اکنون چه کار میکنی ای مرگ بی وفا
جانی که بود آن بت سرکش گرفت و رفت

خالی نشسته‌ایم ز دل کاین نگار مفت
صیاد ما بناوک ترکش گرفت و رفت

دل چون غبار در رهٔ آن نازنین سوار
برخاست از نیاز و رکابش گرفت و رفت

جان در سوال بوسه به بیعانه برده بود
ایمان من بقیمت لب چش گرفت و رفت

در سینه‌ام که گرد کدورت نشسته بود
سیلاب خون چو بادهٔ بیغش گرفت و رفت

خاکم ز آه گرم من افسرده شد شهید
این باد کار آب ز آتش گرفت و رفت

تا منشی قضا خط تقدیر می‌نوشت
محضر بخون من ز قلم تیر می‌نوشت

آن خون گرفته‌ام که قلم سرنوشت من
از حرفهای جوهر شمشیر می‌نوشت

آزاد نامهٔ دگران زود تر نگاشت
چون نوبتم رسید بتاخیر می‌نوشت

نام اسیر زلف ترا خامهٔ قضا
هر جا که می‌نوشت بزنجیر می‌نوشت

خون مرا بمعرکه گیرودار عشق
توام بآب تیغ تو تقدیر می‌نوشت

سودا پرست طرهٔ او مشک میگرفت
در نسخه گر طبیب بشیر می‌نوشت

روزی نویس خلق بعهد رضاعتم
خونابهٔ جگر عوض شیر می‌نوشت

زان دم حلال تیغ تو شد خون من که عشق
برخود برات حسن جهانگیر می نوشت

چشمم سحر ز خامهٔ من آب می گرفت
گر ماجرای گریهٔ شبگیر می نوشت

می نوشتم آنچه عیان دیده ام بخواب
یوسف ندانمش که چه تعبیر می نوشت

هر جا بماند کلک قضا ورنه راز عشق
بوده است آنچه قابل تحریر می نوشت

روح القدس بگلشن حسن تو خویش را
هم آشیان بلبل تصویر می نوشت

ما و آن زمان که شهرت صیادی تو شد
نخچیر این نه نخچیر می نوشت

کلک قضا هر آنچه پس پرده می شنید
بر عرش از زبان تو تقریر می نوشت

بختم کجا ز سجده بپای تو کردمی
مفتی اگرچه حکم به تکفیر می نوشت

ما و اوج تو دیر فلک آفتاب را
چون نقش پای سوز زمین گیر می نوشت

خون می چکید از رگ کلک قضا شهید
تا گردن مرا به شمشیر می نوشت

سینه از ناخن خراشیدم که داغ از دست رفت
داغم از دست گل زخمی که باغ از دست رفت

بعد عمری نقش پا دیده جو بودم در رهش
بسکه بر رویش جبین سودم سراغ از دست رفت

بر چراغ آفتابش بود چشم نازشی
تا رخ او دید گردون را چراغ از دست رفت

خون اگر جوشش زد داغ جگر فرسوده شد
شیشهٔ می تا بدست آمد ایاغ از دست رفت

خواستم تا هم صفیر بلبل شیدا شوم
آشیان بر شاخ گل بستم که باغ از دست رفت

تا داغم بود حاصل باده در ساغر نبود
آرزوی سر خوشی کردم فراغ از دست رفت

شب همی نالیدم از اندوه درد سر شهید
صبح چون صندل بدست آمد دماغ از دست رفت

قاتل به کمین نشست و برخاست ‌ ‌ ‌ فریاد از این نشست و برخاست
برخاستن و نشستن او ‌ ‌ ‌ بالله چنین نشست و برخاست
تیر نگهش به جلوهٔ ناز ‌ ‌ ‌ با جان حزین نشست و برخاست
دل از کف من فتاد و برجست ‌ ‌ ‌ صد ره به زمین نشست و برخاست
منشین و مخیز با رقیبان ‌ ‌ ‌ بیزارم از این نشست و برخاست
بر صفحهٔ دل نقش خوبی ‌ ‌ ‌ مانند نگین نشست و برخاست
صد فتنه بدار و گیر ایمان ‌ ‌ ‌ زان رهزن دین نشست و برخاست
برخیزم و در رهش نشینم ‌ ‌ ‌ میسرم بهمین نشست و برخاست

دل خسته که بر لب و جان رسیده است ‌ ‌ ‌ پیش مسیح طالب درمان رسیده است
جان بر لبش رسید ولی در ره طلب ‌ ‌ ‌ با جذب شوق دست و گریبان رسیده است
شوریده بلبلی ز دل آزرده از قفس ‌ ‌ ‌ در آرزوی سیر گلستان رسیده است
نالان و پر شکسته و گم کرده آشیان ‌ ‌ ‌ بهر نثار که گل خندان رسیده است
طوطی که از شکر شکنی داشت آرزو ‌ ‌ ‌ طالع نگر که در شکرستان رسیده است
پروانه که پر زد و پروا نکی گرفت ‌ ‌ ‌ در بزمگاه شمع شبستان رسیده است
صاحبدلان اهل دکن را صلای عشق ‌ ‌ ‌ از بیدلی که مست و غزلخوان رسیده است

نامهٔ شوقی بآن رنگین ادا خواهم نوشت ‌ ‌ ‌ بسکه مشتاقم نمیدانم چها خواهم نوشت
بی سر و پایم ندانم نامه پرداز کجاست ‌ ‌ ‌ آنچه باید ابتدا در انتها خواهم نوشت
گر خلا باشد محال و گر ملا باشد محال ‌ ‌ ‌ حال خود را هر دو جا بیچون چرا خواهم نوشت
گر زمین تنگ آید و گر کوه و دریا پر شود ‌ ‌ ‌ من برات ناله بر اوج سما خواهم نوشت

برق را اندر نورد ابر تر خواهم شهید — اشک را و ساز آه و شعله زا خواهم نوشت
معنیش یکسر شد جلی با اتصال از بهر حقیقت — تا ان حروف هجر را از هم جدا خواهم نوشت
آنچه در قرطاس نگنجد میتوان تحریر کرد — شوق بی حد را ندانم کجا خواهم نوشت
محترز باشند اهل درد از عرض غرض — مدعا گر نیست در خاطر دعا خواهم نوشت
عز امین الدین نجم اندم حسنی از دیوان عشق — نام او در نامهٔ خود جا بجا خواهم نوشت
آرزوها که اندر سینه می دارم نهان — او چرا خواندن تواند من چرا خواهم نوشت
بر نمی تابد صریر خامه طبع نازکش — لفظ را در نامه بی صوت صدا خواهم نوشت
نازک ست آن خاطر عاطر دل نرم نخشک — ذات او را بوی گل خود را صبا خواهم نوشت
او امام شاعرانم خواند من او را اندم — قبلهٔ ارباب نجم و رهنما خواهم نوشت
او مرا گفتا رسولی از رسل در شعر و فن — چون نظامی در سخن او را خدا خواهم نوشت
حیدرآباد از فروغ او تجلی زار شد — مهر اگر خواهم نوشت او را سها خواهم نوشت
تا به بستش چاره بیچارگان بخشیده اند — درد را در عهد فیضانش دوا خواهم نوشت
بسکه از عدلش نماند اندر جهان جور و جفا — دلبران را در زمانش با وفا خواهم نوشت

نی همین یکبار مدح او رقم کردم شهید
بعد ازین گر زنده باشم بارها خواهم نوشت

ردیف ثای مثلثه

غافل از یاد تو بودیم عبث — عقدهٔ دل نگشودیم عبث
حال سنگی نه پذیرفت از قال — گفتهٔ خود نشنودیم عبث
دل بیدار نگردید نصیب — سالها سال غنودیم عبث

عکس آن شوخ نشد چهره نما	زنگ از آینه زدودیم عبث
خود مرض روی به بهبود نداشت	از دوا درد فزودیم عبث
چون حزین هیچ خبر دیم بخود	هر چه بستیم و گشودیم عبث

شعر ما بیخودی افزود شهید
عبث این نغمه سرودیم عبث

ما یافتیم شیشه و ساغر درین چه بحث	واعظ ترا انگشت میسر درین چه بحث
کافر رود بدیر و مسلمان سوی حرم	ماییم و آستان پیمبر درین چه بحث
تا زنده ام حدیث حسین ست بر لبم	باشد اگر بدست تو خنجر درین چه بحث
امر شنیع نیست چه تشنیع میکنی	هم دیده ایم از تو مکرر درین چه بحث
از تو عزا بماه محرم به مسجدے	از ما تمام سال بهر در درین چه بحث
از تو امام باره شود خانهٔ خدائے	از من گدا و تو نگر درین چه بحث
گوئی که ذکر واقعهٔ کربلا کنیم	ماه محرم ست برادر درین چه بحث
الحق که تو برتبه بالاتری و ما	در بدعتیم از تو فروتر درین چه بحث

ردیف الجیم

ابرو کج و مژگان تو کج زلف دوتا کج	از خم همه کج شد بجگر زین دوسه تا کج
آن صید زبونم که اجل هم نپسندید	شد بر هدف من چو کمان تیر قضا کج
از من گلهٔ پیر فلک راست نیاید	هر چند ره کج رود این پشت دوتا کج
اے ذوق محبت خون دلم ریخته دیگر	هر چه گُلا هست بود ماه لقا کج
آسان بدل آمد غم زلف تو که این مار	در خانهٔ خود راست در آید همه جا کج

با راستی خود چه توانگر درین عهد — زنهار قد تیر نگردد بدو واکج

در ریزی مضمون اگر انیست شهیدا
چون شاخ ثمر از میوه شود خامه ما کج

چشم ترا بساغر صهبا چه احتیاج — روز دیدنش بباده دلم را چه احتیاج
خود واقفی ز حال غم کشتگان خویش — ما را دگر بعرض تمنا چه احتیاج
لعل لبت کند همه تیمار دردمند — بیمار عشق را به مسیحا چه احتیاج
این راز بر ضمیر منیر تو روشن است — کار دوام بحضرت والا چه احتیاج
گر گوشوار نیست بگوش تو گو مباش — خورشید را بعقد ثریا چه احتیاج
رویت گل است و زلف تو سنبل قد تو سرو — خود را ببین ترا بتماشا چه احتیاج
پیوسته گل کند ز بر و دوش تو بهار — دست ترا بدسته گلها چه احتیاج
امروز از تو حرف شفاعت شنیده‌ام — گوش مرا بقصه فردا چه احتیاج

چون گردباد رقص و از جا روم شهید
دارم به آب گردش صحرا چه احتیاج

نور تو درون دل بستانه زند موج — چون آب که در گوهر یکدانه زند موج
داغ غم عشق تو نصیب دل ما باد — این گنج همان به که بویرانه زند موج
مردیم و بیاد رخ تابان تو در خاک — خورشید ز داغ دل دیوانه زند موج
از شمع تو بر باد رود گر همه خاکم — در مشت غبارم چه پروانه زند موج
آرامگه حسن بتان ست دل ما — پیوسته درین کعبه صنم خانه زند موج
بگذار که از چهره خط سبز بر آید — در باغ چرا سبزه بیگانه زند موج

از پرتوِ لعلِ لبِ آن مستِ قدح نوش
صد میکده از یک خطِ پیمانه زند موج

بیداری ما نیز ز یاد تو تهی نیست
در خواب هم از عشقِ تو افسانه زند موج

جان در طلبِ بوی تو چون عطر زند جوش
دل در خمِ گیسوی تو چون شانه زند موج

این آن غزلِ جنابِ ناهست که فرمود
آن گنجِ خفی در دلِ ویرانه زند موج

آهم زند آتش بدلِ خستهٔ شهیدا
چون برق که در کنجِ سیه خانه زند موج

در دیده و در دل جلوهٔ جانانه زند موج
این می بهمین شیشه و پیمانه زند موج

در بزم گر از شمعِ تو لطفِ کششی نیست
پروانه ز خاکسترِ پروانه زند موج

گر عکسِ تو بی پرده دهد جلوهٔ رنگین
در دیدهٔ آئینه پری خانه زند موج

اشکم نگذارد بجهان خانهٔ آباد
بگذار که این سیل بویرانه زند موج

جز خالِ تو کز سبزهٔ خط گوی سبق برد
اندر شکنِ دام کجا دانه زند موج

در طرهٔ نازی که صبا را گذری نیست
کم سرِ مو جز جنبشِ شانه زند موج

زنجیرِ بپای نگهِ اهلِ نظر کرد
این سرمه که در نرگسِ مستانه زند موج

تمکین نگر ای دل که بپیشِ لبِ لعلش
صهبا نتواند که بپیمانه زند موج

غم گل کند از شادیِ بیگانه چون شمع
از خندهٔ من گریهٔ مستانه زند موج

آن ماه گر از عارضِ خود پرده کشاید
مهتاب ز دیوار و درِ خانه زند موج

وصفِ دل و طبعِ تو چنین کرد شهیدا
بحریست که از گوهرِ یکدانه زند موج

ردیف الحاء

قامتِ آن خوش ادا و حصهٔ بستان صبح
طلعتِ آن مه لقا مشعلِ ایوان صبح

ای خم ابروی تو کعبهٔ ایمان صبح
طلعتِ نیکوی تو حجت و برهان صبح

ای قدِ رعنای تو محشر میدان صبح
وی خطِ زیبای تو اختر تابان صبح

خوبیِ حسن ترا دیدن باشد روا
روی تو بیند کجا دیدهٔ حیران صبح

از رخ تو خون شود سینهٔ مهر از حسد
منت دیدن نهد روی تو بر جان صبح

خستهٔ دیدار تو عاشق بیمار تو
گرمیِ بازار تو رونق دکان صبح

دیدهٔ عالم ندید خوبیِ طرز جدید
مطلع تو شد شهید زینت دیوان صبح

در سجدهٔ صنم چو قضا شد نماز صبح
تا شام ناز بود ادای نیاز صبح

کوته شد آفتاب ازین سجده گه دراز
سود از نیاز ناصیه بر پای ناز صبح

در گوش آفتاب نگفتیم ذره که
شبنم شدیم و فاش نکردیم راز صبح

انباشتند بسکه صفا با سینه ام
هرگز ز شام من نشده امتیاز صبح

آن شب و باده در قدح آفتاب کش
دریاب نغمهای صبوحی ز تار صبح

افسرده دل کسی نشود گرم اختلاط
از تاب آفتاب ببین احتراز صبح

کوتاه دست نالهٔ شبگیر ما شهید
افتاده است در پی دامن دراز صبح

ردیف الخاء

چشم تو در خمار سفید و سیاه و سرخ
شد روکش بهار سفید و سیاه و سرخ

رنگی ز چشم من شد از اشک لاله گون
در عین انتظار سفید و سیاه و سرخ

دندان تو ز سرخی پان و مسی شود
از خنده آشکار سفید و سیاه و سرخ

سیم و زر و فلوس ندارم که هر زمان
بر تو کنم نثار سفید و سیاه و سرخ

از زلف و روی تو گل و ریحان و یاسمین
صد گونه شرمسار سفید و سیاه و سرخ

خیزد ز یاد گوهر دندان و خال و لب
از تربتم غبار سفید و سیاه و سرخ

از شبنم سرشک شد این داغ خون‌فشان
هر رنگ لاله‌زار سفید و سیاه و سرخ

داغ فراق و خون دل و پارهٔ کفن
دارم ز رهگذار سفید و سیاه و سرخ

این کاغذ و سیاهی و شنجرف از شهید
مانده است یادگار سفید و سیاه و سرخ

این خط تو دمیده در رخسار سبز و سرخ
پیدا شده است قوس قزح وار سبز و سرخ

در وصف خط و روی تو کلک مرا شود
چون طوطی چمن دم و منقار سبز و سرخ

آویزهٔ زمرد گوش تو دیدنی ست
بر رنگ برگ تازه و گلنار سبز و سرخ

بر شانهٔ تو ریزهٔ فیروزه و عقیق
پیچیده همچو خال سر مار سبز و سرخ

از سیل آب آبله و خون دیده‌ام
در وادی جنون شده هر خار سبز و سرخ

جاری ست آب زهرهٔ من بس که شک خون
شنجرف خوشنماست به زنگار سبز و سرخ

از خط شده است شعلهٔ نیلوفری رخش
این سبز و سرخ سوخته بسیار سبز و سرخ

هر برگ کاه می‌شود از جوش خون دل
همچون حنا به عهد غم یار سبز و سرخ

رنگینی بیانی تو سبزی سخن
چون سبزه و گل است به گلزار سبز و سرخ

همچون انار خام ز رشک کلام من
شد روی حاسدان سیه‌کار سبز و سرخ

فکر ردیف و قافیهٔ این غزل شهید
سازد به خانه‌ام در و دیوار سبز و سرخ

خیال یار شده امروز چون قبا گستاخ
کشیده تنگ در آغوش خود ترا گستاخ

نگاه گرم تصور برخ تو می بود
ندانم اینقدرش کرده چرا گستاخ

سرم فدای تو نازم ترا چه پیش آمد
که بوسه بر کف پای تو زد حنا گستاخ

فتاده ام بسر کوی تو از آن که گهی
چو خار بر ره کشم دامن ترا گستاخ

خبر کند سگ کوی ترا بینوایی را
که استخوان مرا میخورد هما گستاخ

غرور حسن کجا و نیاز عشق کجا
سوال بوسه ز شه چون کند گدا گستاخ

بیاد شیفته خویشتن ترا نکند
چنین بود بحضور تو گر ادا گستاخ

نفس بسینه بلبل برنگ غنچه شکست
گشاد چون گره غنچه را صبا گستاخ

حدیث گوهر اشک مرا شبی برسان
بگوش یار من ای طره دوتا گستاخ

چسان فریفته حسن آن نگار شدی
بروز حشر همین پرسم از خدا گستاخ

چه خوش بود که شهید از سیاه مستی شوق
زند بروی تو چون زلف بوسه ها گستاخ

ردیف دال

بگلشن گر عنان جلوه آن گل رو بگرداند
صبا برخیزد و خود را بگرد او بگرداند

بسر گردم ار کشتی و میسوزم که بعد از من
که خود را بسمل این خنجر ابرو بگرداند

ز بیم سخت جانیهای من ار لشیم می لرزم
مبادا خنجر آن ترک خونم بگرداند

اگر او قیامت خیز برخیزد ز خاک من
زمین در لرزه آید آسمان پهلو بگرداند

در آغوش تصور از خیال بوسه شوقم
مزاج نازک جانانه رنگ رو بگرداند

مبادا نکهت گیسوی مشکین در چمن آرد
یقین دانم که گل را نافه آهو بگرداند

نصیب من بود از بیقراری بستر آتش | کباب آسا دلم صد ره اگر پهلو بگرداند
نه بخشد شوکت حسنش چنین فرصت که یکساعت | شره بر هم زند انجم قمر زانو بگرداند

شهید خسته را خون ریختن فرمود و میخواهد
که بعد از قتل در سر کوچه نعشش او بگرداند

نصیب من چو روی آن گل شاداب میگردد | نگاه از فرط بیهوشی بچشمم خواب میگردد
چو محو دیدن آن روی عالمتاب میگردد | لبان محرم چشم آتشین گرداب میگردد
نگاه ناتوان در دیده چون بیتاب میگردد | بروی آتشینش می رسد سیماب میگردد
صفای سینهٔ من مطلع صبح بهار آمد | دخان در کلبهٔ احزان من مهتاب میگردد
سپند دل نمی یابد رهائی ز آتش عشقش | چو رنگ از چهرهٔ ماهی پر سیماب میگردد
دلم هست از حباب بحر هم صد پرده نازکتر | اگر جا بند بچشمم گرم هیند آب میگردد
تنک ظرفان نمی یابند ذوق معنی رنگین | ازین صهبا صراحی میکند از دو آب میگردد
ز رنگ غازهٔ رخسار رنگینش تماشا کن | شفق گلگونهٔ خورشید عالمتاب میگردد
بخاموشی چنان تاخیر در فکر سخن کردم | که از حسرت سیاهی در قلم خوناب میگردد
مگو افسانه بدمستی ترک نگاهش را | که بیداری درون چشم نرگس خواب میگردد
از آن پا حنائی سبزه زار از بسکه گلگون شد | بپستان غزالان شیر خون ناب میگردد
بدوران جمالش دم ز معشوقی زند عاشق | ز نور چهره اش فرش کتان مهتاب میگردد
بدست انقلاب دهر میباشد عنان من | هوایم آتش آتش خاک و خاکم آب میگردد
ز عکس چهرهٔ خود مستی آئینه را بنگر | که گرد این حباب نور چون گرداب میگردد
عجب حسن صفاداری که چون آئینه از حیرت | بچشم گوهر نظاره یکسر آب میگردد

بوصف قبلهٔ ابروی تو ای هزاران یمانی / قلم از غایت خم غیرت محراب می گردد
ملایم گر شوی ابنای درشتی کی رسد از کس / بشبنم خار صحرا بستر سنجاب می گردد
نوای من شنیدن کار آسان نیست ای بلبل / که اینجا شبنم اندر گوش گل سیماب می گردد

شهیدا مرگ خود را آرزو دارم که بعد از من
کلامم از یتیمی گوهر نایاب می گردد

در گلشن اگر پرده ز رخسار تو افتد / خورشید چو شبنم بچمن زار تو افتد
آگه نشوی آنگاه ز حال من مجنون / چون من بغم عشق اگر کار تو افتد
ور بگذرد عشق تو خاکستر مجنون / برخیزد و در پای گرفتار تو افتد
بر روی تو زیبا صفت مهر شود زرد / گر سایهٔ مه بر گل رخسار تو افتد
داغم که بپا دارد ز غم روی تو خورشید / از بام فلک بر سر دیوار تو افتد
ترسم که مبادا بلب غنچهٔ نادرت / تبخاله ز خون گرمی بیمار تو افتد
ای بلبل از اندوه خزان نیز بیاد آر / گر برگ گل تازه بمنقار تو افتد
زاهد نتوان گفت ز رندان بسلامت / وقت است که در میکده دستار تو افتد

گفتار تو صبر از دل ما برد شهیدا
یارب بشگفت کلک گهربار تو افتد

ساقی امشب بعزم دل و جان می آید / می ز مینا چو پری رقص کنان می آید
رفته پیکان تو از دل که سنان می آید / زهم و ننیابت که زمین میرود و آن می آید
زعفران پوش گلی غنچه زبان می آید / خوش بهاریست که در رنگ خزان می آید
سایه سان با تو دلم گرم عنان می آید / از پس شعلهٔ بی رنگ که دخان می آید

سبزهٔ خط تو سیراب نشد از لب لعل
خضر از آب بقا تشنه دهان می آید

بر سیه مستی این شام جوانی چه غرور
صبح پیری ز قفا خنده زنان می آید

نامه را طاقت پرواز ده جذبهٔ شوق
چون کبوتر بر بت بال فشان می آید

بسکه سودای غم زلف بتان هست بدل
نکهت مشک ز هر زخم نهان می آید

نیشکری میشکند در رگ جان تو شهید
مصرع تازه که امشب بزبان می آید

عرق ریزان چه عکس آن گل تر از حجاب آید
مدام از آب خشک آئینه را بوی گلاب آید

بعالم گرچه خیزد از سر شکم جوش طوفانی
دلم در کوی تو بر آب غلطان چون حباب آید

اگر در وصف دندان تو حرفی بر زبان آرم
ز روی بیقراری ماهی بیرون ز آب آید

ز گلشن آن بهار باغ خوبی میرود شاید
کز او عندلیبان قفس بوی کباب آید

چه خالست اینکه هنگام نمایش از نی کلکم
سواد مردمک چون سیاهی بر کتاب آید

چنان هر لحظه در یاد بناگوش تو میگریم
که از سوراخ گوهر همچو اشک دیده آب آید

شهید از چشم مخمورش سر یغمای دین دارد
که رنگ چهره در پرواز چون بوی شراب آمد

بیان روشنم مهر صد داغ جگر گردد
زبان خویش را خواهم که همچون شمع سر گردد

سحرگاهان کران خورشید سیما جلوه گر گردد
ز سر تا پا تنم چون شبنم غلطان نظر گردد

تماشای رخت کو حاصل اهل نظر گردد
که در آغوش دیدن رنگ اندام تو بر گردد

بیاض گردن مطلعتان خوش عالمی دارد
که صبح از خانهٔ آئینها گریبان چاک بر گردد

ز بس در پرده جانم ز آتش طاعتی آتش
حدیث غم که از دل بر زبان آید شرر گردد

گر فانوس را پیچید در سر درد سودائی — که همچون گرد باد آتش‌بار و شمع بر گردد

دلم را شعلهٔ سوزان حصار عافیت باشد — سمندر تا درون آتش افتد بی‌خطر گردد

زلبس هر لفظ خورشید معانی در بغل دارد — بیاض صفحهٔ دیوان من شام سحر گردد

شهید از نغمهٔ دیگر شهید معنی شیرین
شکرشکن که نال کلک تو چون نیشکر گردد

مرا خود رفتگی در کوی جانان طرفه‌تر گردد — که دل بر هر قدم چون شبنم از خود بی‌خبر گردد

ز سوز نالهٔ من چرخ گردان شعله‌ور گردد — ز آب دیدهٔ من چادر مهتاب تر گردد

دل آب دیده را خواهد که ز آتش گرم‌تر دا — سمندر آرزو دارد که دریا شعله‌ور گردد

ز شادی بلبل آید چو من آسیمه‌سر گردد — مرا جان بر لب آید چون تو آئی باز بر گردد

چنان دریا دو مژگان تو سودا بیشتر گردد — که خون از کاوش دل در رگ جان نیشتر گردد

چو خون در دل نماند اشک سفید از دیده بیرون شد — سفید گردد آنکه یاقوت هم‌رنگ گهر گردد

بشوق دیدن تابان تو گر مکتوب من گیرد — کبوتر چون شعاع مهر زرین بال و پر گردد

اگر افتد در دل حسرت گیسوی مشکینت — چو سنبل خون سودا در رگ با مشک تر گردد

خط سبز تو یابد لذت جان زان لب شیرین — که میل طبع طوطی بیشتر سوی شکر گردد

ید بیضای معنی جلوه‌افروز سخن باشد — بدان صورت که زیر ابر تیره ظلمت قمر گردد

شهید از بسکه در فکر سخن بر خویش می‌پیچم
قلم گرد سر هر نقطه چون پرکار بر گردد

بطالع برگشته خاکم تا عجب اگر گردد — بگو سنگ مزارم را که سنگ آسیا گردد

چه گلرنگ اگر با لب من آشنا گردد — جگر از داغ و داغ از خون و خون از دل جدا گردد

بیابان از شکست رنگ باشد زعفران زاری
غباری کز مزار ما بخیزد کهربا گردد

سرشک از دیده رقصان میبرد دامن و گوید
که امشب چه از دل تا لب آید نوا گردد

دلم بر دو کف افسوس می مالد نمیدانم
که دل در سینهٔ او خون گردد و رنگ حنا گردد

چو آب تیغ جز آتش بخاطر بگذرد ما را
لب زخمم گهی خندان ز ذوق مدعا گردد

غبار رنگ خاصیت گرداب میدارد
که از سرگشتگی هر جا همراه صبا گردد

چراغ دیدهٔ ما نمک است داغ سینهٔ عاشق
که گرد شمع این پروانه هر شب هوا گردد

به شوخی میچکد خون گرفتاران ز زلف او
که آخر جوهر شمشیر زنجیر بلا گردد

ردیف این غزل را جامهٔ دیگر بپوشانم
شهیدا تار اشکم بخیهٔ چاک قبا گردد

شمیم طرهٔ او مشک را خون در جگر پیچید
نسیم صبح از مستی برنگ مار سر پیچید

هوای عارضش سودا ز لعلش تاب پیچید
چو دود و شعلهٔ آه و جان من بر یکدگر پیچید

رسد زلف دراز آن پری تا ساق سیمینش
بلی مار سیه بر شاخ صندل بیشتر پیچید

شکم آیینه را گرداب شرم میسازد
زرشک ناعت او بر خویشتن آب گهر پیچید

تماشا کن که در بزم بتان تا نگاه من
برنگ رشتهٔ گلدسته با لخت جگر پیچید

سحر شب سوختن چون رشتهٔ شمع است کار من
تنم یکباره از آتش نفس با شعله در پیچید

مثال آن کمر زین بنیادم که ترک من
رگ جان مرا از راه شوخی در کمر پیچید

ز بس با پیچ و تاب زلف مشکینش سری دارد
چو سنبل سطر سطر این غزل بر یکدگر پیچید

شهیدا از طالع برگشتهٔ ما خود چه می پرسی
که حسرت خاک ما بر خویشتن در رهگذر پیچید

نقاب آگین وگر سوی من بتاب می آید — وگر این شعله بر خون گرمی سیماب می آید
اسیر زلف شبگون با رخ تابان سحر دارد — ز دل امروز کار کرمک شبتاب می آید
چنان سودای زلف تو بدل دارم که خون من — بجو پیچیده همچون حلقه گرداب می آید
ز بس گوش حقیقت را بر آواز تو بسپارم — درین صحرا صدای یارب از سیلاب می آید
بگردون مهر تابان با چراغ مرده می ماند — چو بر بام خود آن خورشید عالمتاب می آید
بوصف قامتش هر مصرعه کز خامه سر بر زد — بچشم من همه از شاخ گل شاداب می آید
گرانیهای خواب بخت را نازم که تصویرم — اگر آئینه می بیند بچشمش خواب می آید
بجز برق تبسم کز دُر دندان تو خیزد — چنین آتش کجا از قطره تا آب می آید

شهید از بی ستون فکر تو در جدول دیوان
مسلسل موج معنی همچو شیر ناب می آید

ای شمع صبح شد ز رخ شعله تاب زرد — از رشک نور حسن تو گشت آفتاب زرد
خورشید زرد گشت عجب نیست گر شود — چون کهربا ز عشق تو لعل خوشاب زرد
برگ خزان رسیده ام از بوستان عشق — باشم همیشه چون ورق آفتاب زرد
بیش از وقوع واقعه هم خاک کربلا — گردید از غم چه بوتراب زرد
چشمم که زرد از یرقان و تپ غم ست — ریزد سرشک عوض خون ناب زرد
دستار زعفرانی تو دیده ام که شد — اندام زرد و چهره و چشم پر آب زرد
بارد و زرد وگر بشبنم غوطه در آب — چون کهربا ز بحر بر آید حباب زرد
بیکرو عزم سیر به مهتاب چیده ام — گردیده روی برق بر او شتاب زرد
از رنگ بی جان شهید هم نگر که شد — روی حسود زین غزل لاجواب زرد

دیده زلف و رخ پرنور تماشا میکرد
آفتاب و شب دیجور تماشا میکرد

وحی به پیش رخ تابان تو جبرئیل امین
بود مشعل بکف و حور تماشا میکرد

شب معراج تو بر عرش رسید و مسیح
جلوهٔ نور تو از دور تماشا میکرد

همچو آئینه دل و دیدهٔ انجم وا بود
از زمین تا بفلک نور تماشا میکرد

نور معنی که ز روی تو عیان است کلیم
روزگاریست که بر طور تماشا میکرد

نرگس از طرز نگاه تو درون گلزار
مستی بادهٔ انگور تماشا میکرد

آنکه از داغ غمش دل چمنی گشت شهید
کاش می آمد و از دور تماشا میکرد

دی که مکتوب ترا خامه رقم انشا میکرد
رنگ و خواهش دل او پر عنقا میکرد

پیش ازین کشتهٔ محزون چه تمنا میکرد
گرد شمشیر تو کاری که مسیحا میکرد

یاد روزیکه کسی بند قبا وا میکرد
صبح چون دیدهٔ آئینه تماشا میکرد

دست مشاطه که از غازه رخش می آراست
پنجه با پنجه عصا و ید بیضا میکرد

بسکه از جدول شمشیر تو خورد آب حیات
زخم دل خنده به اعجاز مسیحا میکرد

آتش عشق تو در سینه ام ای ماه لقا
دل هر آبله را رشک ثریا میکرد

سینه ام بسکه چو آئینه صفائی میداشت
در دلم هر چه نهان بود هویدا میکرد

یاد این سرو قدان زیب چمن ما دادند
نخل تابوت مرا غیرت طوبی میکرد

طوق بر گردن هر سرو چمن می انداخت
قمری از سجدهٔ این قامت رعنا میکرد

بود پروانهٔ روی تو دلم پیش از آنکه
شعلهٔ طور جگر سوزی موسی میکرد

دست دیوانه صبر زاد که چاک جیبش
پا درازی همهٔ دامن صحرا میکرد

قاتل عجب خدا نشتیم اصلاً لیکن / کمر یار نمی یافت که پیدا میکرد

تا بگوش دل و جان هم نرسیده است شهید / گفتگوئی که بما نرگس شهلا میکرد

بی سیر چمن گر آن بت رنگین ادا خیزد / به گلشن از شکست رنگ گل آواز پا خیزد

دل شوریده دارم در بغل از شیشه نازکتر / غبارم گر بدوش باد صبح افتد صدا خیزد

گرفت از بسکه خاک من ز نقش رنگ سوداها / ز گرد آستینم سودهٔ مشک خطا خیزد

خیال سرو مهر سیمای مهرویان ز بس دارم / ز دل از آمد و رفت نفس موج هوا خیزد

برنگی گرم راز نوحه تخم شعله میگویم / که گر یکقطره بر خاکم چکد آتش بپا خیزد

برقص بسمل ما دست تکلیفی نمی رسید / درین محفل صدای دستک از رنگ حنا خیزد

بعشق بی نوای شعله طینت بعد مردن هم / ز سوز استخوانم آتش از بال هما خیزد

سنانت گر درون سینه آید جان رود از تن / چو پیکان تو در پهلو نشیند دل ز جا خیزد

شهید از بهر استقبال تو دل آرزو دارد / که از هر مصرع نظم متینم مدعا خیزد

نشستم در بیابانی که کس نه نشست و نه نشیند / درین آتشکده مجنون چو خس نه نشست و نه نشیند

تماشا کن درین سیماب آتش هم گریزان شد / بدان شعله طینت یکنفس نه نشست و نه نشیند

دلم از رخنهٔ سینه همی جوید رهِ قاتل / چو آن مرغی که یکجا در قفس نه نشست و نه نشیند

چه کم گردد ز تو گر با تو بنشینم من مسکین / غباری بر دل آتش چو خس نه نشست و نه نشیند

چو گرد کاروان در راه غم خانه بر دوشم / دلم غافل ز فریاد جرس نه نشست و نه نشیند

برنگ شیشه در آغوش دارم دختر رز را / پری هست آنکه با دیو عسس نه نشست و نه نشیند

چنان زهر هلاهل جوشد از هر زخم خندانش
که بر خون شهید تو مگس ننشست و ننشیند

گشته زار و ناتوان کرد که کرد یار کرد
خسته و خوار و بی نشان کرد که کرد یار کرد

تیر بسینه ام نهان کرد که کرد یار کرد
پشت خمیده چون کمان کرد که کرد یار کرد

تاب و توان و صبر و هوش برد که برد یار برد
بی خور و خواب و خسته جان کرد که کرد یار کرد

رنگ سحر ز جیب شام ریخت که ریخت یار ریخت
چهره ز زلف خود عیان کرد که کرد یار کرد

همچو نسیم از چمن رفت که رفت یار رفت
خاک بروی گلستان کرد که کرد یار کرد

در همه عاشقان مرا گشت که گشت یار گشت
بسمل تیغ امتحان کرد که کرد یار کرد

از پی قتل دست و پا بست که بست یار بست
فرق شهید بر سنان کرد که کرد یار کرد

سوختن تا که سحر با دل مضطر دارد
رنگ رو ذوق پر و بال کبوتر دارد

بسکه طوفان غم اشکم همه در سر دارد
گشته چرخ برین حاجت لنگر دارد

حرفی از ناوک مژگان تو انشا کردم
بارگ سطر قلم کاوش نشتر دارد

بسکه هر صبح بداغی غم زلفت می سوخت
جیب و دامان صبا نکهت عنبر دارد

آئینه چیست که از بیم نگاهت جگرش
مژه عزم گذر از سد سکندر دارد

خالی از گرمی عشق تو نباشد عالم
جگر سنگ هم از سوز تو اخگر دارد

چشم خونریز تو گر کج نگرد سوی کتاب
مصرعه شعر هم آب دم خنجر دارد

می نویسیم بتو مکتوب و سر تسلیم
عالم نغمه و غلغال کبوتر دارد

دعوی بی هنری اهل دلان را هنر است
عیب آئینه همین است که جوهر دارد

نیشکر هست نی کلک شهید موزون
سخنش چاشنی قند مکرر دارد

دلم چو بهر طپیدن در اضطرار آمد
ز بیم زلزله در لرزه کوهسار آمد

تنم چنان ز فراق تو داغدار آمد
که فرق تا بقدم رشک لاله زار آمد

شرر ز شور دلم بسکه شرمسار آمد
عرق فشان صفت دانهٔ انار آمد

بغیر دیدن تو جان ز تن برون نشود
بحیرتم که اجل در پی چه کار آمد

حکایت شب هجران رقم زدم شاید
که از قلم عوض نقطه ها شرار آمد

بحلق تشنه چنان تیغ تو روان گردید
که آب رفته دگر سوی جویبار آمد

خیال طرهٔ مشکین تو چنان دارم
که جیب زخم پر از نافهٔ تتار آمد

بنازم آب و هوا را که برگ برگ خزان
بدور حسن تو آئینهٔ بهار آمد

زجیب و دامن دل بوی عطر می آمد
خیال تو چو شبی در بر و کنار آمد

جگر که سوخته داغ لاله رویان ست
برون ز سینهٔ سوزان سپند وار آمد

برنگ آئنه در دست زنگیان افتاد
شهید خسته چرا اندرین دیار آمد

صبحیکه پرده از رخ زیبا بر افگند
خورشید را بخاک غم از جا بر افگند

هر موج می که موجب غمان گرمی دل است
بر آفتاب لرزهٔ دریا بر افگند

رضوان برای کوی تو بر دوش باد صبح
هر صبح بار نکهت گلها بر افگند

عقل ست سخت نازک و عشق تو دمبدم
این شیشه را ز طاق دل ما بر افگند

دندان تو بوقت تبسم ز رنگ پان
رنگ شفق بروی ثریا بر افگند

رسوائی شویم اگر طشت آفتاب / از طارم سپهر مسیحا به افگند

ور دیده ستاره ز شب سر میکشد / تا چرخ بر تو چشم تماشا برافگند

مرغول ریزی قلم موشگاف من / تب لرزه بر عظام نکیسا برافگند

فکر رسای کس نرسد با تو ای شهید / هر چند سد براه تمنا برافگند

ز شکوه از رخ تو عرق گر فرو چکد / از آفتاب قطره اختر فرو چکد

گر جوش گریه تو همین ست بعد ازین / دل همچو اشک از مژه تر فرو چکد

از رشک چهره عرق آلود او چو می / خون گردد آفتاب و ز خاور فرو چکد

جذب شهادتم نگذارد که وقت قتل / یکقطره خونم از دم خنجر فرو چکد

در نامه گر حدیث تب غم رقم کنم / آتش چو خون ز بال کبوتر فرو چکد

آبی چکید از دم تیغ و دهان زخم / واشد بالتجا که مکرر فرو چکد

سیلاب خون به دیده رسد دمبدم ز دل / چون می که از آبگینه ساغر فرو چکد

وقت ست کز غم رخ گلگون تو مدام / خون شفق ز دیده اختر فرو چکد

در وصف سلک گوهر دندان او شهید / جای نقط ز کلک تو گوهر فرو چکد

بتوصیف جنونم گر ز غمش زنجیر می لرزد / چو شاخ بید مجنون خامه در تحریر میلرزد

پی قتل کدامین تشنه داری اضطراب ای جان / که همچون موج بر خود جوهر شمشیر میلرزد

پنهان تب لرزه عشق تو از جا برد دلها / که از بیم هوایش پیکر تصویر می لرزد

ز سوز سینه من مو براندام کمان خیزد / ز خون گرم من چون بید بر خود تیر میلرزد

چو موج باده کز بیتابی در شیشه می جنبد
نفس در سینه ام از آه بی تاثیر می لرزد

بجنبش خنجر نگهش گردن صد کشته می جنبد
بیاد خنجر تیزش سر نخچیر می لرزد

ز دریا دم نه تنها رعشه افتاد دست بر گردون
ز هیبت پنجه خورد همچو دست پیر می لرزد

چو سیماب از تماشای رخ آتش فشان تو
نگاه زار در چشم من دلگیر می لرزد

شهید از شرح سوز سینه در گفتن نمی آید
زبانم چون زبان شمع در تقریر می لرزد

ترا ناز و غرور و نخوت و پندار می باید
مرا عجز و نیاز و زاری و آزار می باید

ترا شرم و حجاب پرده از اغیار می باید
مرا شور و غم و رسوائی بازار می باید

ترا دامن کشیدن از من بیدست و پا زیبد
مرا با دامن گلگون سری چون خار می باید

ترا چون نور مه برچیده دامن رفتن از خاکم
مرا گرد تو گردیدن فلک کردار می باید

ترا با مشت خاکم سرکشی چون شعله می زیبد
مرا افتادگی چون سایهٔ دیوار می باید

ترا چون سبزه هر دم سر کشیدن می نماید زین
مرا چون آب افتادن بپا هر بار می باید

ترا از عشق من زیبا بود دیمی ز بدنامی
مرا همچون شهید از ننگ و نامی عار می باید

بعشق و جگر بریان و دل افگار می باید
مژه آتش فشان و چشم دریا بار می باید

بحل هر دم خیال طرهٔ طرار می باید
ز غم بر خویش پیچیدن برنگ مار می باید

چو شبنم یک نگاه ناتوان داریم ای گلچین
دمی رخصت برای سیر این گلزار می باید

برای ... کلان مدهوش خرام ناز فرماید
بجای روزن دیوار چشم زار می باید

فدای مصحف رخسار چشم کافرش ستم
بدستم سبحه و در گردنم زنار می باید

لب هر زخم دل خشک ست دل در سینه نمی باید
بکام تشنه آب از خنجر خونخوار می باید

اگر انگیست در دل خار خار عشق تر گاهست
چو ماهی در تنم از هر سر مو خار می باید

حسرت کردم بکش تیر جفا از رخنهٔ پهلو
خدنگ ناز در دل غرق تا سوفار می باید

بهار آمد ز موج رنگ گل خیزد صدا هردم
که این زنجیر بهر عندلیب زار می باید

دل دیوانهٔ ما را کسی آهسته نمیگوید
که بهر آهوی وحشی دام زلف یار می باید

شهیدا ابتدای عشق هست این گریه کمتر کن
که بهر انتهایش چشم تر بسیار می باید

شبی که آه مرا بر فلک گذار افتاد
شرر به پیرهن برق بیقرار افتاد

چنان به حسن کسی شهرت بهار افتاد
که گل ز طاق دل عندلیب زار افتاد

هر استخوان ز تب غم چو شمع کافور ست
ز سوز عشق تو آتش به چینه زار افتاد

بیاد سرخی لعل لب تو اشک از چشم
برنگ دانهٔ یاقوت در کنار افتاد

تو پرده از رخ گلگون فگنده شاید
که گل ز گلبن و بلبل ز شاخسار افتاد

کنون چه چاره که رسوائیم گشت تا صبح
که طشت مهر ز گردون بکوهسار افتاد

چو بوی گل ز سر زلف تو گذشت شهید
نسیم صبح عبث در پی غبار افتاد

دلم تا یاد خال و چهره و زلف دوتا دارد
نفس آتش جگر سودا و جان در شعله جلوا دارد

ز دود آتش سودای عشق و شعلهٔ آهم
زمین تب آسمان گردش کواکب داغها دارد

تب غم گردش بخت زبون داغ جنون هم
تنم را زار و دل را خار و جان را ابتلا دارد

عزالی غم دل آشفته جان مبتلای من
سر سودا غم سید الشهیدان دائما دارد

ز سودا و غم و بیم طپیدن‌های من هر شب
گل آتش غنچه و لغنگی صبا شور بکا دارد
ز آتش بیزی و و لغنگی و شور بکای من
فغان پروانه قمری ناله بلبل صد نوا دارد

اگر پروانه دارد شمع قمری سرو بلبل گل
شهید بینوا و بیکس و محزون ترا دارد

کف پایش ز خون دیگران رنگ حنا دارد
دل من همچنان سپند مرا در آتش زیر پا دارد
چنان شوق پریدن در هوای دلربا دارد
که رنگ چهرهٔ من بحث با پیک صبا دارد
ز بس سودای گم گشتن بگیسوی دوتا دارد
دل من همچو آن صدا در خانهٔ زنجیر جا دارد
ز من با او نه او با من بود گرم سخن لیکن
خیالش در دلم چون عکس در آئینه جا دارد
برنگ موج دارم در بدن عشق گل اندامی
که خود را همچو بوی عطر پنهان در قبا دارد
حدیث زلف عنبربیز تو دوشب رقم کردم
دماغ خامهٔ من نکهت مشک ختا دارد
مگر از قامت تو محشر دیگر شود برپا
که خورشید قیامت بر فلک سر در قفا دارد
ز بار میوهٔ تر شاخ نازک سرنگون گردد
گرانباری دل گیسوی خوبان را دوتا دارد
ز اشک من شرر در پنبه‌زار ماهتاب افتد
ز سوز نالهٔ من برق آتش زیر پا دارد
نفس در سینه‌ام چون رشتهٔ گلدستهٔ رنگین شد
مگر یاد رخ گلگونه رنگ حنا دارد

شهید خسته دارد یک نگاه ناتوان بس
چو شبنم نی زبان دارد و نی دست و پا دارد

چو سرو همراه ز رقص بسمل زمین بجنبد فلک بلرزد
ز بیم شور طپیدن دل زمین بجنبد فلک بلرزد
من آن اسیر جگر فگارم که بعد مردن ز سینهٔ من
اگر بجنبد سنان قاتل زمین بجنبد فلک بلرزد
اگر ز تب لرزه سایه افگن شود دل من بسنگ خارا
ز سر فتد کوه پا در گل زمین بجنبد فلک بلرزد

ز گریه طوفان نوح خیزد ز ناله محشر بخون نشیند
بموج خیزی عشق کامل زمین بجنبد فلک بلرزد

بجا رودم که شکوه سازم چها کنم از که چاره جویم
که از فغان شهید بیدل زمین بجنبد فلک بلرزد

زلف را هر لحظه بر رخسار بندد و شکنند
تا پر و بال من همیار بندد و شکنند

از کمند زلف و تیغ ابروی خونخوار خویش
دست و پای عاقل و هشیار بندد و شکنند

بر جگر دندان فشارد بسکه لعل و گوهرش
اشک من شکل در شهوار بندد و شکنند

جان اگر در چشم آفت خیز دزد و خون کنند
دل اگر در طره طرار بندد و شکنند

بر شکست رنگ و نازم که از نام شهید
خامه ام گر نقش بر دیوار بندد و شکنند

کسی ببزم بتان پرفن کجا نشیند چو یار خیزد
که بی رخش گر بطرف گلشن صبا نشیند غبار خیزد

من و هوا و اگر چنین نه مجال عقل است ای طبیبان
دمیکه بر آتش دل من هوا نشیند بخار خیزد

رسید حکم خزان بگلشن از ین حکایت یکی دو ساعت
چو عندلیبی برین نشیمن بپا نشیند بهار خیزد

بدور حسن تو دور باش کشید سلطان عشق از دل
که صبر و آرام و عقل و فکر از من جدا نشیند فرار خیزد

ز فرط تقصیر خود ندارد شهید تاوان ز ساده گوئی
ببزم خوبان همه دشمن چرا نشیند که یار خیزد

خون از مژه تا دیده رسیدن نتواند
گر می رسد از ضعف چکیدن نتواند

از بسکه ز مستی نتوان برد ز جسم او
رنگم ز غم اندیشه پریدن نتواند

بال و پر مرغ گرفتار شکسته
یعنی که دمی ز هیچ طپیدن نتواند

گر هست شب هجر ز زلف تو برابر
تا روز جزا صبح دمیدن نتواند

سودی ندهد رخصت جنبیدن مژگان
آیینه سوی غیر تو دیدن نتواند

حیرتکده گردید ز حسن تو گلستان
وقتست که گل جامه دریدن نتواند

من تشنه و از حیرت نظارهٔ حسنت
آب از دم تیغ تو چکیدن نتواند

زلف تو ز بس دام فرو چیده بهر سو
باد از سر کوی تو وزیدن نتواند

تا صبح نبود در دل سختم اثر پند
نشتر برگ سنگ خلیدن نتواند

سودی ندهد دیده اگر میل نظر نیست
نرگس همه چشم آمد و دیدن نتواند

افسانهٔ درد تو مرا گشت شهیدا
هر گوش حدیث تو شنیدن نتواند

ز طرز سوختن من مگر خبر دارد
که شمع بزم تو در پیرهن شرر دارد

چو من همیشه لب خشک و چشم تر دارد
مگر بروی تو آیینه هم نظر دارد

نهال عشق که پرورده سرشک منست
ز خون دیده گل از لخت دل ثمر دارد

دلم فتاده براهش برنگ نقش قدم
بود که دامن نازش ز خاک بردارد

بحال کشتهٔ لب تشنه رحم کن که هنوز
لبش بسوی آب دم تیغ تو نظر دارد

اگر علاج غم عشق تست جان دادن
ق محال نیست که پروانه بال و پر دارد

دلم به بیکسی شمع طرفه می سوزد
که پر ندارد و صد شعله در جگر دارد

چو منع سیر گلستان کنی به بلبل کن
که آشیان خود از شاخ سرو بر دارد

کسیکه وقف نگاهی نبود چو شبنم زار
کجا رود که نه پا دارد و نه سر دارد

دلم بیاد رخ و زلف آن پری چون شمع
سری بسوختن از شام تا سحر دارد

ز بار رسایی مضمون ز پیچ و تاب آید
رگ خیال که باریکی کمر دارد

زخامہ ام ہمہ تبخالہ جائے نقطہ چکید	اگر حدیث تب غم چنین اثر دارد

ہزار جان بہ تن مردہ مید مد قلمش
شہید خستہ بمرتبہ دگر دارد

دل گرفتار شد چہ باید کرد	دیدہ خونبار شد چہ باید کرد
چشم خونریز آن بت بی پیر	مردم آزار شد چہ باید کرد
مردن آسان بود کہ وصل او	سخت دشوار شد چہ باید کرد
کمترش بود میل غیر اکنون	شد و بسیار شد چہ باید کرد
آنکہ آزار من رضایش بود	حیف بیزار شد چہ باید کرد
کفر سر بر کشید از اسلام	سبحہ زنار شد چہ باید کرد
آنکہ در خواب بود فتنہ او	باز بیدار شد چہ باید کرد
ہوش حسن خودش نبود کنون	طرفہ ہشیار شد چہ باید کرد
دولت حسن خوبش را آن ہم	خود خریدار شد چہ باید کرد
ننگ دارد ز نام من سویم	دیدنش عار شد چہ باید کرد
در گریبان نماند تار افسوس	دست بیکار شد چہ باید کرد

ز کلک شہید خستہ چو شمع
خود شرر بار شد چہ باید کرد

خواہش روئے مرا دیوانہ کرد	عشق گیسوئے مرا دیوانہ کرد
جان دہم در سجدہ محراب تیغ	سیل ابروئے مرا دیوانہ کرد
کفر نیز آراست از ایمان من	خال ہندوئے مرا دیوانہ کرد

شد کمندِ جانِ من سودای زلف
حلقهٔ موی مرا دیوانه کرد

حیف وقفِ سنگِ طفلان شد سرم
خواهشِ کوئی مرا دیوانه کرد

هر سحر چون گل گریبان میدرم
جذبهٔ بوی مرا دیوانه کرد

شمع سان آتش بدل دارم شهید
آتشین روی مرا دیوانه کرد

اگر از سینه آهی برکشم کوه گران افتد
زمین در لرزه آید عرش جنبد آسمان افتد

ز سوزِ نالهٔ من اضطرابی در جهان افتد
گل از گلبن ثمر از شاخ مرغ از آشیان افتد

مرا چون شمع گر یکدم گذار افتد به بزم تو
جگر بر جوش طپد دل خون شود آتش بجان افتد

من آتش نفس را شمع سان از داغِ هجرانش
نفس پیچد جگر سوزد شرر در استخوان افتد

بنامِ تو در غم نامهٔ هجران رقم سازم
سرشک از دیده ریزد دل طپد چو بیجان افتد

ز هر بوسهٔ سنگِ درت دل حیله می جوید
هوا گردد غبارِ ره شود آبرستان افتد

قیامت از خیالِ قامتش بر خویشتن بالد
بلا گردد که بالای شهیدِ ناتوان افتد

اگر ابرو نمائی ماه نو بر آستان افتد
دگر چشمی کشائی جامِ مهر از آسمان افتد

اگر چون اشکِ تر جوشد ز چشمِ خونفشان افتد
دلم در سوختن گو شد چو شمعش مغزِ جان افتد

رسید از کنارِ من چنین دامن کشان رفتن
مبادا ای بتِ پرفن کارِ من بجان افتد

ز رفتارت درین کشور بپا شد فتنهٔ محشر
چنین گر میروی دیگر قیامت در جهان افتد

زدی آتش بجانِ من که سوزد استخوانِ من
ز تاثیرِ فغانِ من شرر در استخوان افتد

دلم با دیدهٔ گریان هرگز رخصتِ طوفان
زبانِ نوحِ کشتیبان بشورِ الامان افتد

زبس از زیستن سیرم برگ خویشتن میخکلم ‌ — ‌ برای صلح میخواهم که خنجر در میان افتد

نقاب از چهرهٔ تابان نگشای ای دشمن ایمان ‌ — ‌ که چشم ناصح نادان بروی ناگهان افتد

شهید خسته شد اکنون سراپا نالهٔ موزون ‌ — ‌ چه باشد بلبل محزون که با او همزبان افتد

سبک افتد نگاهم بر رخش لیکن چنان افتد ‌ — ‌ که شبنم بر گل تر افتد و بس ناتوان افتد

چنان افسانهٔ رسوائیم بر هر زبان افتد ‌ — ‌ که طشت آفتاب از اوج بام آسمان افتد

گر از رنگ رخ من پرتوی بر گلستان افتد ‌ — ‌ بهار روی گل چون گرد از چشم خزان افتد

لب هر زخم میدارد تمنای که از تیغش ‌ — ‌ چکد یک قطرهٔ آب و بکام تشنگان افتد

همان خون گرمی عشق تو دارم بعد مردن هم ‌ — ‌ که جا گردد کباب از چشم او بر استخوان افتد

خدا را پرده از رخسار گلگون در چمن بگشا ‌ — ‌ که گل چون شیشه از طاق نگاه بلبلان افتد

براه انتظارت رخنهٔ دل دیده وا دارد ‌ — ‌ که پیکان بر سر پیکان سنانی بر سنان افتد

دل صد پاره را خواهم که زلفش را دو گردد ‌ — ‌ که هر جا سایهٔ ماه من افتد بر کتان افتد

سپند آسا بسودای تو سود من فغان باشد ‌ — ‌ اگر از آتش عشق تو برخیزم زبان افتد

گره از طرهٔ پیچان خود ای بیوفا مگشا ‌ — ‌ مبادا سایهٔ زلف تو بر موی میان افتد

دلم هست از جناب توان صد پرده نازکتر ‌ — ‌ فتد گر سایهٔ تار کفن بر من گران افتد

سر از خواب عدم فردا بامید بردارم ‌ — ‌ که شاید چشم من بر کوی آن جان جهان افتد

بیاد آن پری تنگست بر دل عرصهٔ عالم ‌ — ‌ مبادا راه این دیوانه سوی لامکان افتد

زبس لاغر شدم اندر غم موی میان تو ‌ — ‌ نمه از سایهٔ خویش و تن من در کمان افتد

بپهلویم شهید کرد خدنگ ناز تو یکدم ‌ — ‌ دلم از سینه برخیزد زند دستم نقد جان افتد

لطافت بسکه از آیینهٔ رخسار او جوشد / نظر هر جا که افتد بر رخ زیبانشان افتد

شهید از کلک تو تبخاله جای نقطه میریزد / حدیث تو مبادا هیچکس را بر زبان افتد

بدنیا از عدم افسانهٔ آمد همان گم شد / جهان است اینکه ناگه گشت پیدا ناگهان گم شد

هنوزم ناله میخیزد ز جان و آشیان گم شد / چو عنقا نام من باقیست در عشق و نشان گم شد

ز صحرا بهر سیر گل دویدم هم گلستان گم شد / وز افسون باز در ویرانه رفتم آشیان گم شد

شبی وصف دهانش خواستم کردن بلب آمد / میان او بیاد آمد که مضمون از میان گم شد

برنگ شمع دوشب گرم عرض مدعا بودم / خیال صبح رخسار تو پیش آمد زبان گم شد

سپند آسا فغانی خواستم دل فرصت از دستم / چو دل از بهر نالیدن بجوش آمد فغان گم شد

دلم جان را بزلف و خال و خطش صحبت و شبیه‌جو / عسس آن ساده لوحی در گروه رهزنان گم شد

سگ کو همچو عنقا بود تا بود استخوان با وی / چو بر رنگ هما شد سایه افگن استخوان گم شد

میان او بیاد آمد رگ اندیشه گردیدم / رگ اندیشه‌ام آخر بفکر آن دهان گم شد

براه سجده‌اش نور جبین خویشتن جستم / سرم چون نقش پا در زیر سنگ آستان گم شد

در آغاز سخن خواهش بود وقت پیدایی / چو از انجام آن پرسید اصل و نشان گم شد

عروج شان من پیداست از هر لفظ رنگینم / تو گویی در زمین لفظم ز نغزم آسمان گم شد

شهیدا چون جرس فریاد میدارم درین منزل / که سرگردان منم چون گرد راه و کاروان گم شد

عتاب آگین تو آتش بر سرم جانانه می آید / سپند آسا دلم از سینه بیتابانه می آید

وگر بزم تبسم با جلوهٔ مستانه می آید / دگر این سیل بی‌پروا بسوی ویرانه می آید

درون سینه بصد چاک جا کرده است سودایش
تا بینے که موی زلف او در شانه مے آید

هنوزم بے قرار سیاهی دل از خاک میجوشد
سپند از کشت زار من بجای دانه مے آید

همان سرمستی عشق و همان خود رفتگی دارم
که در خاک لحد یاد از در میخانه مے آید

شمیم دلربایش گر ز من خیزد عجب نبود
که بوی شمع از خاکستر پروانه مے آید

سراپا سوختن در آتش عشق تو میخواهم
سمندر طینتم خوابم در آتش خانه مے آید

بهر سو کوه دکان سنگ بکف دارند و غوغایی
که از صحرا شهید خسته دیوانه مے آید

همیشه نرگس مستانه یاد مے آید
مدام ساغر و پیمانه یاد مے آید

مرا بکنج لحد هیچ یاد نیست مگر
ز وحشت خود و ویرانه یاد مے آید

دمید صبح و گریبان صبر چاک زدم
بیاض گردن جانانه یاد مے آید

شده است کعبه فراموش در خیال تنے
که هر زمان در بتخانه یاد مے آید

گداختم صفت شمع از قدم تا سر
طپیدن دل پروانه یاد مے آ

گهے ز نامهٔ اعمال نیست پروائے
مرا که طرهٔ جانانه یاد مے آید

ز رفتگان نبود یاد قیس نے فرهاد
شهید خسته و دیوانه یاد مے آید

آتش زده عشق تو بجانم چه توانکرد
من چارهٔ این درد ندانم چه توانکرد

ریزم عوض اشک شرر از مژه چون شمع
آتش نفسم شعله زبانم چه توانکرد

جانان بسفر مے رود و از تن زارم
جان مے رود ای همنفسانم چه توانکرد

هنگام وداع دل و جان ست که امروز
رفت از بر من راحت جانم چه توانکرد

ای جان جهان بر غم عشق تو از من — صبر و خرد و تاب و توانم چه توانکرد

رفتی و بداغِ غم هجر تو دلم سوخت — سر میکشد آتش ز فغانم چه توانکرد

گفتی که علاج دلِ سودازده صبرست — من صبر وری هم نتوانم چه توانکرد

گفتی که بخواب آیم و مشکل که برون رفت — خواب از رهِ چشم نگرانم چه توانکرد

جز حلقهٔ گیسوی تو دامے نه پسندم — آزاد ز قید دو جهانم چه توانکرد

دل را بتو می بخشم و تو از روش ناز — گوئی که چنین دل نستانم چه توانکرد

معشوق کند رحم و شهید از رهِ وحشت
گوید که درین شهر نمانم چه توانکرد

آواز شکستن دل آمد — آن شوخ نگر به محفل آمد

تا بهر شکار قاتل آمد — دل رقص کنان چو بسمل آمد

بر لب ز دل آه ناتوانم — طے کرده هزار منزل آمد

حیران جمال خویش گردید — تا آئینه اش مقابل آمد

هر لحظه خیال حلقهٔ زلف — در گردنِ جان حمائل آمد

در زیر هلال ابروے تو — روے تو چو ماه کامل آمد

هستے همه آب بے ثبات ست — ق دنیا همه نقش باطل آمد

با اینهمه فکر قصر و ایوان — بنگر که بشر چه غافل آمد

او از پس مرگ بر مزارم — آمد لیکن چه حاصل آمد

دیدی دم نزع کاش کز همه — جان دادنِ من چه مشکل آمد

برخاست ز بزم خوبرویان — وقتیکه شهید بیدل آمد

تنم تمام نگاه نزار میگردد	نگاه وقف تماشای یار میگردد
غمش که سینه ام اول بخار میگردد	بدیده می رسد ابرِ بهار میگردد
وبسکه بسر و برِ و انم سوار میگردد	چو گردباد بگردش بهار میگردد
اگر بآن گل خوبی دوچار میگردد	خزان هم آئینه دار بهار میگردد
چو محو دیدن آن گلعذار میگردد	نگاه من کهِ ابرِ بهار میگردد
بیاد خال رخِ آتشین او هر دم	سپند وار دلم بیقرار میگر
بشمع سوخته جان ناله ام زند پهلو	حدیث دل بزبانم شرار میگردد
ز بسکه غیرت موی میان او گشتم	کمر ز لاغریم شرمسار میگردد
متاز اسپ جفا انچنین که از خونم	بکوچهٔ تو شفق گون غبار میگردد
سواد نامه ندیدیم و دیده از کاغذ	سفید تر بره انتظار میگردد
قدم درون رکابش فتاده و بیرون	عنان من زکفِ اختیار میگردد
ز لاغری من گم گشته را نمی یابد	اجل ز بسترِ من شرمسار میگردد
غزال جان من از بهر ناوکِ نازش	برآید از حرم تن شکار میگردد
چو موج باده که از شیشه می شود پیدا	ز سینه خون دلم آشکار میگردد
بهار گلشن از داغِ دل پس از مردن	مزار کشتهٔ تو لاله زار میگردد
پریدن پرِ پروانه خنده واز جاکم	اگر خیال تو شمع مزار میگردد
بگرد آن گلِ زیبا بنغمه بلبل زار	چو جبرئیل امین صد هزار میگردد
خضر بکوچهٔ او تشنه کام می آید	مسیح بر درش امیدوار میگردد
شهید غمزدهٔ آن نازنین که میرد	قضا ز کوچهٔ او شرمسار میگردد

گفتم چه کار مغبچگان در جهان کنند
گفتا همیشه دعوت لب تشنگان کنند

گفتم چرا سجود و طواف بتان کنند
گفتا هر آنچه عشق بگوید چنان کنند

گفتم صنم پرستی و رندی بود گناه
گفتا گر اجتناب ازین و ازان کنند

گفتم خوش است حال کسان خداپرست
گفتا اگر نظارهٔ حسن بتان کنند

گفتم که خرقه رهن می ارغوان کنم
گفتا بکن که هر چه بگوئی همان کنند

گفتم که از شراب چه حاصل شود بپیر
گفتا بجرعهٔ می نالش جوان کنند

گفتم حصول طاعت مقبول کی شود
گفت آن زمان که خدمت پیر مغان کنند

گفتم که تلخکامی عاشق که می برد
گفتا ببوس شکرش ورد دهان کنند

گفتم صنم چگونه شود با خدا قرین
گفتا چنانکه مشتری و مه قران کنند

گفتم ز باده توبه کنند واعظان
گفتا دهند سود و ز دست و زیان کنند

گفتم صفات حق همه دارند صوفیان
گفتا فروغ ذات نهان را عیان کنند

گفتم که قادر اند بکشف شهود و غیب
گفتا بفیض عشق هم این و هم آن کنند

گفتم خبر ده از صنم سایهٔ خدا
گفتا که سجده بر در او عرشیان کنند

گفتم چه میکنند ندیمان خاص او
گفتا همان کنند که پیغمبران کنند

گفتم دعای خیر چه حافظ کند شهید
گفت این دعا ملائک هفت آسمان کنند

ترا از جوهر جان آفریدند
ز نورت حسن خوبان آفریدند

بجز خود تا نبیند حسن تو هیچ
ز چشم خلق پنهان آفریدند

فروغی زان رخ پر نور گل کرد
کزان مهر درخشان آفریدند

ملاحت وام کردند از رخ تو / کہ از روے چہر تابان آفریدند
عرق چیدند زان رخسار گلگون / بہار این گلستان آفریدند
ز چشمت نرگس و از روے تو گل / و ز زلفت سنبلستان آفریدند
ز دندان و لب جان بخش عالم / در و لعل بدخشان آفریدند
نقاب از چہرهٔ تابان گشادند / کہ از وی صبح خندان آفریدند
گره از کاکل مشکین کشادند / ازان شام غریبان آفریدند
ازان ابرو براے جان نثاران / ہلال عید قربان آفریدند
ازان چاه زنخدان قطره ریخت / زلال آب حیوان آفریدند
گرفتند از قد تو سایه ات را / ازان ہر سرو بستان آفریدند
زلیخاے تو عالم بود زان پیش / کہ یوسف را بکنعان آفریدند
براے سجدهٔ محراب ابرو / بدلہا ذوق ایمان آفریدند

شہید بے نوا را ہمچو بلبل
بمدح تو غزل خوان آفریدند

پامال شد و ہمچو حنا رنگ برآورد / آخر دل خون گشتهٔ ما رنگ برآورد
از پرده برون آ کہ ز صد پردهٔ نیرنگ / تا از تو گل افشاند و ادا رنگ برآورد
شد خون و حنا باعث یکرنگی ہر دو / اینجا دل و آنجا کف پا رنگ برآورد
از بسکہ ترا تنگ در آغوش کشیدست / چون برگ گل تازه قبا رنگ برآورد
چون بر شده گلدستہ نظارهٔ رویت / تا رنگ بہ اہل صفا رنگ برآورد
زایل نشود گرچہ بصد آب بشویند / یک داغ کہ در خرقهٔ ما رنگ برآورد

رخسار تو گل رنگ شد و چهره ما زرد
تا حسن جدا عشق جدا رنگ برآورد

گیسوی تو بگشاد صبا بوی برافشاند
بر پای تو افتاد حنا رنگ برآورد

برکف زد و رنگ دعائی که نزد سست
خون دل عشاق جها رنگ برآورد

چون لاله بداغ دل خود غرقه بخونم
این شعله کجا بود کجا رنگ برآورد

درد تو زبس رنگ بقا ریخته در دل
تاثیر نخواهد ز دوا رنگ برآورد

شورش نگذارد که دمد صبح قیامت
بالای تو امشب چه بلا رنگ برآورد

رنگین تر ازین رنگ ثنایت نتوان ریخت
در پرده رنگ تو خدا رنگ برآورد

تا رنگ دعا ریخته از آیه تطهیر
از پی تو آل تو ردا رنگ برآورد

الحق که بخون گرمی رنجور سجاد
در کرب و بلا خاک شفا رنگ برآورد

این فارسی ساده که شد ریخته طبع
زد غوطه بخون دل ما رنگ برآورد

آسان نبود این غزل تازه شهیدا
صد ره جگرم خون شده تا رنگ برآورد

از دلم شوق بتان خوبرو آخر نشد
شد بهار عمر آخر رنگ و بو آخر نشد

پایم از صحرا نوردی تا بزانو سوده شد
طاقت رفتار خون شد جستجو آخر نشد

حرف شوقت بر زبانم بود از شب تا سحر
خود چو شمع آخر شدم وین گفتگو آخر نشد

من باول روز میگفتم که ای قاتل مرا
ز آب تیغت تر نخواهد شد گلو آخر نشد

بهر می از جام جوشیدها تمنائی نیم
دور ساغر شد تمام و آرزو آخر نشد

شد گریبان تار تار و رشته در گردن نماند
ناصح بیچاره را فکر رفو آخر نشد

باده پیمودیم تا می بود در خم وز نماز
یا دمی پیمود زاهد تا وضو آخر نشد

بر در پیر مغان رفتیم تا حاصل شود — نعمتی از بیعت دست سبو آخر نشد
داغ می در خرقه ام همرنگ داغ لاله بود — شستم از مهتاب و آب شست و شو آخر نشد
خویش را یک لحظه‌ای قفل گریه کردم همچو شمع — تا شود از اشک حاصل آبرو آخر نشد

حسب حالی از ظهوری یاد میدارم شهید
حسرتم آخر نشد تا آرزو آخر نشد

شمیم زلف تو در آستین صبا دزدید — تبسم دهنت غنچه در قبا دزدید
خیال بوسه خط طرهٔ دوتا دزدید — چو خواستم زکف پای او حنا دزدید
چو نافه بود نهان بوی زلف تو بدلم — نسیم صبح ندانم از کجا دزدید
حواس هوش مرا برد ناز و غمزهٔ او — شکیب و صبر مرا عشوه و ادا دزدید
نصیب خضر کجا باشد ز چشمهٔ حیوان — ز جوی تیغ تو آبی که زخم ما دزدید
مده بدزد حنا مهلتی که بگریزد — تو سید رنگ بگیرش که رنگ را دزدید

قطعه

کلید میکده گم گشته بود پیر مغان — اشاره کرد بسویم که این گدا دزدید
کشید بعجبه دامن و گریبانم — که کی گرفت و کجا برد و چرا دزدید
یکی بگفت که این بینوا شراب و کلید — هزار بار گرفته است و بارها دزدید
بگفتمش که نسیم ده کلید خود بستان — دگر مگو که برای چه مال ما دزدید
شمیم طره او بود ای صبا حق من — تو بر دلیش بخفتن مشاز خطا دزدید
ز نرگس تو مرا چشم التفاتی بود — دلم فدای نگاهی که از حیا دزدید
مسیح گرد تو گردید ندانمت چه کسی — که معجز لب تو قدرت خدا دزدید
خرام او نه پسندید با تو غیرت عشق — که سایهٔ قد موزونت از قفا دزدید

حنا بران کفِ پا بستهٔ از خون جگر
شهید دست تو مضمون عشقش پا درزده

مرا بگوشهٔ ابرو سلام کرد و نکرد
وزان دو چشم سخنگر کلام کرد و نکرد

میان لفظ احد نقش میم بست و نه بست
کنایه زد و تصریح تمام کرد و نکرد

برای کشتنم آماده بود گشت و نگشت
فرو در آمد و کارم تمام کرد و نکرد

مرا بگوشهٔ چشمی ز ناز دید و ندید
به نیم جرعه سیه مست جام کرد و نکرد

اجل بهمرهیش یک دو گام رفت و نرفت
بیک خدنگ نگه قتل عام کرد و نکرد

بزیر زلف از ان خال دانه داد و نداد
دل مرا که گرفتار دام کرد و نکرد

خدنگ او بجگر گرم تا گذشت و نگذشت
درون سینهٔ پر خون قیام کرد و نکرد

دلم بداغ غمش لاله زار بود و نبود
خیال او پی سیرش خرام کرد و نکرد

شهید عهد وفایش بیاد ماند و نماند
که یار وعده بهر صبح و شام کرد و نکرد

در دلم شوق او نمی گنجد
اندرین غنچه بو نمی گنجد

گفتگو شرح شوق می خواهد
شوق در گفتگو نمی گنجد

آمدِ کیست اینکه از شوقش
باده اندر سبو نمی گنجد

فکر چاک دلم مکن که در ان
رشته اندر رفو نمی گنجد

بسکه تنگ است عرصه بر جانم
ناله اندر گلو نمی گنجد

آرزو عالمیست و لیکن
خود به چار سو نمی گنجد

در دل من که غیر خیال تو نیست
حرفی از آرزو نمی گنجد

خویشتن را بجز وی نیابم | در دلم غیر او نمی گنجد

پیش دندان آن نگار شهید
در گهر آبرو نمی گنجد

بگشا پر و بال بستهٔ چند | ای بسته تو شکستهٔ چند
خیزند بخون نشستهٔ چند | از لاله بدست دستهٔ چند
در دام تو اند بستهٔ چند | چون زلف بخود شکستهٔ چند
فریاد که چون سپند شد سرد | سر گرمی گرم جستهٔ چند
از زلف تو چون گره کشایند | جانها کمند بستهٔ چند
خوبان دل زشت من نخرند | صد ره بردم برستهٔ چند
مانند صبا به بوی زلفش | مست اند عنان گسستهٔ چند
افسوس که دل نه بست طرفی | زین طرف کله شکستهٔ چند
دارند جهان سر اسیری | دلهای ز دام رستهٔ چند

قطعه

ناصر علی آنکه خامهٔ اوست | مرهم نه زخم خستهٔ چند
پیش دم گرم او بقولش | گوییم که نفس گسستهٔ چند
انهار حیات می نمایند | مانند شرار جستهٔ چند
زین طرح درست بست نقشی | بر لوح دل شکستهٔ چند

مانیز بزم او شهیدا
بردیم شکستهٔ چند

ز چشمش بسکه ذوق باده و پیمانه می خیزد | نگاهش مست می ساغر بکف مستانه می خیزد

به بزمی کز آن میکش نشیند تا نمی خیزد
صدای العطش از شیشه و پیمانه می خیزد

چنان از هر تر و خشک جهان ناآشنا بودم
که از خاک مزارم سبزه هم بیگانه می خیزد

هوای شمع رویت شعله می خیزد از هر مو
کجا این آتش از بال و پر پروانه می خیزد

هنوز از حسرت آرایش زلف تو از خاکم
بجای سبزه تر خار خشک شانه می خیزد

ز رشک آنکه بر خال تو گشت آتش گلستانی
سپند از بیقراری ها چه بیتابانه می خیزد

چنان بیگانگیها دارم از عالم که گر با من
نشیند آشنا از خویشتن بیگانه می خیزد

غبار من ز بس بادرفت اندر هوای تو
نه در کاشانه بنشیند نه از ویرانه می خیزد

ندانم که رفت امروز زین ماتم سرا یارب
که شور ناله و فریاد از هر خانه می خیزد

سراپا سوختم دیگر سراپا سوختن دارم
که افتد هر کجا خاکسترم پروانه می خیزد

پس از خون ریزیم خواهد که سوهان جگر گردد
لبان اره از شمشیر او دندانه می خیزد

ز تنها لرزد اندام شنیدن از بیان من
ز شرح درد من مو بر تن افسانه می خیزد

من خود رفتگیها در خیال او نمی دانم
که اندر کعبه بنشیند که از بتخانه می خیزد

قناعت کرده ام بر قطره اشک بی منت
چکد از دانه ام آب و ز آهم دانه می خیزد

نظیری پیش از این فرمود حال من که در محشر
شهید نرگس او از لحد دیوانه می خیزد

چو برخیزد نه تنها یک جهان خیزد که بنشیند
ز محشر نیز شور الامان خیزد که بنشیند

اگر میل نشستن از خدنگ ناز او خیزد
به تعظیمش ز جای خویش جان خیزد که بنشیند

ز گردون گر ببارد ابر و طوفان گر جوشد زمین
غبار خستگان کی آنچنان خیزد که بنشیند

گره را گر خواهد که بنشیند ز جبینش
و گر گوید که جمعی از میان خیزد که بنشیند

ز چینِ زلفِ پُرچینش کمین دامی اگر چینید
سحر جانب شکاری زاشیان خیزد که بنشیند

نیامد بر مزارِ آرزومندان ازان ترسد
که فریادی ز خاکِ کشتگان خیزد که بنشیند

بهارِ کوی او از بسکه دارد جذبهٔ الفت
صبا با بوی گل گر همعنان خیزد که بنشیند

قیامت کرده نازِ قُم فاُنظر مژان قدِ موزونش
خروشی از زمین و آسمان خیزد که بنشیند

شهید از عاشقانت بود باقی ریختی خونش
که اکنون در رهت گرمِ فغان خیزد که بنشیند

خونم از دیده چکیدن دارد
خوش بهاریست که دیدن دارد

ناصحا دوش جمالی در خواب
دیده ام دیده که دیدن دارد

بی تو گل را سرِ خندیدن نیست
لب حسرت بگزیدن دارد

این چه رنگ ست که با پای خیال
رنگم آهنگِ پریدن دارد

این چه حال ست که چون نبض سقیم
خامه بر خویش طپیدن دارد

این چه شوق ست که بیتاب و توان
دلم از خویش رمیدن دارد

این چه ذوق ست که کام جانم
لذتِ درد چشیدن دارد

این چه درد ست که جان بر لبِ من
با همه ضعف رسیدن دارد

گل چه دیده ست ز رویش که چو من
عادتِ جامه دریدن دارد

سیولی که چنین بی سر و پا
اشکِ من سر بدویدن دارد

بلبل آهنگ ثنای جوید
گل کجا گوش شنیدن دارد

بی بر و برگ تواضع چه کند
شاخ پُر میوه خمیدن دارد

فیضِ نواب محی الدوله
در تنم روح دمیدن دارد

همتِ عالی او بین که مرا — از غم دهر خریدن دارد

نارسا طالع ما نیست شهید
چه رسا شد که رمیدن دارد

خون شد دل و پامال ادا شد چه بجا شد — نقش کفِ پا بود حنا شد چه بجا شد
تا صبح دل دیوانه که زنجیر گسل بود — سودا زدهٔ زلف دوتا شد چه بجا شد
زان پیش که با خاک سپارند تنم را — خاکِ رهِ محبوب خدا شد چه بجا شد
بر غیر زدی تیر و مرا بر جگر آمد — این عین عطا بود خطا شد چه بجا شد

مردیم و بکویش نرسیدیم شهیدا
گویند که مردن چه بجا شد چه بجا شد

مطلع

برقی از حسن تبی در دلِ بیتاب فتاد — آتش از سنگ برون جست و بسیماب فتاد

وله

چراغ روشن از زلف چلیپا نگردید — سایه از نور ببالید و بالا نگردید
عکس آن چهره در آئینه بحیرت نگرد — خود تماشائی خویش است تماشا نگرید

وله

دیدار تو در دیدهٔ اغیار نگنجید — خورشید درین روزن دیوار نگنجید
افتاد چو دل روشنیِ روی تو از زلف — مهتاب در آغوش شبِ تار نگنجید
در باغ جهان جوش بهار است ببینید — گل منتظر بلبل زار است ببینید
پروانه کجا رفت که از گرمیِ شوقش — در پیرهن شمع شرار است ببینید

رنگِ گل و نظارهٔ بلبل بچمن زار ‌ ‌ سرخوش و مستی بوس و کنار ست ببینید
چون غنچه و گل جلوهٔ نور و مه و خورشید ‌ ‌ زیب چمن لیل و نهار ست ببینید
از جلوهٔ رنگینِ عروسانِ بهارے ‌ ‌ گلگون چو شفق رنگ غبار ست ببینید
از خویش گذشتن رخ مقصود نماید ‌ ‌ حیرت همه جا آئینه دار ست ببینید
در کون و مکان روکش گلزار تماشا ‌ ‌ دیوار و در از نقش و نگار ست ببینید
آهسته برآرید باندیشهٔ صائب ‌ ‌ در پیرهن غنچه چه خار ست ببینید
هر گم شده پیدا شده امروز مگر دل ‌ ‌ پنهان بخم زلف نگار ست ببینید
هر راز که پوشیده لب یار ست بجوئید ‌ ‌ هر نغمه که روپوش ستار ست ببینید

در بزم شهید جگر افگار چه رازیست
دیوانه کجا و بچه کار ست ببینید

زود آ که بے تو دل چو شرر موج می زند ‌ ‌ زود آ که شعله ام بجگر موج می زند
زود آ که در رهِ طلبِ خاکِ پای تو ‌ ‌ مانند سرمه نور نظر موج مے زند
زود آ که می به شیشه نگیرد دمی قرار ‌ ‌ در آب خشک آتش تر موج مے زند
زود آ که اشتیاق تو در غنچهٔ دلم ‌ ‌ هر لحظه چون نسیم سحر موج می زند
زود آ که در هوای تو از فرطِ انتظار ‌ ‌ نظاره ام به راهگذر موج می زند
زود آ که آرزوی بهارِ جمالِ تو ‌ ‌ هر دم چو نکهت گل تر موج می زند

زود آ که هر نفس ز تمنای آبرو
اشکِ شهید همچو گهر موج می زند

ردیف ذال

چو شد ز وصف رخ یار بهره ور کاغذ
بیاض دیدهٔ ما برد رشک بر کاغذ

برای نقش رخت شد بدست صورتگر
شعاع مهر قلم دامن سحر کاغذ

هنوز ختم نگشته نامه وز دست من
بپرد ز شوق تو چون مرغ نامه بر کاغذ

حکایت شب هجران نوشتنی ست مرا
بتر ز شمع بگدازد ریزه ریزه کاغذ

سپرده ام بتو قرطاس ساده ای قاصد
که از سفیدی چشمم دهد خبر کاغذ

ز بسکه بر سر راه تو دست و پا گم کرد
فتاد از کف قاصد به رهگذر کاغذ

چسان رقم کنم از سوزش جگر حرفی
که آتشی نتوان کرد با شرر کاغذ

چنان هوای تو پیچیده در سرش که رود
ز نامه بر قدمی چند پیشتر کاغذ

شهید شرح شب غم نوشتنی نبود
مگو مگو که ندارد چنین جگر کاغذ

بسکه گردیده پی وصل تو مضطر کاغذ
بهوای تو پرد همچو کبوتر کاغذ

نامهٔ شوق رقم کردم و از جوشش اشک
همچو ماهی شده در آب شناور کاغذ

دم زند از ورق مهر درخشان چون صبح
دارد از بسکه غم روی تو در سر کاغذ

از حدیث تب دل سوخت بیکدم هیهات
چه کند آه بجز گرمی اخگر کاغذ

زود پنهان شود از دیده چو بوی کافور
گر نویسد قلمم وصف کمر بر کاغذ

نامه ام بسکه چو آیینه صفائی دارد
میتوان دید رخ عکس سخن در کاغذ

خوابگاه دل سودازده دیوان من است
مصرع بیت بود بالش و بستر کاغذ

نامه بی منت اغیار رسیدی بر تو
داشتی کاش چو بال کبوتر کاغذ

تا حدیث خم زلف تو رقم کرد شهید
چون رگ شعله بپیچید قلم در کاغذ

ردیف الراء

روی گلگونش چو یاد آمد به دوران بهار ۔ سوده شنجرف شد خاک شهیدان بهار
صبحدم بر عارض گل طرهٔ سنبل شکست ۔ شد صبا مشاطهٔ حسن عروسان بهار
باغبان هر دم بیاد ساغر چشم نگار ۔ جام گل را می نهد بر طاق بستان بهار
لوح تعلیمست بر برگ درختان غنچه را ۔ تا بخواند وصف تو طفل دبستان بهار
صبحدم تکلیف سیر بوستانم داد عشق ۔ لخت دل را بجای گل افشاندم بدامان بهار
خار در پیراهن گل دیدم و حیران شدم ۔ کاینچنین نشتر چرا بشکست در جان بهار
غنچه با من هیچ صحبت آمد که بشنو آنچه گفت ۔ سنبل یکتا چمن با طرهٔ بستان بهار
تا نگردد دست فرسود نگاه عندلیب ۔ خار در پیراهن گل آمد نگهبان بهار

حیف چون گرد آله آباد میدارم شهید ۔ خانه بر دوشم چو ابر از یاد مستان بهار

خاکم از یاد خط سبزش به دوران بهار ۔ همچو طاوس است رقصان در گلستان بهار
بسکه از گلها فروزان شد چراغان بهار ۔ باد چون پروانه میگردد بقربان بهار
آسمان یک لخت گلگون شد ز موج رنگ گل ۔ بعد ازین انجم ز شفق بارد ز باران بهار
در گلستان گر کنم وصف بیاض گردنش ۔ گل کند صبح قیامت از گریبان بهار
تا حدیث آن لب گلرنگ آید بر زبان ۔ لاله سر سبز و برنگ لعل از کان بهار
دامن گلگون چرا از گریهٔ من میکشی ۔ گاهی از شبنم تر شد آلوده دامان بهار
تا ز رخسارش نمک سود حسنت شد چمن ۔ گل ز شور عندلیب آمد نمکدان بهار
سنبل و گل بود با هم خفته در آغوش هم ۔ من ز شوخی ها در افتادم به بستان بهار
داغها در مجمر هر لاله میسوزد چو عود ۔ غیرت عطر است امشب جیب و دامان بهار

از ازل ربط نیاز آمد بناز بی‌نیاز
تا قیامت دست گلچین هست و دامان بهار

تا صفای گردن آن ماه پیکر دیده است
عادت خمیازه دارد صبح خندان بهار

در میان زورق گل می‌زند دستان شوق
اندرین باغ است بلبل نوح طوفان بهار

در اله‌آباد و یاد لکهنو دارم شهید
در قفس خواهم وصال هم‌صفیران بهار

ولہ

ای خوشا نور رخت شمع شبستان بهار
منت رنگ گل از حسن تو بر جان بهار

دیده از نور رخت عین طلبگار نگاه
سینه از داغ غمت رشک گلستان بهار

نرگس از بهر تو شد محو تماشای خرم
کامد از طرف چمن سرو خرامان بهار

جلوه فرما چمن سرو دل آرای تو شد
چهره افروز فلک گشته چراغان بهار

گر کند عزم نوا کلک فسون ساز شهید
بشکند نغمه بدل مرغ خوش‌الحان بهار

شد از برای دلم زلف گلرخان زنجیر
تپاسی شعله کشیدند از دخان زنجیر

بدور عشق تو باید اگر زبان زنجیر
کند ثنای جنونم بعهد دهان زنجیر

جنون ز سوزش من شور الامان دارد
ز بخت حالی من میکند فغان زنجیر

ز بسکه در رگ و پی آرزوی زلف تو بود
جدا نشد پس مردن ز استخوان زنجیر

بسلسلهٔ عشق گر نمیدارند
بگردن است چرا زیور بتان زنجیر

ز خاک حوصله سیر آسمان دارد
پی اسیر تو باید ز کهکشان زنجیر

بنعش نوحه کنان تا بگور من رفتند
ز دوستان دل نالان همرهان زنجیر

کجا روم که بهر جا ز دست تو دیدم	همان جنون و همان شورش و همان زنجیر
ز بسکه یافته‌ام لذت گرفتاری	شود بدل نفس آخر کشان کشان زنجیر

شهید خسته کجا رفته ازین زندان
بکه از فراق تو دارد بلب فغان زنجیر

زلف او مشک خطش سبزه رخش گل سخنش مُل دهنش غنچه لبش لعل قدش فتنهٔ محشر
چشم سحر و نگه آشوب و ادا قهر و بلا و خم ابرو دم تیغ و صف مژگان همه خنجر
یوسف مصر زلیخای جمالش خضر و عیسی و مریم خجل از معجز لعلش کز لالش
غیرت آب حیات و شکر و قند نبات است و گلاب می ناب و عسل و شربت کوثر
لب و دندان در و مرجان شفق و صبح بهاران ورق گل همه خندان و دران شبنم غلطان
وان جگر گشت دو صد لخت و ازین آبله در دل که ازان لعل پشیمان شده در نیمه گوهر
بسر دار شهید است مرا ساقی زیبا تو بگو مطرب عنا که بچشمم بسر آید
ز ازل باده پرستم ز ابد مست الستم همه رندم همه مستم منم و دامن دلبر
دیده خاک کف پایش دل و جان با دو قدالش سر درین جمله بر ایش شده چون خاک و هوایش
نگذارد که نشینم بر هش صبر گزینم چکنم سخت حزینم که چنینم همه مضطر
دلبری ماه عذاری صنمی فتنه شعاری ز پی صبر و قراری بمن خسته نگاری
کند از ناز و ادا و ستم و جور و جفا و غضب و خشم و بلا تا نظر مهر ز منظر
چه کند کر دعوی که شهید است فقیر است و حقیر و بغمت لاغر و پیر است و بهر دم
جان بلب خشک زبان زرد رخ و چشم تر آشفته تن سست و سر و پا خسته و مضطر

ولہ

قدِ تو فتنۂ محشر خدِ تو غیرتِ نیّر	دلِ تو روکشِ اختر لبِ تو بادۂ احمر
سرِ تو سایۂ یزدان درِ تو جنّتِ حوران	رہِ تو کعبۂ ایمان مۂ تو مشعلِ انور
غمِ تو راحتِ عالم دمِ تو معجزِ اعظم	مدِ تو رہزنِ جانم خودِ تو حجتِ اکبر
خطِ تو زینتِ ہر شب شبِ تو معدنِ کوکب	رخِ تو موجبِ مطلب لبِ تو بادۂ کوثر

درِ تو قبلۂ طاعت رہِ تو غیرتِ جنّت
ہمہ تو حسنِ صورت ہمہ تو شہد و شکر

اے رخت گل سخنت مُل دہنت غنچہ تنت جان و لبت لعل و قدت سرو خرامانِ بہار
چشم نرگس مژہ تیر و خم ابرو چو کمان و خجل از زلف و خطت سنبل و ریحانِ بہار
فرش مخمل بر ہت سبزہ فرو چیدہ و افروختہ از لالہ و گل بود چراغانِ بہار
تو پئے سیرِ چمن رفتی و گرم آمدہ برقِ رخِ تابندہ و زد شعلہ بدامانِ بہار
در غمِ موی میانِ تو چنان زار و نزار اند و نحیف اند و ضعیف اند و سبکبار و حقیر
کہ صبا تختۂ تابوت روان و کفن از برگِ گلِ تازہ بود بہر شہیدانِ بہار
موسمِ ہوش جنون ست و دمِ عیش فزون ست و غم از قید برون ست کہ گل کرد بعالم
از ہمہ فراغِ دلِ تفتہ و خونِ جگرِ خستہ و زخمِ سر سود ازدہ سامانِ بہار
دورا صبر و قراری نہ کسی مونس و یاری نہ رفیقی نہ شفیقی نہ انیسی نہ جلیس
من ازین خستگی و غربت و تنہائی و وحشت بچہ سامان بکنم سیرِ گلستانِ بہار
پرِ پرواز ندارم و اندر قفسِ تنگ گرفتارم و بیمارم و دلگیر و اسیر
تو صبا از رہِ لطفی و وفائی ز منِ خستہ سلامی برسانی سوے مستانِ بہار
بسرِ سنگِ درِ بادشہِ یثرب و بطحا زن و کن عرض پیامی ز منِ بے پر و بال

کاشی شه هر دو سرا ابر خدا رحم بفرما که خزان دیده رسد در چمنستان بهار
این شهید ست جگر تفته و پژمرده و افسرده و غم دیده و شوریده و آشفته دماغ
که بدیوانگی و وحشت و سودای جنون و غم و احوال زبون ست غزل خوان بهار

گر نمی آمد بتان را زلف پیچان تا کمر
بود مشکل رفتن فکر اسیران تا کمر

گر روی سوی چمن برچیده دامان تا کمر
در زمین آید ز غیرت سرو بستان تا کمر

بسکه از روی عرقناک تو میجوشد بهار
غوطه زد نظاره در اشک گلستان تا کمر

آن درون جسم مخفی این میان جان نهان
فرق باریک ست پیدا از رگ جان تا کمر

تا بزانو پای در گل ده شستم شب همچو شمع
آتش از سر تا بگردن اشک سوزان تا کمر

موج شد زنجیر با گرداب طوق گردنم
سیل اشکم تا بناف و جوش طوفان تا کمر

چشم بد دور از چنین رفتن که نیکو میروی
طرف دامن تا بپا زلف پریشان تا کمر

بسکه صد ره گم شود از جاده موی میان
هر مصور میکشد تصویر جانان تا کمر

از کجا می آئی ای گلزار خوبی مست ناز
عطر آگین تا بدامان عنبر افشان تا کمر

موج موج از بسکه همچون سیل بی پروا گذشت
غوطه با زد کوه در خون شهیدان تا کمر

رحمتش از ورطه ام آورده بیرون ورنه من
بوده ام غرق عرق از شرم عصیان تا کمر

ما ز سر تا پا عیان گشتیم چون نکهت و ان
قیس در گرد بیابان بود پنهان تا کمر

غیر زلف او ندیدم هیچ شام صبح خیز
جا گزین در چشمهٔ خورشید تابان تا کمر

هر نفس از آه گرم و اشک تر دارم شهید
برق سوزان تا بسینه آب باران تا کمر

ردیف الزاء

گل کرد خط ز روی بت سبزه رنگ سبز — با خضر سبز پوش سپردند پلنگ سبز

ز هر نگاه گرم تو گر سایه افگند — کافور همچو موم شود و بید رنگ سبز

گر لعل گفته اند لبت را یقین بود — از خط تو که ریشه بر آرد ز سنگ سبز

تأثیر زهر خنده جراحت بدرعه الیست — کز غایت حرارت آن شد خدنگ سبز

از سیل آب آبلهٔ من درین چمن — خار شکسته شد بکف پای لنگ سبز

رویش بخط سبز پی زهر مار زلف — خوش زهر مهر الیست که آمد بچنگ سبز

در سبزه زار عشق تو هیچم بهای آب نیست — طاؤس وار در نظر آید پلنگ سبز

پیداست همچو جدول فیروزه از بلور — رگها ز چشم صاف بتان فرنگ سبز

حسن تو بسکه موج رطوبت زند بحلق — آنگه لبان وائه تر شد لبنگ سبز

آتش ز دم بهجر عجب نیست گر شود — از تشنگی زبان بدهان نهنگ سبز

تا زدم آبیاری کلک تو ای سعید — گردید زین غزل سخن قیمت و خنگ سبز

ردیف سین مهمله

دم مزن از خود کمال اینست و بس — عین جانان شو وصال اینست و بس

یکدم از یاد رخش غافل مباش — شمع فانوس خیال اینست و بس

خویشتن را یافتن در جستجو دے — پیش مستان تو حال اینست و بس

مردن آسان ست لیکن زیستن — بی تو یکساعت محال اینست و بس

دید تا روح الامین روی تو گفت — ای مسرت گردم جمال اینست و بس

هر دو عالم را بدین حسن و جمال — کرده شیدا کمال اینست و بس

نقد جان بہر نثار آوردہ ایم — آنچہ میداریم حال اینست و بس

بادشاہا بر گدائے یک نگاہ — در حضور تو سوال اینست و بس

در نگنجد شوق تو در گفتگو — آنچہ مے گنجد بہ قال اینست و بس

رفتن از خویشم بہر گامے ز خود — باخبر بودن محال اینست و بس

بیوفائی کرد دل از ما شہید
عشقبازی را مآل اینست و بس

ردیف شین

جگر کبابم چو نیم بسمل گہی آب و گہی آتش — ز بارش اشک و سوزش دل گہی آب و گہی آتش

گہی بخندم گہی بگریم بعشق سوزم بجوش آیم — چو شمع سوزان منم بمحفل گہی آب و گہی آتش

خراب بازی کودکان شد دل حزینم کہ ہمچو ماہی — فتادہ از دست طفل غافل گہی آب و گہی آتش

سرشکم از سر گذشت و آتش فگند برق بلا بجانم — ہمیشہ باشم ز جور قاتل گہی آب و گہی آتش

سمنبری یاسمین عذاری ز سرخی پان و آب دندان
فگند جان شہید بیدل گہی آب و گہی آتش

بحکم امر نگار مختار خاک و باد است آب و آتش — وگرنہ اصل سرشت کار خاک و باد است آب و آتش

فتادن از خویشتن بمیدان بخاک رفتن بچشم حیران — خواص این جہان ز چار خاک و باد است آب و آتش

تو پردہ از رو کار بردار خود ملک خویشتن کن — کہ پردہ خاص جلوہ یار خاک و باد است آب و آتش

نہادہ ترکیب جوہر قدس رہ نہاد بسیط عالم — سرشتہ نور ذات دیوار خاک و باد است آب و آتش

شہید خود را نمی شناسی مرا بخفای راز گوئی
تو خود بگفتی کہ پردہ کار خاک و باد است آب و آتش

مستم ز غم نرگس جادوی یار خویش
خون شد دلم برنگ حنای نگار خویش

آشفته ام ز دور بزلف دراز تو
آزرده ام ز خود ز غم روزگار خویش

ایمان ما توئی به تولای تو قسم
ما بندهٔ توایم به پروردگار خویش

رفت از دلم شکیب به ترک نگاه تو
از دل قرار شد بدل بیقرار خویش

دل مبتلای تست ببالای تو قسم
جان در رهِ تو است بجان نزار خویش

روزم سیاه گشت بصبح جمال تو
خوابم نصیب نیست به شبهای تار خویش

خون شد جگر ز عشق بداغ دل شهید
سوزم بداغ هجر بشمع مزار خویش

در آتشم ز سوز دل بیقرار خویش
فریاد می کشم چو سپند از شرار خویش

بر دوش خویش هم نگذاریم بار خویش
چون باد می شویم روان در غبار خویش

رفتم ز خود بیاد فراموش کار خویش
دارم ز بعد مرگ هنوز انتظار خویش

دارم چو شمع داغ دلی در کنار خویش
گل میکنم برنگ خزان از بهار خویش

اشک کبابم از نفس شعله بار خویش
از خویش جوشم و چکم اندر کنار خویش

بستم همیشه رخت سفر در وطن ولی
بیرون نمی روم چو حباب از دیار خویش

یک لخت چون شد از دل سختم شرار شمع
این سنگ را گداخته ام از شرار خویش

از دیدن جمال تو هر لحظه می شوم
سر تا قدم چو آئینه حیران کار خویش

از آشیان خود بگلستان تا تراو
خار و خسی گذاشته ام یادگار خویش

وقت سحر ز نالهٔ من بر زمین فتاد
بلبل ز آشیان و گل از شاخسار خویش

تار نفس نمی شود از پا دا جدا
کو موج سر برون کشد از جویبار خویش

آن آه دل کشم که بداغ تو بعد مرگ — خیزم ز خاک و شمع شوم بر مزار خویش

جانان ز چشم رحم نگاهی نمی کند
سوی شهید شیفته و جان نثار خویش

ردیف عین

نبود چون رخ جانان گل و آئینه و شمع — که چنین نیست فروزان گل و آئینه و شمع
هر دم از عارض تابان کسی می باشد — خسته و مضطر و حیران گل و آئینه و شمع
خون دل ریختن و محو شدن شعله زدن — از من آموخته ای جان گل و آئینه و شمع
بلبل و طوطی و پروانه بهر شام و پگاه — کرده بر روی تو قربان گل و آئینه و شمع
بمقامیکه تو باشی نتواند که شود — زینت بزم و گلستان گل و آئینه و شمع
دارد از داغ غم عشق در آب و آتش — جگر و چشم و رگ جان گل و آئینه و شمع
همچو عشاق بود غرقه بخون بی خواب — سینه سوزان شررافشان گل و آئینه و شمع
پیش روی تو خزف بجوی در بازار — گشت در عهد تو ارزان گل و آئینه و شمع
پرده بردار ز رخسار که پیش تو کشند — از حیا سر بگریبان گل و آئینه و شمع
لفظ رنگین و رخ صاف و فروغ معنی — هست هر صفحهٔ دیوان گل و آئینه و شمع

آفرین بر تو و بر جودت طبع تو شهید
نتوان گفت بدینسان گل و آئینه و شمع

ردیف کاف

گر گذارد قدمی آن بت سفاک بخاک — مرده هم طرز خرامش کند ادراک بخاک
تا کجا زحمت سیلاب کشند اهل زمین — من بجان آمدم از دیده نمناک بخاک

ابسکه داغ دل پر درد بخون مے غلطد
لاله سر مے کشد از سینهٔ صد چاک بخاک

گر کند آن بت بدمست نگاهے بچمن
قطرهٔ بادهٔ گلگون چکد از تاک بخاک

قدرت مطلق صورتگر معنے بنگر
که چو جان کرد عطا می گهر پاک بخاک

بعد ازین مرگ کر ازنده گذارد بجهان
تا در آمد جسد صاحب لولاک بخاک

همچنان چشم شهیدست براهت نگران
تو مپندار که آمیخته شد خاک بخاک

ردیف کاف فارسی

ای سوخته آتش عشقت جگر و سنگ
پنهان غم تو در دل من چون شرر سنگ

ز دیده دل سخت مرا کو میانش
بایکدگر آویخته تار و کمر و سنگ

دیوانهٔ تو رنگ رخ باخته امشب
برخاسته او از پریدن ز سر و سنگ

باشد دل سنگین محک الفت خوبان
زانسانکه بود در الطبه هم زر و سنگ

سوزد ز شرر تپ هجران و عنیه
نادان دلم از عنیه بود نرم تر و سنگ

دیوانه صفت گر کشم آہے ز دل زار
نالان شود از نالهٔ من رهگذر و سنگ

این کلک شهیدست که در کشور معنے
سنجد به ترازوی بلاغت گهر و سنگ

ردیف لام

ای همه در زلف تو سودای دل
خون شده در سینه ام از وای دل

از دل سخت تو ام آزرده جان
بشکنند از سنگ تو مینای دل

ابروی تو رهزن جان و جگر
گیسوی تو موجب سودای دل

صورت تو راحت روح روان
طلعت تو مشعل شبهای دل

قامتِ تو ساخته هر دم بپا — محشری از شورش و غوغای دل
عشق تو از شیوهٔ جور و ستم — بشکند اندر رهِ تو پای دل

این غزل از غوطهٔ فکر شهید
آمده چون گوهرِ دریای دل

قبای زرد پوشیده است آن گل — کند امشب بهاری از خزان گل
در بستر خویش می بالد ز شادی — نگنجد در زمین و آسمان گل
اگر این نیست تاثیر صفیرم — کند آتش ز خار آشیان گل
شد از خونباری چشم تر من — گلستان گل زمین گل آسمان گل

شهید از بهر محبوبان فارس
بایران می فرستم ارمغان گل

رفتی و یک لخت خون شد خشک در اندام گل — رایگان شد بسان در برگ عشرت آرام گل
بی تو جامی بادهٔ گلرنگ در فصل بهار — خون چکید از شیشهٔ هر غنچه اندر جام گل
در بهاران هم نرفت افسردگی از خاطرم — غنچه سان هر دم دلم تنگست در ایام گل
حسن آتش طلعتی زد بسکه آتش در چمن — غیر آتش پاره بلبل هم نداند نام گل
صبحدم رفتی بگلشن باده جوشید از بهار — قطره قطره شبنم نمک شد بر لب ناکام گل
تازه از رنگ علی شد رنگ حسن و عشق — جوش زد این می ز صهبای عندلیب و جام گل

رخصت پروانه و بلبل دلم سوزد شهید
داغ دارم در جگر از شمع و شام گل

سر بجان آمدم ز زاری دل — داد از دست بی قراری دل

سوختم سوختم برنگ شمع   شب هجران ز شعله باری دل
حیف هرگز نمی‌شود سرسبز   نخل عشقم ز آبیاری دل
ساعتی هم نماند پیکانش   آه از سعی غمگساری دل
خون دل ریزد و دمی نزند   سرخ رویم ز پرده داری دل
گوهر اشک بر در تو ریخت   آب گشتم ز شرمساری دل
گشت پامال توسن نازش   خاک من از خجسته کاری دل
بعد عمری بکار رم آمده است   در ره یار خاکساری دل

آستین شهید گلگون شد
می چکد خون ز زخم کاری دل

ای قد دلربای تو هوش ربای اهل دل   لعل کرشمه زای تو روح فزای اهل دل
آئینه لقای تو زنگ زدای اهل دل   حسن خدانمای تو نور خدای اهل دل
گیسوی شب نمای تو عقده کشای اهل دل   ابروی دلکشای تو قبله نمای اهل دل
نرگس سرمه سای تو عشوه دلربای تو   غمزه غم زدای تو رهزن رای اهل دل
روی چو آفتاب تو عارض بی نقاب تو   جلوه بی حجاب تو پرده کشای اهل دل
هر که بکوی تو رود از دل و جان جدا شود   جان پی اهل جان رود دل به قفای اهل دل
در ره عشق کوچه گرد گلخن دلست آه سرد   توشه آه اهل درد برگ نوای اهل دل
بسکه گرفت خوش نشست و فتادگان نرد   صورت این مراد بست آخر شش بپای اهل دل
از غم عشق تو عیان هست ملام در جهان   سنج و نشاط عطا و دان درد و دوای اهل دل
غیر تو نیست مدعا میطلبند مر ترا   آنکه بود بسوی خدا دست دعای اهل دل

در رهِ تو چو نقشِ پا گم شده اند جابجا / سبز نند آنچنین فنا و دم ز لقاے اهل دل
روی تو مظهرِ خدا بوسی تو درد را دوا / سوی تو روی مدعا کوی تو جای اهل دل
خاکِ رهِ تو جاودان باد ز روی عرشیان / افسرِ جاه بیدلان نعل همای اهل دل
خامهٔ منشیِ قدم روز نخست زد رقم / حسن برای آن صنم عشق برای اهل دل
نظمِ شهید مدح خوان زند آتشی بجان / رمز شناس این بیان کیست سوای اهل دل

ردیف میم

لب خشک و مژهٔ تر دارم / رخِ زرد و تنِ لاغر دارم
آب می گویم و در خون غلطم / نظری جانب خنجر دارم
تا توانم نتوانم هرگز / که ز روی تو نگه بردارم
از خیال مژه اش چون ماهی / خارها در تن لاغر دارم
آن پری همچو غزال رعنا / کند از سایهٔ من در دارم
محو تو گشتم و از شبهٔ تو / خویشتن را همه در بر دارم
گردِ راهِ تو در آئینهٔ دل / صفتِ سدِ سکندر دارم
کاش تیغ تو سبکدوش کند / بار بر دوش خود از سر دارم
سربلندی سنت اینکه کسی / همچو منصور کشد بر دارم
منم آن کشتهٔ مژگان که ز آه / در جگر کاوش نشتر دارم
قدردان نیست درین ملک شهید / ورنه من رتبهٔ دیگر دارم

دیشب که از غم رخ زیبا گریستم
چون شمع بی‌جا اشک شررها گریستم

عمری گداختم چو شمع سراپا گریستم
گردیدم اشک از همه اعضا گریستم

چون شبنم آب گشته سراپا گریستم
زینگونه صرف گریه شدم تا گریستم

هر سوز و گریه حاصل عمرم نشد چو شمع
یا سوختم بداغ غمت یا گریستم

دیشب بوصف طرهٔ زلف تو چون قلم
اشک سیاه در دم انشا گریستم

بر تربتم چو گریه نکردند دوستان
شمع مزار خود شده تنها گریستم

در دیده تا نماندیم اشک خون ناب
دریوزه کرده از دل شیدا گریستم

سر تا بپا ز هجر تو یک قطره خون شدم
از چشم خونفشان همه خود را گریستم

خندیدنم بود بتر از صد گریستن
وا شد لب جراحت و خونها گریستم

هر سبزه دمد ز رنگ حنا زد بکوه و دشت
از بسکه خون بدامن صحرا گریستم

وا ز بسکه هر مژه طوفان در آستین
چون موج گرد جنبش دریا گریستم

تا بوی از حنای تو بخشد بمغز جان
خون تا بجگر به تمنا گریستم

ساقی نبود وقت مصرع بسمل شدم شهید
ساغر بکف گرفته چو مینا گریستم

خاک قدمش گردم و بنشینم و برخیزم
گرد سر او گردم و بنشینم و برخیزم

نی پای خرامیدن نی جای در افتادن
هر جا صفت گردم بنشینم و برخیزم

در دیده همه خونم می‌جوشم و می‌ریزم
در سینه همه دردم بنشینم و برخیزم

او برق صفت رفت و من از ره بتماشای
چون گرد در هش هر دم بنشینم و برخیزم

در یاد شهید خود می‌خندم و می‌گریم
دیوانه صفت هر دم بنشینم و برخیزم

بوی گلم مصاحبت گلرخان کنم — فریاد بلبلم که بچمن آشیان کنم

شمعم بدیده اشک مسلسل روان کنم — پروانه ام بسوزم و ضبط فغان کنم

اشک چکیده ام تر دامان نهان شوم — رنگ پریده ام بگلستان خزان کنم

ننگ خودم که پردهٔ ناموس میدرم — رسوائی ام که ننگ ز نام و نشان کنم

شوقم شکیب و صبر ز دل دادگان برم — عشقم چو سایه همرهی دلبران کنم

خون خودم چو قطره ز مژگان فرو چکم — داغ دلم چو لاله زمین ارغوان کنم

آهم که هر دم از دل صد چاک سر کشم — دردم که جا بسینهٔ دل دادگان کنم

ابرم همیشه مایهٔ خود را دهم بباد — بحرم مدام دعوت لب تشنگان کنم

یک نغمه ام ز کلک شهید سخن سرا
صد نکته با هزار بلاغت بیان کنم

گل نیستم که چاک گریبان عیان کنم — بلبل نیم که حال غم دل بیان کنم

شمعی نیم که گریه ببزم بتان کنم — پروانه نیستم که ز غم ترک جان کنم

پان نیستم که بوسه بلعل لبی زنم — کاکل نیم که سجده بپای بتان کنم

زخم جگر نیم که زنم خنده بر جنون — خون نیستم که دعوت تیغ و سنان کنم

رنگ حنا نیم که بود دسترس مرا — مشاطه نیستم که غم این و آن کنم

آئینه نیستم که شوم محو صورتی — نرگس نیم که میل نظر هر زمان کنم

دارم چو شبنمی نگه ناتوان شهید
خود را بیک نظارهٔ گل رایگان کنم

سرتا قدم گداخته وصفش بیان کنم — چون شمع خویش را همه وقف زبان کنم

یکسان خیال عارض و زلف بتان کنم — تا شعله را به دود جگر همعنان کنم

طرف چمن بشاخ گلی آشیان کنم — همسایگی بلبل بیخانمان کنم

اندیشهٔ رخ تو بدل هر زمان کنم — در شیشه آفتاب درخشان نهان کنم

ریزم اگر بچهرهٔ زرد اشک لاله گون — خون بهار غازهٔ روی خزان کنم

فریاد چون سپند گره شد بسینه‌ام — آتش ز دل بوام بگیرم فغان کنم

از خویش رفتن است بکویش سفر مرا — از تن چو جان بر آیم و نقل مکان کنم

خاکسترم هنوز گداز دهد چو موم شمع — پیرم ولی بداغ تو کار جوان کنم

جان دادن از من آید و کشتن ز دست تو — خواهم گر این کنی تو نخواهی که آن کنم

قالب تهی ز خویش کنم دمبدم چو نی — تا در غم تو ناله ز هر استخوان کنم

هر دمبدم بهمرهی نالهٔ جرس — صد کاروان اشک بکویش روان کنم

گر تیغ تست چارهٔ گر جان خستگان — من هم دل شکسته برم امتحان کنم

بی اختیار سبک شدم دل بکوی او — ای دوستان چه چارهٔ درد نهان کنم

تو غنچه سان بخنده در آ من چو بوی گل — از پیرهن برون شوم و ترک جان کنم

از بسکه لاغرم بغیبت چمن رگ خیال — خود را سزد که حیرت موی میان کنم

رفتند همرهان در این راه چون غبار — من جستجوی قافلهٔ رفتگان کنم

ای ماه جلوه کن بسوی صحن باغ و من — عمداً به پیش رخ تو گلستان کنم

موج نسیم بشکند از ساغر حباب — با دل شکستهٔ من ناتوان کنم

نازک خیالی تو دلم می‌برد شهید — جان را فدای این قلم درفشان کنم

در آشیان همه تن آه شعله تاب شوم ز تاب شعله آوا ز خود کباب شوم

ز دل به دیده رسم سیل خون ناب شوم ز سیل خون نفسی بر کشم حباب شوم

چو شبنم از همه تن میل یک نظاره کنم عرق شوم ز رخ او چکیم گلاب شوم

دو چشم شوق کنم خویش را براه بتی که رفته رفته مگر حلقهٔ رکاب شوم

گهی چو خاک روم در هوای او بر باد گهی چو موم در آتش گدازم آب شوم

لباس هستی موهوم اگر کتان دوزم بر آیم از دل پر داغ ماهتاب شوم

کنم ز خویشتن آتش بلند و بر جهندم میانه های سپند افتم اضطراب شوم

ز جسم خاکی خود خاک را فروغ دهم ز خاک ذره و از ذره آفتاب شوم

به دامن از سر مژگان آبیاری دل چکم چو قطرهٔ نیسان در خوشاب شوم

تمام خستهٔ سودای زلف او گردم نخست خون و ز خونابه مشک ناب شوم

بر آن سرم به تقاضای عشق آل نبی که خاک کوچهٔ فرزند بوتراب شوم

ز تشنه کامی شبیر آسمان می گفت که خویش را فکنم بر زمین و آب شوم

شهید معنی بیگانه آشنای منست
بر آیم از قلم و بیت انتخاب شوم

بگوش تا برنگ نقش پا سر بر زمین دارم چو خورشید درخشان یکجهان زیر نگین دارم

چو گوهر قطرهٔ از آبرو در آستین دارم ز آب و دانه با خود آنچه بسپارم همین دارم

نه تنها حسرتی زان تیغ در جان حزین دارم رقیبان را کشد آن ترک با خود شکایتی دارم

خیال طلعت صافت تو دارم در دل پر خون نهان در غنچه گلنار برگ یاسمین دارم

ز بس قالب تهی از خویشتن کردم بدرد او چو نی خود را سراپا گرم فریاد حزین دارم

غزالان ختن کردند با من آشتی پیدا
ز بس در دل خیال آن دو چشم سرمگین دارم

چنان گل چیدم از باغش که هر شب بیخود افتادم
بجای دوست شمع گلفشان در آستین دارم

هنوز از خاک من خیزد شمیم عنبر سارا
که من در سر همان سودا ز زلف عنبرین دارم

بود سرمایه ام هر گل نگاه ناتوان کردن
چو شبنم در گره من چه پیدا رم همین دارم

بمحشر هم گریزد عالمی از من اگر میرم
سر محشر شوری دارم دل اندوهگین دارم

ز نور آستانش آنقدر کسب ضیا کردم
که داغ سجده اش چون ماه تابان بر جبین دارم

بت من زود سر پا بجا لم زنده گردیدم
من امشب گفتگو با عیسی گردون نشین دارم

دم نزع است من خاموش و جانان پر سر شیشه دارد
بجالم گریه یاران که حالی اینچنین دارم

مرا از دار و گیر روز محشر نیست پروائی
که دست عجز در دامان ختم المرسلین دارم

شهیدا خامه را ده رخصت یک نغمه دیگر
که مثل آن نباشد نغمه دیگر یقین دارم

سواد کاکلم الفت بگرد نازنین دارم
بهار سنبلم صحبت به برگ یاسمین دارم

غبار خاطرم جا در دل اندوهگین دارم
قرار عاشقم با خواهش آرام کین دارم

کمندم عشق را طوق بلا در گردن اندازم
سپندم در جگر پنهان یک آه آتشین دارم

غبارم در فراق کاروان فتنه سرگردان
شرارم گرمی در دل نهان در آستین دارم

سرشک شبنمم از خویشتن می جوشم و ریزم
بهار نو گلم از بلبلان چین بر جبین دارم

بجامم خیزد از تنگ باز خویشتن شبنم
کبابم سوزم و در دیده تنگ آتشین دارم

جمال دلبرم با یار روا رم بی نیاز نهایا
خیال شاعرم پرواز با عرش برین دارم

پر پروانه ام خود را در دل آتش اندازم
دل دیوانه ام از سنگ داغی بر جبین دارم

تا سراپا افگندهٔ احسان تیغ او
شهید خونبها رنگ حنای نازنین دارم

بسکه از اشک آبرو دارم
همچو شبنم بگریه خو دارم

بسکه سودای چشم او دارم
چون قلم سرمه در گلو دارم

سر ز صد پرده میزند بیرون
گرچه پنهان چو غنچه بو دارم

العطش میزند لب هر زخم
آب تیغ تو آرزو دارم

صفت غنچه در گلستانت
رنگ و بوی تو در سبو دارم

کیست جز خنجرش که پیش او
سر شوریده را فرو دارم

از وفا بخیه کن بتار نگاه
در جگر حاجت رفو دارم

من در آئینهٔ دل حیران
از غم زلف یار مو دارم

گم شدم در خیال موی میان
هر دم از خویش جستجو دارم

لب زخمم حدیث من خون ست
با شارات گفتگو دارم

بر مزار شهید خواهم رفت
خون دل از پی وضو دارم

سرمم ار چه بچشم سخنگو نه نشینم
زلفم ار چه بر عارض نیکو نه نشینم

پیچم که بجز موی میان نیست مقامم
پیچم که بجز در خم گیسو نه نشینم

نازک‌ترم از وهم و خیال کمر او
چون نکهت سو جز برگ مو نه نشینم

مجنون ناز بتان در گره خویش ندارم
از سحر چه در گوشهٔ ابرو نه نشینم

مشکم که حریفانه درم پردهٔ ناموس
در پردهٔ صد نافهٔ آهو نه نشینم

عطرم که بجز جامهٔ خوبان وطنم نیست / در پیرهن گل صفت بو نه نشینم

از بسکه شدم محو نگاهش که چو پیکان / برخیزم و در رخنهٔ پهلو نه نشینم

اشکم که ز مژگان چکم از جوش غم دل / با مردمک دیده که بد خو نه نشینم

از سختی ایام شهید اخگرم نیست / گر سنگ شوم غیر در او نه نشینم

صد ره ز یک شرار شکستیم و سوختیم / یعنی سپند وار شکستیم و سوختیم

آهی درون دل گرهی بود چون سپند / دیشب چه بیقرار شکستیم و سوختیم

جز سوختن علاج ندیدیم همچو شمع / رنگی بروی کار شکستیم و سوختیم

تنها نه گل کباب شد از آه ناله ما / بال و پر هزار شکستیم و سوختیم

ما نغمه را چو بلبل تصویر در گلو / از آتش بهار شکستیم و سوختیم

از رشک آنکه زد برخش لاف همسری / گل را ز شاخسار شکستیم و سوختیم

افسانهٔ شهید حزین تو ختم شد / کلک سخن نگار شکستیم و سوختیم

شعلهٔ طور شدم دیدهٔ موسی گشتم / داغ دیدم بکف دل ید بیضا گشتم

شب که پروانهٔ شمع رخ زیبا گشتم / سوختم دود شدم زلف چلیپا گشتم

بخت بنگر که شبی در عرب رسند بخواب / رفتم و خاک در یثرب و بطحا گشتم

بسکه از آب لبش عمر ابد یافته ام / غیرت خضر شدم رشک مسیحا گشتم

حسن یوسف بسراپردهٔ وحدت بودم / بخت بیدار شدم خواب زلیخا گشتم

قطره گردیدم و از شوق چنان جوش زدم / که چکیدم بزمین از قطره دریا گشتم

رنگ و بو یافته‌ام از چمن ناز و نیاز
خندهٔ گل شدم و بلبل گلشن گشتم

تا به شبنم گل رخسار تو بی منت غیر
همچو شبنم بچمن رفتم و تنها گشتم

طی نشد مرحلهٔ عشق و من از شدت ضعف
بر سر راه وفا نقش کف پا گشتم

دور دل غمزده از یاد دُرِ دندانش
آنقدر آبله دارم که ثریا گشتم

صفت عکس نشستی تو در آئینهٔ دل
من ز حیرت همه تن چشم تماشا گشتم

دیدم آئینهٔ رویش همه تن آب شدم
جستجوی کمرش کردم و عنقا گشتم

نرگس ساقی کوثر نگهی کرد بمن
مست بی شیشه و بی ساغر و صهبا گشتم

بند بندم همه دم زمزمه سنج است شهید
خامهٔ سحر بیان از همه اعضا گشتم

سپیده دم که بباغ تو با صبا رفتم
رخ تو دیدم و چون بوی گل ز جا رفتم

بخویش بردم از رنگ چهرهٔ زردم
برنگ کاه بهمراه کهربا رفتم

هنوز نکهت عطر از خیال من خیزد
مگر بروضهٔ محبوب کبریا رفتم

خیال موی میانش مرا ز خود گم کرد
بحیرتم که کجا بودم و کجا رفتم

شدم ز شوق سراپا نگاه و در باغش
برنگ قطرهٔ شبنم بسر نه با پا رفتم

برای بوسهٔ آن پای نازنین امروز
تمام خون شده در پردهٔ حنا رفتم

شبی بکوی تو از رشک یکدگر شبگرد
دلم چو سایه جدا رفت و من جدا رفتم

خیال زلف خوبان بود در دل صدچاک
که شانه گشتم و در طرهٔ دوتا رفتم

نگاه گشتم و در کف گرفته کاسهٔ چشم
پی نظارهٔ روی تو چون گدا رفتم

بداغ عشق توام آنقدر جگر خون شد
که رست لاله ز خاکم بهر کجا رفتم

شهید چشم ترا گشت طاق ابرویت
ز راه میکده در خانهٔ خدا رفتم

هرگز نمی‌شود که ز پایت جدا شوم
گر پایمال ناز تو گردم حنا شوم

آئینه نیستم که ز رویت جدا شوم
در بر کشم خیال ترا و قبا شوم

تو دل ز من بری و من از تو خدنگ ناز
تو کهربا شوی و من آهن‌ربا شوم

بر دوش غیر بار تکلف نیفکنم
خود استخوان شوم همه تن خود هما شوم

تو طره را ز ناز کشائی من از نیاز
هر صبحدم بگرد تو گردم صبا شوم

بر خویش پیچم از غبار به چشم سر راه تو
خود را به چشم خود فکنم توتیا شوم

بیرون روم ز غنچهٔ دل همچو بوی گل
سرگشتهٔ هوای تو سر تا بپا شوم

دستم اگر بدامن آن مه لقا رسد
پیوسته در کنار دعا مدعا شوم

مهر رخش چو گرم تجلی شود شهید
بیهوش تر ز ذرهٔ بی دست و پا شوم

بگدازدم چو موم اگر مغز جان شوم
میسوزدم چو شمع اگر استخوان شوم

خیزم چو گردباد ز زمین بر فلک رسم
چون دود سر کشم ز زمین آسمان شوم

با سوخته نسیم ز رفتم کشان کشان
هوی کشم براوج سما کهکشان شوم

از گریه همچو سیل بدشت جنون روم
در ناله برق خار و خس آشیان شوم

خلقی مرا بجوید و من غائب از میان
پیچیدهٔ خیال چو موی میان شوم

معنی شوم بجسم بیان روح در دمم
سر بر کشم ز جیب معانی بیان شوم

[illegible] من بگو خزان گل کند بهار
در سایهٔ بهار گوشه‌نشینم خزان شوم

حرفی ز درد دل نتوانگفت همچو شمع
تا مغز جان خود همه قفل زبان شوم

نشو و نمای شمع گداز دل است و بس
سوزم برای سود و سراپا زیان شوم

در قالب سخن قلمم جان دمد شهید
گر طبع نکته دان وحید الزمان شوم

سر تا بپا چو شبنم غلطان نظر شوم
خود را بروی گل فکنم بی خبر شوم

تا حرف گوشوارهٔ آن سیمبر شوم
از دیده همچو اشک تر آیم گهر شوم

خود مهر آب و دانهٔ خود خشک و تر شوم
بر خویشتن گره زنم آب گهر شوم

موهوم تر ز سایهٔ تار نظر شوم
پنهان شوم میان رگ جان کمر شوم

بارنگ ری و خویش بهم بال و پر شوم
خود شوق نامه گردم و خود نامه بر شوم

با بوی گل چو باد صبا هم سفر شوم
جویم خبر ز خویشتن و بی خبر شوم

شهد از تبسم نمکین تو می چکد
گر چون نمک در آب گدازم شکر شوم

گه با فغان گرم بجنبم سپند وار
گه در دل سپند نشینم شرر شوم

برخیزم از رهش چو غبار و ز آرزو
در چشم خود نشینم و کحل البصر شوم

گلدستهٔ بهار شوم از نظارهاش
در دامن هوس گل باغ نظر شوم

روی تو بسکه شمع شبستان دل بود
از جیب آفتاب برآیم سحر شوم

رفتی ز جان بنالهٔ شبگیر میکشم
تا راهی فنا ز اجل پیشتر شوم

جامی سرشک از مژه ریزم شرر چو شمع
در بزم گلرخان شجر باروَر شوم

تا ان بر من ست معنی خونریزیش تمام
تیغ تو مبتدا شود و من خبر شوم

آزادگی و قید بدستم سپرده اند
آتش زنم درین قفس و مشت پر شوم

میسر کسی بدیده کسی در حرم شهید
من خاک آستانهٔ خیر البشر شوم

تو شهسوار گردی و من رهگذر شوم / تو زخم تیر ناز شوی من جگر شوم
تو همچو آفتاب کنی جلوه در چمن / من همچو شبنم از همه تن بیخبر شوم
تو همچو شعله چهره فروزی به بزم حسن / من وقف سوز و گریه چو شمع سحر شوم
تو رغبت شراب کنی از کف رقیب / من غیرت کباب ز لخت جگر شوم
تو در قبای غنچه نشینی چو بوی گل / من پرده در برنگ نسیم سحر شوم
تو همچو برق جلوه فروز چمن شوی / من بهر سوختن به قفس مشت پر شوم
تو همچو آب دم ز صفای عیان زنی / من در میان آب نهان چون شکر شوم
تو زاهدا بکعبه روی حج ادا کنی / من خاک آستانهٔ خیر البشر شوم

تو نکته سنج طرز بلاغت شوی شهید
من دمبدم فدای چنین نکته ور شوم

سوداپرست طرهٔ آن سیمبر شوم / عنبر شوم عبیر شوم مشک تر شوم
لعل لب تو بوسم و گلبرگ تر شوم / شربت شوم نبات شوم گلشکر شوم
زان چشم و زان نگاه و مژه جا بجان خود / پیکان شوم خدنگ شوم نشتر شوم
نفع و ضرر بود گل رعنای باغ من / صندل شوم علاج شوم درد سر شوم
خود را ز خود فشانم و جوشم ز خویشتن / دریا شوم حباب شوم ابر تر شوم
در دست انقلاب عنانم سپرده اند / زاری شوم فغان شوم آه سحر شوم
از بهر گریه منت غیری اگر کشم / مژگان شوم سرشک شوم چشم تر شوم

بر هر زمین که نقش سُم اسپ او فتد ‌‌— صرصر شوم غبار شوم رهگذر شوم

از نغمه‌ات تو شهد معانی چشم شهید
گر نی شوم قلم شوم و نیشکر شوم

شوراب اشک کباب جگر منم ‌— خونابه که می چکد از چشم تر منم
صیدیکه ریزدش بقفس بال و پر منم ‌— مرغیکه ز آشیانه ندارد خبر منم
چون موجه‌ام ز روان و همان ساکنم در آب ‌— دار و سیکه در وطن خود سفر منم
ز انسو بیاد رفته وزین سو زیاد دل ‌— مضمون نامه که فتد از کمر منم
خط در کمر پیام بلب حسرتی بدل ‌— جان داده در میانه ره نامه بر منم
نی مرده‌ام نه زنده ندانم که کیستم ‌— آن من که بوده‌ام نیم اکنون دگر منم

همسایهٔ شهید سیه بخت بوده‌ام
هر شام دوری که ندارد سحر منم

عشوهٔ دلربا منم غمزهٔ غمزدا منم ‌— غازه منم حنا منم ناز منم ادا منم
شاهد مه‌لقا منم عاشق مبتلا منم ‌— گل منم و صبا منم بلبل خوش نوا منم
در دل غنچه بو منم بادهٔ هر سبو منم ‌— حسن رخ نکو منم عشق جنون‌زا منم
زخم دل طپان منم مرهم خستگان منم ‌— سود منم زیان منم درد منم دوا منم
جذبهٔ عاشقان منم جلوه گر بتان منم ‌— گریهٔ خونفشان منم خندهٔ دلگشا منم
جلوهٔ نازنین منم در دل و جان مکین منم ‌— آن نه منم نه این منم از دو جهان جدا منم

خون شهید بیگناه جمله منم بقتلگاه
بسمل خنجر نگاه کشتهٔ کربلا منم

نه در سفرم نه مقیم دیار خویشتنم
برنگ نکهت گل یادگار خویشتنم

ز بس هوای تو پیچیده است در سر من
چو گردباد بدوران با غبار خویشتنم

نصیبم از سر بالیدن ست کاهیدن
چو شمع وقف خزان از بهار خویشتنم

چو موج آب سفر در وطن کنم وز خود
کناره گیرم و اندر کنار خویشتنم

بهر فغان نفسی میرود ز من بر باد
خورم خدنگ جفا خود شکار خویشتنم

ز بس که از غم عشق تو رفته ام از خویش
قیامت آمده و در انتظار خویشتنم

نگه ز زلف و رخش صبح و شام میگردم
رهین گردش لیل و نهار خویشتنم

مراد از غم عشق تو پس ز مردن
همین بس است که شمع مزار خویشتنم

شهید رخصت نظاره نیست چشم مرا
برنگ آینه حیران کار خویشتنم

آرمیدن را در آغوش رمیدن یافتم
هر قدر کز خود رمیدم آرمیدن یافتم

نغمهٔ شوقت شنیدم لطف دیدن یافتم
چشم دیدن بین که از گوش شنیدن یافتم

خودنمائی بود مقصود از نمود حسن تو
مقصد جان آفرین زین آفریدن یافتم

پرورش دیدم دل خود را کسی من ندید
بسکه مصروفش بشغل بوسه چیدن یافتم

صبح را بینش بیاض گردن آن مه جبین
در عرق مستغرق از شرمم چکیدن یافتم

وقت پیری شد لقا می از پشت سر گشتن نصیب
چون کمان پابوسی تیر از خمیدن یافتم

از دل بسمل بپرس از من چه پرسی ماجرا
آنچه لذت در طپیدن بر طپیدن یافتم

مست ناز آمد نگه وز دیده وز من میدود رفت
لطف دیدار تمام از نیم دیدن یافتم

قطره‌ام خونم شهید از منش خواهم گرفت
از دم تیغش اگر حکم چکیدن یافتم

جان حیف سر راه کسی کردم و رفتم
همپائی بانگ جرسی کردم و رفتم

میرفت سحر تا قافلهٔ بوی بهاران
من نیز چو شبنم هوسی کردم و رفتم

گلبانگ نفس دم بقدم جان چو سپندی
خوش همرهی همنفسی کردم و رفتم

چون سیل گذشتم ز بلندی و ز پستی
پابوسی هر خار و خسی کردم و رفتم

صد شکر که صید ملک الموت نگشتم
جان را هدف تیر کسی کردم و رفتم

سوزم غم پروانه و بلبل همه دیدم
غمخواری هر بوالهوسی کردم و رفتم

هر جا که از آن لعل شکرخا سخنی رفت
پرواز به بال مگسی کردم و رفتم

صد فصل بهار آمد و پامال خزان گشت
من عمر تبه در قفسی کردم و رفتم

بر نالهٔ خود بسکه دلم سوخت شهیدا
خود همت فریادرسی کردم و رفتم

داغ غم هجر تو بجان بردم و رفتم
صد حسرت وصلت نهان بردم و رفتم

جان پیش کش پیر مغان کردم و رفتم
در کعبه همان بود همان بردم و رفتم

مانند سپندی که ز جا گرم نخیزد
بر جستم و خود را بفغان بردم و رفتم

چون لاله و نرگس ز چمن زار محبت
داغ دل و چشم نگران بردم و رفتم

چون کاه سبک آمدم از کوی تو لیکن
بر هر سر مو کوه گران بردم و رفتم

جز جور و جفا بر در تو هیچ ندیدم
بیجا ز وفای تو گمان بردم و رفتم

طومار شب هجر تو تا صبح نشد ختم
چون شمع حدیثی بزبان بردم و رفتم

تیر نگه ناز مرا گشت و رقیبان
دانند که از دست تو جان بردم و رفتم

با قامت خم گشته کشیدم ز دل آهی
چون تیر نکو دز کمان بردم و رفتم

گوهر تو ام زهر چشانید و لیکن — از یاد تو شکر بدهان بردم و در رفتم
اسرار غم عشق بهر سید و پرسید — رازی که بدل بود نهان بردم و در رفتم
مردم به قفس بوی بهاری نشنیدم — بر سینه خود داغ خزان بردم و در رفتم
در حصه من بهر سوال از ازل افتاد — گویی سبق از همنفسان بردم و در رفتم
با اهل صفا صحبت من بوس جانان بود — راحت دل پیر و جوان بردم و در رفتم
در فکر سخن عمر عزیزم همه بگذشت — بازی ز رگ کف نکته وران بردم و در رفتم
گاهی ز دهان که ز میانش سخن رفت — تنگ آمده خود را ز میان بردم و در رفتم

سر بر سر راهش زد انگشت شهیدا
بر دوش خود این بار گران بردم و در رفتم

ز ابرویش هلال و از رخش خورشید گردیدم — بهر رنگی که جذب عشق گردانید گردیدم
الهی جانم از قالب برون آید که من اکنون — ز وصل آن پری رخساره نا امید گردیدم
ندیدم صورتش را گرچه هر جا همچو آیینه — سراپا دیده گردیده بجا دید گردیدم
بیاد زلف او در بر کشیدم جامهٔ ماتم — خیال ابروش کردم هلال عید گردیدم
بشوق آن همین راه عدم پیمودم و لیکن — ز لعل جان فزایش زنده جاوید گردیدم
ثبات را نشد یا قامتش یا رای همپایی — منش هر چند صدره در پی تایید گردیدم
ز من نشنید حرفی گرچه از روی سخن سازی — گهی تأویل گردیدم گهی تمهید گردیدم
فراز ماتم ماه محرم کرد ایمایی — به جشن آن مه زیبا هلال عید گردیدم
به آخر تخت خاک است هر کس الیس از مردن — چه حاصل گر بتخت سلطنت جمشید گردیدم
عبث از خار خار شوق بی معنی درین گلشن — چو بلبل گرد گلهایی که نتوان چید گردیدم

۳ [illegible]

شهید از رنگ وحدت از احد شد حصهٔ احمد
من اکنون واقف از یکرنگی توحید گردیدم

چون شمع سحر بزم سبکبار نشینم / کار دگران سازم و بیکار نشینم
چون بلبل تصویر سبکبار نشینم / در کار نظر باشم و بیکار نشینم
تصویر نمط پشت بدیوار نشینم / از بزم تو کم خیزم و بسیار نشینم
لختی بلغم آن خط رخسار نشینم / یک لخت چو آئینه بزنگار نشینم
تا کی پی آزار دل زار نشینم / تا چند درین آبله چون خار نشینم
از صحبتم آزرده مشو من چو سپندی / یکبار ز جا خیزم و یکبار نشینم
خود محو تماشای بهار خودم امروز / از داغ تو تا سینه بگلزار نشینم
برخاسته خاطر شده ام از چمن دهر / آسان چو صبا خیزم و دشوار نشینم
مقصود من از کعبه و بتخانه توئی تو / هر جا که نشینم پی دیدار نشینم
از سبزهٔ نورسته شوم نخل ثمردار / خیزم سبک از خاک و گرانبار نشینم
شبها همه بیدارم و در خواب ندیدم / روزی که دمی با دل بیدار نشینم
در کوی تو سرگشته غبارم که بیکبار / خیزم ز سر جان و دگر بار نشینم
باشد چو حباب آمدنم عین رفتن / برخیزم و از جنبش رفتار نشینم
منت کش مرهم قدم رنجه نباید / تا بهر علاج دل بیمار نشینم
من جوهری شناسندهٔ خود نیک شناسم / مفت آیم و در ملک خریدار نشینم
هشیاریم از نیست که بیهوش تر از مستم / بیهوشیم از نیست که هشیار نشینم
برخاستنم جای نشستن نگذارد / برخیزم و چون موج بتکرار نشینم

چون برق سری برکشم و از تهنگ سلسل
تا چند درین بر هوا دار نشینم

پرسم خبر بیخبر سیاهی خود از دل
از بیخودی خویش خبردار نشینم

همسایه عنقا منم اکنون که ز وحشت
یکدم نه بصحرا نه بگلزار نشینم

فارغ نیم از درد و غم کوهکن و قیس
خیزم اگر از دشت بکهسار نشینم

جویم خبری از دل و در رهگذر عشق
فریادیِ این چشم تماشاگر نشینم

در پیرهن نقطه سیه پوش چو معنی
در ماتم بی قدری اشعار نشینم

خورشید سر از غم نتوان یافت شهیدا
زین بخت سیه گر شب تار نشینم

از دست رود کار من و بیکار نشینم
این جامه کنم چاک و سبکبار نشینم

سودا شوم و در دل افکار نشینم
در آئینه خویش چو زنگار نشینم

در فکر سراغ کمر یار نشینم
از دیده نهان چون نگه زار نشینم

پیچیده به برگ موج صبا رشته جانم
تا در شکن طره طرار نشینم

نظاره شوم از پی دیدار سراپا
در مژه خواب دیده که بیدار نشینم

برخیزم و چون نکهت گلها روم از خویش
در بزم تو بی منت اغیار نشینم

در پرده نوای زنم از وصف میانش
از نغمه نهان در رگ تار نشینم

چون شیشه و پیمانه بجوان گرمی شوقش
صد بار به سر خیزم و صد بار نشینم

خیزم اگر از راه سبک صفت گرد
در بال و پر مرغ گرفتار نشینم

چون ذره ضعیف موی تو گردد رگ جانم
فارغ ز غم سبحه و زنار نشینم

از بیخبری نبود چاره بیهوشیم آرے
بی باده محال ست که هشیار نشینم

میناست بغل جام بکف مست خرابات | رسوای جهان بر سر بازار نشینم
در جیب کتان گل کنم جلوهٔ مهتاب | هر جا که پی دولت دیدار نشینم
سهل ست که خیزم ز سر هر دو جهان لیک | این سخت محال ست که بی یار نشینم
شمشاد قد یار اگر سایه ندارد | شادم که در آن سایهٔ دیوار نشینم
تا ناقه جاش نهد پا بسر من | در رهگذر احمد مختار نشینم

تا وارهم از کشمکش موج شهیدا
چون آب روان در شهوار نشینم

تو با من و من با تو بگلزار نشینم | تو همچو گل و من چو خس و خار نشینم
تو ساغر مستانه بپا پی زنی و من | از نرگس مخمور تو سرشار نشینم
تو پردهٔ رخ بر فگنی در چمن و من | از پرتو نورش به سمن زار نشینم
تو از دم گرمم عرق آلوده نشینی | من ز آتش شوق تو شرربار نشینم
تو در دل حیرت زده چون عکس در آئینه | من پیکش آئینهٔ دیدار نشینم
تو جلوه فروزی بلب بام چو خورشید | من سایه صفت در پس دیوار نشینم
تو زلف کشائی ز سر ناز چو لیلا | من پیش تو چون قیس گرفتار نشینم
تو زان لب شیرین شکر ناب فشانی | من تشنه چو فرهاد نمک خوار نشینم

تو شعله فشان خنده چو حسن بره عشق
من همچو شهید جگر افگار نشینم

محو نظارهٔ آن روی درخشان گشتم | عکس صورت شدم آئینهٔ حیران گشتم
تا نشان کمرش جویم از آن زلف دراز | رگ اندیشه شدم خواب پریشان گشتم

از تب عشق جگرتاب ز افسرده دلی
چشم خونبار شدم اشک یتیمان گشتم

همه تن درد و خود چاره گر خویشتنم
نبض بیمار شدم دست طبیبان گشتم

آمدم خسته و رفتم پی غمخواری خویش
قطرهٔ اشک شدم گوشهٔ دامان گشتم

طرهٔ نرگس جادوی دو تا یاد آمد
نافهٔ مشک شدم چشم غزالان گشتم

گشتنی و دامن نازت نگرفتم به نیاز
خون خوابیده شدم خاک شهیدان گشتم

از پی خون دل و داغ عقیق جگری
جام جمشید شدم مهر سلیمان گشتم

ناقهٔ محمل نازش بسرم پا ننهاد
خاک صحرا شدم و گرد بیابان گشتم

تا ز شمشیر تو زخم دل من آب کشید
زمزم کعبه شدم چشمهٔ حیوان گشتم

از گل عارض و سرو قد دلدار شهید
بلبل زار شدم قمری نالان گشتم

ز شفا جستم و لی گرد طبیبان گشتم
خود مرض گشتم و خود نسخهٔ درمان گشتم

به چو گیسوی تو چندانکه پریشان گشتم
جمع از بهر فراوانی سامان گشتم

آتش از برق گرفتم که سراپایم سوخت
آب از ابر تر آورده و گریان گشتم

زهر خندی که دل از تلخی آن خون گردید
از لب زخم جگر بردم و خندان گشتم

حسرت نالهٔ جانسوز شنیدم ز سپند
در رگ و ریشهٔ جان گشتم و نالان گشتم

آنچه در بحر نگنجید ز سیلاب سرشک
در دل قطرهٔ خون چیدم و طوفان گشتم

آب از آبله جستم بگره در ره شوق
چارهٔ تشنگی خار مغیلان گشتم

آنچه بو بانفس باد صبا پیچیدم
رفتم و زلف ترا سلسله جنبان گشتم

زنده بودم بجگر داغ تو بعد از مردن
در کفن نیز چراغ ته دامان گشتم

از شکر دان لب یار حدیثی خواندم / تا نمکپاش کباب دل بریان گشتم

سر و سامان جنون جمله مهیاست شهید / نتوان گفت که من بی سر و سامان گشتم

چون خط سبز بگرد رخ جانان گشتم / ناله سان حلقه بگوش نگهبان گشتم

فارغ از طوق گلوگیر گریبان گشتم / همره چاک بوسعت گه دامان گشتم

تا دهد آگهی از نکهت زلفش بچمن / با نسیم سحری دست و گریبان گشتم

در برم آمدی آنگاه که رفتم از خویش / جمع کردی بزمانی که پریشان گشتم

گاهی آن شوخ ستمگر بنگاهی ننواخت / تشنه لب در طلب قطرهٔ پیکان گشتم

زیر لب زان دهن تنگ که حرفی نزند / سخنی گفتم و از گفته پشیمان گشتم

از پس یک تب تعب تبسم آمده / کردی آباد دو ز آنوقت که ویران گشتم

گره آبله از ناخن خاری نگشود / عمرها برهنه پا کوه و بیابان گشتم

جمع بودم بسخن گفت تو چون نافهٔ مشک / آه بیدار شدم خواب پریشان گشتم

مسلم از من شده رنجیده که کافر شده ام / کافر آزرده شد از من که مسلمان گشتم

نه صبا و از نشانی ز تو نی بوی بهار / بارها همره این خانه بدوشان گشتم

تا ز نام تو پس از مرگ سوالی کردند / از کفن دست بر آوردم و نالان گشتم

جستجوی کمرش کردم و مانند خیال / در سراپردهٔ دل رفتم و پنهان گشتم

همه تن داغم و هر داغ چراغیست بکف / مجرم عشق تو بودم که چراغان گشتم

نثار نالیدن همدرد مرا گشت شهید / بسمل از نالهٔ مرغان خوش الحان گشتم

چون رگِ خواب نه پیدا و نه پنهان گشتم — من ازین هستی موهوم پریشان گشتم
وجان کرش همچو رگِ جان گشتم — راز پوشیده عیان کردم و پنهان گشتم
خود بوصفِ دهنش نقطه زدم چون پرگار — خوش بگردش صفتِ دائره حیران گشتم
نے از آبله پای منِ خسته نخیزد — خجل از تشنگی خار بیابان گشتم
تار گیسوی تو سودا بدماغم پیچید — صفتِ دود سرِ شمع پریشان گشتم
حیف تا دامنِ من چاکِ گریبان نرسید — پیش دامان سحر سر بگریبان گشتم
سیل یاقوت روان کرد عقیق لب او — من ز خوناب جگر لعل بدخشان گشتم
از هم آغوشی زنار برهمن خجلم — که چرا رشتهٔ تسبیح مسلمان گشتم
در رهش بار ندادند من رسوا را — بارها رفتم و هر بار پشیمان گشتم
خاک خود را بره عشق تو دادم بر باد — اندرین بادیه چون باد پریشان گشتم
گر پسندم بسر کوی صنم رفتن غیر — منکه با سایهٔ خود دست و گریبان گشتم
تیز رو آمد و خود رفت و مرا نیز ببرد — چون طفیلی چه کنم همره و مهمان گشتم
همدمانم همه رفتند و من پیر ضعیف — طرف بازیچهٔ طفلان دبستان گشتم
هر کسی قسمتِ خود روز ازل برد و من — گوهر عفو ترا دامن عصیان گشتم

فیضم از چشمهٔ سخنگوی کسی هست شهید
که سخندان شدم و صاحب دیوان گشتم

آن نگه وان نرگس مستانه هم — باده هم میبخشد و پیمانه هم
عشق آتش زد نه تنها در دلم — شمع هم میسوزد و پروانه هم
کار من آخر برسوائی کشید — آشنا هم خندد و بیگانه هم

تا دلِ صد چاک باشد مبتلا — زلف هم آشفته گشت و شانه هم

نی همین داغ است بر من چون قفس — تنگ شد بر وحشتم ویرانه هم

هر کجا تخم محبت کاشتم — خاک هم بر باد رفت و دانه هم

الامان جوید ز دام زلف او — طوق هم زنجیر هم دیوانه هم

من هم از بیتابی خود ناخوشم — جان و دل هم رنجد و جانانه هم

عشقش آمد عقل شد بیرون ز دل — نذر مهمان گشت صاحبخانه هم

ای شهید از جلوهٔ آن نازنین — کعبه هم آباد شد بتخانه هم

اشک من شعله فشان بود نمیدانستم — برق در ابر نهان بود نمیدانستم

آنکه بیگانه شدم در غمش از هر دو جهان — آشنائی دگران بود نمیدانستم

من همه پرده عبث نغمه صفت گردیدم — یار بی پرده عیان بود نمیدانستم

جلوه میکرد رخش از دل صد پارهٔ من — ماه در جیب کتان بود نمیدانستم

دوش لرزید زمین زلزله پنداشتمش — دل تهِ خاک طپان بود نمیدانستم

زاهد از سجدهٔ بت کرد سبکدوش مرا — بر تو این شیوه گران بود نمیدانستم

تکیه بر دوستی دل بغلط بود مرا — خصم در سینه نهان بود نمیدانستم

دیده را رخصت نظاره ندادم از رشک — از کجا دل نگران بود نمیدانستم

شد تلف طاعت سی ساله و سی روزه تمام — باده خوردم رمضان بود نمیدانستم

تا ز بر دوستی دیده و دل بود مرا — هر یکی دشمن جان بود نمیدانستم

گاه دانستمش انسان و گهی حور و پری — او نه این بود نه آن بود نمیدانستم

کف افسوس بمالید پس از کشتن من
گر شهید همه‌دان بود نمی‌دانستم

مقصد طرفه بدل بود نمی‌دانستم
قصد می‌کردم و مقصود نمی‌دانستم

گرش جوهر جان بود نمی‌دانستم
من نمی‌دیدم و موجود نمی‌دانستم

گرمی بادهٔ گلرنگ مرا کرد کباب
کیف این آتش بی دود نمی‌دانستم

تا نگردید نمک ریز تبسم لب او
لذت زخم نمک سود نمی‌دانستم

اشک من شمع صفت رو بنقصانی داشت
حاصل گریهٔ بی‌سود نمی‌دانستم

غلط بر در دیر و حرمش می‌جستم
یار در پردهٔ دل بود نمی‌دانستم

دادمش غوطه ز زمزم عبث از بهر نماز
خرقه‌ام بود می آلود نمی‌دانستم

ساغرم تشنهٔ لبریز شدن بود دلے
زین چنین زود تر از زود نمی‌دانستم

در حرم رمز پرستاری بتخانه شهید
شیخ من آنچه بفرمود نمی‌دانستم

مطلع

دل را مقام جلوهٔ جانانه کرده‌ایم
این شیشه را ببین که پری خانه کرده‌ایم

ردیف نون

تو بیک نظر دل من بری ای لعبت نظر آفرین
همه‌ام اگر نظری کنی همه‌ام دل اثر آفرین

ز کمال عشق نه ممکن است تو بهم رسی شور گمان
مگر این کمر چو پری بود ز حقیقت کمر آفرین

همه تیرم ز جمال تو و رخ تو تاب نظر کجا
چو ز چهره پرده برافگنی که در آئینه نظر آفرین

ز فراز خط سیاه در آکه بر آید از رخ آتشین
سخن جان برشته بگو بیت که ز شعله نشان اثر آفرین

هدف خدنگ نگاه تو گر نشود دل نگذاشتی
بغمزه التماسی صید شد که بر سر من جگر آفرین

بزبان نبود در آن فسان سر لطف ورنه بگفتمی
بحضور خالق انس و جان که بجای دل شرر آفرین

بهوای عشق کباب شد دل و جان طایر نامه بر
مگر از سپیدن رنگ رخ نگه قفا نامه بر آفرین

کس دیگر ز غیبت خنده را تو ز لعل لب بکنی عیان
قدری نمک به تبسمی ز حلاوت شکر آفرین

چو شهید خون جگر خورد بدو خسرو و داد سخن بده
که ز کیسه تو چه میرود بزبان اگر آفرین

از رخش خط سیاهی که برآمد بیرون
شام دل سوختگان از سحر آمد بیرون

خط سبزی ز رخ آن پسر آمد بیرون
طوطی از آئینه با بال و پر آمد بیرون

عشق بنگر که ز تعظیم خدنگ نازش
از ره رخنه پهلو جگر آمد بیرون

او پی کشتنم آمد سبب ناز و غرور
جانم از تن ز اجل پیشتر آمد بیرون

گریه کردیم بیا و لب و دندان کسی
خون ز لعل آمد و آب از گهر آمد بیرون

تو هم از پرده برون آ که ز شوق دیدار
مردم از دیده و نور از نظر آمد بیرون

عشق از ربط دل سخت من و تو سینه
سنگ بر سنگ زدم کین شرر آمد بیرون

تا نوشتیم شهید این غزل شیرین را
از شکاف نی کلکم شکر آمد بیرون

بسکه آتش زدی بجان من
خاک گردید استخوان من

گشت تبخاله زبان قلم
طرفه گرم ست داستان من

کاروانی گذشت و آتش زد
از سرم تا بمغز جان من

از فروغ بیان حسن کسی
شعله شمع شد زبان من

که چو آن نگه خیال توام — غیر تو نیست در میان من
نگذارد سگ درت که شود — شانهٔ زلف استخوان من
اسپ ای شعله خو چها کردی — باخس و خار آشیان من
اندرین عهد جز معین الدین — هیچ کس نیست قدردان من
ای شهید از بیان تو چون شمع — آتش افتاد بر زبان من

تا دیده ایم زلف گره گیر نیلگون — اشک سفید شد چو طباشیر نیلگون
زلف تو روی صبح بهاران کند سیاه — آری بزهر مار شود شیر نیلگون
چون طوق قمری از غم ابروی تو شود — بر گردنم جراحت شمشیر نیلگون
از سیلی که می زند آه حزین من — گردید چهرهٔ فلک پیر نیلگون
چشم سیاه تو صفت سنگ سرمه کرد — سنگ مزار عاشق دلگیر نیلگون
گر بر بیاض صبح ز رنگ شفق کشند — زلف توام کند همه تصویر نیلگون
در چشم داغ دل صفت مردمک نشست — شد گرچه سینه ام همه زین تیر نیلگون
سودای زلف تست چه خوابی که میشود — لبهای یوسف از غم تعبیر نیلگون
یار نگار ناوک چشم سیاه کیست — خون میچکد ز دیدهٔ نخچیر نیلگون
چون سوسن از بیان سیه بخت حسود — گردد زبان من دم تقریر نیلگون
از یاد سرمهٔ تو رگ جان عاشقان — گردید همچو حلقهٔ زنجیر نیلگون
همچون سواد دیدهٔ آهو شد ای شهید — کاغذ ازین غزل دم تحریر نیلگون

ای در طلب وصل تو سیم و زر و آهن / شرمنده ز رخسار و دلت اختر و آهن
تا عکس رخ تو بدل سخت من افتاد / همسنگ شده آیینهٔ اسکندر و آهن
گر بر سر من دیوانه کشی خنجر فولاد / تا حشر ثناخوان تو باشد سر و آهن
جز نکهت زلف تو که خیزد ز دل آهن / بی شعله کجا گرم شود عنبر و آهن
از سختی دل اختر ساخت جان مرا سخت / باشد دل بی رحم تو آهنگر و آهن
با سوزن مژگان گهر اشک بسفتم / خوش بافته ام شغل بدین گوهر و آهن
در عشق بتان هم ولی جور کشی سخت / باشد دل عشاق تو نازکتر و آهن
سخت است ردیف روش قافیه خونریز / یاران خدا را ز تیزی این خنجر و آهن

مضمون شرر و تیشهٔ ز قلم طرح غزل سنگ
خوش کرد شهید این جگر و اخگر و آهن

خم زلف تو چون سنبل چه سنبل سنبل ریحان / قد تو روضهٔ جنت چه جنت جنت رضوان
بهار حسن تو معدن چه معدن معدن خوبی / چه خوبی خوبی یوسف چه یوسف یوسف کنعان
بچشمت گردش ساغر چه ساغر ساغر باده / چه باده بادهٔ مستی چه مستی مستی رندان
قد دلجوی تو فتنه چه فتنه فتنهٔ محشر / چه محشر محشر آفت چه آفت آفت دوران
خط تو موجب حیرت چه حیرت حیرت دیده / چه دیده دیدهٔ اختر چه اختر اختر تابان
بدندانت همه مطلب چه مطلب مطلب قیمت / چه قیمت قیمت گوهر چه گوهر گوهر رخشان
شکست از حسن تو توبه چه توبه توبهٔ زاهد / چه زاهد زاهد کامل چه کامل کامل الایمان
صبا آرد بمن هدیه چه هدیه هدیهٔ نکهت / چه نکهت نکهت کاکل چه کاکل کاکل جانان
شهید آمد بدین عزت چه عزت عزت معنی / چه معنی معنی رتبه چه رتبه رتبهٔ سحبان

بود زلف و رخ و حسن جمالت ای تابان
یکی دین و دوم ایمان سوم روح و چهارم جان

خیال اوست در دنیا فراق اوست در عقبی
ملال اوست در شبها غم او هست در دوران

یکی برهم زن طاقت دوم غارتگر راحت
سوم دل خون کن عشرت چهارم مایهٔ حرمان

بود رویش درین عالم دهد پیمان او هردم
کند خونریزیش محکم شود وصلش بهر عنوان

یکی خورشید را غیرت دوم امید را راحت
سوم جاوید را حجت چهارم عید را باران

برو هر لحظه ابرویش منور میکند روشن
بزیر حسن نیکویش ببخشد نرگس فتان

یکی صبر و قرار من دوم شبهای تار من
سوم طرح بهار من چهارم فتنهٔ ارسامان

ادای تست در تمکین سر است تو در تحسین
جفای تست در آیین لقای تست در دوران

یکی آفاق را رهزن دوم اقبال را مسکن
سوم عشاق را دشمن چهارم درد را درمان

نشاند ماه را در خون نماید فتنه را محزون
دمد در گوش مار افسون کند آیینه را حیران

یکی حسن جفا زایش دوم سرو دل آرایش
سوم زلف چلیپایش چهارم عارض تابان

یکی سوز بیان تو دوم طرز زبان تو
سوم حسن بیان تو چهارم خوبی دیوان

شهید اول بدرد آرد بکام جان شکر بارد
زهی ذوق سخن دارد جگر را میکند بریان

نگهست ابرو دو مژگان و چشم یار بیجان
یکی سنان و دوم خنجر و سوم پیکان

سنان و خنجر و پیکان ز سینه بیرون کرد
یکی خروش و دوم ناله و سوم افغان

خروش و ناله و افغان ز دل برانگیزد
یکی دخان و دوم شعله و سوم طوفان

دخان و شعله و طوفان بیاد داد از من
یکی شکیب و دوم راحت و سوم سامان

شکیب و راحت و سامان من بغارت برد
یکی فراق و دوم دوری و سوم هجران

فراق و دوری و هجران یار داد مرا	یکی ملال و دوم خواری و سوم حرمان
ملال و خواری و حرمان شده است با من یار	یکی رفیق و دوم چاکر و سوم دربان
رفیق و چاکر و دربان کوی تو باشد	یکی صبا و دوم نکهت و سوم رضوان

صبا و نکهت و رضوان کوچه هست شهید
همه ز جلوهٔ دلدار شد بخلق عیان

زینگونه کله گوشه بگذار شکستن	در پیرهن غنچه بود خار شکستن
ای جان نزاکت بشب وصل نباید	از بوسه زدن رنگ بر خسار شکستن
با شوخی چشم تو که گوید که بجنبان	زیبا نبود خاطر بیمار شکستن
در مذهب ما توبه شکستن بود آسان	لیکن نتوان خاطر خمار شکستن
ما بستهٔ تو ایم ندانی که روا نیست	بال و پر مرغان گرفتار شکستن
این عهد چه عهدیست که از نازکی دل	صد بار بهم بستن و صد بار شکستن

جز کلک شهید جگر افگار نیاید
زینگونه شکر در دم گفتار شکستن

بسکه بیزار شد آن سرو خرامان از من	من بجان و دلم آزرده دل و جان از من
تا صبح از گریه و فریاد منت چیست زیان	چشم گریان ز منست و دل نالان از من
نالم و گریم و پیراهن خود چاک کنم	دل ز من دیده ز من هست و گریبان از من
در چمن رابطهٔ ناز و نیاز آموزند	گل خندان ز من و شبنم گریان از من
دی بیا و تو دل و دیده طلب کردند	شمع سوزان ز من آئینهٔ حیران از من
چند نالم بغم او که تنگ آمده است	شور زنجیر ز من گوشهٔ زندان از من

بسکه در سینهٔ گل نالهٔ من خار شکست
گله دارد چمن و بلبل نالان از من

در جهان تا بود آرایش گیسو از تو
ما و سودای جنون سلسله جنبان از من

قیمت هر دو برای من و تو نیست گران
من ز تو بوسهٔ لب گیرم و تو جان از من

لطفی هست ز نسیان و فشد در من و تو
گوهر عفو ز تو دامن عصیان از من

می چکد از قلم سودهٔ شنجرف شهید
بسکه خون شد جگر مرغ خوش الحان از من

شد مغز جان من همه قصه و زبان من
لیکن چو شمع ختم نشد داستان من

دارد ز بس حلاوت معنی بیان من
گویا زبان تو بود اندر دهان من

سود زمانه هست نهان در زیان من
گل میکند چو شمع بهار از خزان من

گرم است بسکه از تب دل داستان من
تبخاله از زبان قلم شد بیان من

جز آه چون سپند ندارم لبا عشق
از خود برد مرا نفس ناتوان من

عنقا به جستجوی من از خویشتن گم است
لیکن نیافته ست هنوز آشیان من

اشک از طپیدن دل نالان نشد روان
گم کرده ره ز بانگ جرس کاروان من

ریزم بجای اشک شرار از مژه چو شمع
آتش بجای حرف چکد از زبان من

آزرده از غم من آزرده جان شدی
آگه نه ز درد دل خسته جان من

گشتم صفت صفای رخ تست در دلم
مهتاب جوشد از نگه ناتوان من

اشکند ز جنبش موج نفس چه دوس
نازکتر از حباب بود استخوان من

ور ذات مطلق ام بمقام فنا و بس
از لامکان بلند تر آمد مکان من

از آن چکد ز غنچهٔ منقار عندلیب
یک ناله تا شنیده به طرز فغان من

سیماب را به شعله حل کرده ریختند — یا عکس روی توست در آیینه جان من
پروانه هم به قدر تحمل گرفت و رفت — تا آتشی بلند شد از دودمان من
حوران به جامه بخیه سودند و ریختند — کافور ریخته‌ست مگر استخوان من
من خود کباب شعلهٔ آواز خود شدم — اکنون چه فکر خار و خس آشیان من

خود عرضه میدهم غزلی دیگر ای شهید
پیش سخنوری که بود رتبه دان من

شمعم که هست اشک مسلسل بیان من — پروانه‌ام که سوختن آمد فغان من
بوی گلم که هست صبا همعنان من — عطرم که هست جامهٔ خوبان مکان من
اشکم که آبروی من از گریهٔ من است — داغم که هست سینهٔ من گلستان من
زخم دلم که زیب لب من تبسمی است — خون خودم که تیغ بود میهمان من
فریاد بلبلم رسم تا بگوش گل — رنگ گلم که جوش بهار است از آن من
ابرم که نفع غیر نبخشد ضرر مرا — بحرم که سود را نشناسد زیان من
آبم مدام کشمکش موج مبتلا — موجم که هست در کف دریا عنان من
گفتار نامه‌ام سخن غیر بر زبان — رفتار خامه‌ام قدم من زبان من
شوقم هلاک غمزهٔ خوبان فتنه جو — عشقم تمام حسن پرستی است شان من
نازم که هست جلوهٔ معشوق مسکنم — دردم که هست سینهٔ عاشق مکان من
اشک چکیده‌ام چو یتیم از وطن جدا — رنگ پریده‌ام ز من آمد خزان من
آیینه‌ام که حیرتم اظهار مدعاست — عکسم که هست صورت من ترجمان من

برقم که جلوه کنم و گم شوم شهید — چون ناله‌ای که خسته از آن شد بیان من

دل نیستم که سر کشد از من فغان من — جان نیستم که مرگ شود همعنان من

گل نیستم که جامه صبرم درد صبا — بلبل نیم که ناله رسد بر زبان من

گر نیم بزم اهل طرب شمع نیستم — پروانه نیستم که برد شعله جان من

ناقوس نیستم که بود قالبم تهی — نی نیستم که نغمه زند استخوان من

کاکل نیم که گردن جان را شوم کمند — ابرو نیم که دل بود از کشتگان من

آئینه نیستم که سراپا شوم نگاه — شبنم نیم که دیده نم آید زیان من

حال خود ای شهید چگویم که کیستم
من هستم آنچه نیست بوهم و گمان من

ولہ

رفتم از خویش و دل دوید که من — هم رودم جان بلب رسید که من

کس چنین حال دل ندید که من — اینقدر کی کسی طپید که من

گفتم از درد من که آگاه است — قیس از خویشتن رمید که من

نامه گفتم بآن پری که برد — رنگ از چهره ام پرید که من

گفت افسانه ام شبم که شنید — شمع بر خویشتن طپید که من

یار گفتا که کیست داغ بدل — لاله از خاک سر کشید که من

گفت پای مرا که بست حنا — خون ز مژگان من چکید که من

گفت بوئی ز زلف من که برد — باد صبح از چمن وزید که من

گفت پامال ناز من که شود — سبزه بر تربتم دمید که من

گفت وصل مرا که می خواهد — شور برخاست از شهید که من

بلبل آهی ز دل کشید که من
گل گریبان خود درید که من

ای صبا مایهٔ سودا نه تو داری و نه من — بوی آن زلف چلیپا نه تو داری و نه من
تو و آن گل من و نظاره کجا ای بلبل — سوی این دعوی بیجا نه تو داری و نه من
نه بزلفت نه به پهلوی منستش جایی — چه شد آخر دل شیدا نه تو داری و نه من
لبش ای دل نشود کام روا من و تو — دهن خوردن حلوا نه تو داری و نه من
عادت پرسش و آسودگی از لذت درد — هر دو گم گشت ز دنیا نه تو داری و نه من
تو بقامت خوشی و من بقیامت امروز — شادمانم غم فردا نه تو داری و نه من
من ترا دارم و تو هر دو جهان میداری — چیست از غیر که آن را نه تو داری و نه من
اعتبار من و تو بهر وصال من و تو — پرده بود که حالا نه تو داری و نه من
زاهدا جام می کهنه و معشوقهٔ نو — باید امروز که فردا نه تو داری و نه من
یا رب این پرده عیانست و نیاید به نظر — ناصحا دیدهٔ بینا نه تو داری و نه من
در رهش گم شدن آسان نبود ای قاصد — زانکه بال و پر عنقا نه تو داری و نه من
بحث چیزی که میسر نشود در دو سرا — واعظا ساغر و مینا نه تو داری و نه من
اشک را ای مژه مانع نتوان شد که بموج — طاقت بستن دریا نه تو داری و نه من
راز آن قامت بی سایه چه پرسی واعظ — خبر عالم بالا نه تو داری و نه من

آنچه بر جان شهید جگر افگار گذشت
ای قلم طاقت انشا نه تو داری و نه من

یکسر نرود سیل بویرانه به از من — ویران نکند به سر خود خانه به از من

دارد که بدل صورت جانانه به از من — در شیشه کسی نیست پری خانه به از من

آرائش هر مو کنم از پنجهٔ مژگان — مشاطهٔ زلفش نکند شانه به از من

زد بوسه بخالش نگهم در خط مشکین — از دام نه چیدست کسی دانه به از من

صد پرده سبک تر ز حبابم که گران نیست — بر خاطر او بودن کاشانه به از من

بیتاب تر از نکهت گل خانه بدوشم — بر باد نداده ست کسی خانه به از من

شادم مغنم دل ز سیه پوشی زلفش — زنجیر کند ماتم دیوانه به از من

ای رشک گل و شمع بیا چهره برافروز — تا زرت نکشد بلبل و پروانه به از من

آن کیست که آورده ز داغ و دل پرخون — خمیازه کشان شیشه و پیمانه به از من

مرغان نواسنج چه دانند که سنجند — در پردهٔ هر گوش گل افسانه به از من

نے برق سری دارد و نه ابر شهیدا
باسوز دل و گریهٔ مستانه به از من

ردیف واو

حال من از لب لعل تو عیان ست که تو — دوش می خوردی این خوشتر از آنست که تو

راز پوشیده و دینا بفغان ست که تو — در خمارے و خمار تو بران ست که تو

لذت بوس و کنار از دگری گیری و دل — باکسی نیی و باز این چه گمان ست که تو

عاشقی سازی و آگه نکنی عاشق را — جذبهٔ عشق من از آن چنانست که تو

دل نگهبی بتان بجد و اگر نشوم — غرض از گفتن این نکته نه آنست که تو

عشقبازی نکنی دل بنگارے ندهی — بلکه مطلوب مرا غیر همانست که تو

با غم عشق سری آری و دلداده شوی — لیکن این خانه برانداز همانست که تو

با من دل شده زین عشق جفا میکردی / جان سودازده اینک بفغان ست که تو
خود در عشق گرفتی و من حیران را / جای بیم ست و مقام خفقان ست که تو
عاشق خود نشوی تا برقابت سوزم / اشیهم از فضل خداوند جهان ست که تو
چهرهٔ خویش ندیدی نشدی عاشق خود / میل طبع تو بروی دگران ست که تو
ناله ها برکشی از دل چو شرر از تهٔ سنگ / عشق معشوق بجان شعله فشان ست که تو

وصف جانانه بپرسی و شهیدت گوید
از همه خوشتر و لیکن نه چنان ست که تو

دل ز من بردی و خلقی بگمان ست که تو / یار من گشتی و مهر تو چنان ست که تو
سر الطاف نداری بمن زار که من / روی تو بینم و بالجمله عیان ست که تو
قدری رحم نداری بدل خویش که من / جان و دل باخته ام آه چه جان ست که تو
هیچگاهش نه همی بشکر باری که من / تشنه لب گردم و دل گرم فغان ست که تو
آنقدر سوختی از آتش جان سوز که من / خاک گردیدم و جور تو بر آن ست که تو
یاد میکردی و معلوم تو گردید که من / همچنانم لیکن این مصلحت آن ست که تو

با شهید جگر افگار بفرما که من
سخت جان دیدم و لیکن نه چنان ست که تو

بر نمی آید هنوزش حرف بر لب از گلو / سینه ماید صاف رنگ لفظ مطلب از گلو
بسکه از ابروی تو زخم کجی سر داشته است / لخت دل آید برون چون نیش عقرب از گلو
اشک نادان بی زبان آمد چه تعلیمش کنم / بر نیاید هیچ حرف این طفل مکتب از گلو
گر روانش دارد صفا از بسکه بر رنگ بلور / قطره های می عیان گردد چو کوکب از گلو

از تو خورشیدی که پیدا میشود از جیب صبح — میشود پیدا فروغ عکس غبغب از گلو

تنگنای سینه از حبس صدای جان تنگ گرد — بر نمی خیزد صدای ناله یا رب از گلو

صبحدم از هیبت شهباز آه گرم من — کرد بیرون بیضهٔ خورشید اشب از گلو

لفظ چون منشات معانی میوه و مضمون نبات — ریختی اینجا معجون مرکب از گلو

خوش غزل گفتی شهید الپس بدور فکر تو — هیچ شاعر بر نیارد نام انجب از گلو

پیکان غم شکست بجانم نگاه تو — برق بلا فگند رخ همچو ماه تو

از سرمه کار دشنه بگیرد نگاه تو — نازم به تیغ بازی چشم سیاه تو

دیگر میان چشم تقبل که بسته — ای طاعت ذبیحه پنهان در گناه تو

ابروی تو هلال مه عید صائمان — خورشید صبح خستهٔ طرف کلاه تو

مشعل کشند ز دست تو خورشید خاوری — از عرش تا بفرش زمین دادخواه تو

سرگشتهٔ هوای وصال تو روح خضر — جان هیچ گشتهٔ تیغ نگاه تو

تا چند از هوای تو در خاک و خون طپید — مسکین تو شهید تو و بیگناه تو

گردان شوق ز من خنجر تران از تو — تشنه کامی ز من و چشمهٔ حیوان از تو

از ازل چون گل و شبنم بگلستان جهان — چشم گریان ز من است ولب خندان از تو

ای ستانا ز من که گنم دعوت تیر نگهت — دل ز تو دیده ز تو جان ز تو ایمان از تو

عشق را گرمی بازار از آنست که بود — آتش دل ز من و جنبش دامان از تو

از تو گر سرو سامان برود از من چه رود — غمزه از تو ابرو و سر و تو سامان از تو

میل جوشیدن خونناب رگ جان از من ‌‌ ‌ ‌ قوت جاذبه در نشتر مژگان

چه کسی اینکه ز روی تو بخون می غلطد ‌ ‌ ‌ گل ز تو شمع ز تو مهر درخشان

آتش و آب ببزم تو طلب می کردند ‌ ‌ ‌ شمع سوزان ز من آئینه حیران ا

گشت سودای جنون سلسله جنبان از من ‌ ‌ ‌ باشد آرایش آن زلف پریشان ا

تو و آرایش گیسو من و سودای جنون ‌ ‌ ‌ خنده زخم ز من شور نمکدان

خامهٔ در و فشان تو چه نالید شهید
که خروشد بچمن مرغ خوش الحان از تو

ز نرگس تو که مست شراب شد هر دو ‌ ‌ ‌ دو لخت بود دل اکنون کباب شد ه

دل و جگر که بداغ فراق تو میسوخت ‌ ‌ ‌ چنان گداخت که چون شمع آب شد ه

بدیدن گل روی کسی دو قطرهٔ اشک ‌ ‌ ‌ چکید شب ز دو چشم گلاب شد

دو خانه داشتم از بهر تو ز دیده و دل ‌ ‌ ‌ تو رفتی و ز غم تو خراب شد هر

چنان گریستم امشب که آسمان و زمین ‌ ‌ ‌ بجوی آب روان چون حباب شد

بیاد چشم تو گفتم شبی به نرگس و گل ‌ ‌ ‌ فسانهٔ که از آن محو خواب شد

چنان بیاد لب باده رنگ خون گریم ‌ ‌ ‌ که چشم من قدح آفتاب شد هر

ز انتظار کف پایش آنقدر وا ماند ‌ ‌ ‌ که دیده حلقهٔ چشم رکاب شد

شب وصال شهید ار چو روز هجر گذشت ‌ ‌ ‌ که حیرت من و شرمش حجاب شد هر دو

بیا بگلشن دنیا ببین بهار و برو ‌ ‌ ‌ مشو ز چیدن گلها گناهگار و

بروی گل نظری کن سبک چو شبنم زار ‌ ‌ ‌ مده بدامن خود زحمتی ز خار و

غریق لجهٔ حرص و هوا نباید شد ‌ ‌ ‌ بیا کشتی ازین ورطه بر کنار

…ان پل نکن طی بلندی و پستی / حباب وار ز دل یک نفس برآر و برو
…بحر عشق بزن غوطه همچو غواصان / در حقیقت معنی بدست آر و برو
…امانتی که ترا داده اند می باید / که از خیانت دزدان نگاهدار و برو
…ف کند ز ان ثبت یگانه جلا / ازین فریب تو خود را نگاهدار و برو
…درین زمانه عملهای نیک و کار ثواب / چنان بکن که بود از تو یادگار و برو
…ی بگوی و یکی بین و از دوئی بگذر / خودی ز خویش درین رهگذر گذار و برو
…و خلق که ما این کنیم و آن بکنیم / بدست یار بده جمله اختیار و برو
…افسوس آنچه دهندت ز شاه و مرد و مکش / چو شیشه زحمت خمیازه از خمار و برو
…کار عشق نه از جان بگو بیت نه ز دل / بباز هستی خود را درین قمار و برو
…سبکساری خود از جهان سبک برخیز / بدوش خویش مبر بار چون غبار و برو
…بیست داغ غم عشق او بسینه تو / مشو فریفته سیر لاله زار و برو
…سوز عشق که بر تو عیان شود از غیب / ز غیر و بلکه ز خود هم نهفته دار و برو
…مردی ز جهان نقد جان خویش بکن / نثار حضرت محبوب کر و کار و برو

شهید یاد کن اندرز مرشد رومی / بهر زمین که رسی دانه بکار و برو

…گفتم صنمی یا قمری گفت که هر دو / گفتم که پری یا بشری گفت که هر دو
…گفتم که بدان لطف و لطافت که تو داری / گلبرگ تری یا شکری گفت که هر دو
…گفتم که ز رنگ لب و دندان ال افروز / لعل یمنی یا گهری گفت که هر دو
…گفتم که بود جای تو در دیده و دل نیز / زین هر دو چه خوشتر نگری گفت که هر دو

گفتم تو دین بخشم و هم دولت دنیا — زین هر دو چه خواهی که بری گفت که هر دو

گفتم که صفات تو بذات ست بهم یا — ذات تو ز صفات ست بری گفت که هر دو

گفتم که بدین آینهٔ طلعت زیبا — نور نظری یا سحری گفت که هر دو

گفتم که بجان باشی و دوری ز بر من — تو در وطنی یا سفری گفت که هر دو

گفتم که شهید تو ز جان شد خبرت هست
یا از غم او بیخبری گفت که هر دو

عشق و حسن از ازل آمد چو برای من و تو — نبود عاشق و معشوق سوای من و تو

بمقامیکه من و تو بمن و تو نرسید — قیس و لیلی چه شتابند قفای من و تو

تازه گردید بعهد من و تو ناز و نیاز — از وفا گستری و طرز جفای من و تو

جلوهٔ یار محال ست در آئینهٔ دل — بخودی تا نشود زنگ زدای من و تو

موجب کشمکش سجده شد از عجز و غرور — داغ پیشانی و نقش کف پای من و تو

شرکت عشق تو با خویش پسندید نه ما — گرچه از شرک بری هست خدای من و تو

از دوئی قالب اندیشه تهی دار شهید
قامت یار نگنجد بقبای من و تو

عکس آئینهٔ ذاتم تننه نانا یاهو — مظهر جملهٔ صفاتم تننه نانا یاهو

ذات نا از و ز صفاتم تننه نانا یاهو — فخر اهل درجاتم تننه نانا یاهو

سایه سان از قد بی سایهٔ او پیدا شد — سکنات و حرکاتم تننه نانا یاهو

تا توانم نتواند که تمتع یابد — حرکات از سکناتم تننه نانا یاهو

سجدهٔ عجز قدم آن بت یکتا نکند — سجدهٔ لات و مناتم تننه نانا یاهو

مغفرت پیشتر از معصیتم کرد ظہور
فارغ از فکر نجاتم تتنہ نانا یاہو

شادمانم کہ نوشتند دبیران قضا
بر غم عشق براتم تتنہ نانا یاہو

ہر کجا چشم کشایم بنظر مے آید
جلوۂ او ز جہاتم تتنہ نانا یاہو

اندرین بحر فنا دست و بغل ہمچو حباب
با حیات است وفاتم تتنہ نانا یاہو

من گدایم تو شہنشاہ ز لعل لب خویش
بوسۂ دہ بزکاتم تتنہ نانا یاہو

دلبران تا در نظارہ برویم بستند
چہ کشاید ز حیاتم تتنہ نانا یاہو

گر یکے سجدہ قبول در بت خانہ شود
فارغ از صوم و صلاتم تتنہ نانا یاہو

خبر از تلخی زہر غم ہجران داد نم
حافظ و شاخ نباتم تتنہ نانا یاہو

من نہ خود میروم از خویش ولیکن نازش
مے برد صبر و ثباتم تتنہ نانا یاہو

من نہ خضر خط لعل لب جان پرور او
طالب آب حیاتم تتنہ نانا یاہو

فیض روح القدس است اینکہ بجسم معنی
در دمد جان کلماتم تتنہ نانا یاہو

این غزل بر غزل غالب یکتا کہ گفت
ہمہ تن عاشق ذاتم تتنہ نانا یاہو

از حدیث لب لعلش مے گلرنگ شہید
جوش شد از کلک و دواتم تتنہ نانا یاہو

سیدنا ابوالعلا جان و دلم فدای تو
دیدۂ مہر و ماہ را سرمہ ز خاک پای تو

در تن مردہ جان دمد نرگس سرمہ سای تو
تاب و توان ز جان برد سنبل حلقہ زای تو

عکس رخ نبی توئی آئینۂ علی توئی
والی ہر ولی توئی مرضی حق رضای تو

باغ و بہار آرزو از تو گرفتہ رنگ و بو
موج نسیم آبجو شگفتۂ ہوای تو

نرگس مے پرست تو مخمور نگاہ مست تو
ساغر مل بدست تو جام جہان نمای تو

از تو نصیب مردگان گشت حیات جاودان
معجز عیسوی نہان در لب جانفزای تو

در دِ شهید خویش را از سر رحم کن وا
جز در تو کجا رود خستهٔ تو گدای تو

ردیف الهاء

بقامت حسنِ عالم ریختی پوشیده پوشیده
قیامت دامنت را بوسه زد ترسیده ترسیده

کجا بودی دو شب یارا که می خوردی که می آئی
قدم لغزیده لغزیده نگه دزدیده دزدیده

ضعیفم آنقدر از ناتوانیها که در کویش
ز بار سایهٔ خود میروم لرزیده لرزیده

گدامی بالهوس داده است از تو کام دل حاصل
تبسم زیر لب دزدیده ور رنجیده رنجیده

برنگ رشته مو بسته دارد نکهت گیسو
رگِ جانم زبس با کاکل پیچیده پیچیده

سرت گردم چرا این کوه غم انداختی بر من
تنم شد همچو کاه ناتوان کاهیده کاهیده

بوصف سلک دندانش سخن چون گوهر غلطان
همی آید بدامانِ قلم غلطیده غلطیده

اگر آئینست مکیّن تو خورشید قیامت هم
ز مشرق سر کشد بر خویشتن لرزیده لرزیده

شهید از قامت این طفل و آشفتگی شاید
کر این بالا بلا خواهد شدن بالیده بالیده

افتد چو عکس عارض گلگون در آئینه
رشک بهار صبح شود یک سر آئینه

پیش رخ تو می نهد اسکندر آئینه
شاهان کنند خدمت حسنت هر آئینه

در خطِ سبز آن رخ تابان نهفته نیست
طوطی گرفته است ببال و پر آئینه

تا گشت یک نظارهٔ ابروی تو نصیب
صد ره شکست مو ز دل خود خنجر آئینه

نظاره جا گرفت در آن روی نازنین
چون عکس گوهری که نشیند در آئینه

تا دیده است بر خم ابروی تو گره
در آب خود گره زده چون گوهر آئینه

هرچند خط بر آب کشیدن بود محال
کلک شهید نقش عجب زد بر آئینه

ای برق جلوهٔ تو جگر تاب آئینه
عکس رخ تو شعلهٔ سیماب آئینه

با عکس روی تو نگهم آشنا نشد
هرچند غوطه‌ها زده در آب آئینه

از چشم تو که گردش ساغر فدای اوست
پیچید بخویش حلقهٔ گرداب آئینه

خود غافلم ولی مژه برهم نمیزنم
بیداری من است همه خواب آئینه

سیماب وار از رخ آتش‌فشان تو
لرزد بخویشتن دل بیتاب آئینه

هردم ز عکس عارض آن ماه‌وش بود
جانم کتان جلوهٔ مهتاب آئینه

چین بر جبین تو مگستر زانکه هیچگاه
محتاج خطِ موج نشد آب آئینه

تا پرتوی از آن خم ابروی تو فتاد
نظاره سجده کرده به محراب آئینه

خاک شهید را اثرِ کیمیا بخش
ای کشتهٔ نگاه تو سیماب آئینه

ساقی می پرورده انوار مراده
جامی ز خم احمد مختار مراده

دارو می شفای من بیمار مراده
آن می که برد از دلم آزار مراده

آن باده که از میکدهٔ فیض نبوت
تقسیم کند حیدر کرار مراده

آن باده که خاصان همه تشنه مدامش
یک جرعه از ساغر سرشار مراده

یکبار مرا سیر کن از جام لبالب
زنهار نگویم که دگر بار مراده

آن باده گلرنگ که چون بحر زند موج
اندک صفتِ قطره بسیار مراده

تا پیر مغان رفتن من سخت محالست
پیمانه ز میخانه برون آر مراده

بیزارم ازین شیخی و این جبه و سالوس
می در عوض جبه و دستار مرا ده

ایمان خود امروز بکفر تو فروشم
بستان ز من این سبحه و زنار مرا ده

اکسیر نمیخواهم و نه کحل جواهر
یک ذرهٔ خاک از در خمار مرا ده

هر صبح ز عمرم عوض سبزهٔ خط گیر
کافور تو بخشم و زنگار مرا ده

رسوا شوم امروز چو صائب که بکفر مو
جامی که دهی بر سر بازار مرا ده

خود بی طلب این باده ببخشند شهیدا
دیگر نتوان گفت به تکرار مرا ده

دل خورده است زخم خدنگی که واه واه
ز قصد درون سینه برنگی که واه واه

خود را شکار ناوک هر ناله می کنم
دارم بخویشتن سر جنگی که واه واه

در انتظار مقدم آن شوخ بی وفا
جانم بلب رسید بدرنگی که واه واه

دل برد از بر من و در مستی شراب
این شیشه را شکست بسنگی که واه واه

تا گوش کرد این غزل تازه از شهید
میگفت یار شوخی و شنگی که واه واه

تا چند دهم جان بتمنای مدینه
تا کی رسد از دل بزبان های مدینه

زاهد تو و تسبیح و طلبگاری فردوس
ما و سر شوریده و سودای مدینه

نازم بصفای در و دیوار که پیداست
ز آئینهٔ امشب رخ فردای مدینه

جمعیت دلهاست درین شهر دل آویز
بشنو ز من ای دل شده معنای مدینه

بر ما همه فرض است تو دانی که چه فرمود
مولای مدینه بتولای مدینه

امروز بیک جلوهٔ آن غیرت یوسف
صد عشوه فروش است زلیخای مدینه

واعظ بجو ز اینجا که بجنت نتوان یافت — شیر و عسل ناب و رطبهای مدینه
واعظ سخن تلخ مگو ست بفرما — داری دهن خوردن حلوای مدینه
واعظ مگشا دفتر فردوس به پیشم — حرفی بگو از خوبی صحرای مدینه
ما دل شدگان روشنی طور چه دانیم — مائیم و همین نور تجلای مدینه
در مکه اگر کعبه پرستش کده باشد — در طیبه بود مرقد مولای مدینه
دریاست گر از ناز سرافرازی محبوب — بر کنگرهٔ عرش بود پای مدینه
تند سویدای دل و مردمک چشم — باید بدل و دیدهٔ ما جای مدینه
ما لذت هر میوه کند ریشه دوانی — در خلد رگ و ریشهٔ خرمای مدینه
با ذرهٔ ما پرتو خورشید چه لافد — داریم بدل داغ تمنای مدینه
گردون بچه ارزد که کند دعوی رفعت — چون عرش نشد همسر و همتای مدینه
یارب برخ و زلف قد یوسف یثرب — یارب بلب لعل مسیحای مدینه
یارب به نسیم و چمن و باغ و بهارش — یارب بگل و بلبل شیدای مدینه
یارب بطلبگاری جبریل که آید — از بهر طواف در مولای مدینه
یارب بهواداری رضوان که بهر دم — باشد بدل و جان چمن آرای مدینه
یارب به پرستاری حوران که ز زلف اند — جاروب کش قصر معلای مدینه
یارب بجهان گردی گردون که بگردد — گرد سر آن گنبد خضرای مدینه
یارب بفغان دل مجنون که بنالد — همچون جرس محمل لیلای مدینه
یارب بره ناقه سواران که نشانند — در محمل نظاره سراپای مدینه
یارب بغم آبله پایان که رستا بنهند — چون آبله از فرق به مجرای مدینه

یارب بدل و دیدهٔ عشاق که باشند
آئینه منظر محو تماشای مدینه

بر حال شهید بره افتادهٔ مسکین
رحمی کن و بگشا رهٔ و بنمای مدینه

ردیف الیای

چه خوش ست آنکه روزی بسرم رسیده باشی
چو هلال عید خنجر ز کمر کشیده باشی

چو درون دل درآئی دمی ای مصور چین
تبو صورتی نمایم که تو هم ندیده باشی

کف پا تا زنیست که بخون نشانده مارا
ستمی که کرده بر دل ز حنا شنیده باشی

چه قدر حجاب داری که ز شرم سایه خود
صفت غزال رعنا همه جا رمیده باشی

تو بدرد من رسیدی مه جبین شهیدا
نگذار ست که در خون شب غم طپیده باشی

ای که از لعل لب خویش بر نگین سخنی
رنگ بر روی عقیق یمنی می شکنی

رنگ اندام تو بر گشت در آغوش خیال
ای گل اندام ندانم که چه نازک بدنی

دل ز من بردی و با غیر نشستی آخر
نیک بد عهدی و بیمهری و پیمان شکنی

جان پی سوختن خویش تقاضا دارد
من بانیو چه نسوزم که تو در جان منی

آمد از لطف طبیبی بسر بالینم
گفت کین خسته مسکین بنود رستنی

بر جراحت نمکی از لب شیرین بفشان
ای که از تلخی و دشنام شکر مے شکنی

سینه از داغ تو گلزار ارم کرد شهید
پرده بگشا که تو هم رشک بهار چمنی

دل ز من برد تبے سنگدلے سیمبرے
طرفه بیداد گر

مه‌رخے مهروشے سروقدے خوش کمرے - شوخ جادو نظرے
فتنهٔ آفت جانی بت زرین کلهے - غیرت مهروشے .
کافرے دشمن دینے صنمے کینه ورے - دلبری عشوه گرے
جان من با که سرے دارے وکار تو به کیست - عین مطلوب تو چیست .
من ز حیرت بسوی روے تو دارم نظرے - تو بروے دگرے
همچو گل در چمنے چهره برافروخته - جان و دل سوخته .
ای که گاهے نگهے بر سر راهم گذرے - سوے ما هم نظرے
چکنم پیش که نالم بکه فریاد برم - مرغ بے بال و پرم .
تا گرفتار شدم در خم زلف پسرے - غافلے بے خبرے
در خم زلف کسے باز گرفتار شدم - خسته و خوار شدم .
همصفیران چمن را که رساند خبرے - از من نوحه گرے .
کس مبادا بجهان همچو شهید محزون - غرقهٔ بحر جنون .
کشتهٔ نازکسی عاشق خونین جگرے - سخت شوریده سرے

دل دارم مرا در خاک و خون انداختی رفتی	.	مرا دیوانه و رسوای عالم ساختی رفتی
علم بردی جگر خون کردی و آتش زدی بر جان	.	جدا از من شدی با دیگران پرداختی رفتی
سرت گردم بجز آهم کجا آتش زدی در دل	.	برنگ شمع سرتا پای من بگداختی رفتی
من از بیتابی دل همچو شبنم گریه سر کردم	.	تو همچون بوی گل رنگ از رخم درباختی رفتی

شهید ناتوان را کشتی و بیجا نهان کردی
تو بیدردی که قدر درد دل نشناختی رفتی

نبی دارم سخندانی پریوش ماه کنعانی
جوانی نامسلمانی عدوی دین و ایمانی

ز رهی شمع شبستانی رخش مهر درخشانی
قدش سرو خرامانی لبش لعل بدخشانی

بغمزه فتنه ایجادی بعشوه طرفه جلادی
قمرطلعت پریزادی جوانی نامسلمانی

دو چشمش فتنهٔ دوران دو لب سرچشمهٔ حیوان
دو ابرو خنجر بران دو گیسو آفت جانی

لطافت صید ابرویش نزاکت گوی گیسویش
ملاحت بندهٔ رویش نمکخواری نمکدانی

صفا آیینه طلعت جفا خو کرده عادت
ادا شرمندهٔ قامت قیامت جیب دامانی

شهید بی سر و سامان برسم دعوت مهمان
کند جان بر سرش قربان بروز عید قربانی

شود تا خیر دل از کوی زلف پرشکن خالی
صبا کرد آستین نافهٔ مشک ختن خالی

ز خود می جوشم و هر دم شوم از خویشتن خالی
بود همچون حبابم جسم خالی پیرهن خالی

نصیبی نیست ما را همچو خورشید از فروغ خود
بکف دارم چو جام پر ز صهبا دهن خالی

یکی بعد از فنای دیگری خود رفتگی دارد
کند چون صبح در یکدم هر یکی آخر وطن خالی

نهان در کنج غربت همچو عنقا خانه بر دوشم
نه در روم آشیان کردند مرغان چمن خالی

نمی آید صفیری از دلی هم گشته ام یا رب
ازین وحشی مبادا دام زلف پرشکن خالی

سپند آسا ز آه گرم آتش زیر پا دارم
که جای خود ببیلدم میکنم در انجمن خالی

دلی چون شمع در فانوس با خود داشتم پنهان
که بود از سوز بی پروانه ادخالی ز من خالی

فغانی داشتم آلوده حسرت نهان در دل
که شد از بلبل و گل آشیانها چمن خالی

هنوزم رشتهٔ جان با صد آتیشه می پیچد
نباشد بی ستون هرگز ز شور کوهکن خالی

ز سر تا پا چو شمع صبح خاکستر شدم آخر
بزیر خاک چون فانوس میدارم کفن خالی

ز مهتاب رخ او پر شود جام صفا کیشان
نما شد ساغر مستان او در انجمن خالی

خیالش بعد ازین اندر دل تنگم نمی گنجد
پر از شوق آمدم چون غنچه فقط از چمن خالی

حدیث عشق من در حیرت آرد پاکبازان را
که چون آید پیاله جانان در دل است آغوش من خالی

شهید از هم تو در گریه می آرد گهر رفته
که چون نقش نگین شد محفل از حرف سخن خالی

در بزم ازل ساقی مستانه تو بودی
هم باده و هم شیشه و پیمانه تو بودی

پیمانه به مل شیشه به قلقل همه سرمست
ساغر زده و ساغرکش میخانه تو بودی

در میکده هم جام نخستین تو بود او را
وان می که نهان بود به خمخانه تو بودی

شمع تو بفانوس قدیم بود شب افروز
جانها همه پروانه و جانانه تو بودی

آرایش آن طره طرار تو کردی
هم آئینه تو بودی و هم شانه تو بودی

در گلشن ایجاد بهار تو گل کرد
در مزرع کونین مگر دانه تو بودی

حسن نمکین تو نمکین دل و جان بود
شور لب دیوانه و فرزانه تو بودی

در عالم امکان ز وجوب تو نشان بود
بیرون ز در خانه و در خانه تو بودی

در دیر و حرم شهرت رعنائی تو بود
مطلوب در کعبه و بتخانه تو بودی

ز رشک عین از تو حدیثی به زبان بود
بر عرش برین رونق کاشانه تو بودی

می سوخت ز شمع تو شهید جگر افگار
آتش زن این بال و پر پروانه تو بودی

ای صبا مشک فشان غالیه سا می آئی
مگر از کوچهٔ آن زلف دوتا می آئی

بجان من منفعل از جور و جفا می آئی
عرق آلوده چو شمع از شرم و حیا می آئی

در بساطم دل و جان بود که جز یکبار
من ندانم که دگر بار چرا مے آئی

بر رُخت گرد سفر نیست زخاکستر ما
بهر این آئینه خوش کرده جلا می آئی

گلرخان گرد تو گردند بسان انجم
گر تو در انجمنی ماه لقاے آئی

نکمر از بیم رقیبان که تعاقب نکنند
سوی غم خانهٔ من رو بقفا می آئی

در سیه جامهٔ زیبا که بود چون ظلمات
صاف و پر نور تر از آب بقا می آ

تاج توحید بسر خلعت تنزیه ببر
همه تن نوری و پنهان بقبا می آئی

برقع افگنده برخ طرهٔ مشکین بر دوش
بارک الله بصد ناز و ادا می آئی

میتوان یافت ازین حسن ربانیده که تو
از تجلے کدهٔ خاص خدا مے آئی

نه تجی شبل تو در دیده نه صورت بخُلد
خود بفرما ز کجائی و کجا مے آئے

بستن بند قبا چیست درست ست ولے
سخت پیمان شکن و سست وفا می آئے

نکر از خون دل کشتهٔ خود بے خبرے
کاین چنین بر سر او با حنا مے آئی

ز آفتاب تو یکی جلوه چو شبنم خواهم
گر بسر وقت من بی سر و پا می آئی

ای نسیم سحری بوی ازان طره بیار
اگر از روضهٔ محبوب خدا مے آئے

اے صبا جوش مزن از پی تو خون شهید
مگر از مشهد شاه شهدا مے آئے

بے خبر شهر چه بے نام میروے
مے بری جان ناز تن نامیروے

همچو سعدی جان من همراه تست
تا نه پنداری که تنها میروے

بجز صحرا نوردے کار ماست
تو چرا اے جان بصحرا میروے

از جدائیها همی نالد دلم
وا دریغا وا دریغا میروے

غزل این کلام [illegible] خواجه نظام [illegible] خان بهادر [illegible] منشی [illegible] ممالک [illegible] ۱۲

هرکه از خوبان ز زلفت دل نداد　　نزد او بهر تقاضا میروی
وه چه ظلم ست اینکه بی پروا چنین　　از بر عشاق شهید میروی
ای سرت گردم تو خود انصاف ده　　بی تو چون باشم شکیبا میروی
شعر سعدی هم مگر نشنیده　　بشنو از ما کز بر ما میروی
ای تماشاگاه عالم روی تو　　تو کجا بهر تماشا میروی
در سفر الله نگهبانِ تو باد　　شاد باشی خوش بهر جا میروی
از برای حفظ جان تو دعا　　می کنم امشب که فردا میروی

ای سراپا جان مشتاقان چرا
بی شهیدِ بی سر و پا میروی

مخمسات

مخمس در نعت سرور کائنات خواجهٔ عالم صلّی الله علیه و آله وسلم بر غزل بابا فغانی

بی پرده از تجلی یزدان برآمده　　بی سایه سایه گستر مستان برآمده
آشوب دهر و فتنهٔ دوران برآمده　　نخل قدش که از چمن جان برآمده
شاخ گلی بصورت انسان برآمده

سوسن بصد زبان کند از عشق تو سخن　　گاهی نو بهار حسن نسخ پرده بر فگن
تنها نه بلبل ست ز شوق تو نعره زن　　بهر نظارهٔ گل روی تو در چمن
گل هر طرف ز شاخ درختان برآمده

بر خود فتاده زاهد بیچاره در نماز　　تا زیب دوش کرده خم طرهٔ دراز

برلب تبسمی و نگه آشنای راز — مست از می شبانه مه من خواب ناز
با آفتاب دست و گریبان برآمده

حسن تو بود سرخط خوبان اولین — نام تو بود زیب هر افسانهٔ حسین
آخر بدیدهٔ تو شد آن نام را نگین — اکنون توئی جمیل جهان گرچه پیش ازین
آوازهٔ جمال ز کنعان برآمده

نور حقیقت است در آئینهٔ کمال — معنی گرفت صورت این حسن بی‌زوال
روح روان بود همه تن آن همه جمال — از فرق تا قدم همه جانست آن نهال
گویا ز آب چشمهٔ حیوان برآمده

کلک شهید را اثری هست از الم — بی اختیار سوز دل برود از دست چون کنم
چون عندلیب مست چه در دیر و در حرم — در هر چمن که خواند فغانی سرود غم
افغان ز بلبلان خوش الحان برآمده

مخمس دیگر بر غزل بابا فغانی

فصل بهار آمد و گل کرده غنچه‌های دگر — بی اختیاری میکشد دیگر نسیم آید دگر
باز این سر شوریده هم دارد تمنای دگر — باز این دل دیوانه را افتاده سودای دگر
از ناله در هر کشوری افگنده غوغای دگر

دارم دل دیوانهٔ از خویشتن بیگانهٔ — در کعبه و بتخانه محو رخ جانانهٔ
در باغ و در ویرانه با گریه مستانهٔ — از شمع دولتخانهٔ سوزم بهر کاشانهٔ
هر لحظه چون پروانه در آتشم جای دگر

عشق است رنگ دامن غنچه و خزان زرد من — آه جنون پرورد من شعله حباب از گرد من

سوز دل پر درد من از دود آه سرکش من ... شد جهان غم پر درد من از هر شب گردون

بهر علاج درد من باید مسیحائی دگر

شیرین لبی نازک تنی غارتگر جان رهزنی ... چون برق زد در خرمنم آتش ز هر طرف دامنی

بهر دو بیدن دشمنی دل برد تا از چون منی ... از تاب من در گلشنی نی طاقتم در مسکنی

سوزم بکنج گلخنی هر دم بسودائی دگر

از باغ رحمت دیده‌ام گلها گهان چیده‌ام ... از گل نگه ورزیده‌ام چشم از چمن پوشیده‌ام

از بوی گل ترسیده‌ام از بوستان رنجیده‌ام ... از لاله سر پیچیده‌ام دامن ز گل برچیده‌ام

زان رو که جائی دیده‌ام رخسار زیبای دگر

چون برق از خود جسته‌ام هر جا نخود بنشسته‌ام ... خود بال و پر بشکسته‌ام چشم از دو عالم بسته‌ام

آن ... و نخسته‌ام از خود گسسته‌ام ... با سرو خود پیوسته‌ام وز ناز طوبی رسته‌ام

چون غنچه دل بسته‌ام بر نخل بالائی دگر

تا کی شود ... چون جرس ... رحمی نیاید ... لطف تو در کار است و بس

... شعله‌ها خار و خس ... جان فغانی در قفس سوزد از داغ هوس

وز ناله او هر نفس سوزی بماوائی دگر

مخمس بر غزل مولانا معین الدین کسنبل

لخت دل تا چند بر رنگ حباب آید برون ... ناله تا کی از جگر با پیچ و تاب آید برون

تا کجا از سینه آه شعله‌تاب آید برون ... تا کجا از چشم زارم خون ناب آید برون

کاش شرم از پهلوی دل پر اضطراب آید برون

از غم دیده شدم تحفه بوده سیل روان ... بعد ... هر ناله ... در سوز جان

کار کارد میکند یاد تو با هر استخوان — در فراقت زندگی تلخست ای شیرین دهان
وقت آن آمد که جان از تن شتاب آید برون

گر خیال بوسه افتد بر لب میخوار او — زرد میگردد ز بارش لعل شکربار او
گرم مگذر ای صبا بر طرهٔ طرار او — آنقدر دارد نزاکت کز گل رخسار او
از نگاه گرم مشتاقان گلاب آید برون

شد جهان در چشم از سودای زلف او سیاه — تیره همچون خال زنگی می نماید نور ماه
از سیاهی همچو سنبل سر مه شد مژه نگاه — در خیال زلف پیچانش چنان مهموم که آه
از دل بیتاب با صد پیچ و تاب آید برون

خانه زندان شهر ویران سرگران در عشق تست — الامان کاتشنه کامان هر زمان در عشق تست
فرق غم یا جان بلب ایشان سرمان در عشق تست — دیده گریان سینه بریان دل طپان در عشق تست
کاش مرگ آید که جانم زین عذاب آید برون

یارب این سرجوش غم گالست یا طوفان نوح — جوی بار چشم گریانست یا طوفان نوح
بحر خونین گرم طغیانست یا طوفان نوح — موجهٔ دریای عمانست یا طوفان نوح
متصل سیلی که از چشم پر آب آید برون

گر حیات خویش را یک آن دانم بجاست — هستی خود را چو موج بحر پندارم رواست
اندرین دریای بی پایان که سیلش بی صداست — زندگانی چون حباب رفت و آهی بر نخاست
کو صدائی در شکستن از حباب آید برون

جان زند در معجز عیسی مریم دمبدم — مردگان را میکند بیدار از خواب عدم
با چنین حسن و شمائل با چنین جور و ستم — گلبند رو گر آن بت ترسای من سوی حرم

بانگ لبیک از دل هر شیخ و شاب آید برون

شد ید بیضای اعجاز من مسکین غزل — جان من بر خویشتن چون عوله پیچد زین غزل
از شهید خسته بشنو شعر این شیرین غزل — بسملا مطرب اگر یکره بخواند این غزل

نغمهٔ احسنت از چنگ و رباب آید برون

مخمس غزل مرزا محمد حسن قتیل

امشب بسر نعشم خلق است تماشائی — تو بر لب بام خود بهر چه نمی آئی
مردم بفراق تو اندر شب تنهائی — کن بر سر تابوتم یک جلوه برعنائی

ای در لب لعل تو اعجاز مسیحائی

تا روی ترا دیدم فارغ شدم از ایمان — از خاک تو پیراهن پوشیده تن عریان
نی صبر بدل دارم نی تاب و توان در جان — دیگر چه طمع داری از عاشق بی سامان

عقل و دل و دین بردی هم تاب و توانائی

زین غم که زند زلفت صد بوسه بروی تو — لاغر شده اندامم از هجر چو موی تو
تا راه نمی یابم امروز بسوی تو — گردیدم ز خون خود آرایش کوی تو

داری خبری یا نه ای محو خود آرائی

میسوزم و میسازم در سوختنم سابق — هر لحظه تب سوزان با دل بودم لاحق
خون از مژه می بارم در عشق توام صادق — کن پاک بدست خود اشک از مژهٔ عاشق

گر دست دهد فرصت از مقنعه پیرائی

پیغام شهید است این گر هست به پنداری — یعنی که ترا باید دلداری و غمخواری
زیبا نبود هرگز زینگونه دل آزاری — غیر از تو امیری نه پیش که کند زاری

بے چارہ قتیل تو اسی کا فرسا کے

مخمس بر غزل دیگر مرزا محمد حسن قتیل

شمع پروانهٔ نور رخ زیبای تو شد
چشم آئینه همه محو تماشای تو شد
گل من بلبل رخسارهٔ رعنای تو شد
چه کسی آنکه دل سخت کسے جای تو شد
سرو من فاختهٔ سرو دل آرای تو شد

وه چه سروی که چو گل بود هر دم خندان
خسته بودند ز جادوی نگاهش خوبان
خار بشکست همه عشق تو اش در رگ جان
این چه سحر است که آن کافر خون ریز جهان
کو بت هدف تیر اداهای تو شد

آنکه گاهی گره کاکل مشکین بگشود
آنکه وابستهٔ فتراک جوانان را بنمود
آنکه رحمی به اسیران جگر خون ننمود
آنکه پابستهٔ هر طرهٔ او خلقے بود
چون اسیر شکن زلف چلیپای تو شد

راست گو راست دلم باد فدای قامت
پنجهٔ تسخیر قضا دست پری در دست است
گره چه گردی که مه من شده مست جفات
به چه افسون شده آن آهوی وحشی رام ست
آن جگر از همه افزون ز چه شبدیز تو شد

آنکه ابرو چو کمان دارد و مژگان چون تیر
آنکه ریزد ز لب زخم دل آب شمشیر
آنکه سازد نگهش کار خدنگ از تزویر
آنکه تیرش بود آلوده بخون نخچیر
کی کجا صید سر تیر تمنای تو شد

بنگر از چشم خیالش که عجب و قدی ست
برخور از نخل وصالش که عجب نخل قدیست
نظری کن بجمالش که عجب سرو قدی ست
رحم کن بر حرم جمالش که عجب سرو قدی ست

اتفاق ست که دلدادهٔ بالای توشد

آنکه شد فاخته او سر سرو آزاد — آنکه شیرین دهنش مال برضا چون فرهاد
آنکه لیلی بودش شیده چو قیس ناشاد — آنکه صد یوسف مصری بغمش او جان داد
دیده در خواب کجایست که زلیخای توشد

آن پری رو نه چنین بود بآن ماه وشی — که تو از جام وصالش می گلرنگ چشی
یا باین مکر و دغا در تو درامش کششی — فرض کردم که تو هم نازک و دلچسپ گو
آن دل نازک و بیمهر چسان جای توشد

سیر مهتاب چو میکرد بزیر گردون — زرد میشد صفت مهر رخ آتشگون
رگ گل بود باد در نعلش از خار افزون — بدنش بستره جان برگ سمن بود اکنون
بسترش خاره و خسک در ره سودای توشد

روزگاری بسر آمد بغم زلف او — خانه بربادی عاشق مکن ای عربده جو
دل آشفته اسیرست بدام گیسو — نه پسندی که پریشان شود آن حلقهٔ مو
اگه هر کس که دوچار شده رسوای توشد

خون شد امروز دل خستهٔ من بی سودا — که کف پای تو سرخ ست بدینگونه چرا
بوی شوخی کسی آید ازین رنگ حنا — راست گو راست که این رنگ حنا باشد یا
خون آن آفت جان خریب کف پای توشد

آنکه خورشید بود خسته تابدوشش — آنکه سرگشته بود باد بهار از بویش
آنکه گردیده دلم شیفتهٔ گیسویش — آنکه آوسو قیامت بسرم در کویش
محشر تازه بپا از قد رعنای توشد

که شهید ست جز آئینه در آغوش اورا | صفت عکس خمست ساخته خاموش اورا
حیرتم هست که شد نا نه فراموش اورا | آنکه گلزار تماشاست بر دوش اورا
چه نمودی که چنین محو تماشای تو شد

تا شهید تو شد آن سرو سمنبر بقتیل | صحبتی دارد و رحمی کند اگر بقتیل
ملتفت می شود از عشوه دیگر بقتیل | زنده باشی تو که آن شوخ ستمگر بقتیل
مختلط از [illegible] اشعار سراپای تو شد

مخمس بر غزل مولانا محمد معین الدین بسمل

پی یک صید جان صد عشوه اش طرز جفا دارد | ازان تیغ خنجر جادو غمزه چشمش فتنه ها دارد
چمن خط دانه خال و دام گیسو قید ها دارد | کمان ابروستان مژگان نگه تیر بلا دارد
شکارش گر به دنبال مان دلم گردید جا دارد

گلستان لاله صحرا سبزه مه نور ضیا دارد | بدخشان لعل دنیا گنج بحر و گوهر صفا دارد
شرر سنگ آب شبنم سبزه خواب آتش حنا دارد | صبا نکهت چمن گل غنچه بو بلبل نوا دارد
دل بسمل ندارد هیچ ازین الا ترا دارد

خوشا روزی که دل را دمبدم بر خون تپان یابم | ز سر و داغ زندگی در سیل چون عمر روان یابم
برنگ شمع خرم از سر میان زده جان یابم | شوم گر کشته تیغش حیات جاودان یابم
که تیغ قاتل جوهر آب بقا دارد

چو شمع از آتش هجر تو سوزم از قدم تا سر | کند هر تار بستر بار گر جان کار صد نشتر
شکست از داغ عشقت هر نفس در سینه صد خنجر | بود اندر غمت هر عضو را بجوری دیگر
سرم سودا جگر آه و دل آتش زیر پا دارد

بهار این چمن در آستین دارد خزان پنهان
صدای خنده او کوس رحلت را بود سامان
چو خندد غنچه شبنم عیش او بر غفلتش گریان
وفاداری ز گل هرگز مجوی ای بلبل نادان
که این گل نی ثبات عهد و نی رنگ وفا دارد

هوس را سوختم از داغ و حسرت را فزون کردم
چنین کار نمایان را نه از راه جنون کردم
هوا و حرص را در سینه رنجور خون کردم
برین جرمم از درون دل تمنا را برون کردم
که آغوش تمنا رشک بر بند قبا دارد

غم عشقش عنان صبر کی می تابد از دستم
اگر وقت تماشا هم ز دیدن او دو دیده بر بستم
من آن عاشق مآل اندیش و چشم خورده بین هستم
بروز وصل هم ایمن نمی با یار بنشستم
که روز وصل آخر شام هجران در قفا دارد

بدنیا آمدیم از بهر سیر بوستان ما هم
مشو ای ناصح اکنون از نصیحت سنگ در راهم
گره از غنچه دل وا شد صد حیف اینجا هم
دلم وحشت گرفت از تنگنای شهر و می خواهم
کشیدن رخت در صحرا که جا خوش فضا دارد

چو یاران عشق از دیدن رخ او تو بر چینیم
و من تنها شهید تیغ چشم سرمه آگینم
بیغما برد جادوی نگاه تو دل و دینم
بیک تیر نگه هر سو هزاران کشته می بینم
نگر چشم تو حکم اندازی تیر قضا دارد

کسی نافه کی باشد ببوی نکهت تو همدم
کجا مشک پریشان و کجا زلف خم اندر خم
که آن ناف غزالان هست و این مایه جانم
نگر سودا السبر دارد که این مشک ختن هر دم
خیال همسری با زلفت از راه خطا دارد

شهید خسته لعل چون منت مو بمو کرده
که هم کشتی و هم تشهیر او هر چار سو کرده

حسرت گردم چرا از شرم عالم سرزد و رسی   بجرم عشق بسمل را اگر کشتی نکو کردی

که آخر هر عمل اجری و هر کاری جزا دارد

مخمس بر غزل واقف لاهوری

پیراهن از غم تو دریدم گریستم   از سینه آه سرد کشیدم گریستم
در کوی تو بخاک طپیدم گریستم   رفتی و نقش پای تو دیدم گریستم
نام ترا ز هر که شنیدم گریستم

تا چند گریم از غمت ای ترک جنگجو   تا چند ریزدم غم عشق تو آبرو
از فرط گریه گشت گره ناله در گلو   مانند کودکی که شود تلخ کام
تا زهر دوری تو چشیدم گریستم

روشن نکرد روی تو شبهای من چو شمع   از داغ عشق سوختم ای آتشین جمال چو شمع
بگداخت آتش غمت اعضای من چو شمع   گردید صرف گریه سراپای من چو شمع
تا پایان کار خویش ندیدم گریستم

من برملا ز گریه ز شرم لاف کیستم   بگریستم همیشه باخفا که زیستم
گاهی نه رو بروی کسی خون گریستم   رسوای گریه از چه شوم شمع نیستم
از بزم او کناره گزیدم گریستم

در سینه ماند حسرت افسانهٔ دلم   فرصت نداد گریه که شرح جنون کنم
ولیشب باشتیاق رخت در هجوم غم   میخواستم که نامهٔ شوقت کنم رقم
هرگه بیان خامه کشیدم گریستم

در جستن سراغ تو عمری بسر رسید   چشمم بخواب هم نه سر رابسته زانوید

رفتی و ناگهان شدی از دیده ناپدید
ای دل بگرد بلای محبت شدی شهید
در ماتم تو جامه دریدم گریستم

ای قمری از فراق تو گرم فغان بباغ
ای گل ز عارض تو بود خون فشان بباغ
رفتم بجستجوی تو زاری کنان بباغ
از یاد قامت تو چو آب روان بباغ
خود را بپای سرو کشیدم گریستم

از بس تصور کمرش زیب دیده بود
بیدار چون ز خواب عدم سر کشیده بود
وقت سحر که دل نفسی آرمیده بود
در خواب دست من بمیانش رسیده بود
وا گشت چشم و هیچ ندیدم گریستم

گر یک شهید حسرت تو جلوه در کفن زدرد
وحشی کجا که چاک ز غم پیرهن زدرد
دیگر ز من مپرس تو اکنون سخن زدرد
واقف گذشت عمر گرامی و من زدرد
دامن بفرق خویش کشیدم گریستم

مخمس بر غزل مولانا محمد معین الدین بسمل

شانه تا بگشاید از گیسوی تو هر دم گره
در قفس افتد برنگ تار ابریشم گره
بر گل تر می فتد طوری که از شبنم گره
اشکم از حیرت شود در دیده پرنم گره
چون تبلخی میزنی بر ابروی پرخم گره

بسکه بر من عرصهٔ گیتی تنگ است از فرط الم
ناله از دل میرسد اکنون بمشکل بر لبم
و زین پس لاله گردد داغ در گلزار غم
قطرهٔ خون بود یاران این دل غمدیده ام
حالیا در سینهٔ من شد ز فرط غم گره

نیست هرگز از شگفتن بس دل آرام هوس
گو برنگ غنچهٔ سربسته خندد یک نفس

اندرین دنیا که چون گوهر دلم تنگ است و بس — کی گشاید عقده ام از ناخن تدبیر کس

می فتد از دست تقدیرم در آن هر دم گره

هیچ جا آسایش و راحت به چشمم نمود حیف — هر کجا رفتم همین درد و بلا افزود حیف

هر نفس در زندگی صد عقده در دل بود حیف — بعد مردن هم گره از کار ما نگشود حیف

میشود تابوت ما را حلقهٔ ماتم گره

هر سحر خورشید از دست تو باشد دادخواه — خستهٔ تیر ادایت گشته ز ماهی تا بماه

دل کجا باشد سلامت از تو ای زرین کلاه — گردش چشم تو روز صید از تار نگاه

زد به پای آهوان چین به وقت رم گره

زار نالیدن فغان کردن چه حاصل پیش او — سوختن با دیدن رنگ شمع محفل پیش او

شرح احوال شهید دل فگار مشکل پیش او — چون کنم تقریر درد خویش بسمل پیش او

شد ز چشم سرمه سایش در گلویم دم گره

مخمس بر غزل میرزا محمد حسن قتیل

طرز نگه غارتگر ایمان مه حشمت مایهٔ سودا — غنچهٔ دلکش درج دهانت گوهر دندان عقد ثریا

غیرت سنبل حلقهٔ مویت چشم فسونگر نرگس شهلا — نور تجلی شعلهٔ رویت دود فتیلش زلف چلیپا

صبح قیامت چاک گریبان فتنهٔ دوران قامت بالا

گر نبود این گیسوی مسلسل از دم شانه شمیم صبا چه — ور نبود این لعل لب شیرین کی ز تبسم فتنه و شکر می بارد

چون نه همه دل بافتهٔ سر گره گیسو چه جان نگذارد — چون نکنم قربان لب تو جان به نیاز امروز کردار

رنگ مسی از مردم چشمم سرخی پان از خون مسیحا

چند کنی از قامت رعنا برپا فتنهٔ شور قیامت — چند خرام ناز بدیدن جان تنم شد پامال خرامت

ای خوش قامت سرو علم گشته به مستی | گر خرامت تنگ قیامت هست بهر اهل سلامت

تاب کمر بی‌تاب کن دل جنبش پا غارتگر جانها

گاه کشی دامن از خاکم گاه لطف بی تمکین | گاه گره بر ابروی پر خم گاه ز خنده لب شکر ریز

تیغ نگه را تاب دهی از سر کوهی کلاه و سپید | گاه کنی گل زیب کله گه شانه زنی بر طره مشکین

چون نبری دل از من مسکین گر بود این شیوه نگارا

یا بودم همراه تو جانا شام و سحر در گلستان | یا نبود پروا منت چون تو رنجه کردی زندان

گرمی صحبت با اغیار افسوس چه حسرت آید به من نیست | عاشق خود را ره ندهی خانه کنون از جور رقیبان

یاد کن آن شبها که تو بود انجمن آرا با من شیدا

مهر درخشان را زده رو نقاب ز عارض بنما شید | چرخ نبخشد نور اگر مه پیش تو آیینه ز رخ بنما شید

ناز و ادا و جور و جفا تا کی خدنگ نگاه تا نبا شید | بر سر زین هر گه نشینی فوج و حشم در کار شبا شید

تیر قضا خون ریز نگاهت فوج بلا مژگان صف آرا

لطف بکن از کرم آمدت جانان حسن نعیم الابی | آن نگهی کز سینه من سر کشد آخر ناله و افغان

نیست روا از شیوه تغافل فاش تیغ اسکندر میان | بر سر رحم آ ای شیوه کافر ورنه شوی چه پشیمان

افکند از بیتابی دل ما ناز لبها در عرش معلا

ناز تو اگر گفت که خون شو در ره عشق بیجا بگریز | بر زده دامن تیغ به لطف قتل من دلداده بیگریز

رسید اکنون صلح و مدارا به کرد گر با من ستیز | هست روا گر تیغ تغافل این من بیچاره برد برگریز

این همه حرفی بجز از من علت بیجا گفته الفرما

ای بجان سینه فگاران هیچ ندارد رحم بیجا ظلم | پند نصیحت چون باشد تلخ بود هر چند لطائف

چند شهید خسته بگوید شکوه همی از نرگس کافر | سوی قتیل خود بنشین ای همه عشق جدا لا چند بخیره

آصف جم قدرا ز تو بہر سائل من دلدادہ و شیدا

مخمس بر غزل میر نجات

سبزۂ تر ز گلشن سر نکشیدست ہنوز — نالہ بر گرد مہ او ندمیدہ است ہنوز
مہر او تیرگی شام ندیدست ہنوز — خط شبرنگ ولیش ندمیدست ہنوز
دام نظارہ ز سنبل نکشیدست ہنوز

بر تماشای رخ او بار جمال خط سبز — نقشہا دست بر آن حسن و جمال خط سبز
جدول مصحف او نیست خیال خط سبز — نشنیدست اذانی ز بلال خط سبز
بانگ اسلام بگوشش نرسیدست ہنوز

بجمالش نرسیدست غم معزولی — نبود گوشہ نشین حرم معزولی
نامہ حسن ندیدست غم معزولی — خط نخواندست بر ویش رقم معزولی
پیش ہر کس بشفاعت ندویدست ہنوز

بر نخوردست ز خط آن لب شیرین کلمات — لب او سوی چگان را ندہد قند و نبات
گم نگشتہ مہر درخشندۂ او در ظلمات — نام خضرش نشنیدہ گوش نہ ز آب حیات
شکرش قصۂ طوطی نشنیدست ہنوز

حاجت غازہ پی رنگ و رخسارش نیست — فکر آرایش گیسوی پریشانش نیست
اثر از حیرت آئینۂ حیرانش نیست — خبر از زخم دل و چاک گریبانش نیست
خط او شانہ و مقراض ندیدست ہنوز

از حیا دم ندمد آن غیرت خوبان فرنگ — ہمچو آہو رمد از عشق ہزاران فرسنگ
نپریدست ہنوز از رخ رنگینش رنگ — انتظاری نکشیدست بجام از زنگ

خونش از دیده بدامن بچکیدست هنوز

طرفه ماهی که زرشک دم صبح است شبش — مهر مشعل کف استاده براه طلبش
مطلب بوسه زان لعل نگهدار لبش — سروی دستی ز خط سبز نخوردست لبش

پشت دستی بدندان نگزیدست هنوز

ای شهید از تو زبید لغزش این حرکات — که هزاری بکنی بیهده صرف اوقات
از زناله محال است که آن گل هیهات — نشنیدست نوا خوانی بلبل ز نجات

همچو گل رنگ نسر و کیشش نپریدست هنوز

مخمس بر غزل واقف

رفیق خود ترا دانسته بودم — دوای درد ما دانسته بودم
ترا من آشنا دانسته بودم — ترا من باوفا دانسته بودم

غلط کردم خطا دانسته بودم

غمی دیدم ز تو ای شوخ پرفن — که بیند شیشه از سنگ و آهن
بناز و غمزه تا بردی دل از من — گمانم بود خواهی دوست بودن

چنین دشمن کجا دانسته بودم

رخ جانانه را بود جویان — دلم کرد انتخاب از نکویان
ولی در وادی بیداد پویان — تو رفتی از پی بشکسته مویان

ترا من میرزا دانسته بودم

ز عشق مهوشان بودم رسیده — بکنج عزلت خود آرمیده
ز خوبان خوبی طبعت شنیده — دلت دادم مسلمان زاده دیده

نه کافر ماجرا دانسته بودم

نبود اندر جهان حسن جهان سوز — که عشقت بود در دل آتش افروز
نه امروزم بکویت بهره اندوز — براهت سر ز پا کردم همان روز

که من سر از پا دانسته بودم

نه از آغاز پروانه ز انجام — ز ناکامی براهت می نهم گام
ز شامی تا سحر وز صبح تا شام — مرا در خانه یکدم نیست آرام

ره کویت چرا دانسته بودم

نمی ترسم از آن ابروی پرخم — که خود را کرده ام خود وقف ماتم
کنون از چین ابرویش چه ترسم — همان دم کش بکف شمشیر دیدم

سرم از تن جدا دانسته بودم

نمیگفتم که ای نادان خبردار — براه دلبران مشتاب زنهار
قبول اصلا نیاید راست این کار — نگوئی گلرخان آخر کند خوار

من از اول دلا دانسته بودم

نه هم خسته تیر جفا جو — قتیلم کشته آن چشم جادو
شهیدم بسمل شمشیر ابرو — نرفتم کور کورانه در آن کو

من آنرا کربلا دانسته بودم

عدوی خود بود هر دو کم از عقل — که عاشق هم شود نازد هم از عقل
ندادم دل بدامی همدم از عقل — نگر بیگانه بودم آن دم از عقل

که او را آشنا دانسته بودم

زہر من چنین دل سری ای عشق	من دا طی ز صحرا گردی ای عشق
عجب بیرحمی و بیدردی ای عشق	جہا نم را تباہی کردی ای عشق

ترا من ناخدا دانستہ بودم

تبسم شد ز روز اولین دشت	چمن پشت آسمان دشت و زمین دشت
بروز حشر خیزم از ہمین دشت	دلا سرگشتہ ام کردی درین دشت

ترا من رہنما دانستہ بودم

فغان از سینہ بی حاصل برآمد	کہ درد بنالش آخر دل برآمد
بر مدد دل ولی بسمل برآمد	گمانم در حقش باطل برآمد

چہا دیدم چہا دانستہ بودم

چو دیدم عاقبت ہمراز بودی	ہمن در میکشی انباز بودی
[illegible] چون من شہید ناز بودی	تو واقف رند و شاہد باز بودی

ترا من پارسا دانستہ بودم

مخمس بر غزل حضرت امیر خسرو علیہ الرحمۃ

ای مبتلای عشق تو جن و بشر چو روپری	روشن عکس حسن تو آئینہ سکندری
از رخت لشتری ہم زہرہ ہم مشتری	ای چہرہ زیبای تو رشک بتان آذری

ہر چند وصفت میکنم در حسن از ان زیباتری

از رو از دو پری با تو مجال ہمسری	از دلبران دل مبری ختم است بر تو دلبری
از مہر خاوری تو رشک ماہ انوری	تو از پری چابکتری وز برگ گل نازکتری

وز ہر چہ گویم بہتری حقا عجائب دلبری

آن بلبل شوریده‌ام کز بوی گل بخشیده‌ام / هر چار سو نالیده‌ام در جستجو کوشیده‌ام
هر غنچه را بوییده‌ام از هر چمن گل چیده‌ام / آفاق را گردیده‌ام مهر بتان ورزیده‌ام
بسیار خوبان دیده‌ام لیکن تو چیزی دیگری

ای نور یزدان سر بسر از طلعت تو جلوه‌گر / ای خلعت حدت ببر تاج حقیقت بر بسر
مشعل کجا گردد اگر خورشید تابان جلوه‌گر / هرگز نیاید در نظر صورت ز روی تو خوبتر
شمسی نه [illegible] تو ماه یا زهره که یا مشتری

حق گوید ای یار حسین حق جان [illegible] / من تار و پود معرفت گشتم تو پیراهن شدی
من غنچهٔ وحدت شدم تو گل بدین گلشن شدی / من جان شدم تو تن شدی تو من شدم تو من شدی
تا کس نگوید بعد ازین من دیگرم تو دیگری

حق گویدت تا عین جان بوده جانان شدی / از نور من پیدا شدی در ذات من پنهان شدی
من هر معنی شدم تو صورت انسان شدی / من تو شدم تو من شدی من تن شدم تو جان شدی
تا کس نگوید بعد ازین من دیگرم تو دیگری

خورشید نقش پای تو گردون چمن آرای تو / در هر سری سودای تو در هر دلی غوغای تو
ای شاه اعظم جای تو [illegible] / عالم همه شیدای تو خلق جهان شیدای تو
[illegible] تو آورد [illegible] ذی

در بارگاه مصطفی امید کرد [illegible] / گاهی [illegible] روز جزا دامن خواجهٔ هر دو سرا
سر تا بپا محو لقا همچون شهید بی‌نوا / خسته غریب و گدا افتاده در شهر شما
باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

مخمس بر غزل ملا جامی

صبا ز کوی نگارم آمد نماند هوش و صبر و پس جا بجا
ببوی آن زلف عنبرافشان دماغ جان گشت پر ز سودا
سففت عشقا علی عذار فزال صبر فخا و تقوی حجابا
احن شوقا الی دیار لقیت فیها جمال سلمی
که میرساند از آن نواحی نوید وصلی بجانب ما

براه شوقت ایستاده یکی سوار و یکی پیاده
یکی نشسته بذوق باده یکی ز حیرت دهن گشاده
کسی خلاص شد ز مستی باده غمی بسنگ سر نهاده
بوادی غم ستم فتاده زمام فکرت ز دست داده
نه بخت یاور نه عقل رهبر نه تن توانا نه دل شکیبا

شوند تا بر در تو ساکن شوند بیگانه از مساکن
چو شمع آتش بسینه مضمر کشند ز آتش چو شمع گردن
اگرچه از بیم طعن طاعن برای اخفای حال باطن
ز تیر عشق تو بود ساکن بیان رباب شوق لیکن
ز بیزبانی غم نهانی چنانچه دانی شده آشکارا

اگرچه تنگ است عرصه جان ز آه و فریاد و زار نالی
ز لاله شکسته دامان دیده چو پر شد و باغ و دل ز گلشن تو خالی
و دم جری منهما مع الدمع کالیواقیت و اللآلی
بکت عیونی علی شجونی فسار جاری و لا ابالی
که دانم آخر طبیب وصلت لطیف خود را کند مداوا

شد از فروغ حسن بی زوال تو آفتاب خجل و باطل
فرشتگان در میان هم بطوف آن قصر عرش منزل
کنند وصفت که ای ز روی تو داغ بر سینه ماه کامل
زهی جمال تو قبله جان حریم کوی تو کعبه دل
فان سجدنا الیک نسجد و ان سعینا الیک نسعی

رسیدم آخر ز بینوائی بر آستانت بی گدائی
چو سر نهادم به جبهه سائی بر آن در مظهر خدائی
دلم فدایت چه دلربائی که خود تو با شان کبریائی
نیاز گفتی فلان کجائی چه حال داری درین جدائی
مرضت شوقا و مت هجرا فکیف اشکو الیک شکوی

مرا چو نقش قدم میسر شده است در کوچه تو بستر
بخاک رهت پست شدم برابر نه خوف طعنه فلان به محشر

نخواهم اکنون که تا بمحشر روم ازینجا بجای دیگر
اگر بجور دم سر از در دگر به تیغم بیفگنی سر

قسم بجانت که بر ندارم سر ارادت ز خاک آن پا

ندوری ای بساط رنگین دلم چو نشتر خلد به پهلو
چو شمع استاده پا در گل بخشم آغشته تا بزانو

شهید گر بگذری ای بت بسوز من نگو کامی نگاه ز تو سوخ
بر آستانت کینه جامی محال باشد نمرده زانو

بکنج غربت نشسته محزون بکوی محنت گرفته ماوای

مخمس

توئی محبوب خدا یا شیخ عبد الحق
توئی سلطان اقلیم بقا یا شیخ عبد الحق
توئی شمع شب افروز ولا یا شیخ عبد الحق
توئی فرمانده هر دو سرا یا شیخ عبد الحق
در تو قبلهٔ شاه و گدا یا شیخ عبد الحق

تعالی الله زهی حسن نوا که تو داری
فلک هر دم فدای رفعت و شانی که تو داری
زمین خویش نیاز در ایوانی که تو داری
ملک چشم شرف دارد در دربانی که تو داری
ره تو کعبهٔ اهل صفا یا شیخ عبد الحق

جبین شان از سجده کوی تو نورانی
منور همچو خورشید درخشان داغ پیشانی
کنی سنگ و خزف را گوهر و لعل بدخشانی
تو می بخشی بمور ناتوان قدر سلیمانی
تو سازی خاک ره را کیمیا یا شیخ عبد الحق

فروغ مهر عشقت در دل هر ذره جا دارد
پر کاه از هوای شوق جذب کهربا دارد
فلک از بار قدر شان تو گشته دوتا دارد
بکویت ساغر دریوزه بر کف چون گدا دارد
که سازد از درت کسب ضیا یا شیخ عبد الحق

بچشم رفتگان ولایت قلزم احسان
سحاب مکرمت بحر سخاوت معدن ایمان اند

غمام معدلت ابر عدالت حجت برهان　　بهار راحدیث مصباح وحقد سایهٔ یزدان

عیان از روی تو نور خدا یا شیخ عبد الحق

جمال تو نبودی گر چراغ افروز یکتائی　　خضر حیران شدی در وادی تیره ز تنهائی
دم جان بخش تو جان بخش اعجاز مسیحائی　　که بر گور کهن گر قم باذن الله فرمائی

ز جان مرده برخیزد صدا یا شیخ عبد الحق

چو برداری یکدم پرده راز نهان از تو　　ز اوج عرش تا فرش زمین گردد عیان از تو
چمن از تو گل از تو بلبل از تو گلستان از تو　　زمین از تو زمان از تو مکان و لامکان از تو

خدا را وانمائی برملا یا شیخ عبد الحق

ز نور حسن تو هر ذره مهر آسمان گردد　　ز رشح فیض تو هر قطره بحر بیکران گردد
بجنت عشه در نور نگاهِ عرشیان گردد　　فلک چون زائران کعبه گرد آستان گردد

نم احسان تو آب بقا یا شیخ عبد الحق

تو فرزندان خود را رتبهٔ مجد و علا دادی　　بهر کس پایگاه عالی و قدر و ولا دادی
خصوصاً جانشین خویش را تاج ضیا دادی　　چو او را بر بلند پیامی صدر فقر جا دادی

بشانش آیهٔ عرش استوا یا شیخ عبد الحق

من آتش نفس از گردش گردون پریشانم　　غریبم مفلسم بیچاره ام سخت حیرانم
ز درد بینوائی چون جرس لحظه نالانم　　شهید تیغ یاسم کشتهٔ شمشیر حرمانم

تو بخشی درد حرمان را دوا یا شیخ عبد الحق

مخمس بر غزل ملا جامی

جلوهٔ نور خدا یا روی با ماهست این　　معنی صورت بود یا صورت معنیست این

عارض ست این یا سحر یا مہر نور افزاست این   عارض سلمی ست این یا قمر یا لالۂ احمر ست این

یا شعاع شمس یا آئینۂ گولہا ست این

سایۂ ذات احد یا شمع بزم اتحاد   آیت توحید حق یا رایت وحدت نہاد

قامت ست این یا قیامت یا بلای فتنہ زاد   قامت ست این یا الف یا سرو یا نخل مراد

یا مگر گلدستۂ باغ جنان آراست این

ظلمت آباد غریبانست یا شام محن   یا کمند گردن جان یا شکنج پر شکن

دود آہ آتشین یا نامۂ اعمال من   زلف تو زنجیر یا قلاب یا مشک ختن

سنبل تر یا سمن یا عنبر سارا ست این

رہزن دین ہست یا رہزن بنیاد خلق   دشمن جمع ست یا غارتگر افواج خلق

چشم تو خونریز عالم ہست یا جلاد خلق   چشم تو جادو ست یا آہو ست یا صیاد خلق

یا دو بادام سیہ یا نرگس شہلا ست این

تار جانہا را بود مضراب یا قوس قزح   خنجر ست از خون دل لبریز یا قوس قزح

یا رب این تیغ ست آتش تاب یا قوس قزح   یا رب این طاق ست یا محراب یا قوس قزح

یا ہلال عید یا ابروی ماہ ما ست این

جادۂ جانت یا سجادۂ روح الامین   یا حریم محترم یا قبلۂ ایمان و دین

یثرب ست این یا فضای عرش رب العالمین   کوی تو کعبہ ست یا فردوس یا خلد برین

یا گلستان ارم یا جنت الماوا ست این

مرکز پرکار جان یا نقطۂ حسن صفات   نکتۂ معنی ست یا رمز الست از وجدان ذات

غنچۂ گل ہست یا شہد ست یا قند و نبات   حقۂ لعل ست یا سرچشمۂ آب حیات

یا دہن یا میم یا طوطی شکرخا ست این

چه بیار آنچه ویان یا نگار خاص و عام … پرده دار نور یزدان یا بهار صبح و شام
یارب این سر تا بپا جانست یا روح انام … یارب این خورشید تابان ست یا ماه تمام

یا فرشته یا پری یا شوخ بے پرواست این

هم زبان قدسیان یا هم صفیر عرشیان … یا شهید مدح خوان یا نغمه سنج گلستان
شاعر جادو بیان یا طائر عرش آشیان … بلبل بی خانمان یا طوطی شیرین زبان

قمری باغ جنان یا جامی شیدا است این

مخمس

شب معراج که بر عرش برین رفت نبی … شور برخاست ز مستان ز یارت طلبی
مرحبا بادشه کشور والا نسبی … مرحبا سید مکی مدنی العربی

دل و جان باد فدای تو عجب خوش لقبی

گفت جبریل که در ره تو بود دربانم … جلوه حسن تو هم دل برد و هم جانم
هر کسے که بود عاشق تو یزدانم … من بیدل بجمال تو عجب حیرانم

الله الله چه جمال ست بدین بو العجبی

قلم آمد که نهد بر قدم پاک تو سر … لوح گفتا که دمی جانب من هم بنگر
عرش جنبید ز جا کای مه زیبا منظر … چشم رحمت بکشا سوی من انداز نظر

ای قریشی لقبے ہاشمی و مطلبی

تا سوی روضه جنت گذر افتد ترا … گفت رضوان که دلم باد بنامت تو فدا
هر زمن جلوه گر شان خدائے بخدا … نسبتے نیست بذات تو بنی آدم را

زآنکه از عالم و آدم تو چه عالی نسبی

خویشتن را سگ تو گفتم و لیکن خجلم | کو دران ره گذری دارد و من پا بگلم
ای فدای سگ کوی تو شود جان و دلم | نسبت خود بسگت کردم و بس منفعلم

زانکه نسبت بسگ کوی تو شد بی ادبی

شد زبان تو بگفتار خداوند غفور | ناسخ نسخهٔ توریت و هم انجیل و زبور
بسکه بود است لب شیرین سخنها مشهور | ذات پاک تو که در ملک عرب کرد ظهور

زان سبب آمده قرآن بزبان عربی

طبق چرخ ز انوار تجلی پر گشت | بمثالی که پر از سیم و طلا گردد طشت
چون نسیمی که ببالا رود از دامن دشت | شب معراج عروج تو ز افلاک گذشت

بمقامیکه رسیدی نرسد هیچ نبی

هر شجر بسکه فرستاد بنام تو سلام | چمن آرای ازل گفت ز روی انعام
که بود در چمن ازمنه تا روز قیام | نخل بستان مدینه ز تو سرسبز مدام

زان شده شهرهٔ آفاق بشیرین رطبی

قدسیان شربت دیدار تو ای مظهر ذات | خواستند از تو بدین لغمهٔ آهنگ صفات
گاهی حدیث شکر ناب لبت قند و نبات | ما همه تشنه لبانیم و توئی آب حیات

رحم فرما که ز حد میگذرد تشنه لبی

شوق نظارهٔ آن سلسلهٔ زلف دراز | میکشد دامن دلهای اسیران از ناز
صف بصف منتظر یک نگهٔ صبر گداز | مهر در فیض تو استاده بصد عجز و نیاز

رومی و طوسی و هندی یمنی و حلبی

بدی ما منگر زشتی احوال مپرس | کمی ز هر مبین حبشی اشتغال مپرس

بد انیم ز ما خوبی افعال مپرس | عاصیانیم ز ما نیکی اعمال مپرس

سوے ما روے شفاعت بکن از بی ادبی

دوش میخواند شهیدی به نیاز قلبی | کای گدای تو چه سلمان چه دحیه کلبی

دی شفاخانهٔ تو موجب رحمت سلبی | سیدی انت حبیبی و طبیب قلبی

آمده سوی تو قدسی پی درمان طلبی

مخمس بر غزل نظیری

ز دو همدم اختلاطی به نیاز و ناز کردن | نفسی نمی پسندد به رقیب راز کردن

اهل ذوق داند که بوقت نیاز کردن | چه خوش است از دو یکدل سر حرف باز کردن

سخن گذشته گفتن گله دراز کردن

گهی از ادا گسستن شکری ز لب گزیدن | گهی از حیا حدیثی نه شنیدن و شنیدن

گهی از نظاره هم گل تر نشگفته چیدن | گهی از نیاز پنهان نظری بمهر دیدن

گهی از عتاب ظاهر نگهی بناز کردن

پی دفع چین نازی بر و گشتن خم اندک اندک | ز سرشک تر بمژگان گهر ز شرم اندک اندک

ز تبسم ملیحی که برد غم اندک | اثر عتاب بردن ز دل هم اندک اندک

به بدیهه آفریدن به بهانه ساز کردن

به بدیهه آفریدن به فدائیان نباید | به بهانه ساز کردن مجاز خوش نماید

سخن حقیقت است این که تمام عمر شاید | تو اگر بجور سوزی ز جفا کشان نیاید

بجز از دعای جانت ز سر نیاز کردن

شده القدر ربوبیت تن فی جان فتاده گستن | که در دو غم و برو غم ز تو دم زند چه حسن

ز خوبی خبر ندارم که تو خود بناز تمکین
نه چنان گرفته جا بمیان جان شیرین
که توان ترا و جان لز هم امتیاز کردن

نه سپر و روزگارم سر و برگ سجده بت
که ور آمدی بکارم سر و برگ سجده بت
ز کجا بساغر آرم سر و برگ سجده بت
ز خمار می ندارم سر و برگ سجده بت
دل و خاطر پریشان نتوان نماز کردن

چو شهید عاجز آمد تو چرا کنی نفیرے
تو که خود تمام دردی چه دوا کنی لطیفے
حق آشنائی ما چه ادا کنی لطیفے
تو بخویشتن چه کردی که بما کنی لطیفے
بخدا که واجب آمد ز تو احتراز کردن

مخمس بر غزل خواجهٔ حافظ شیرازی

ز خار خار غمت خسته گلعذارانند
پیادگان رهِ عشق تو شهسوارانند
اسیر حلقهٔ زلف تو رستگارانند
غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

نهفته بود میان من و تو نامه و نیاز
برون ز پردهٔ دلها نمی فتاد این راز
ولی چه چاره کنم ای گلعذار کز آغاز
ترا حیا و مرا آب دیده شد غماز
وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

ز داغ ما گل آگاهی آن زمان چینی
که یک نفس چمن از سینه بنشینی
تو خود برنگ غریبان شام مسکینی
بزیر زلف دوتا گر گذر کنی بینی
که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

بدور حسن تو کمتر کسی بود غمگین
کراز غم تو نباشد ملول و خوار و حزین

رحستگان اگرت نیست اعتبار و یقین ❊ گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین

که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

فتادگان رهش را بدعوی نسبت ❊ بخاک آن سر کو از ازل بود الفت

نصیب چون کس ناکس نباشد این خلعت ❊ رقیب در گذر و بیش ازین مکن نخوت

که ساکنان در دوست خاکسارانند

زجرم خویش نداریم ما هراس برو ❊ حدیث عفو برون است از قیاس برو

تراچه کار که گوئی کلام یاس برو ❊ نصیب ماست بهشت ای خدا شناس برو

که مستحق کرامت گناهگارانند

ای شوق تو پیچیده در سر هر کس ❊ بداغ عشق تو هر اهل درد سست هوس

ز اشتیاق تو تنها درون کنج قفس ❊ نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس

که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

ادلی که منم منفعل ز اهل وطن ❊ کسی مباد چنین مبتلای رنج و محن

شکسته پایم و بارِ گناه بر گردن ❊ تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من

پیاده میروم و همرهان سوارانند

مدار کعبه و بتخانه تا توانی کن ❊ مدام می خور و مستانه زندگانی کن

قدح بنوش و دمی عیش و شادمانی کن ❊ بیا به میکده و چهره ارغوانی کن

مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

ببین خون شهید و به خنجر بیداد ❊ بجز خانه بدوشان زخودی آزاد

بلطف شام غریبان ما کن فریاد ❊ خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد

که بستگان کمند تو رستگارانند

مخمس بر غزل عرفی شیرازی

یاران زمی عیش که مستند حرام ست
پابندی ما با هوسی چند حرام ست
جز دُردی غم صاف دراوند حرام ست
ما را الطرب نسبت پیوند حرام ست
بر اهل محبت دل خرسند حرام ست

زهر ست شکر لب شکری با رخ دلبر
در مشرب ما خسته دلان بادهٔ احمر
وز آب لبش زهر شود قند مکرر
در مذهب ما تشنه لبان شربت کوثر
بی چاشنی آن لب چون قند حرام ست

بیهوده مگر در پی آزار نگردے
خواهم که تو آمادهٔ گفتار نگردے
زنهار بگرد سر این کار نگردے
ناصح مگشا لب که گنهکار نگردے
در شرع ملامت زدگان پند حرام ست

عشق ست که با کس نه هم پایهٔ الفت
در هجر مشو طالب اسباب مسرت
جز داغ غم و خستگی و محنت و کلفت
از وصل مجو کام که در باغ محبت
چیدن ثمر نخل برومند حرام ست

از بسکه شدم بیخود و مدهوش ز نوشش
با آنکه نگاهی نتوان کرد بسویش
بیتابی دل بیش شد امروز بگوشش
دارم هوس دیدن ماهی که بدوشش
غیر از نظر لطف خداوند حرام ست

در یک دل او عشق دو محبوب نگنجید
با عشق خدا عشق پسر نیز پسندید
این نکته چو سنجید به غم هجر نموده
محرومی یعقوب از آنست که نگزیده
شرعی که در آن دیدن فرزند حرام ست

از شوخی خود شاعرِ گستاخ بترسید | این بی ادبی فکر متینم نپسندید
دل در پی تضمین همین شعر نگردید | محرومی یعقوب از آنست که نگزید

شرعی که در آن دیدن فرزند حرام است

تعلیم بگیرید ستم از مکتب خوبان | حرفی ز تلطف نرود بر لب خوبان
یارب چه جفا هست که در مشرب خوبان | یارب چه بلا هست که در مذهب خوبان

دشنام حلال است و شکرخند حرام است

در عشق جداگانه بود مذهب و ملت | فرض آمده بر دلشدگان رنج و مصیبت
از دست مده گوشهٔ دامان طریقت | زندانی غم باش که در شرع محبت

صیدی که نشد کشته درین شرع حرام است

از نشهٔ صهبا نرود عقلش نرود هوش | بر کف ننهد ساغر و نه خم بسر و دوش
مانند شهیدی که دوا کرده فراموش | عرفی بود از میکده دُرد قدح نوش

آن باده ننوشد که بگویند حرام است

مخمس بر غزل ملا جامی علیه الرحمة

چند نالم در فراقش چند واویلا کنم | تا کجا شبها در هجر یار سودا کنم
کی بود یارب که طوف روضهٔ والا کنم | کی بود یارب که رو در یثرب و بطحا کنم

گه به مکه منزل و گه در مدینه جا کنم

ما همه رنج و غم از دل برکشم یک زمزمه | همچو سحابان تا کنم همه از دل برکشم یک زمزمه
متصل خون گریه از دل برکشم یک زمزمه | بر کنار زمزم از دل برکشم یک زمزمه

وز دو چشم خون فشان آن چشمه را دریا کنم

گه بگرد روضهٔ انور بگردم بیقرار
گه نهم سر از نیاز دل بپای هر منار
گه بباب الرحمة افتم از گناهان شرمسار
گه بسوی باب السلام آیم بگریم زار زار
گه بباب جبرئیل از شوق واویلا کنم

هم پری بگذشت هم دی بار تا امروز شد
ماه و سال از صد فزون بی انتها امروز شد
سال شصت و هفتم اینک ختم تا امروز شد
صد هزاران دی درین سودا مرا امروز شد
نیست صبرم بعد ازین کامروز را فردا کنم

خود بگو تا چند باشم ز آستان تو جدا
می طپم چون ماهی بی آب هر صبح و مسا
سخت بیتابم بی دیدار از بهر خدا
یا رسول الله بسوی خود مرا راهی نما
تا ز فرق خود قدم سازم ز دیده پا کنم

ای ز بوی تو شمیم باغ جنت منفعل
وی ز کوی تو بهار روضهٔ رضوان خجل
من که میدارم هوای روضه‌ات در آب و گل
آرزوی جنت الماوی و برآن کردم ز دل
جنتم این بس که بر خاک درت ماوا کنم

راحت جان نکهت گیسویت آمد یا رسول
غیرت گلزار رضوان کویت آمد یا رسول
تا دل سرگشته ما سویت آمد یا رسول
گرد صحرای مدینه بویت آمد یا رسول
جان خود را من فدای خاک آن صحرا کنم

مدعای دل که اندر سینه میدارم نهان
در حضور تو نباشد حاجت شرح و بیان
آنکه می پرسی چه میخواهی بگو زین داستان
خواهم از سودای پابوست نهم سر در جهان
یا بپایت سر نهم یا سر درین سودا کنم

جابجا اشک از دیده می بارم شرر هر لحظه
شمع سان می سوزم از داغ جگر هر لحظه

چون شهید آتش زخم زبین تو صد ره هر لحظه ‌‌ ‌ مردم از شوق تو مخدوم اگر هر لحظه

جامی آسا نامهٔ شوق دگر انشا کنم

مخمس بر قصیدهٔ مولانا احمد جام علیه الرحمه

ای مشعل افروز سبل ای مقتدای رهنما ‌ ‌ ای مالک گلزار دو گل ای والی ارض و سما

ای مبدء هر جزو کل وی مظهر نور خدا ‌ ‌ ای صدر ایوان رسل ای شمع جمع انبیا

خورشید برج سلطنت جمشید تخت کبریا

تقدیر بر هر گام تو وقت خرامت رام تو ‌ ‌ دل تابع اسلام تو جان بندهٔ احکام تو

الحمد صابن جام تو اخلاص فیض عام تو ‌ ‌ طه و یٰسین نام تو انا فتحنا کام تو

قرآن ز حق پیغام تو ای آفرینش را سزا

نعمت مخلد آمده جودت مؤید آمده ‌ ‌ حسنت مجرد آمده مطلق مقید آمده

حمد تو مجید آمده حکمت مؤید آمده ‌ ‌ نامت محمد آمده محمود و احمد آمده

دین تو سرمد آمده کنیت ابوالقاسم ترا

ای پادشاه اولین ای قبله گاه آخرین ‌ ‌ ای مالک چرخ و زمین وی عرش را مسندنشین

ای کعبهٔ ایمان و دین وی صاحب تاج و نگین ‌ ‌ احکام تو حبل المتین حب ترا روح الامین

ای رحمة للعالمین هستی امام انبیا

هم زخم دل را مرهمی هم چارهٔ درد و غمی ‌ ‌ هم اصل هر کیف و کمی هم راز حق را محرمی

هم کبریا را همدمی هم شمع عرش اعظمی ‌ ‌ هم صدر بدر آدمی هم تاج فخر عالمی

هم انبیا را خاتمی هم مصطفی هم مجتبی

استاده پشت صف صف ملک مشتغل ‌ ‌ ای تاجدار لو کشف ای آبرو بخش سلطنت

وصف تو گویم بالحلف باشد تکلف برطرف — تو گوهری آدم صدف تو بر سر ما بر خلف
بر انبیا داری شرف چندانکه بر مس کیمیا

گردون ز عشقت سال و مه پیرهن دارد سیه — خورشید بر طرف کله از رشک میدارد نگه
ای قدسیان را قبله گه وی عرشیان را بادشه — انجم ترا خیل و سپه بر خرگه تو قبه مه
طاق سپهرت بارگه عرش مجیدت متکا

صدیق یار غار تو فاروق در هر کار تو — عثمان ز دل غمخوار تو مشکل‌گشا مختار تو
عیسی علم بردار تو جبریل خدمتگار تو — جنت سپهر بار تو رضوان امانت‌دار تو
ای از گل رخسار تو فردوس اعلی را ضیا

دل بسته گیسوی تو جان خسته ابروی تو — باد صبا از کوی تو آرد بجنت بوی تو
چشم جهانی سوی تو آفاق در تکاپوی تو — ترک فلک هندوی تو نور ملک از روی تو
واللیل وصف موی تو نعت جمالت والضحی

ای دستگیر بیکسان وی چاره درد نهان — ای محبوب هر کن مکان وی مرجع اهل زمان
ای شمع بزم قدسیان وی مالک هر دو جهان — ای تاج بخش خسروان وی خاتم پیغمبران
هستی تو ای صاحبقران در دین و دنیا بادشا

چشم تو رشک ساحر است ابرو هلال دیگر است — دندان زیبا گوهر است لعل تو گلبرگ تر است
بوی تو از گل خوشتر است موی تو مشک عنبر است — روی تو ماه انور است رای تو شمع خاور است
خلق تو آب کوثر است دست تو دریای عطا

تو داوران را افسری تو دلبران را دلبری — تو گویی سبقت می‌بری در حسن از حور و پری
ای آسمان برتری وی آفتاب سروری — برتر ز چرخ و اختری بهتر ز ماه و مشتری

بر دعوی پیغمبرے آمد ترا آہو گوا

ہا چشم سفاک آمدی با زلف پیچاک آمدی
شاد و طرب ناک آمدی از گنج بیباک آمدی
نوری و بر خاک آمدی برتر ز افلاک آمدی
مقصود لولاک آمدی بس حسب و چالاک آمدی

از عالم پاک آمدی جانہا بشارت مرحبا

ای شاہ خوبان آفرین گنج تو فراوان آفرین
از عرش سبحان آفرین وز باغ رضوان آفرین
در حق ایمان آفرین گوید چہ انسان آفرین
ہر دم ہزاران آفرین بیحد و پایان آفرین

بر جانت از جان آفرین بر نسخے و پاکت از خدا

کان عیش و غم تویی وصاف کیف و کم تویی
من ہر چہ میجو انم تویی دانم تویی دانم تویی
در جان نجو دم تویی روح مسیحا ہم تویی
نور دل آدم تویی کام ہمہ عالم تویی

ہم زخم را مرہم تویی ہم دردمندان را دوا

شمس الضحی بدر الدجی نور الہدی خیر البشر
شاہ عجم ماہ عرب عالی نسب والا گہر
ای مہ جبین بے لقا جادو نگہ جادو نظر
تحت فلک تاجت قمر مہر ت علم جوزا کمر

تحت قرین یارت ظفر دستت قدر تیغت قضا

ان ای نسرین تن ناز بے انگار سیمتن
نازان آب شیرین سخن نازان ای گل غنچہ دہن
از نا پردہ از رخ برفگن بنگر کہ از ناز ہمچو من
از شوق رویت در چمن گل چاک کردہ پیرہن

با گیسوت مشک ختن گر دم زند باشد خطا

شد با جاہ و حشم از روضہ بیرون نہ قدم
شد با خیل و خدم از روضہ بیرون نہ قدم
ای شاہ امم از روضہ بیرون نہ قدم
ای اختر برج کرم از روضہ بیرون نہ قدم

تا از رخت چون صبحدم گیرد ہمہ عالم ضیا

سلطان و شاه ماتوئی صاحب کلاه ماتوئی   خورشید و ماه ماتوئی نور نگاه ماتوئی
عفو گناه ماتوئی امیدگاه ماتوئی   پشت و پناه ماتوئی اقبال و جاه ماتوئی
ای عذرخواه ماتوئی در باب آخر کار ما

ای مبدا ارکان و ای منتهای این و آن   ذات تو آمد در جهان بهر نجات عاصیان
این کمترین آستان یعنی شهید خسته جان   چون احمد جامی نهان دارد گناه بیکران
از حق بخواه ای کامران عفو گناه این گدا

ریز آب رحمت بر سرش خلعت بده یا رب درش   یک لخت ز آب کوثرش پاکیزه کن چون گوهرش
روز حساب قبرش در بارگاه داورش   رسوا مکن در محشرش آزاد کن از هر درش
تا طبع مدحت گسترش گوید ترا حمد و ثنا

مخمس بر غزل سلیم طهرانی

این رخت حیات بسته چند   ز آتش چو سپند جسته چند
بیگانه ز خود نشسته چند   مستان تو اند خسته چند
چون توبه ز خود شکسته چند

استاده چو خار پای در گل   افتاده به رنگ سبزه غافل
ناخواسته از طپیدن دل   در کوی تو همچو مرغ بسمل
برخاسته و نشسته چند

خود را همه در کنار گیرند   خیزند و ره فرار گیرند
از هستی خود کنار گیرند   شاید به عدم قرار گیرند
چون برق ز خویش جسته چند

دل جز غم و یاس و درد و افسوس
زان رو نگه بکار گاه سالوس
با نقش مراد نیست مانوس
وارزم به بساط ها همچو طاؤس
آئینه از زنگ بسته چند

دربست و شکست غم نگارے
اے آنکه زعشق دلفگارے
باید چو شهید خاکسارے
گر ذوق سخن سلیم دارے
وارسیم شکسته بسته چند

مخمس بر غزل خواجه حافظ رح

ساقی آفتاب رو تازه بتازه نو بنو
هان غزلی بیا داو تازه بتازه نو بنو
مست رسید با سبو تازه بتازه نو بنو
مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو
باده دلکشا بجو تازه بتازه نو بنو

سر خوشی ست دولتی به ز هزار طاعتی
میکنمت نصیحتے انیس کہ بیاد و ساعتے
اے کہ ز بعد مدتی یافتہ فراغتے
با صنمی چو لعبتی خوش نشین بخلوتے
بوسه ستان بکام از و تازه بتازه نو بنو

چند هوسکدی خوری گرمی پی بیہنی خورے
گوشکری زنی خوری قند و نبات خورے
گرچه خراج رسی خورے مال شهان کی خورے
بر ز حیات کی خوری ار نه مدام می خوری
باده بجور بیاد او تازه بتازه نو بنو

هست لب ساغر سخن معنی آبدار مے
ور دل و جان چمن چمن تازه کند بهار مے
جوهر حسن صبح و تن میکند آشکار مے
ساقی سیم ساق من مست منم بیار مے
زود که پر کنم سبو تازه بتازه نو بنو

یار من آشنای من غم من بقای من | دلبر بیوفای من درد من و دوای من
قاتل خوش ادای من مهر من و جفای من | شاهد مه لقای من می‌کند از برای من
نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

قصهٔ ضعف و لاغری گر ز شهید می‌بری | جمله براه سرسری پرده که کهنه می‌دری
کاش بیا ای پری تا بکنیم سر بسری | باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری
قصهٔ حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

مخمس بر غزل حزین

سر تا بپا چو شمع گداز آن فرو چکم | در شعله آب گردم و آسان فرو چکم
از خویشتن بچشم و نهان فرو چکم | اشک کبابم از دل سوزان فرو چکم
خون دلم ز دیدهٔ گریان فرو چکم

زان پیشتر که مهر رخت جلوه گر شود | چون شبنم از هوای تو دل بیجگر شود
یک قطره آب گردم و آبم گهر شود | تا گوهرم طراز کلاه و کمر شود
از ابر تیغ بر سر میدان فرو چکم

چون شمع آتشم زده در دل فگار | جای سرشک میچکد از دیده ام شرار
از جوش غم بسینه ندارم دگر قرار | آن اشک حسرتم که ز صبرم گذشته کار
از دل بر آیم و بگریبان فرو چکم

چون شبنم از هوای گل مهرلقا | یک لخت صرف گریه شدم فرق تا بپا
امشب که رخت بسته ام از خویشتن جدا | سیر نخست و لبم بسفر میزند صلا
از ابر دل بدامن مژگان فرو چکم

تا چند چون حباب جگر خسته و نزار
باشم بدام کشمکش موج بی قرار
تا چند سوزدم غم دل خستگی خار
نتوان گذشت تشنه لبان را در انتظار

از بحر خیزم و به بیابان فرو چکم

دردم بود برای اسیران دوای جان
میجوشد از بهار دلم نازمه وشان
عشق من است جلوه معشوق را نشان
رنگین کرشمه ام ز نگاه ستمگران

مرهم بیا ز خم شهیدان فرو چکم

صحیکه رخ ببوی گلستان کنم حزین
خود را شهید جلوه جانان کنم حزین
جان را درون زمزمه پنهان کنم حزین
تا آبیاری گل و ریحان کنم حزین

چون نغمه تر از لب عرفان فرو چکم

ترجیع بند که حین والپسی از مدینه طیبه گفته شد

الوداع ای مصطفی محبوب رب
الوداع ای مسند آرای عرب
الوداع ای سید عالی نسب
الوداع ای عالم امی لقب

می شوم از آستان تو جدا
وا دریغا حسرتا وا حسرتا

الوداع ای زینت عرش برین
الوداع ای مالک چرخ و زمین
الوداع ای صاحب تاج و نگین
الوداع ای رحمة للعالمین

می شوم از آستان تو جدا
وا دریغا حسرتا وا حسرتا

الوداع ای زینت افزای حجاز
الوداع ای موجد ناز و نیاز

الوداع ای خواجۂ عالم نواز — الوداع ای بیکسان را چارہ ساز

میشوم از آستانِ تو جدا
وادریغا حسرتا و احسرتا

الوداع ای خواجۂ ہر دو سرا — الوداع ای والیِ ارض و سما
الوداع ای شافعِ روزِ جزا — الوداع ای درد دلہا را دوا

میشوم از آستان تو جدا
وادریغا حسرتا و احسرتا

الوداع ای شاہ شاہان الوداع — الوداع ای ماہ تابان الوداع
الوداع ای نور یزدان الوداع — الوداع ای مونسِ جان الوداع

میشوم از آستان تو جدا
وادریغا حسرتا و احسرتا

الفراق اے مقتدائے انبیا — الفراق ای مظہرِ شانِ خدا
الفراق اے شاہدِ رنگین ادا — الفراق ای شمعِ بزمِ کبریا

میشوم از آستانِ تو جدا
وادریغا حسرتا و احسرتا

الفراق ای صاحبِ جود و علم — الفراق ای بحرِ احسان و کرم
الفراق ای جمعِ لوح و قلم — الفراق اے مونسِ جان امم

میشوم از آستان تو جدا
وادریغا حسرتا و احسرتا

دیده را از هجر تو جیحون کنم — دل ز داغ دوری تو خون کنم
از تن فسوده جان بیرون کنم — گر نمیرم آه بی تو چون کنم

میشوم از آستان تو جدا
وا دریغا حسرتا وا حسرتا

رحم کن رحم ای شهنشاه عرب — رحم کن ای آفرینش را سبب
بر در خود بار دیگر هم طلب — بنگر احوالم که با رنج و تعب

میشوم از آستان تو جدا
وا دریغا حسرتا وا حسرتا

رفتم و باخود نمی مانم هنوز — خویشتن را بر درش دانم هنوز
حرف رخصت بر زبان رانم هنوز — بیخودی بنگر که میخوانم هنوز

میشوم از آستان تو جدا
وا دریغا حسرتا وا حسرتا

می طپید از درد هجر آن نگار — دل برنگ نیم بسمل بیقرار
حاضران بودند از غم اشکبار — تا شهید خسته می نالید زار

میشوم از آستان تو جدا
وا دریغا حسرتا وا حسرتا

ترجیع بند

عاجزم مفلسم پریشانم — چاره کار خود نمی دانم
گر نشد عمر من بجرم [illegible] — روز و شب مبتلای عصیانم

یا دشاہا بجلال من رحیمی
حاجت عرض حاجتے بنود
از گناہے کہ بر تو مخفی نیست
تلخ شد کام من بنا کامے
بیکسم جز درت پناہم نیست

کہ بہ درِ رحمتت تو دانائم
بر تو پیدا است دردِ پنہانم
سخت شرمندہ ام پشیمانم
ہمہ تن وقف داغ حرمانم
دردم بیکسی ترا خوانم

یا حبیب الاالہ خذ بیدی
مالعجزی سواک مستندی

گو بپاس ادب زدامن شاہ
لیک دامانت از درازیِ جود
اعترافِ من از گنہگارے
گرچہ از کثرت سیہ کارے
لیک مایوس نیستم کہ ہنوز گشت
می زند موج بحر رحمت عام
رحم کن جرعۂ بکامم ریز

دست عجز گدا ابود کوتاہ
شود فتد درکف نہادہ راہ
ہست عذر گنہ تبر ز گنا
نامہ دارم چو روی خویش سیاہ
ہیچ کس نا امید زین درگا
خاص از بہر تشنگان گنہ
تشنہ ہم گنہ ارجستہ للہ

یا حبیب الاالہ خذ بیدی
مالعجزی سواک مستندی

دور از ان در کہ از تو باد آباد
کے ز کنج قفس کنم پرواز
کے فتانم گہر زدامن جان

عمر بیہودہ میرود برباد
کے ازین قید غم شوم آزاد
کے ستانم ثمر زنخل مراد

گہ کنم سکا جان و دل حاصل / گہ شوم جبہ ساے کوے وداد
چند اشکِ چشم رفشان ریزم / چند آتش زنم بدامن باد
چند سوزم در آتشِ دوری / چند نالم بخاطرِ ناشاد
چند گریم ز دردِ مہجوری / راہ گم کردہ می کنم فریاد

یا حبیب الالٰہ خذ بیدی
ما لعجزی سواک مستندی

چند گردم ز آستانہ جدا / دربدر خوار و خستہ و رسوا
از درِ خویشتن چنین مران / تو مگردان سگِ درِ خود را
بہر صدیق بحرِ صدق و صفا / بہر فاروق عادلِ یکتا
بہر عثمان کہ ہست ذی النورین / از برائے علیِ شیر خدا
این پناہا بحرمتِ جبرئیل / پادشاہا بحق وحی سما
رحم کن رحم بر منِ مسکین / بہر سبطین و فاطمہ زہرا
ہمچو نقشِ قدم بہ بسترِ خاک / ہیچو افتادہ ام برآ خدا

یا حبیب الالٰہ خذ بیدی
ما لعجزی سواک مستندی

طوطیم مدحِ تو بیان من است / بلبلم وصفِ تو فغان من است
گر برانی ز در و گر خوانی / آستان تو آشیان من است
می گدازم چو شمع سر تا پا / سوختن شرحِ داستان من است
گر ز ایمان من سوال کنند / خود بغیر ما کز آستان من است

گرهمه نیک وربدست شهید | ملح خوان من ست زان من ست
صورتِ من که محو حیرانیست | همچو آئینه ترجمان من ست
سرورا در حیات وبعد ممات | هردم این نغمه بر زبان من ست

یا حبیب الاله خذبیدی
ما لعجزی سواک مستندی

ترجیع بند
در منقبت امیر المومنین علی ابن ابی طالب
کرم الله وجهه

از جور ظالمان ستمگار الغیاث | وز کین حاسدان سیه کار الغیاث
زین صرصر بلا که ز هر چار سو وزید | چون بلبلان کنیم بگلزار الغیاث
از اوج بام تا بسما خیزد الامان | در خانه جوشد از در و دیوار الغیاث
صیاد دام مکر ز و چید و مے کند | هر کس چو عندلیب گرفتار الغیاث
بے جرم بسته است کمر بر هلاک ما | ناحق فتاده در پی آزار الغیاث
غیبت پسند خاطر یاران پی نجات | مارا سلیقه نیست درین کار الغیاث
هر کس که پیش او رود از خویشتن رود | بر پای او نهند سر و دستار الغیاث
او بر کلاه عجز سر پا نمیزند | گردن کشد به نخوت و پندار الغیاث
غافل ازین که هست پذیر از بیکسان | بر آستان حیدر کرار الغیاث
پیش وزیر بادشه دو جهان وهم | وز سینه بر کشیم بناچار الغیاث
کای چاره ساز درد غریبان ترحمی | وی شمع بزم احمد مختار الغیاث

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

ای مقتدای کون و مکان یا علی مدد — مشکل‌گشای هر دو جهان یا علی مدد
ای آستانهٔ تو ز عهد ازل بود — دار الشفای خسته‌دلان یا علی مدد
تاب و توان ز دست تو هر پا فتاده را — ما را نماند تاب و توان یا علی مدد
در وقت بیکسی مدد میرسد ز غیب — وقتیکه میرسد بزبان یا علی مدد
نام تو تا بحشر بنام خدا بود — ورد زبان پیر و جوان یا علی مدد
از نام نامی تو زمین و زمان پرست — خوانند بسکه اهل زمان یا علی مدد
شهباز را کباب کند آتش غضب — گویند چو صعوه بهر امان یا علی مدد
در دشت شد اسیر چو سلمان بدست شیر — جبرئیل نعره زد که بخوان یا علی مدد
ما را چه باک دشمن اگر تیغ کین کشد — حصن حصین ماست همان یا علی مدد
خنجر بدست تشنهٔ خون میرسد عدو — افتاده است در پی جان یا علی مدد
شاها بذوالفقار صف آرا اشارتی — وقت مصیبت آمده هان یا علی مدد

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

در بیکسی نسیم ترا یاد یا علی — خلقی بود بنام تو آباد یا علی
افتاده است دشمن دین را که اینچنین — با دوستان شاه در افتاد یا علی
از زاغ کهنه زحمت ناسور می خورد — بر یک ستم کند ستم ایجاد یا علی
زیاد گر تجبر پا در هوای او — آفاق می رود همه برباد یا علی
برکنده گر نمیشود از بیخ ظلم او — عالم شود خراب ز بنیاد یا علی

در کنج آشیان خود آباد بوده‌ایم — آتش فکند زهر چه صیاد یا علی
کامم ز زهرخندهٔ احباب تلخ شد — داد از ستم ظریفی حساد یا علی
آنکس که در خرابی مردم مشیر آمد — ویران شود ز آل و ز اولاد یا علی
آنکس که لاف گرمی صحبت زند با جم — دوزخ مدام خانهٔ او باد یا علی
یک حکم تو هزار عدو را ز جان کشد — تأخیر بهر چیست در ارشاد یا علی
دیگر رسید بر ده و دامان بلای جان — فریاد یا علی تو فریاد یا علی

تا یک نسیم معرکه خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

امید پاس دوستی از دوستان نماند — نام و نشان ز مهر و وفا در جهان نماند
از آشنا رسید چو بیگانه آشنا — زآسیب ها میان اهل زمین در زمان نماند
با همدگر بمکر و دغا خو گرفته‌اند — گنجینه راه و رسم دگر در میان نماند
لیکن نصیبشان نشود غیر انفعال — هم انچنین نماند اگر آنچنان نماند
ظالم ز ظلم خویش به مظلوم می‌شود — هرگاه این نماند یقین که آن نماند
بسیار دیده‌ایم ز خصمی انجام زشت — آتش نماند شعله نماند دود و دخان نماند
داند که هیچکس نبود چاره‌ساز ما — فریاد که ورق بماند که قدردان نماند
غافل ازین که سیدنا مرتضی علی — گر دید بیکسش [illegible] یاران نماند
ما را بس است گوشهٔ یک نگاه او — در تیر آشتی و کجی در کمان نماند
ظل همای همتش آمد بکائنات — عنقای ظلم رفته و در آشیان نماند
شاها دو دیده اند سوی خصم دوستان — ما را بجز در تو دگر آستان نماند

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

یاران طریق یاریِ یاران گذاشتند
بهر نجاتِ خویشتن ایمان گذاشتند

دین را فروختند که دنیا خریده‌اند
از بهر جیفه نعمتِ الوان گذاشتند

پوشیده اند جامهٔ تلبیس از دغا
بر خویش بار تهمت شیطان گذاشتند

رفتند سوی کافر و صد شکر کردگار
کز بهر من دریشهٔ مردان گذاشتند

شاهے که در زمانه جود و سخاے او
در ملکِ مور ملک سلیمان گذاشتند

ماهے که روز خلقت حسنِ ملیح او
داغی بسینهٔ مه تابان گذاشتند

مهرے که پیش دبدبهٔ جاه او ز رعب
زردی بروی مهر درخشان گذاشتند

شیری که از نهیب سگ کوی او یلان
روباه وار دعوی میدان گذاشتند

شد پلهٔ فلک بهوا پله اش بارض
بتمکین قدر او چو میزان گذاشتند

روی نیاز سوی شهنشاه آورند و بس
بیچارگان که کار بیزدان گذاشتند

کای دستگیر هر دو جهان بهر مصطفیٰ
تو دست ما بگیر چو ایشان گذاشتند

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

جسم است کائنات و در آن جسم جان توئی
در تن بود روان و در آن حکمران توئی

غلے که هیچکس نخرد کاروان برو
ما جنس ناقصیم مگر کاروان توئی

باشد چمن طرازیِ امکان ز فیض تو
باغ است هر دو جهان و در آن باغبان توئی

فردا کلید روضهٔ رضوان بدست تست
امروز بادشاه زمین و زمان توئی

گلزار حسن و عشق ز نور تو رنگ و بو گرفت — آئینه دار حکم بهار و خزان توئی

هم تیغ در کف تو توان دید و هم ترنج — معشوقی و فروغ ده عاشقان توئی

تو مظهر خدائی و عام است فیض تو — مهمان لامکانی و در هر مکان توئی

روح القدس روح لطیف تو هم نفس — امیدگاه قافله قدسیان توئی

ای مالک رقاب امم نائب نبی — حاجت روای هر ملک و انس و جان توئی

در کام تشنه شربت کوثر ز جام تو — مرهم نه جراحت دل خستگان توئی

جز آستانه تو لفضل ما کجا رویم — ای جان مصطفی چو کس بیکسان توئی

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

یا مرتضی بخون شهیدان کربلا — یا مرتضی بحرمت سلطان کربلا

یا مرتضی بحق لب تشنه حسین — یا مرتضی بدرد غریبان کربلا

یا مرتضی بمحنت یاران شاه دین — یا مرتضی بغربت مهمان کربلا

یا مرتضی بتشنگی آل مصطفی — یا مرتضی باشک یتیمان کربلا

یا مرتضی به بیکسی رهروان غم — یا مرتضی بخاک بیابان کربلا

یا مرتضی بداغ دل خستگان درد — یا مرتضی بقید اسیران کربلا

یا مرتضی بصبر و شکیب ستم کشان — یا مرتضی بزاری طفلان کربلا

یا مرتضی بکشتن تسلیم اهلبیت — یا مرتضی بشدت طوفان کربلا

یا مرتضی بلخت دل بضعة النبی — یا مرتضی به یوسف کنعان کربلا

یا مرتضی بآبله پایان ره نورد — یا مرتضی بناقه سواران کربلا

یا مرتضیٰ نگاه ترحم بحال ما | یا مرتضیٰ بشاه شهیدان کربلا

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علیؑ
ما را بلطف خویش نگهدار یا علیؑ

شاهِ نجف بگوی تو امروز چون جرس | آورده ام همین دل نالان خویش و بس
افتاده ام چو سایهٔ دیوار در رهت | تا آفتاب گرم نتابد ز پیش و پس
برخاستن بذوق نشستن بود مرا | هرچند رانیم نرود خویش چون مگس
مایم و در رهِ تو فغانی ست ناتوان | تا چون سپند در تن ما رست یک نفس
این طرفه تر که ظالم سفاک در دورا | داده ست بر هلاکت ما خدمت عسس
دستِ من ست و دامن سلطانِ اولیا | وان دشمن ست و صحبت غماز بوالهوس
چون شعله شد بباد شکست خیز همعنان | چون باد شد اشتعلهٔ جانسوز همنفس
نا بود و آتش ست مهیا بود که خصم | سوزد خود خویش در آتش بیداد همچو خس
بند دیگران مکن لمی من فدای تو | آزادگان عشق کجا و کجا قفس
دانی که بیکسی بنود همچو من کسی | دانی که نیست چاره گری جز تو هیچکس
مشکلگشا برای خدا بهرِ مصطفیٰ | روحی فداک زود بفریادِ ما برس

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علیؑ
ما را بلطف خویش نگهدار یا علیؑ

با جرم آنکه یک دو نفس آرمیده ایم | از حاسدان چه ظلم که با خود ندیده ایم
رازان کنند مخزن بال و منال ما | خود را فروختیم و محبت خریده ایم
گزران نشست پرده افشانده ایم | رنگ خود همین که ز رخ حیرت پریده ایم

محتاج سعی پا نشدیم دیجوش عشق — چون اشک گرم از سر مژگان چکیده‌ایم
منت پذیر دست نگشتیم همچو گل — آهی کشیده‌ایم و گریبان دریده‌ایم
مانند موج خانه بدوشیم در وطن — پیوسته‌ایم با خود و از خود بریده‌ایم
بر دوش دیگری نفگندیم بار خویش — از جیب خود چو نکهت گل سر کشیده‌ایم
شبنم صفت بپای گل افتاده‌ایم و بس — یکسان نظاره الست لباسی که چیده‌ایم
آئینه‌ایم از همه تن دیده نیاز — بی منت نگه رخ جانانه دیده‌ایم
بی پرده خود بدیده در آمد جمال او — دامان او به پنجهٔ مژگان کشیده‌ایم
گاهی چنین نور مصطفوی در نهی کش — از خاک ما که بر در دولت رسیده‌ایم

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

حاجت بتو برند چه انجم چه مهر و ماه — محتاج این در اند چه سالار و چه سپاه
آنی که زنگ کفر و ضلالت زدوده — ز آئینهٔ قلوب زنیک صیقل نگاه
آنی که مهر نام تو از شرق تا بغرب — تقدیر سکه زد بزر و سیم مهر و ماه
دامان تست دست تمنای عاجزان — بر پای عفو تست هزاران سر گناه
عفو تو خود گناه کش آید بسوی خویش — با جذب کهربا چه بود زور برگ کاه
دوزخ ز رشحهٔ کرم تو جنان شود — یعنی بروی شعلهٔ سوزان دمد گیاه
روزی که دید رفعت ایوان تو سپهر — از سینه وا نمود خط کهکشان که آه
هان ای وزیر بادشه عرش بارگاه — هان ای امیر هر دو جهان جهان پناه
بر عفو تست همت اقبال تو دلیل — بر جرم ماست زشتی اعمال ما گواه

چہ ابود ز صورت ما صورت سوال
عیب ست عرض حال گدا در حضور شاہ

شاہا بجرم ما منگر دست ما ببین
بر آستانۂ تو رسیدیم دادخواہ

ما بیکسیم و معرکہ خونخوار یا علیؑ
ما را بلطف خویش نگہدار یا علیؑ

جان میدہد مسیح لب معجز بیان تو
ای عاشق زبان ہمیشہ دہان تو

تو از برای رحمت عالم رسیدۂ
شان نزول آیۂ رحمت بشان تو

بر وحدت تو لحمک لحمی گواہ من
ای عین جسم و جان نبی جسم و جان تو

مملوک خاص تو ز سمک تا سما بود
از فرش تا بعرش معلی اذان تو

لوح و قلم بدفتر امر تو کارکن
تقدیر دست بستہ ز فرمان بران تو

دست قدر ز قدرت حکم تو خوشہ چین
تیرے بود قضا کہ جدا از کمان تو

ای مولد تو کعبہ و نام تو نام حق
جز کعبہ ہم خدا نہ پسندد مکان تو

کوثر بہ باغ جود و سخای تو شبنمے
جبرئیل ریزہ چین کرامت ز خوان تو

بستان سرای جاہ و جلال تو ہشت خلد
رضوان چمن طراز جنان باغبان تو

بجز تو کرا بخواند و دیگر کجا رود
مداح تو غریب تو از آستان تو

درماندہ ایم و خستہ و رنجور و مفلسیم
راحت فزای جان ہمیشہ بجان تو

ما بیکسیم و معرکہ خونخوار یا علیؑ
ما را بلطف خویش نگہدار یا علیؑ

ای بر در تو خامۂ تقدیر جبہہ سا
پیش تو دست بستہ چو فرمان بران قضا

در سایۂ قد تو نہان روح اولیا
از معجز لب تو عیان قدرت خدا

ای مظهر جمال چه نسبت به بدیت — گویند قدسیان که زهی شان کبریا
آئینهٔ خداست نبی جوهرش علی — مشکل بود گر آئینه جوهر شود جدا
برده است مهر چرخ به دریوزه از درت — از مهر و مه دو کاسه و یک نیلگون ردا
دریا به پیش تو پی اظهار قعر خویش — بر روی آب گسترد از موج بوریا
نهایت شد از ستاره و از گردش فلک — بی رخصت تو دانه نمی ساید آسیا
تا جذب شوق را نهی رخصت کشش — گاهی نمی پرد پر کاهی به کهربا
ما سنگ آستانهٔ والاحشمت ایم — ما را چه گونه خصم جفاجو بعز جا
دم چون زنم بمهر توئی ماه دستان — پی چون برم بعشق توئی شاه من گدا
ادراک حال شاه گدا را ضرور نیست — جز آنکه بر درت ایستیم از بهر التجا
استاده ایم بر در شاه نجف شهید — فریاد می کنیم چو اهل البعد بکا

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

ترجیع بند

این چه دوریست که صد فتنه ز دوران بخاست — این چه شوریست که از عالم امکان برخاست
این چه روزیست که ظلمات شب می ماند — این چه سوزیست که آتش شعل جان برخاست
دشمنی عربده جو تا بجفا بست کمر — صد بلا از پی او سلسله جنبان برخاست
جمعی از دیدن او خسته و حیران بنشست — قومی از آمدنش خرم و شادان برخاست
شهسواری شده پیدا که پی تعظیمش — خضر بشتاب ز سر چشمهٔ حیوان برخاست
کردم از خضر سوالی که چه پیش آمده است — گفت هشیار توان بود که طوفان برخاست

گفتم آن کیست که خنجر بکفت آمد بغرور
وین چه جمعی ست که باحال پریشان برخاست

گفت آن دشمن این مرکه مسکینان است
گفتم این قوم چه قوم ست که خندان برخاست

گفت این فرقهٔ غماز براو تیز و دیر
آنقدر دیر نشستند که شیطان برخاست

گفتم این ماه لقا کیست بگفتا شاهی ست
کز پی چارهٔ غمهای گدایان برخاست

قادرست اینکه قدیرست بتقدیر قدیر
با قضا قدرت او دست گریبان برخاست

گرد این ماه عرب هاله صفت حلقه زدند
شور فریاد ز هر گبر و مسلمان برخاست

دستگیر دو جهان قبلهٔ ایمان مددی
غوث الاعظم من بی سر و سامان مددی

بر قدم خست حدوث تو کمال تقدیم
ای صفات تو مقدم تر و ذات تو قدیم

شور سبحانک ما اعظم شانک خیزد
بگذری گر بسوی عرش باین شان عظیم

رفعت خیمهٔ تو عرش برین دید و هنوز
سر کشیده ست ببالا ز برای تعظیم

شب معراج از آن پیش که آئی بظهور
مصطفی خیمهٔ تو دید بدرگاه کریم

گردن جاه تو زیر قدم پاک رسول
قدم پاک تو بر گردن اهل تکریم

گر نبوت نشدی ختم بذات احمد
عار بود ست ولایت بتو روز تقسیم

هالهٔ فیض تو بر ماه شب افروز محیط
مهر در دائرهٔ حکم تو چون نقطه مقیم

علم چون نقطهٔ کن دانش تو دامن نون
کائنات ست سفیدی گر ست حلقهٔ میم

تو دوای دل رنجور نکو میدانی
آنکه از خاک درت زنده شود عظم رمیم

صورت چشمهٔ تصویر نه آبم نه سراب
صفت ریگ روانم نه مسافر نه مقیم

[illegible] سایه صفت باخود و از خویش جدا
میروم قطره زنان سوی تو چون اشک یتیم

میگدازم چو رگ شمع بجان گرمی غم — حال زارم صفت نبض علیل ست سقیم

دستگیر دو جهان قبلهٔ ایمان مددی
غوث الاعظم من بے سر و سامان مددی

حاسدان در پی جان اند بهمراه غنیم — صفت دود که سر زد گشته از نار جحیم
چوب خشک اند که آتش ز جهنم جوشد — خویشتن را بگدازند برای زر و سیم
گفت لا حول و لا قوة الا بالله — حادث کینهٔ شان دید چو شیطان رجیم
تا سوی خصم پئے غیبت مردم رفتند — گفت ابلیس معاذ الله ازین فعل ذمیم
بیگمان همچو کمان اند گر از عجز خمند — تیر مستند چو خیزند برائے تعظیم
گر نشینند مگس وار شکر زهر شود — خواری جای رجیم ست بیک نقطه رحیم
خطر از الفت اینها که نفاقیست صریح — حذر از صحبت اینها که عذابی ست الیم
لیکن از کینهٔ این قوم غمے نیست مرا — که بود حامی من صاحب تخت و دیهیم
هر که جاروب کش درگه شاه ست او را — دگر از دشمنی سگ منشان ست چه بیم
بیم از گرمی بازار حسودانم نیست — آتش کفر گلستان شده بر ابراهیم
خود کند چاره که درد من محتاج و غریب — که امیر ابن امیر ست و کریم ابن کریم
رخ کنم جانب بغداد که شاها فریاد — داد از نیچهٔ بیداد حسودان لئیم

دستگیر دو جهان قبلهٔ ایمان مددی
غوث الاعظم من بے سر و سامان مددی

شد الحمد فسادی که بپا بود گذشت — از سر فتنهٔ خود حاسد مردود گذشت
آب تشویر فرو ریخت ز روی غمّازه — موج طوفان شده و از سر شان زود گذشت

روی این تیره درون نیز سیه گشت که دوش
ز آتش آه غریبان بفلک دود گذشت

سرزنش های حسودان سر آنها بشکست
سعی بیهوده ظالم همه بی سود گذشت

خصم بیداشت سر سرکشی شعله ولی
اخگری بود که بر خاک نیاسود گذشت

در جهان نوبت رسوائی غماز رسید
بر سر خصم گذشت آنچه به نمرود گذشت

بسکه دیشب ز غمم سوز جگر نالیدم
شمع را از مژه اشک شرر آلود گذشت

مژده روح فزا از در ممدوح رسید
گر خطاهای شما حضرت معبود گذشت

شافع روز جزا بهر شفاعت برخاست
فتنه بنشست و غم حاسد و محسود گذشت

جوش زد رحمت حق غنچه امید شگفت
موسم عیش بهارست خزان زود گذشت

پیر پیران بمددگاری ارباب نیاز
اندرین معرکه با رایت مسعود گذشت

از قضا میرسد آمین ز اجابت لبیک
این دعا تا بلب طالب مقصود گذشت

دستگیر دو جهان قبله ایمان مددی
غوث الاعظم بمن بیسر و سامان مددی

پرده از روی تو بر طور اگر وا گردد
لن ترانی ارنی گوید و موسیٰ گردد

زنده شد از دم جان بخش تو اعجاز مسیح
بر سر هر که نهی دست مسیحا گردد

حسن خود را بفروشد بخریداری عشق
یوسف مصر براه تو زلیخا گردد

آسمان گر نکند از در تو کسب ضیا
مهر بی نور تر از نقش کف پا گردد

باده نور تو گر در خم گردون نبود
ماه بیقدر تر از خیمه مینا گردد

در کف جود تو دریا همه تن قطره شود
قطره از پرتو فیضان تو دریا گردد

ید بیضا بر هست ذره صفت دست نگر
ذره از فیض نگاهت ید بیضا گردد

گوهر از خشم تو در چشم صدف اشک شود | اشک در دیده بلطفت دُرِ یکتا گردد
داغ عشق تو گر از مهر چراغ افروزد | دل پر آبله از نور ثریا گردد
هر که امروز بداغ غم تو می سوزد | همچو من فارغ از اندیشهٔ فردا گردد
روز محشر که ضرورست تلاش مطلوب | هر کس از خواب عدم خیزد و جویا گردد
من هم از خاک بپا در تو سری بردارم | هر سر موی تنم زمزمه پیرا گردد

دستگیر دو جهان قبلهٔ ایمان مددی
غوث الاعظم بمن بی سر و سامان مددی

قد جانان پرورت از جلوه کنان برخیزد | هر کجا سایه فتد روح روان برخیزد
هر دل از بسکه بکوی تو حیات ابدیست | خضر لب تشنه نشیند که ز جان برخیزد
عالمی را بود از بسکه ز تو چشم نجات | مرده از خاک بسوی تو نگران برخیزد
گر باعجاز سوی خود طلبی مرغ کباب | سر ز آتش کشد و بال فشان برخیزد
آتشی از غضبت گر شرر افشان گردد | شعله از برف وز کافور دخان برخیزد
گر نسیمی وزد از لطف تو بر ابر بهار | برق فواره صفت قطره چکان برخیزد
حسن در راه تو چون عشق بود جامه حریر | گرچه مهتاب نشیند چو کتان برخیزد
جز به نیروی تو از جا نتوانم برخاست | هر که چون سایه در افتاد چسان برخیزد
کوه جنبش کند و چرخ ز گردش ماند | این بفرمان تو بنشیند و آن برخیزد
کس نه برخاست چو من از سر جان گر بنشیند | گرم برخیزد و لیکن نه چنان برخیزد
جستم از جا و نشستم بیقین بر در تو | آنچه خیزد ز من امروز گمان برخیزد
شکل صورت چو کشد کلک تصور ز چمن | از لب غنچه تو تصویر فغان برخیزد

دستگیرِ دوجہان قبلۂ ایمان مدد
غوث الاعظم من بے سر و سامان مدد

ایضاً

باشد ز مشیتِ الٰہی
جانم برده فراق راہی

جانی که زر قتلش دلِ من
افتاده بخواری تباہی

جانے که فتاده شهرت او
در حسن ز ماه تا بماہے

ماہے که بر دشکوه حسنش
از مهر غرور کج کلاہی

مهرے که بر آفتابِ لو
ہر ذره چه دہد گواہی

یاری که گدائے در اوست
خوشتر ز ہزار بادشاہی

سرو که بپاے او قیامت
افگنده سرے بعذر خواہی

حوری که فشاند زلف او مشک
در جیبِ نسیمِ صبحگاہی

خون شد جگر برشتهٔ من
از شرم گناه بی گناہی

این شعر بلوحِ دل رقم زد
کلکم بسر شکِ رو سیاہی

کای چشمِ فسون گرِ تو گستاخ
دل چید ز من بخوش نگاہی

رفتے و مرا خبر نکردے
بر بیکسیم نظر نکردے

افسوس ز ہجرِ یار افسوس
وز دوری آن نگار افسوس

پیش نظرم خزان نباگاه
گل کرد ز نوبہار افسوس

امروز قضا کند بحسرت
بر حالِ منِ نزار افسوس

نظاره چکد چو قطرۀ اشکب	از دیدۀ اشکبار افسوس
یاران چکنم که بی رخ او	خون شد دل بیقرار افسوس
پیچیده ز غصه روح بر خویش	زان طرۀ تابدار افسوس
تا زلف زدم بیاد مژگان	در دیده شکست خار افسوس
آن لذت اشتیاق صد حیف	وان حالت انتظار افسوس
اکنون چه کنم چه چاره سازم	دل نیست باختیار افسوس
در کوچۀ آن نگار سرمست	از من نرسد غبار افسوس
ای باد صبا زمن پیامے	گاهی ما و تقا هزار افسوس

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

دیشب بطریق هجر جانکاه	دل بود رفیق ناله و آه
در حالت گریه خوابم آمد	دیدم که کسی ز غیب ناگاه
می گویدم اینکه زود برخیز	معشوق بیاید از همین راه
دریاب که شد پری گرفتار	در پنجۀ جور دیو گمراه
صد حیف که موکشان برندش	او خود نرود مگر به اکراه
خواهد که بدر رود تو بینی	خود را فگند به بحر یا چاه
زین قصه دل حزین برآشفت	رنگ رخ من پرید ناگاه
با رنگ پریده خود پریدم	ملبوس بکیه بکهربا پرد کاه
محرومی من ببین که رفتم	راهی که تو رفتی از همان راه

لیکن اثری نیافتم حیف | از تو بمقامی و گذرگاه
انجا که جمال تو ندیدم | برخاست فغان ز دل که ای ماه

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

چند انچه بکوی تو دویدم | چون اشک ز چشم تر چکیدم
هر دم بهوای دیدن تو | چون رنگ ز روی خود پریدم
هر لحظه باشتیاق کویت | چون سایه ز خویشتن رسیدم
چون نکهت گل بجستجویت | پیراهن خویشتن دریدم
مانند نسیم صبحگاهی | اندر چمن وفا وزیدم
دانی که چه سان در آرزویت | چون بلبل ناتوان طپیدم
لیکن چکنم ز بخت وارون | کز باغ مراد گل نچیدم
یعنی که بدیدهٔ تمنا | انجا پی دیدنت رسیدم
ناگه خبری ز رفتن تو | از هر کس و ناکسی شنیدم
بر خاک فتاده از غم تو | آهی ز دل حزین کشیدم
افسوس که تو مرا ندیدی | صد حیف که من ترا ندیدم

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

ای گلبن باغ آشنائی | وی تازه بهار دلربائی
زینگونه چه تازه خویش غافل | از کشتهٔ خویشتن چرائی

جان میدہد از غمت غریبی — اے عیسی کشتگان کجائی

دل بردی و باز از سر مہر — دیدار چرا نمے نمائی

مایوس ہمیشہ باز گردد — بے تو نظرم بہ بینوائی

دریوزہ گری کند نگاہم — چشمم شدہ کاسہ گدائے

خون بسکہ ز دیدہ می فشانم — ہر شہ مژگان شدہ پنجۂ حنائی

جان میدہم از برایت امروز — بیگانہ مشو کہ آشنائے

جان از تن من برون نیاید — تا یابم ازین قفس رہائی

تنہا تو مرا فگند آتشے حیف — اینک منم و غم جدائے

زینگونہ گمان نبود ز شما — بیدردی و سخت بیوفائی

رفتی و مرا بخستہ کردے
بر سینہ نظر نہ کردے

در سایۂ گنبد مقرنس — داغ غم عشق تو مرا بس

ہرجا ز بیاض دیدۂ خویش — چینم بہ رہ تو فرش اطلس

گیسوے تو دام طائر روح — در بند تو مرغ جان محبس

پیش کہ کنم شکایت تو — تو خود بوفا بداد من رس

دانم کہ بغیر سوختن نیست — کار من خستہ جان ازین پس

پروانۂ شمع تو چو من نیست — گو طالب وصل تست ہر کس

درد و غم عشق تست ہر دم — درمان دل شہید بیکس

خیزد ز مشام صبح بوئے — از طرۂ تو اذا تنفس

در خلد ندیده است رضوان — نازک ثمری به از تو نورس
در چشم زدن گذشت آخر — وصل من و تو چو شعلهٔ خس
هیهات بخاطر تو جا کرد — گفت انچه تبو رقیب ناکس

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

ای دلبر نازنین چه کردی — آخر ز من غمین چه کردی
چون نقش قدم نه خیزم از جا — با جان و دل حزین چه کردی
رفتی و ببرد دوری تو — جان میدهم انچنین چه کردی
آزرده شدی ز عاشق زار — بر گفتهٔ همنشین چه کردی
بی جرم و گناه بر فشاندی — بر یاد من آستین چه کردی
در آتش دوزخم فگندی — ای غیرت حور عین چنین کردی
جان دادم و روی تو ندیدم — با من دم واپسین چنین کردی
سودای تو سوزدم شب و روز — زان طرهٔ عنبرین چه کردی
یکبار ز من جدا شدی حیف — غارتگر عقل و دین چه کردی
این چشم وفا نبود از تو — از چشم وفا ببین چه کردی
کردی ز جفا هر آنچه کردی — ای من بفدایت این چه کردی

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

نالان ز دل حزینم امروز — بسته ست کمر به کینم امروز

نالان میکشدم غم جدائی | دور از بت نازنینم امروز
دیوانه صفت ز خار آتش | هر دم خس و خار چینیم امروز
وحشت کشدم بسوی صحرا | گه خیزم و گه نشینیم امروز
چون شمع گداز دم سراپا | یا در تب آتشینیم امروز
بر خویش برنگ عشق پیچان | زان طرهٔ عنبرینیم امروز
تو وعدهٔ خود وفا نکردی | جان میرود از همینیم امروز
آزرده مشو ز گریهٔ من | کز دوری تو غمینیم امروز
جان بر لب و لب بناله همسان | از هجر تو این چنینیم امروز
جان میدهم و بوقت مردن | دردا که ترا نبینیم امروز
خود گو که شکیب و صبر و آرام | بی تو بچه سان گزینیم امروز

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

افسوس که چشم یار برگشت | چشمش نه که روزگار برگشت
جان تا لبم آمد از برایش | وز یاس هزار بار برگشت
غم نیز بحال خویش گریم | بیچاره که غمگسار برگشت
برگشت چو آن نگار از من | در باغ گل از هزار برگشت
برگشتن او چه بد بلا بود | کز سینهٔ دل فگار برگشت
در وادی غم بنامرادی | از آبله نوک خار برگشت
خاکم چو بکوی او در افتاد | باد سحر از غبار برگشت

تیغ تو نشد نصیب زخمم
لب تشنه ز جویبار برگشت

بی روی تو تا رسیده در باغ
حسرت زده صد بهار برگشت

تا رفتی ازین دیار ویران
کار از دل و دل ز کار برگشت

جان بر لبم آمد و همین شعر
برخوانده و بیقرار برگشت

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

مثل تو صبا و هیچ دلدار
در بند ستمگران گرفتار

برگشتن خلق چیست وچالاک
بر وعده خویش سست و ناچار

هنگام جفا چو برق سفاک
در وقت وفا چو نقش دیوار

در هجر بکار عهد و پیمان
در وصل برنگ عکس بیکار

در وقتِ وصال وعده خاموش
در بستنِ عهد گرم گفتار

بر جان وصال منتِ خویش
الزام مفارقت بر اغیار

دل بردنِ خلق سهل و آسان
دلداریِ خویش سخت و دشوار

در عیش وصال خنده کمتر
در رنج فراق گریه بسیار

زین حال که دیده بودم از تو
بود ست مرا ز وصل انکار

لیکن چه کنم که بود با من
اندر طلب تو از تو اقرار

با آنکه چو آمدی بصد جهد
امید ره و بگو چه او گر بار

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

بوده است یقین که کرده خویش | روزی بغم تو آیدم پیش
لیکن دل خون گرفته ام بود | مشغول بخویش غافل از نیش
اندر شب وصل تو نه ترسید | زین روز سیه که بود در پیش
نی خوف ز دشمنان غماز | نی بیم رقیب کوته اندیش
نی وغدغهٔ حسود بیدین | نی وسوسهٔ عدوی بدکیش
هر دم خروش نصیحت و پند | میکرد که از خدا بیندیش
یک ذره نکرد مهر تو کم | هر چند که شد ملامتش بیش
هر لحظه ز عشق تو خرد را | می راند بخشم و قهر از پیش
آخر بنگر که قهر درویش | گردید وبال جان درویش
بگذشت شب و سپیدهٔ صبح | پاشید نمک بسینهٔ ریش
تو همچو مه شبینه ناگاه | از خانهٔ من بخانهٔ خویش

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

ای هر خم زلف تو کمندی | هر حلقهٔ موی تست بندی
هر بنده که شد اسیر این بند | آزاد بود ز قید بندی
بخند لعل لب تو در تبسم | بر زخم نمک بریخت قندی
با نخل قد تو در گلستان | پست است چو سایه هر بلندی
از عشق تو انچه بر دل آمد | ز آتش نرسید بر سپندی
جان میدهد از غم تو امروز | مسکین و غریب و مستمندی

بے رحم بیا وگرنہ میرد — بیمار غم تو بعد چندے
میگریم و دوستان چو دشمن — بر گریہ زنند زہر خندے
زینگونہ روا بشو ز نہار — آزردن جان دردمندے
تا خون شود از غم تو جانم — تا بر دل من رسد گزندے
برگشتہ ہمہ مان بے مہر — ناگاہ بوضع ناپسندے

رفتے و مرا خبر نکردے
بر بیکسیم نظر نکردے

دل بود شریک درد با من — زو نیز فتادہ ام جدا من
تن خستہ داغ و سینہ ام ریش — مرہم نہم کجا کجا من
تو درد دل مرا چہ دانے — بیدرد توئی و مبتلا من
در عشق تو گشتہ ام چو مجنون — بیگانہ ز خویش و آشنا من
گریان بہ دو تو وحشی دل — میرفت بہ پیش و از قفا من
او رفتہ و در غمش فتادم — بر خاک برنگ نقش پا من
تا او نرسد کنون غبارم — او ہم نتوان رسید تا من
برخویش چو گردباد پیچید — پرسم خبرش گر از صبا من
رنجے کہ بدیدن تو دیدم — زان بہ کہ ندیدمے ترا من
یعنی کہ ز خاک خستہ من — از ناز و ادا کشیدہ دامن
انصاف بکن کہ تو شکستے — پیمان وفاے وعدہ یا من

رفتی و مرا خبر نکردے
بر بیکسیم نظر نکردے

افسوس که شد ز من جدا دل — مسکین دل و خسته دل گدا دل
خون گشت بداغ دوری تو — بیچاره اسیر و مبتلا دل
بشکست ز سنگ جور اعدا — چون آئنه از هزار جا دل
نالد ز غم اسیری خویش — اندر خم طره دوتا دل
بیگانه نمط ز من گریزد — گویا که نبود آشنا دل
من نیز کنون ز وحشت خویش — یکدم ننشینم آه با دل
وین طرفه که من شوم گریزان — از پیش چو سایه از قفا دل
یاران مدد که در پی من — هر لحظه فتاد چون بلا دل
رفتم که دمی به بوی زلفت — در باغ شود چو غنچه وا دل
بی روی تو در چمن قبا را — میکرد برنگ گل قبا دل
وین نغمه در دو یاس میخواند — از حسرت و یاس با عنادل

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

تو درد مرا دوا نکردی — بیدرد بگو چرا نکردی
بردی دل زار و لطف و رحمی — بر عاشق مبتلا نکردی
صد ره بلبم رسید جانم — یک وعده خود وفا نکردی
از جور و جفا و کینه و ظلم — بر جان حزین چها نکردی
دلداری و لطف و غمگساری — با بنده که بی نوا نکردی
از جان اسیر زلف تا بود — باقی رمقی رها نکردی

بیگانه نمط گریختی صحبت — فکر من آشنا نکردی
خون من خسته ریختی مفت — اندیشه خونبها نکردی
یکبار بنگاه مهربانی — بر حال من گدا نکردی
آزردن دل کجا روا بود — خوف از غضب خدا نکردی
گوئی که نکرده ام دغائی — ای سنگدل این دغا نکردی

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

ای کشته ناز تو مسیحا — مجنون فدائی تو لیلا
عشق آبله پای وادی تو — سرگشته کوی تو تمنا
نظاره خراب دیدن تو — حیران جمال تو تماشا
دیدار ترا بجان خریدار — یوسف بره تو چون زلیخا
پروانه شمع عارض تو — حسن پری و جمال حورا
ای مونس بیکسان رنجور — وی عیسی کشتگان شیدا
زود آکه بداغ دوری تو — چون شمع گداختم سراپا
هر جا که فتاد سایه من — برخاست ز خاک شور و غوغا
دانم که نبود اختیارت — بردند ترا بزور زینجا
میل سفرت نبود زنهار — مجبور شدی ز جبر اعدا
لیکن تو ای نگار مهوش — دارم گله اینقدر که تنها

رفتی و مرا خبر نکردی — بر بیکسیم نظر نکردی

تا کی ز تو پیرهن دریدن — تا چند بخاک غم طپیدن
دور از تو بهجر گر بمیرم — در گور نخواهم آرمیدن
از کثرت ضعف دل ندارد — اشک از مژه طاقت چکیدن
دردا که دگر نمی تواند — رنگ از رخ زرد من پریدن
تن گشت بضعف و ناتوانی — چون زلف تو مائل خمیدن
اکنون شده ام بنا توانی — پنهان چو نگه بچشم دیدن
لختی بره تو دردلم بود — چون نقش قدم بساط چیدن
میوه چه بوده است حاصل — دامن ز من حزین کشیدن
دل بردن و راه خود گرفتن — دیگر بسوی قفا ندیدن
زینگونه نبوده است زیبا — از وحشی خویشتن رمیدن
اکنون چه کنم ز رفتن تو — جز حسرت و یاس لب گزیدن

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

هر چند که مرگ خویش خواهم — لیکن غم تست سنگ راهم
صد بار ز سخت جانی من — شرمنده اجل شد و قضا هم
یاد تو نمی شود فراموش — هر چند دوا کنم دعا هم
ای آنکه مرا نمیگذاری — برق تو چه خواهد از گیاهم
این عشوه بکشتنم چه کم بود — کآمادهٔ قتل شد ادا هم
با همنفسان تو که گوید — تا حق بکشند بیگناهم

امروز کنند هرچه خواهند … دادم ندهد مگر خدا هم

در دام فریب تو در افتاد … دل ورنه بلند بود جا هم

از مکر و فریب تست نالان … هندو پسرے و میرزا هم

امید وفا ز تو دلم داشت … آخر تو گذاشتے مرا هم

تا سنگدلان به بردن تو … دامن بکمر زدند با هم

رفتے و مرا خبر نکردے

بر بیکسیم نظر نکردے

فریاد ز بیوفائی دل … گر خنجر عشق هست بسمل

زخم جگر من ست مرهم … لب تشنهٔ آب تیغ قاتل

چون آئنه هر کجا که باشم … با عکس رخ توام مقابل

چون قبله نما منم شب و روز … سوی خم ابروی تو مائل

در بحر غم تو زورق دل … شد غرق و ندید روی ساحل

گشتی و نشد که دست شستم … در گردن تو شود حمائل

جان تا لب من ز سینه آمد … طی کرده دو صد هزار منزل

اکنون منم و دل ست و فریاد … فریاد که مردن ست مشکل

ای گل ز رخت شکسته رضوان … سرو از تو شکست پای در گل

ای از خم ابروی تو کاهید … مانند هلال ماه کامل

ای حجله نشین چرا بدینسان … بر ناقهٔ نابسته محمل

رفتی و مرا خبر نکردے … بر بیکسیم نظر نکردے

آتش زده بمغز جانم | خون میچکد از رگ بیانم
ای شمع بداغ دوری تو | چون موم گداخت استخوانم
گلکام شده رشک شفق بهار | گرمست ز بسکه امتحانم
مشکل که ترا ز من خبر نیست | من چاره درد دل ندانم
چون اشک ز جا نمیخیزم | از بسکه ضعیف و ناتوانم
بی روی تو رنگ لاله و گل | سوزد خس و خار آشیانم
هرگز نرسد بگوش آن گل | فریاد شهید خسته جانم
ای باد صبا ببر پیامی | کای در کف عشق تو عنانم
تا کی ز غم تو زار نالم | تا چند ز دیده خون فشانم
رنجیکه گذشت بر دل من | از دوری تو نمی توانم
گفتن بجز این که تا دم مرگ | هست این گله تو بر زبانم

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

مسدس فی نعت سرور عالم صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم

ز سپهر کرد چنان گذر که ز شیشه میگذرد نظر | نه بپا ز رفتن او اثر نه بروح غم نه بجان خطر
نه بجان کسی نه ز دل خبر نه ملک رسید و نه بشر | تو عروج پایه او نگر که کجا رسید و بیک نظر

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

چو رسید خواجه در آنمکان همه باز گشت بر عیان | چه عیان که گشت بر عیان چه نهان که بود همه نهان

پس از دہ خالق انس و جان بسر وصل شہ شہان — زبرائے زمرہ مریان بملک اشارہ کند زمان

بلغ العلے بکمالہٖ کشف الدجی بجمالہٖ
حسنت جمیع خصالہٖ صلوا علیہ وآلہٖ

ز بہار حسن رخ نکو چمنی شدہ ہمہ کو بکو — نہ اشارتی و نہ گفتگو نہ سراغ رہ و نہ جستجو
چو مسیح آمدہ آرزو بجنگ گفت خدائے او — کہ بہ سلسبیل بکن وضو برسان نوید بچار سو

بلغ العلے بکمالہٖ کشف الدجی بجمالہٖ
حسنت جمیع خصالہٖ صلوا علیہ وآلہٖ

چو نوید مقدم شاہ دین برسید بر فلک برین — پی سجدۂ قدم مبین و مہر شدہ ہمہ تن جبین
ملک و بشر فلک و زمین ہمہ شادمان و طرب گزین — لب جبرئیل بذکر این کہ جناب سید مرسلین

بلغ العلے بکمالہٖ کشف الدجے بجمالہٖ
حسنت جمیع خصالہٖ صلوا علیہ وآلہٖ

دل و جان من بفدای تو سر و دیدہ وقف ہوای تو — چہ کسی کہ بہر لقای تو شدہ اشتیاق خدای تو
ز سپہر تا بہ سرای تو ہمہ نور شد بضیای تو — چو بلا مکان شدہ جای تو دل عرش گفت ثنای تو

بلغ العلے بکمالہٖ کشف الدجے بجمالہٖ
حسنت جمیع خصالہٖ صلوا علیہ وآلہٖ

بشگفت غنچہ چمن چمن چو شنید نکہت پیرہن — شدہ زرد شمع در انجمن چو بدید جلوۂ قد زمن
بزبان گل رسد از دہن نگر این سخن مگر این سخن — کہ ز پیکر فلک کہن شدہ این ترانہ بگوش من

بلغ العلے بکمالہٖ کشف الدجے بجمالہٖ
حسنت جمیع خصالہٖ صلوا علیہ وآلہٖ

چو فتاده غلغله بر سما که قریب آمده مصطفیٰ	خضر و مسیح برهنه پا بدوید پیش که مرحبا
چه ملک چه حور و چه انبیا همه تن زبان ز پی دعا	الگ فرشته جدا جدا بهمین ترانه شد آشنا

بلغ العلیٰ بکماله کشف الدجیٰ بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

شب وصل بر رقعه دلگشا چو گشاده رخ جانفزا	ز خودی گذشته و خویش را بخودش غمی بجز خدا
نظر و لطائف دلربا دل و همکناری مه علا	چو نصیب گشت درین لقا ز فلک بلند شد این صدا

بلغ العلیٰ بکماله کشف الدجیٰ بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

دم صبح کلک سخن سرا چو سرود نغمه دلگشا	شده مست سعدی خوش نوا که شهید گفت که مرحبا
بسخن تو از در کبریا برسد ز رحمتش جزا	که پس از زمانه سالها تو تازه گشت کلام ما

بلغ العلیٰ بکماله کشف الدجیٰ بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

مسدس در بیان وفات سرور عالم صلی الله علیه وسلم

حجره عائشه یا بود از رشک چمن	یا همان حجره شد امروز مرا در مدفن
یا بهم بود شب و روز تو جانانه سخن	یا بلند ست از آن خانه بهر سو شیون

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

تازه تر بود ز حسن رخ او باغ و بهار	خار بشکست غمش در دل اصحاب کبار
هر زمان پیش نظر بود رخش لیل و نهار	چون ننالند کنون همه بصفت بلبل زار

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

تا بپوشید رخ اندر چمن آن رشک پری — تیره گشت دیدهٔ نرگس پریشان نظری
خاک می بیخت بهر کوچه نسیم سحری — قمری از سرو برافتاد پی نوحه گری

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

پیر گردون ز غمش جامهٔ ماتم پوشید — مهر و ماه از تپش دود جگر می جوشید
جگر لاله ازین واقعه خون می گردید — بلبل خسته که از طرف چمن می نالید

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

گفت صدیق گر اکنون من بی جان چه کنم — میرود جان ز تن از رفتن جانان چه کنم
گل سفر کرد گلستان شده ویران چه کنم — گر ننالم صفت بلبل نالان چه کنم

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

حال جبریل پریشان شده همچون گل — رفت در خویش بپیچید برنگ سنبل
گفت بر هم زده آرام من آن غیرت گل — با من دل شده تو نیز بنال ای بلبل

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

متبدل شده با درد و الم عیش و طرب — روز در چشم جهان تیره تر آمد از شب

از غمش جامه دریدند چو خوبان عرب
کعبه گردید سیه پوش و فغان زد به تعب

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

اندرین واقعه آزرده ز جان گشت بلال
بود پروانهٔ آن شمع شبستان جمال
سبب زندگیش بود حضوری و وصال
گفت اکنون بجهان زیستنم هست محال

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

یکطرف عائشه آتش زدی از ناله بجان
یکطرف فاطمهٔ زهرا ز یتیمی گریان
یکطرف گریه کنان بود علی و عثمان
یکطرف بر لب صدیق و عمر شور و فغان

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

بود نادیده گرفتار اویس قرنی
در غمش بادیه پیما ز غریب الوطنی
تا شنید اینکه سفر کرد نگار مدنی
نعره میکرد بصد جان کنی و سینه زنی

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

گاه بوئی ز نسیم سحری می طلبید
گاه بر خود صفت بید ز غم می لرزید
گه ز حسرت بسوی یثرب و بطحا میدید
گاه بے ساخته از درد جگر می نالید

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

فی المنقبت

اے عیان نور خدا از روے تو
قبلۂ ایمان ما ابروے تو
اے نگاہِ پاکبازان سوے تو
ناتوان افتادہ ام در کوے تو

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر اے شہِ روشن ضمیر

اے فروغ شمع بزم انبیا
وے بہار بوستان اولیا
اے چراغ دودمان مرتضےٰ
رحم کن بر من برائے مصطفےٰ

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر اے شہِ روشن ضمیر

آیت رحمت خد نیکوی تست
رایت وحدت قد دلجوی تست
سجدہ گاہ ما غریبان کوی تست
بیکسان را تکیہ بر بازوی تست

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر اے شہِ روشن ضمیر

گر دمم بعد از فنا در زیر خاک
از عذاب قبر نبود ہیچ باک
اندران وحشت سراے ہولناک
بر زبان رانم بر نیسان نام پاک

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر اے شہِ روشن ضمیر

رحمے اے مسند نشین مصطفےٰ
رحمے اے محبوب محبوب خدا
رحمے اے ملجاے ہر شاہ و گدا
رحمے اے مولاے اہل اقتدا

غوث الاعظم رح قطب عالم دستگیر
دست من گیر اے شہ روشن ضمیر

الغیاث ای غوث دوران الغیاث
الغیاث ای شاہ جیلان الغیاث

الغیاث ای پیر پیران الغیاث
الغیاث ای نوح طوفان الغیاث

غوث الاعظم رح قطب عالم دستگیر
دست من گیر اے شہ روشن ضمیر

الغیاث ای سید عالی جناب
الغیاث اے مرشد راہ صواب

الغیاث ای رہنمای شیخ و شاب
الغیاث ای خواجہ وحدت مآب

غوث الاعظم رح قطب عالم دستگیر
دست من گیر اے شہ روشن ضمیر

مسدس دربیان شہادت حضرت علی اکبر خلف جناب سید الشہدا علیہما السلام

پدر از بار غمش مے لرزید
اشک از دیدۂ تر مے بارید

بر خود از تاب الم مے پیچید
بر سر نعش پسر مے نالید

ای پسر زندہ بگورم کردی
رفتی از دیدہ و کورم کردی

بے تو خون شد جگرم واویلا
بے تو شام و سحرم واویلا

بے تو شکست و سرم واویلا
تیرہ شد در نظرم واویلا

ای پسر زندہ بگورم کردی
رفتی از دیدہ و کورم کردی

اکبر اے نام و نشان بابا — راحت روح روان بابا
بردہ تاب و توان بابا — اے قرار دل و جان بابا

اے پسر زندہ بگورم کردی
رفتی از دیدہ و کورم کردی

دل بدرد آمدہ درمان چہ کنم — بخیۂ چاک گریبان چہ کنم
بشکیبد دل سوزان چہ کنم — از غمت گر ندہم جان چہ کنم

اے پسر زندہ بگورم کردی
رفتی از دیدہ و کورم کردی

پدر و مادر از اندوہ پسر — ہر دو کردند بپا صد محشر
یکطرف نعرہ زن آمد مادر — یکطرف گرم فغان گشت پدر

اے پسر زندہ بگورم کردی
رفتی از دیدہ و کورم کردی

مسدس در بیان وفات حضرت امیر مرتضیٰ

این چہ سحر بود کہ شد مہر فلک برہنہ سر — ہمچو شفق ہمی چکد خون جگر ز چشم تر
خضر رسید نوحہ گر خلعت ماتمی ببر — گفت کہ وا مصیبتا کرد ازین جہان سفر

حضرت مرتضیٰ علی نائب مصطفیٰ علی
مظہر کبریا علی سرور اولیا علی

غنچہ قبای خود قبا کرد کہ دامنش کفن — لالہ بخاک و خون طپید گل بدرید پیرہن
بلبل از آشیان فتاد و بسر خاک نعرہ زن — آہ بباغ جاودان رخت کشید زین چمن

سرو حدیقهٔ قدم صاحب لا فتی علی
مالک بار روشنادم خسرو ملک اتی علی

گشت سپهر نیلگون ماتمی ابو تراب
زلزله بر زمین فتاد لرزه بجان آفتاب
چون نچکد برنگ خون اشک ز دیدهٔ سحاب
حیف که ناگهان گرفت برخ خونشین نقاب

مهر بروج مکرمت شاه بهر لقا علی
ماه عروج منزلت شاه خدا نما علی

رشحهٔ جام همتش غیرت آب سلسبیل
شهرت عام نعمتش دعوت خاص خلیل
سدره نشین رفعتش شهپر عزم جبرئیل
گوشه گزین خلوتش جلوهٔ خالق جمیل

نام خدا بنام او همچو خدا است یا علی
تا بخدای خود رسید هر که رسید تا علی

دوش سروش غیب دان کرد بگوش من ندا
گاه چو شهید میبود در غم و درد مبتلا
حاجت هر شکسته دل میشود از علی روا
بهر خدا و مصطفی بر در مرتضی بیا

وقت دعا شود قضا تابع مرتضی علی
بهر حصول مدعا هر که بگفت یا علی

مثنوی که بر عنوان نامهٔ اسمی راجه باقی بقلم آمد

شبی فکرم سفر اندر وطن داشت
دل من خلوتی در انجمن داشت
هوای آب آتش تنگ می کرد
خمارش عرصه بر جان تنگ می کرد
زبی آبی برون از خانه رفتم
سوی میخانه بیتابانه رفتم
بساقی گفتم ای جانانه برخیز
بجامم بادهٔ معنی فرو ریز

دهان شیشه ام بگشای یکسر — در آب خشک من نیز آتش تر

ز مغنی باده در پیمانه ام کن — فروغش را چراغ خانه ام کن

سخن سرگرم شوق از سینه خیزد — ز کلکم شعله حل کرده ریزد

ز می لبریز گردان ساغر من — که جوید خضر آب از کوثر من

ز می پرنور کن پیمانهٔ من — که شمع جان شود پروانهٔ من

ز می شو چهره پرداز بهاران — ز طبعم گل کند رنگ گلستان

میم ده تا گداز از سینه جوشد — میم ده تا صفا از آئینه جوشد

میم ده تا سخن نازد ز نامم — میم ده تا فتد عنقا بدامم

میم ده تا بدل اندیشه رقصد — میم ده تا پری در شیشه رقصد

مرا مست دو عالم کن ازین می — که همچون خون دود اندر رگ و پی

مصفا جوهرے کز بهر آتش — نزیبد ساغر می جز آفتابش

ازان می عقدهٔ سربسته وا کن — ازان دارو علاج درد ما کن

ازان می تازه گردان آبرویم — که آب رفته باز آید بجویم

زان می در تن من روح در دم — که دارویش بود درمان دردم

بگفتا کین شرابم در سبو نیست — نشانش در دیار جست و جو نیست

نباشد از بهارش تازه باغے — به بویش تر نگردد هر دماغے

حریفان باده ها خوردند و رفتند — تهی خمخانه ها کردند و رفتند

بگفتم سرو تر گفتے چنین حرف — که آبے در میان می بارد این حرف

هنوز آن ابر رحمت درفشان ست — زبان از بهر گفتن صد دهان ست

نبوت نیست معنی آفرینی — که بعد از مصطفی دیگر نه بینی
بگفتا انچه گفتی راست گفتی — مسلسل گوهر انصاف سفتی
ولیکن نغز گوئی نعمتی — که هر کس را بقدر قسمتی
در مسیحا نه تا دیگر کشادند — بباقی انچه باقی بود دادند
معانی پروران گشتند فانی — ازو باقیست اکنون خوش بیانی
کمالش آنقدر شهرت گرفته — که فردوسی سوی فردوس رفته
چه دانم کز ثنا خوانیش گویم — مگر خاقان خاقانیش گویم
زبانش داد طرز خسروی داد — کهن را خلعت حسن نوی داد
ز دستش رتبهٔ نظم نظامی — ز کلکش رشحه در جام جامی
سزد پیشش کلیم از خوش گیلنی — کلامش را غرور لن ترانی
نه تنها میدود سالک بگوشش — غنی محتاج آید رو بروش
فغانی بر درش استاده خاموش — ادب تعلیم فرمودش که مخروش
به پیش طرز گفتارش لسانی — نه بگشاید زبان جز بی زبانی
کند از فیض او مطلب جنان گل — که طالب طالبش آید ز آمل
بود در موکب جاه و جلالش — تجلی مشعل افروز کمالش
چه باشد پیش رایش رای صائب — نمیگردد طرف حاضر نه غائب
نیرزد با نسیم گلستانش — بیک جو عطر عطار دکانش
ز خوان نعمت او خان عالی — ربایدزله شیرین مقالی
زلالی بیند او صاف بیانش — ز حیرت آب گردد در دهانش

از وگر رونقی رونق نمی یافت — بجز بی رونقی حرفی نمی یافت
سخن از فکرتش آن شوخی اندوخت — که رشکی را برشکی میتوان سوخت
کلامش رو کش سحر حلال ست — چو ابلهی اهل این امر محال ست
ز مهرش بدر در کسب کمال ست — هلالی را چه گویم خود هلال ست
نه تنها ذره را هست مهری — زمین بوس درش آمد سپهری
ملول اندر غمش شادی نخواهد — اسیر از دامش آزادی نخواهد
سخن را خامه اش با نقش تو بست — به تاثیر و اثر هر دو گرو بست
چنان دل می برد انداز دستش — که دل دل میکند بیدل ز دستش
کلامش یک قلم تصویر حال ست — طراز پیکر هر دو کمال ست
نزاکت بین که در نازک خیالی — حبابی هست از بحرش زلالی
لطافت بین که در فکر معانی — چکید از کلکش آب زندگانی
فصاحت بین که از وی در دبستان — فصیحی ابجد آموزد چو طفلان
بلاغت بین که طبعش از بیانی — به سحبان می فرستد ارمغانی
گل از رنگش به رنگینی هم آغوش — بهار از طبع رنگینش چمن پوش
معانی از بیانش گشته ممتاز — سخن را از زبانش ناز بر ناز
چو لطف باقی او ساقی شنیدم — خیال خود شدم سویش دویدم
سر خود را براهش گام کردم — ز رنگ چرخ پریدن دام کردم
قدم از بیخودی بر پیش رفتن — بکار آمد مرا از خویش رفتن
دلم تا کرد آهنگ حضوری — باو نزدیک شد با صعف دوری

ترنم از طرب آغاز گردید نفس بریشم این ساز گردید
که ای در جلوه گاهِ آفرینش ز تو روشن چراغِ چشمِ بینش
نمک اندر کلام آوردهٔ تو ملاحتها نمک پروردهٔ تو
نه تنها از تو در گل رنگ گنجد چمن در غنچهٔ دل تنگ گنجد
توئی در ملک معنی کار فرما نه پیچد سر ز فرمانِ تو طغرا
بذاتت نسبتی را نسبتی نیست برفعت برتر از تو رفعتی نیست
مریض شوق اشعارت شفائی ثناخوانِ تو در حکمت ثنائی
مسیحی کشتهٔ تیغ ادایت حیاتی مردهٔ شوقِ ثنایت
ظهوری از ظهورِ جلوهٔ خویش به پیش تو سری افگنده در پیش
کجا باشد نظیری تو نظیری همانا خویشتن را خود نظیری
حزین از تو بود با شادمانی چمن پیرای گلزار معانی
توئی از موقف هر علم واقف کجا طی کرد واقف این مواقف
شهید از خرمنِ تو خوشه‌چین است گر از انصاف می‌پرسی همین است
نگارش‌های نغز خامهٔ تو عیان است از سواد نامهٔ تو

واسوخت

دوستان سخت بجان آمدم از آزارِ دل
نتوانم که کنم چارۀ بیماریِ دل
پیش ازین چند کشم رنج گرفتاریِ دل
جان بلب آمده از دستِ جفاکاریِ دل
صرف شد عمرِ عزیزم به پرستاریِ دل
کیست جز مرگ که آید پیِ غمخواریِ دل

من ازین خانه برانداز بجان آمده‌ام
زین شررها چو سپندی بفغان آمده‌ام

گاه در زلفِ بتان برد و گرفتارم ساخت
هدفِ تیرِ بلا گشت و دل افگارم ساخت
روزِ هجران شد و دیوانه و هشیارم ساخت
بلبلِ نرگسِ فتان شد و بیمارم ساخت
بسملِ تیغِ نگه گشته و خونبارم ساخت
در شبِ وصل بخواب آمد و بیدارم ساخت

با منِ دلشده صد نرد دغا می بازد
رخنه در کارِ منِ شیفته می اندازد

این تنک حوصله از وحشتِ هر روزه مرا
تا نه بیند رخِ زیبای کسی صبح و مسا
گه سوی باغ برد گاه بسوی دریا
ساعتی نیست قرارش که نشیند یکجا

غرض این خانه بر اند از اسیران بلا … از خیال رخ زیبای بتان رعنا

خویشتن را همه دم رشک پری خانه کنند
تا مرا شیفته و واله و دیوانه کنند

گاه شیدا شده بر عارض نیکوی کسی … گه اسیر آمده در حلقهٔ گیسوی کسی
گاه بسمل شده از خنجر ابروی کسی … گاه زحمت کشد از نرگس جادوی کسی
از جفا میکشدم گاه به پهلوی کسی … گاه خواهد ز نسیم سحری بوی کسی

گویدم گاه گزین کوچه نخواهم رفتن
تا نه بینم رخ زیبای نگاری پر فن

چه نگاری بت زرین کمری عیاری … ترک جادو نظری سیمبری دلداری
دلبری تند مزاجی صنمی مکاری … مهوشی کج کلهی شوخی و خوش گفتاری
رهزن دشمن جانی و جهان آزاری … گلرخی شمع جمالی و جفا کرداری

ناگهان آمد و دل برد و نهان شد آخر
جان پس او صفت گرد روان شد آخر

تا نبودست مرا بر رخ او میل نگاه … نه چنین حسن و ادا بود نه این عزت و جاه
تا فریبم دهد و دل برد از چشم سیاه … بر ره می آمد و میرفت بهر شام و پگاه
عهد می بست بمن اینکه شهید ا و الله … تو بهر جا که روی با تو بجانم همراه

شمع سان روشنی خانهٔ ویرانم بود
سر اغیار نمیداشت و مهمانم بود

خوش آندم که دل من بمن اینکار نداشت … جز غم خویش غم آن بت عیار نداشت

کار با غمزهٔ خوبان جفاکار نداشت — خبر از درد اسیران دل افگار نداشت
غنچه‌سان در رگ جان زنش خار نداشت — همچو بلبل هوس دیدن گلزار نداشت

سوختم امروز چه گویم چکنم
مرگ از دست تو ای عشق بجویم چکنم

لنگ آزرده‌ام آزرده‌ام از جان امروز — میروم میروم از شهر غریبان امروز
سینه سازم هدف ناوک مژگان امروز — کشتم از دست خود آن گوشهٔ دامان امروز
تا شود آن بت گل‌چهره پشیمان امروز — بر یکی زین دو سخن طی شود افغان امروز

یا دل شیفته را باز ستانم از وی
یا غلط میشود این عشق و گمانم از وی

دل برآشفت ز گفتار من عاشق زار — که نترسید گله از غیبت جانان زنهار
سوکشان بردمرا سوی نگار عیار — گفت بسم الله اگر هست مجال گفتار
من حیران صفت عکس ز دیدن بیکار — ز طلب حرف شکایت نه بدل صبر و قرار

صفت پیکر تصویر ز حیرت خاموش
لیکن از غصهٔ دل من پی شکوه بجوش

چون مرا دید بفرمود که همپا کیست — طلب از چهرهٔ حیران است طلبگار کیست
جان بکف آمده بیچاره خریدار کیست — بگینه سوختهٔ حسرت دیدار کیست
سینهٔ او هدف ناوک غمزه خونخوار کیست — گفتمش چند بپرسی که گرفتار کیست

من همانم که ترا دلبر رعنا کردم
خویش را بر رخ زیبای تو شیدا کردم

یاد ایامی که بیمار تو من بودم و بس — یاد ایامی که در کار تو من بودم و بس
یاد روزیکه طلبگار تو من بودم و بس — یاد روزیکه خریدار تو من بودم و بس
مونس و همدم و غمخوار تو من بودم و بس — کشتهٔ حسرت دیدار تو من بودم و بس

در زمانیکه چنین گرمی بازار نبود
جز من خسته ترا هیچکسی یار نبود

پیش ازین با دگران کار نبودست ترا — میل خاطر سوی اغیار نبودست ترا
دل بمهر و جفا کار نبودست ترا — چشم خون ریز و دل آزار نبودست ترا
سر آزار من زار نبودست ترا — اینچنین جور سزاوار نبودست ترا

که دل از من بجهی و یار رقیبان باشی
بهر قتلم همه جا بر زده دامان باشی

پیش ازین مهر و وفا بود میان من و تو — روش صدق و صفا بود میان من و تو
خنده و گریه روا بود میان من و تو — هر چه بودست رضا بود میان من و تو
دخل اغیار چرا بود میان من و تو — من و تو نیز کجا بود میان من و تو

یار اغیار نبودی و بمن کار تو بود
خود بفرما که بجز من که خریدار تو بود

زینت کوی تو شد داغ جبین سائی من — فتنه آموختهٔ چشم تو ز گویائی من
زیب رعنائی تو گشت ز دانائی من — صورت تو شده آئینهٔ یکتائی من
شوکت حسن تو افزود ز شیدائی من — شهرتی یافتی از شهرهٔ رسوائی من

خلق میگفت بهر کوچه من حیران را — که فلانی ز چنین برده دل و ایمان را

بلا

رفته از خاطر تو لذت آن بوس و کنار
لب بلب سینه بسینه من و تو محو خمار
چیست آخر سبب خواهش بزم اغیار
صحبت باغ و گل و میکشی لیل و نهار
می نیاسود دل و دیده ز دیدن نهار
چه بلا شد که کنون نیست خیال من زار
یا بآن شورش الفت که نباشد چندان
یا باین بی نمکیها که ندارد پایان

جان من از من دل داده رمیدن نسزد
بی حجابانه بهر بزم رسیدن نسزد
کلام از لب هر سفله شنیدن نسزد
دامن از خاک من خسته کشیدن نسزد
باده در صحبت اغیار چشیدن نسزد
از من عاشق دل داده بریدن نسزد
گر همانست خیال من دیوانه ترا
از برای چه بود خواهش بیگانه ترا

بر من زار چنین جور کنی باید حیف
دشمنم پرده ز رخسار تو بکشاید حیف
لب خود بر لب میخوار تو می ساید حیف
مثل بیگانه بد نیکو نمی شاید حیف
لاف بیجا زند و قدر خود افزاید حیف
از من خسته ترا شرم نمی آید حیف
گر ز سر مهر رفتی و باغیر نشستی آخر
عهد و پیمان که بمن بود شکستی آخر

آخر این رسم و ادا که تو داری ز کجاست
گرم جوشی ز من خسته جگر عین خطاست
این چنین نخوت و پندار سراسر بیجاست
نیک دریاب که این جور و جفا نازیباست
تو ندانی که چنین شوکت حسنت از ماست
که ترا میل وفا نیست غم عشق کراست

قصه کوتاه که یاران تو گر اغیارند
هیچ غم نیست که خوبان دگر بسیارند

آخر ای عهدشکن دل بتو دادن تا چند — بر رهت نقش قدم وار فتادن تا چند
دیدهٔ عشق بجوی تو گشادن تا چند — چون گدا بر سر راه تو ستادن تا چند
زار نالیدن و بر خاک فتادن تا چند — سنگ بر سینهٔ رنجور نهادن تا چند

دامن عشق ز تحسین تو فشانم روزی
دل رنجور ز تو باز ستانم روزی

طبع نازک نپسندد پس ازین صبر و رضا — می رمد از تو دلم همچو غزال صحرا
اشتیاق تو نماندست بجانم اصلا — کی کند خواهش و پروای چنین بی‌پروا
جای ننگست که معشوق بگویند ترا — عار می آیدم از دیدن رویت بخدا

بعد ازین هیچ خیال رخ دلجو نکنم
گر درت قبله شود سجده بآن سو نکنم

تو مرا یافته آشفته و مجبور چنان — گر کسی به ز تو معشوق نیابم بجهان
چه خطا شد که دل خود بتو دادم نادان — قدر این گوهر ارزنده ندانی تو بدان
تا بگویم همه کوچه و بازار که هان — می فروشم دل سودازده را بس ارزان

بر دل من همه خوبان جهان گرد آیند
همه گرم میل خریداری آن فرمایند

یکی از بهر خریداری آن عشوه فروش — دگر از نازکی وصل کشاید آغوش
یکی استاده شود خنده‌زنان دوش بدوش — دگر از شرم نظر دزدیده نگاهی خاموش
یکی از ساغر لب گرم نوائی که بنوش — دگر از دولت حسن خداداد بجوش

من حیران بمیان همه در حیرانی — که بدست که فروشم بچنین ارزانی ۸-۵

دلبری زانهمه با قامت جادو طناز
که قدرت بر قدمش سجده نماید به نیاز
نگهش عین بلا باشد و سرمایهٔ ناز
نکهت از صفت سرمه دهد سوز و گداز
رخ گلگونک که گردیده برو ساز باز
رنگ از چهرهٔ رنگین تو گیرد پرواز

گردش چشم بود ساغر میخوارانش
چشم مستان تو هر لحظه بلا گردانش

گر ز صورتش آئینهٔ حیرانی تو
زلف پیچان همه آشوب پریشانی تو
عرق چهره که او آب پشیمانی تو
شوخی و فتنهٔ او خجلت و نادانی تو
غرهٔ ناصیه اش موجب حیرانی تو
گفتگویش ببر وقفه ز غزلخوانی تو

گر برفتار کند میل ادا بالایش
صفت زلف فتد عشوه تو بر پایش

ابروش کز غم عشقش مه نو خم باشد
بهر من عید برای تو محرم باشد
صید تیر مژه اش طائر جانم باشد
نشتری در رگ جانت ز همین غم باشد
خال رخسار که غارتگر عالم باشد
مردم چشم ترا جامهٔ ماتم باشد

تو رو در جلوه که ز پیشانی او تا بینی
بینی اش بینی و از شرم سر پا بینی

قتل عاشق به از اعجاز مسیحائی تو
لب ز آفت مهر الزام جز بیباکی تو
گر زند طعنه برین زمزمه پیرائی تو
فاش در بزم شود موجب رسوائی تو
پیش لعلش نزند دم لب گویائی تو
دهنش تنگ کند جامه بر رعنائی تو
سلک دندان که تو بی شبه گهر پنداری
صورتش بینی و دندان بجگر افشاری

۱

وردِ ناگفتش صفت برگِ گلِ تازه زبان | که فراموش کنی از غمِ آن نطق و بیان
گیرمش وصفِ خوبیش با آن شوقِ نهان | کاب گردد بدهانت ز سر لذتِ آن
چاه غبغب که دلت غوطه زند غوره زنان | نتوان کرد رسن لطف برای آسان

رسد از سیبِ ذقن آنقدر آسیب بدل
که فتد یکدم ازان عافیتِ جان مشکل

صورتِ حرفِ تکلم که رسد بر لبِ او | میتوان دید که آنیست نمایان ز گلو
تو باین حسن نزاکت نرسی یکسر مو | بشکنند ساعد او حسن نخوت از بازو
شود از دیدن آن قبهٔ پستان نکو | اضطرابی که دلت طپد اندر پهلو

بکنم از دست خود آن کام دلِ خود حاصل
که تو بر سینه زنی دست ز بیتابیِ دل

شکمِ او بصفا حیرتِ آئینهٔ حور | عکس پستان به نمود آمده چون قبهٔ نور
نافِ او چشمهٔ شیرین تر از آب خضر | غرق کرد آب عرق شور حجاب موفور
در خیال کمرش وهم تو گردد معذور | لاجرم کم کنی از غصه خودت را مجبور

خس و خار ره وحشت همه جا چینی و بس
از پریشان نظری دست بغبغب چینی و بس

وگر چیزی که تو دانی و دلم داند و بس | نتوان کرد که تنگی کند ات راه نفس
اندرین حال چسان صبر نگه دارد کس | که بیکجا نتوان داشت کسی شعله و خس
من و او شیر و شکر هر دو بهم خواه بهم | در دولت سر وصلش پییده مانند مگس

ساق در ساق در آریم و زبان لب بدهان

تو لب خشک خود تشنه کنی از آب دهان

سرو هم گر ز قلم زمزمهٔ وصف سرین
تو پس پشت نگاری که نه هی صورت این

آنچه او یافته از حسن و ادا و تمکین
حور در خلد بنی یا به وا انسان به زمین

گر نگاه تو فتد بر کف پای رنگین
زرد گردد رخ گلگون که ندیدیم چنین

کف افسوس بمالی که چنانی بودم
رشک سازی که من این پا بقا می‌بودم

با چنین حسن و شمائل که در آمد به بیان
سوز آمد به سر من که به تن آمد جان

گفت برخیز بگفتم که به دهر نه مخوان
عهد بستم که دگر دل ندهم با خوبان

نگهی کرد و بخندید و بفرمود که هان
رفتم از خویش و بگفتم که دلم رفت چنان

چه کسی یکه نگاهت ببرد از جان من
صبر و هوش و خرد و طاقت و ایمان من

غرض از دیدن آن آفت دین و ایمان
نی دل زار بجا مانده و نی تاب و توان

صفت سایه شدم در پس خورشید روان
دیدمی آخر که مرا می‌برد آن آفت جان

صید لاغر که ز دام تو برون جست چنان
تو پس پشت بصد حسرت و حرمان گریان

دلت آلوده حسرت که چه کردم الوا
نگهت گرم اشارت که شهیدا باز آ

من با و میروم این بصد الحاح و بکا
زار میگفت که ای عاشق زار و شیدا

اینقدر سنگدلی از تو نشاید اصلا
فرض کردم که ز من بر تو جفا شد بخطا

گرچه آزرده شدی لیک چه شد صبر و رضا
پس مروت نه پسند و که گذاری تنها

من با دوست لقا بیخبر از چرخ و زمین
نشنیدم نشنیدم که چه میگوید این

بهمین وضع بهمراهی او میرفتم
تا برین شعله پی دود نه ند آب کرم
از پی آنکه شود رفع تنازع باهم

این همه دریافت که تاثیر نبخشد این غم
گریه کرد که از سنگ برآمد شبنم
یاد میکرد لبعذاری و الحاح قسم

بجگرداری مجنون و شرر باری او
بفسونسازی لیلی و ستمگاری او

بتمنای زلیخا و غم نهانش
بجگرکاوی فرهاد و بلای جانش
بگل و آب وان و چمن و بستانش

بجدائی یوسف بره کنعانش
بطلبگاری شیرین و در ایوانش
بغم بلبل و بیچارگی و افغانش

به شرر باری شمع و جگر پروانه
بجگرداری هشیار و دل دیوانه

بسر آبله پایان بیابان بلا
بغم و درد غریبان ره جور و جفا
به ذبیحان مر خنجر تسلیم و رضا

بدل داغ اسیران قفس بی سر و پا
به یتیمان ملول از وطن خویش جدا
بشهید جگر افگار ز خود بی پروا

که مرا غیر تو کس مونس و غمخواری نیست
بجز تو با هیچ کسی هیچ سر و کار نیست

تا باین عجز شد آماده عذر تقصیر
بسکه شد چند از سلسله این تقریر

عشقم افشاند ز روی غضب آب آتشوی
شد دگر باره بپای من مجنون زنجیر

گفتم ای خانه برانداز بتان کشمیر
آنچه خواهی بکن اینک منم و این شمشیر

بوشش نی دلبسکه بدل الفت دیرینهٔ تو
صورت کینه ندیدیم در آئینهٔ تو

هرچه در جوش جنون گفته‌ام از راه خطاست
ورنه معشوق دگر لائق دیدار کجاست
از رخ شمع گذ از دل پروانه بجاست
آنچه در شورش دل سر زند از سینه رواست
رابطه‌ها همه در داغ عاشق و معشوق سزاست
خواهش گل ز برای دل بلبل زیباست

صورت گل ز کجا شورش پروانه کجا
عشق بیگانه کجا و من دیوانه کجا

همچنان در غم تو خسته شدم خوار شدم
گشت از بام در افتاد و گرفتار شدم
باز دیوانهٔ آن طرهٔ طرار شدم
تا همچنان در پی آزار دل آزار شدم
باز در عشق تو رسوا سر بازار شدم
باز آشفته شدم باز گنهگار شدم

پیش ازین جان من از گفتن شاید
بد بلائیست غم عشق نهفتن شاید

رباعی در نعت

این حمد که وضع شد برای معبود
تا لب ز حلاوتش بکر جهید
بوده است ازان اسم محمد مقصود
میم دگر از جمال مطلق افزود

ایضا در بیان شهادت حضرت امام حسین

شمع حرم لم یزلی را کشتند
پروردهٔ آغوش نبی را کشتند
کردند خراب خانهٔ دلها را
نور دل مرتضی علی را کشتند

ایضاً در نعت

با قامت چون الف رسیده بجهان
در جای تو گشت حب توحید عیان
احمد احد است پیش ارباب نظر
چون موی کمر وجود میم است نهان

ایضاً در نعت

آنانکه بداغ عشق جانان سوزند
در مجمر جان و دل شرر اندوزند
کافور صبح می‌ستانند که شمع
در مجلس میلاد نبی افروزند

ایضاً در نعت

هر شمع که در مجلس میلاد نبی
سرگرم ادا شود براحت طلبی
پروانه چو پر زند بگرد سر او
فانوس بگوید که مکن بی ادبی

ایضاً در نعت

در محفل میلاد کمر بندد شمع
تا با دل بیدلان بپیوندد شمع
از سوز و غم فراق و از عیش وصال
می‌سوزد و میگرید و می‌خندد شمع

ایضاً در نعت

این شمع که دامن بکمر بر زده است
از داغ جگر شعله بدل در زده است
در مجلس میلاد نبی ز آتش عشق
تکمیس گل افتخار بر سر زده است

ایضاً در نعت

این شمع که وقت آتش از سر تا پاست
در محفل مولد ز سر جان برخاست

میوہ زد و خود ز دست داغ دل خویش	ہم صورت انگشت و ہم انگشت نماست

ایضاً در نعت

بیا در مجلس مستان کہ رشک گلشن است امشب	ز عشرت گل بدامان کن کہ خرم جشن ما است امشب
تجلی گل کند از محفل میلاد پیغمبر	تماشا کن کہ شمع طور آنجا روشن است امشب

ایضاً در نعت

در مجلس میلاد شہ عرش پناہ	زیبندہ بود قیام شمع است گواہ
انکار ز روان وسوسۂ شیطانی ست	لا حول و لا قوۃ الا باللہ

ایضاً در نعت

این شمع کہ نخل تازۂ کافورست	شنیش ہمہ ہمنشین شمع طورست
سیمش بہ شمیم رشک زلف حورست	عینش ہمہ عین نور چشم نورست

ایضاً در نعت

کافور اگرچہ فخر جان شمع است	سرگرم گداز استخوان شمع است
بر خویشتن ز کاستن ببالد ہر دم	گل کردہ بہار از خزان شمع است

ایضاً در نعت

آتش ز جان و تن بیان شمع است	خوان گرمی دل بداستان شمع است
در مجلس نواب محی الدولہ	افسانۂ نعت بر زبان شمع است

رباعیات دعائیہ

اقلیم دکن کہ ہست دار الاسلام	از شاہ و وزیر خویش گرفتہ ست نظام
یا ختم رسل ہر دو سلامت باشند	در سلک نبی آل و اصحاب کرام

رباعی

در ملک دکن که هست فرخ بنیاد	بخشنده شه و وزیر با خلق مراد
ملکے که بنام حیدرآباد بود	دائم باد ابحق حیدرآباد

ایضاً

آنکس که عنایتش امانت فرمود ور زرد سفر	لطفے که مشک گره زکارم بکشود - از بخشش زر
یا ختم رسل بحق آلِ امجاد - مختار الملک	در ظل حمایت تو باشند خوش و - با فتح و ظفر

قطعات

در بزمگاه مولد میگفت شمع امشب	پروانه را که سوزان در وصل من چرائے
گفتا که چارهٔ خود جز ترک جان نه بینم	نی تاب وصل دارم نی طاقتِ جدائی

ایضاً

شمع در مجلس میلاد شریف	گر زغم عشق سراپا سوزد
هست تعلیم برائے دل ما	کاین چنین سوز و تنها سوزد

ایضاً

در مجلس مولد پیمبر	هر شمع که مے شود فروزان
نورست بدیدہائے عشاق	نارست بچشم تیره روزان

ایضاً

شب ز پروانه شمع می پرسید	که چرا با فغان نه دمساز
گفت پروانه بشنو ای جانان	آنچه فرمود بلبل شیراز
عاشقان کشتگان معشوق اند	بر نیاید ز کشتگان آواز

رباعی

هر شمع که وقت شب فروزان باشد - با گریه و سوز
در روز ز چشم خلق پنهان باشد - حسرت اندوز
این شمع چو مهر و ماه تابان روشن - بی فکر لگن
در محفل صدیق حسن خان باشد - در هر شب و روز

قطعهٔ تاریخ وفات امراو خانم

بست چون امراو خانم ناگهان
زین جهان رخت حیات مستعار
نونهالی کز گلستان مراد
گل نچید و برد از دلها قرار
مادرش بیچاره فرزندی نداشت
پرورید او را چو دل اندر کنار
از قضا او هم نماند و ماند از او
نقش غم بر لوحهٔ دل یادگار
خامهٔ تاریخش به خون دل نوشت
های پامال خزانی شد بهار
۱۲۷۰ھ

دیگر

اول و آخر لفظ امراو
بنگر و هندسهٔ هفت نگار
نقطهٔ فا که هفت ست عیان
از پی صفر بود آینه‌دار
حاصل هر دو الف باز نویس
دو صد از هندسهٔ دو بپندار
پس ز خانم الف دیگر گیر
که جهان یک بعیان ست هزار
سال تاریخ وفاتش پیدا
بی تکلف بود از روی شمار

قطعهٔ تاریخ وفات حکیم نور الدین مغفور

مرشدا آفاق نور الدین حبیب مصطفی
سرو باغ متقی مقبول رب العالمین
سید عالی نسب آیینهٔ انوار حق
عالم و الا حسب گنجینهٔ علم الیقین
آن طبیب خسته حالان چارهٔ بیچارگان
آن مسیح روح پرور خضر معنی آفرین

ذات پاکش بود خورشیدی کہ از فیضان او	آشکارا شد ز مشرق تا بمغرب نور دین
کرد رحلت زین جہان تا بہر گلگشت جنان	از غمش ماتم بسر شد ہر دل اندوہگین
بر زمین حسرت باستقبال می آید ز عرش	نور از فرشش ہمین سیر فت تا عرش برین
سال تاریخ وفاتاو سروش غیب گفت	آفتاب اولیا پنہان شدہ زیر زمین ۱۲۷۳ھ

قطعۂ تاریخ دیوان نادر

نادر یکتا پئی ترتیب دیوانی دگر	کار فرما شد کہ در وصفش زبانم قاصر است
گفت ہاتف در نگاہم فقرۂ تاریخ آن	مونس جان سخن زیبا کلام نادر است ۱۲۸۶ھ

دیگر

شمس مرتبہ کن زرائے نادر تکرار – چون قند و گلاب
دال و الفش بدانکہ ہشت بیست و چہار – از روی حساب
پنجاہ ستان ز نون نادر تاریخ – از بہر کتاب
گفتم ز تخلص مصنف بنگار – نیکو در یاب ۱۲۸۶ھ

قطعۂ تاریخ انتقال والد منشی محمد اظہر صاحب

آن مظفر کہ بود طالب حق	زاہد و عارف حقیقت بین
حافظ و حاجی و فقیر و فقیہ	کامل و متقی و حامی دین
رخت بر بست چون زد از فنا	بہر گلگشت باغ علیین
چار فرزند یادگار گذاشت	ہمہ چون نام خود ستودہ ترین
پس مظہر منیر اند بخلق	اظہر و اطہر اند در تحسین
زہد او را نگر کہ در ہمہ حال	بود ہشتاد سال گوشہ گزین

از وفاتش بچشم اہلِ نظر — تیرہ گردید آسمان و زمین

ہاتفِ غیب گفت تاریخش
زندہ دل باد در بہشت برین
۱۲ انفرع

قطعۂ تاریخ

تعمیر روضۂ حضرت شاہ بندہ نواز گیسو دراز رحمۃ اللہ علیہ

در وحظیرہ بگرد مزار خواجۂ ما — کہ آستانۂ او دم زند زعالم نور
بنا نہاد ید اللہ شاہ عالیجاہ — زسیم سادہ برنگِ بیاضِ گردنِ حور

قلم رقم زدہ تاریخ سال تعمیرش
مدام گل کندش از زمین تجلّی طور
۱۲۸۳ھ

دیگر

بگرد تربتِ پر نور خواجہ کہ بود — گدائے درِ او خوشتر از شہنشاہی
خلیفہ اش کہ ید اللہ نام نامی او — زبسکہ دارد از اسرار غیب آگاہی
در وحظیرہ زسیم و طلا بنا فرمود — کہ بر فلک بودش دیگر گذر گاہی

سروش غیب بفرمود سال تاریخش
ببین لطلعت او صنعت ید اللّٰہی
۱۲۸۳ھ

دیگر

جناب خواجہ گیسو دراز بندہ نواز — کہ ہست خاک درش آبروی خلد برین
بگرد مرقد و الاے او زسیم و طلا — نگر حظیرۂ رشک نگار خانۂ چین
بفخر پاے ید اللہ عنوان بو سید — کہ دست قدرت تاریخیہ ہست طرح گزین

تاریخ قبول مزار سنہ ۱۲۸۲ھ

سروش غیب چہ خوش گفت سال تاریخش
ببین قبول مزارش ستیک سیمین
۱۲۸۲ھ

دیگر

در حضرت خواجہ مریدان
سجادہ نشین اویداللہ
از سیم و طلا چہ خوش بنا کرد

سرخیل مقتربان خلاق
سرمایۂ علم و حلم و اخلاق
زیبندہ در و حظیرہ و طاق

تاریخ بنائے آن سروشے
گفتا کہ در فیوض آفاق
۱۲۸۲ھ

دیگر

ای کہ تاریخ عمدہ مے جوئی
عشق آتش دو چند کن اول
بعد از آن کن دو حصہ آحادش
آنچہ از پس نوشتۂ نصفش

من زجای نشان دہم کہ برآر
رقم ہشت با قلم بسپار
ہر دو را قبل و بعد آن بنگار
یک الف باشد آن در آخر آر

خبرے بخشد از ممات و الوف
این دو نقش ببین بیا بشمار
۱۲۸۲ھ

تاریخ وفات مولوی انعام اللہ

شیخ فرخندہ لقب مولوی انعام اللہ
فخر اعیان سلف شمع شبستان قشر
گشت با اہل جنان با مل گلگشت بہشت

خوش خصالی کہ عدیلش بجہان بود علیم
یادگار اب و اجداد کریم ابن کریم
تا بروحی کہ رسد مژدہ برائے تقدیم

قول رضوان که شنیدم همه تاریخش بود
اول انعام کُند سیر گلستان نعیم
۱۲۸۳ھ

دیگر

شیخ عالی نسب انعام الله | نیک خو نیک روش نیک نهاد
آنکه در وصف نکوئی بجهان | مثل او مادر گیتی کم زاد
رخت بر بست سوی ملک بقا | زین گذرگاه فنا بی بنیاد
آه از رحلت آن معدن فیض | کوه غم بر سر احباب فتاد
سال تاریخ وفاتش جستم | تا بماند بعزیزانش یاد

هاتفی از سر انعام بگفت
دائما خلد برین جایش باد

تاریخ کتاب حبیب الاوراد

تالیف حبیب اهل معنی ست | این نسخهٔ رهنمای عرفان
حرفش همه حرز جان عشاق | دردش همه درد راست درمان
آئینهٔ رونمای دین ست | گنجینهٔ رازهای ایمان
مصباح رموز حسن پیدا | مفتاح کنوز سِتر پنهان
هر حرف بنور حق پرستی | روشنگر اختر درخشان
هر نقطه بجلوهٔ تجلی | تابنده بر آفتاب تابان
هر سطر چو موج در تسلسل | خمیازه فزای بحر عمان
تا شد قلم مؤلف او | در دامن صفحه گوهر افشان

جستم ز سروش سال تاریخ
فرمود لطیفهٔ بزرگان
۱۲۸۱ھ

دیگر

تا کلک حبیب طالبان ارشاد — بنوشت صحیفهٔ صحیح الاسناد
تاریخ سروش غیب گفتا که بگو — سرمایهٔ یکسره هست حبیب الاوراد
۱۲۸۱ھ

تاریخ وفات مولوی تقی علی مبرور

پیر کامل تقی علی مولی — رهبر و رهنمای اهل یقین
عالم باعمل یگانهٔ عصر — در اصول و فروع شرع متین
یادگار کمال جد و پدر — افتخار اکابر پیشین
با همه بی همه بسر می برد — جمله اوقات را بطرز بهین
وطن اندر سفر سفر بوطن — شغل او بود با صفات گزین
انجمن را ز خلوتش زینت — خلوتش را در انجمن تزئین
جمله عمر شریف او بجهان — صرف شد در هدایت و تلقین
از خدا دانی و خدا بینی — بود در اعتکاف عرش برین
خواستم از رشتهٔ کمالاتش — در نگنجد به آسمان و زمین
رخت بربست ناگهان ز جهان — سیر گلگشت باغ علیین
با علی و نبی بعزت و جاه — گشته اندر بهشت صدرنشین
گر بجو آنم که بود مهر سپهر — در بیانم که بود در ثمین
ذرهٔ در شمار باشد آن — قطرهٔ از بحار باشد این

از قضا مردان آرزو ها کرد — هر که دید آن جنازه با تمکین
چه عزیز و چه از مریدانش — همه از درد و دوریش غمگین
قدسیان خسته مویه گر بودند — مو پریشان لبسان اهل زمین
شرح این درد و داغ خامهٔ من — نتواند نوشت بیش ازین
کز غمش حشر شد بپا و فتاد — آسمان بر سر کهین و مهین
سال تاریخ رحلتش می جست — از دل پر تعب شهید حزین

گفت هاتف که بی هنر باشد
کرم و فضل و هم شریعت و دین
۱۲۹۰ھ

دیگر

جنید زمان شبلی عهد خویش — گفتی علی مرشد اهل دین
بهار را ز گلستان او مستفیض — گل از خرمن فیض او خوشه چین
شب و روز بر فقر خود می نشیند — هزار آفرین از جهان آفرین
جهان را بهشت و بباغ بهشت — رسید و به ابرار شد هم نشین
نیامش سلام رسول کریم — رسانید از سدره روح الامین
دم فکر سال وفاتش ز غیب — رسید این ندا کای شهید حزین

هنر دگر بگوئی بتاریخ او
جنید آمده در بهشت برین
۱۲۹۰ھ

قطعهٔ تاریخ مشعر بیان وفات نواب مظفر حسین خان مرحوم

چون مظفر حسین خان مرحوم — صاحب علم و حلم و نیک نهاد

آنکه در ہمت و سخا و کرم   بود یکتا بعالم ایجاد
آه رخت حیات خود بربست   زین سپنجی سرائے بے بنیاد
نود و دو بیک ہزار و دو صد   سال رحلت شمرده دار بیاد
گو بتاریخ عاشر شوال   جان ز تن تنہا ربوده و جان داد
از ہجوم غموم موئیہ گران   بر فلک رفت شیون و فریاد
دوستان را ز داغ رحلت او   رفتہ لذات زندگے برباد
ما بقید بحلقۂ ماتم   او ز قید غم جہان آزاد
ما ہمہ پرخروش و او خاموش   او ہمہ شاد و ما ہمہ ناشاد
بود در زندگے وصیت او   کہ تنم رزق خاک ہند مباد
لاش من سوئے کربلا شریف   برسانند عزیزے از اولاد
لاشۂ او سپرده شد بزمین   بہر یکسالہ مدت و میعاد
شد بویرانہ گنج عیش نہان   مہر گوئے کہ بر زمین افتاد
یازده ماه و سیزده روزش   ہم در انجا گذشت از تعداد
آخر از مدفنش برآوردند   تا کنند انچہ کرده بود ارشاد
نود و سہ بیک ہزار و دو صد   خبرکہ داد از چنین روداد
پس بہ یوم خمیس و ماه صیام   رخصت نعش اتفاق افتاد
الغرض سوئے کربلاے شریف   رفتہ تا بوکشش از رہ بغداد
خلف او ابو الحسن کہ بود   چون پدر اہل ہمت و جؤاد
لوح سنگے نہاد بر مدفن   کہ ادب گاه مرد مان ماناد

تا بر آن سرزمین بپاس ادب — نه فتد پای هیچ کس ز عباد
جامه بهر دعای مغفرتش — از ره صدق دل زبان بگشاد
یا الٰهی بحق حب حسنین — روحش از رحمت تو باشد شاد
یا الٰهی بخلد جایش ده — با النبی و آله الامجاد

بهر تصریح حال او این نظم
یادگار از شهید محزون باد

قطعهٔ تاریخ وفات مولا بخش تاجر

تاجر خوش خصال مولا بخش — آشنای زمانه نیک نهاد
رخت بر بست سوی دار بقا — زین تجارت سرای بی بنیاد

هاتف غیب گفت تاریخش
که به جنت مقیم شد دل شاد ۱۲۸۸ھ

قطعهٔ تاریخ ولادت صاحبزادهٔ نواب میر سعید عالم خان بهادر

با سعید عالم فیاض عالم کز سخا — او نمیدارد نظیر خویش بر روی زمین
حق عطا فرمود فرزند عزیز دلپسند — ماه طلعت ماه پیکر مه لقا زهره جبین
تهنیت صد پیر من بالید بر خود زین نشاط — قلب پر چیره چو ان شد در جهان عشق گزین
سال تاریخ ولادت گفتم اوج عطا ۱۲۹۱ھ — نور چشم جعفر دل کلک معنی آفرین

فکر تاریخ دگر کردم سروش غیب گفت
نور بهار عصر فرزند سعید العالمین ۱۲۹۱ھ

تاریخ عطا شدن ساعت از پیشگاه گورنمنٹ صاحب بهادر کمشنر

به سید ناصر علی خان بهادر ذوالقدر

این ساعت سعد و نیک منظر ... هر هفت ادای هفت اختر

دورش به تسلسل ست انباز ... گرداب به موج گشته دمساز

از پردهٔ صبح بیختندش ... در قالب مهر ریختندش

از تاب جمال خویش بیتاب ... خود شعلهٔ آتش ست و سیماب

در شیشه پری نهفته بنگر ... مے رقص و نغمه میدهد سر

گویائی و بے زبانیش بین ... خاموشی و نغمه خوانیش بین

گرد شب و روز بی کم و بیش ... چون دائره گرد نقطهٔ خویش

زنجیر بپا و حلقه در گوش ... در خانه مقیم و خانه بر دوش

هم با نفس روان روانست ... هم مرجع کار کاروانست

در کوک شدن لبا ز بلبل ... گرم ست ولے به پردهٔ گل

پیوسته بذکر شاغل ست این ... یک لخت طپید گمر دل ست این

موے مژهٔ بتان پرفن ... سر بر خط او نهد چو سوزن

سنجیدهٔ صنع نکته دانست ... بخشیدهٔ حاکم زمانست

یعنی هنری کورٹ بهادر ... از بحر کرم گران بهادر

در جائزهٔ وفاے شایان ... شایستهٔ اقتداے اقران

آورده ز لندن ارمغانے ... از بهر امیر نکته دانے

ناصر علی آنکه در فضائل ... فردست و دقیقه سنج کامل

این ساعت خوش مبارکش باد ... هر ساعت ازو سخن کند یاد

هر دم بدعای جاه و تمکین	آمین گوید چو مرغ آمین

تاریخ عطیه اشش بدا شهید
تقویمم سلام ماه و خورشید
۱۲۵۹

[illegible]

تاریخ وفات احمدی خانم

دختر خواجه فردوس مکان صدر الدین	احمدی خانم ازین دار فنا کرد سفر
خواستم صورت تاریخ وفاتش بدو لفظ	هاتف غیب بگفتا که وداع دختر
	۱۲۵۵ھ

تاریخ تیاری سندر گهاٹ

حاتم دوران وحید العصر سندر لال آنکه	ثانی او نیست در جود و سخاوت نامدار
سحر گفتار و سخن سنج و معانی آفرین	شد ز علمش قابلیت در زمانه پایدار
تا به یادگار از پی نام و ثواب عاقبت	خوش بنا کرد این مکان جانفزا و استوار
خامه را گفتم که تاریخش چو خورشید فلک	ثبت کن بر صفحهٔ صبح و پدید آید برآر
راهی از هجری به پیمای فوق خود زان قدم	حمد ایزد را که با او فیض هاتف گشت یار
گفت سندر گهاٹ لس بیاد جانش بعید	بهر سمت جمله زانی لفظ جالش ...
حرف اول لفظ آخر تا به شعر همچنین	گر بود از هر دو مصرع در نگاه هوشیار
هجری و فصلی شود از مصرع اول عیان	سمت هم عیسوی از مصرع ثانی برآر
دیگری صرف لفظ گهاٹ زاند حساب	پس کنی تکرار عشرات و آحادش را سه بار
گر یکی زان کم کنی فصلی شود صورت پذیر	بر آحادش گر دو افزائی ز هجری بر شمار
۱۲۵۹	۱۲۷۰ھ

اهل دانش گر بغور و فکر دریابد شهید
هشت تاریخ از همین یک قطعه گردد آشکار

منتخبات

منشی سندر لال ابر بخشش و بحر سخا	تا بنا کرد این مکان جاه افزا و استوار
سال تاریخش بقید سمت هجری شهید	از سر فکرش غیب گفتم تا بماند یادگار

گفت سندر گهاٹ لبس بیا و جایش بعدیل

۱۳۶۹ه

نهر سمت جمله را بی لفظ جایش خوان دو بار

تاریخ انتقال میرزا سرفراز علی پسر میرزا اعظم علی صاحب اعظم

۱۳۰۶ه

داشت اعظم علی جوان پسری	قابل و صالح و خجسته سیر
نام او بود سرفراز علی	یافته سرفرازی از حیدر
نوجوانی که پشت پیر فلک	از غم او خم است تا محشر
زین جهان فنا بملک بقا	رخت بربست از قضا و قدر
دوستان را ز داغ دوری او	عالمی تیره شد به پیش نظر
زنده در گور مادرش گردید	چه ترا مرده گشت حال پدر

سال تاریخ رحلتش جستند

پدرش گفت آه لخت جگر

۱۳۰۶ه

تاریخ وفات مولانا حافظ رحمت الله مرحوم

چو برحمت الله از خدا برسید مژده رحمت خدا	تو بیا به مجلس مصطفی صلی الله علیه و آله
همه نیک بود شمائلش که رسول داد فضائلش	چه کنم بیان خصائلش حسنت جمیع خصاله
به لقای سید دو جهان همه نور شد تن جسم و جان	که تجلی شد انس و جان کشف الدجی بجماله
ز شهید خسته درد و غم شده سال دل خستگیش رقم	که بیا بجذب و سر کرم بلغ العلی بکماله

۱۳۰۶ه

ایضاً

امام اهل عرفان رحمت الله — که نامش عین رحمت بود بر حق
چو ذاتش مصدر هر علم سنت بود او — علوم از سینه اش گردید مشتق
سوای لفظ قرآن علم تجوید — گرفت از قرائت هم بیانش رونق
بصوم سیزده ۱۳ بعد از تراویح — بشرح معنی آیات مغلق
برای خود دعای مغفرت کرد — که سازندش به اهل الله ملحق
بدرد سینه شد ناگاه رنجور — اجل آورد پیغام موثق
نه معجونے طلب کرد از طبیبے — نه از برگ عنب آب مروق
ز تنها جان عالم بود جان داد — زهی جان دادن از شوق موفق
دل او می طپید و زود میخواست — وصال حضرت معبود مطلق
همان موجی ز درد سینه برخاست — همان در بحر رحمت گشت مغرق

شهید از سال تاریخش خبر داد
که رحمت‌ها به روحش باد از حق
۱۲۹۳ھ

تاریخ تصنیف کتاب مصنفهٔ نادر

الا ای سخندان شناسای معنی — بیا بشنو از من سخنهای نادر
اگر نیک داری سر عشقبازی — بیا و بخوان این سراپای نادر
صلا ده بستان که نوشند صد ره — می ارغوانی ز مینای نادر
قلم حسن تحریر در وصف سراپا — سر خود نهد بر سر پای نادر
سروشی بفرمود تاریخ سالش — چها گفت نادر سراپای نادر
۱۲۹۳ھ

تاریخ طبع کتاب مذکور

اسید ذی ہمم نادر کہ ہر جا
ہمایون ہمتش مصروف گردید
سراپا نسخۂ رنگین رقم زد
ہزاران آفرین بروی کہ بخشید
ازین تشریف عالی سنت او
برائے شاعران شد نوع تعلیم

کلام او بود مقبول دلہا
پئے تصنیف دیوان سراپا
کہ باشد یادگار او بدنیا
بہ محبوبان چنین تشریف زیبا
بود بر گردن خوبان عنایت
جزاہ اللہ فی الدارین خیرا

سروشی سال تاریخش بفرمود
سراپا دلفریب و راحت افزا
۱۲۹۴ ھ

تاریخ چاہ سرائے گڈہا

آسمان شان و شوکت آفتاب مکرمت
منبع ہمت مہاراجہ بنایک راو آنکہ
طرح چاہ نو ز حکم او دو حاکم ریختند
کالڈ ہکٹ صاحب ذیشان عیسیٰ این داد
کوتوال شہر قادر بخش صاحب این اصرار کرد
یک الف پنجاہ و دیگر دو صد و ہشتاد شہ

بحر عمان سخاوت ابر نیسان کرم
از کف خورشید گیرد عزم او جبر و علم
گر شمار از ذرہ بود او صاحب شان این موزہم
وان اگر بود آن ہما در صاحب سیف و قلم
غوطہ زد در بحر فکر سال ہجری خامہ ام
از سر الہام صوری معنوی در یافتم

عیسوی جستم شہید اختر باہمی بگفت
باد جاری دائما این چشمۂ فیض و کرم

تاریخ شہادت برادر عزیز مولوی شاہ امیر الدین شہید

شاه والا نسب امیر الدین / حامی دین صاحب ارشاد

حق شناسی که ما در ایام / مثل او اندرین زمانه نزاد

جان نثار ره و رضای خدا / مرد صاحب دل و خجسته نهاد

اعتبار حقیقت آبا / افتخار طریقت اجداد

آنکه در گلستان عالم بود / صفت سرو از خودی آزاد

جهد کردی که فی سبیل الله / نقد جان عزیز باید داد

تا درین عهد کافران اودھ / اندر ره کفر و بدعت و الحاد

مسجدی کهنه را برافگندند / بهر ترویج کفر بی بنیاد

آن حبیب الشیم که بر جانش / تا دم حشر رحمت حق باد

از سر جان خویشتن برخاست / کمر جهد بست بهر جهاد

گفت ویران کنیم خانه خویش / تا شود خانه خدا آباد

اهل دولت شریک او نشدند / از امیران لکھنو فریاد

پس ز نزدیک و دور جمعی چند / آمدند از ره خلوص و وداد

پادشه از اطاعت انگریز / گشته آماده بهر دفع فساد

هم وزیرش ز راه نافهمی / دید در انتظام خویش کساد

مانع آمد که این چنین مپسند / که رود ملک و مملکت بر باد

گفت ما را به پادشاه و وزیر / نه سر دوستی بود نه عناد

یا به تعمیر مسجدی کوشد / یا مرا رخصتی دهد بجهاد

ستم و خون کاوران لعین
ستم و تتقاطر این بیداد

واعظان اهل علم و جهاد
عهد بستند از پی امداد

سر کشیدند و همچنین گفتند
که بجا کم بدست حکم جهاد

لیکن آن یکه تاز پای طلب
نکشید از ره و کمر نگشاد

عوض داد نه بهر مال و زر
گفت لعنت بکار شیطان باد

لاجرم بهر قتل آن جانباز
پادشاه و وزیر فرمان داد

هر کجا خیمهٔ توکل زد
لشکر شه مقابلش افتاد

این چنین تشنهٔ شهادت‌ها
خیمه‌ها بر زدند تا بر باد

شب آن تشنه ریش از غم خویش
گفت این خیمه هرچه باداباد

صبحدم با جماعت اسلام
رو بسیر شد بسوی فیض آباد

با رسو آنکه بود از عسر خروج
از ره و ظلم بود از ره بیداد

تیغ و توپ و تفنگ و تیر و کمان
بر کشیدند و هم بسر داد

جنگ آن نابکار دشمن دین
غیب از جور کربلا میداد

کم نبود هست این جفا هرگز
از جفای یزید و ابن زیاد

ماجرای غلام با مولی
خوش مطابق به پیروی افتاد

تاب شبگیر بود وقت زوال
کاین بلا همچو کربلا رو داد

تشنه هم بود و هم گرسنه که آه
رفت ور وادی بلا جان داد

سر او نیز پیش حاکم عهد
رفت بر ناقه داد از بیداد

بلکه چند آن فقیر غریب
گشته‌اند بوع خنجر فولاد

آه ذاکر حسین تیره درون ... کرسیه کار بود و مادرزاد

رقص می دید کافر و میگفت ... کشتن مومنان مبارکباد

ناگهان خون بیگناهی چند ... ریختند از وفور جور و فساد

باکلام مجید آن کردند ... کز غمش شعله برکشد ز فواد

کافران پا زدند بر مصحف ... که بخود داشتند اهل جهاد

بهماندم نتیجه اش دیدند ... که جهان رفت سلطنت برباد

می نویسم کتاب حوادثش ... بعد ازین گر زمانه دست داد

فکر سال شهادتش کردم ... که ز من در زمانه ماند یاد

گفت تالف که بے سر و پا شد

فضل و شرع و کمال و علم و مراد

تاریخ مخمس هفت بند کاشی حسب فرمایش مصنف سید محمد محسن خان بهادر ذوالقدر

محسن نکته سنج سحر بیان ... طرفه راه نجات خود پیمود

خامه اش از پی قبول کلام ... بر در مرتضی جبین فرسود

آخر از بارگاه شاه نجف ... در کف آورد گوهر مقصود

کام جان یافت از نبی و علی ... شادمان شد ز رحمت معبود

تا دو مصرع ز هفت بند گرفت ... با سه مصراع خویش پنج نمود

حسن هفت بند او تضمین ... خوش بهر هفت فکر خود افزود

در گره بست معنی دلکش ... گره از شعر هفت بند کشود

دور تر نیست گر کند پرواز — پیش این نظم رنگ رنگ حسود
بر بیاضش سواد نظم نگر — از دمار عدو بر آورد دود
از فصاحت که ختم شد بر وی — حیرت خامهٔ دبیر افزود
از بلاغت که بود حصهٔ او — گوی سبقت ز همسران بربود
معنی سهل ممتنع نیست — که کسی در جواب لب نگشود
فاش واد کلام او میداد — کاش کاشی درین زمان میبود
این مخمس بشش جهت شب و روز — می زند پنج نوبت مقصود
گشته مقبول بارگاه علیؑ — ای خوشا بخت طالع مسعود
اهل حاجت مراد دل یابند — گر بجو انند با سلام و درود

سال تاریخ آن سروش غیب
زاد دنیا و آخرت فرمود

۱۲۸۴ھ

تاریخ نکاح سید سلطان محمود حنفی

دوستان هر سر در انجمنی ساخته اند — چشم بگشا تماشای نکاح محمود
عطر بیز است درین بزم مشام احباب — هر دم از نکهت گلهای نکاح محمود
همه مان دست و گریبان که حریفانه تنند — همه گر دست به خرمای نکاح محمود
تا نگر دید لوا سنت محبوب خدا — شرع را بود تمنای نکاح محمود

سال تاریخ چو جستیم سروشی فرمود
حبذا عقد طرب زای نکاح محمود

قطعه تاریخ انتقال حکیم نصیر الدین مرحوم و مغفور ساکن اکبر آباد

سید ذی همم نصیر الدین / که برو ختم بود نور رشدین

معدن خلق و مخزن الطاف / مرجع خلق و صاحب تمکین

ذات او بود چون خورشید / زینت افزای آسمان و زمین

افتخار جمیع اهل کمال / یادگار حکیم نور الدین

ناسخ نسخه‌های شیخ رئیس / بود هر نسخه‌اش ز زر آذین

چون مسیحا حیات بخش جهان / بود هر درد را دوای مبین

حسب [illegible] جدهٔ نواب / والی ٹونک و مظهر تمکین

رفت آنجا و از قضا و قدر / ناگه از درد سینه گشت غمین

جز رفیع الزمان نبود کسی / از عزیزان نشسته بر بالین

رخت بربست از جهان افسوس / از پی سیر باغ علیین

اکبر آباد ... جلال او / تیره شد در نگاه اهل یقین

... آمد و ... / ماتمش کرد هر کهین و مهین

آخر از ناله‌های مویه‌گران / آسمان زد کلاه خود بزمین

گفت تاریخ رحلتش هاتف
ز جهان رفت آفتاب دین
۱۲۹۹ھ

مرثیه

شاه مه لقا حسین یوسف دلربا حسین / دلبر خوش ادا حسین مقصد و مدعا حسین

پور علی مرتضی نور نبی مصطفی / طور تجلی خدا سایهٔ کبریا حسین

شانه طرهٔ وجود غازهٔ چهرهٔ شهود / مالک گنجهٔ هست بود بانی هر بنا حسین

شمع مزار فاطمه زیب کنار فاطمه　　باغ بهار فاطمه نورس جانفزا حسین

راحت جان مصطفی روح روان مرتضی　　زیب نشان مصطفی رونق مرتضی حسین

تاج قبول بر سرش خلعت نور در برش　　جوهر کمینه چاکرش ماه کجا کجا حسین

مظهر ذات کبریا افسر خیل انبیا　　دلبر حبیب انبیا رهبر و رهنما حسین

جوهر تیغ لافتی گوهر تاج هل اتی　　اختر برج انما بدر والضحی حسین

چاره دل شکستگان همدم غمزدگان　　جان بفدای تشنگان کشته کربلا حسین

در غم شاه جن و انس خون رود از دل همه　　وقت سحر بگریه گل گوید اگر صبا حسین

ای همه نور در قبای همه جلوه خدا　　بسمل خنجر رضا وقف ره خدا حسین

بهر علاج درد ما چند دو دست بسته ها
دست شهید بینوا از دو بگیر یا حسین

اشعار متفرقات

در الوداع ماه رمضان شریف

تو میشوی از من جدا واحسرتا ماه صیام　　من در غمت تو مبتلا واحسرتا ماه صیام

تو میروی دامن کشان همچو بهار از گلستان　　دل گشت پامال خزان واحسرتا ماه صیام

من خاک بر سر ریختم سودا از دل انگیختم　　از چشم تر خون ریختم واحسرتا ماه صیام

بر صایمان بهر صدق بوده است از تو راحتی　　اینک فزودی حسرتی واحسرتا ماه صیام

اکنون حبیب کبریا یعنی محمد مصطفی　　بگفتی در اینجا حسرتا واحسرتا ماه صیام

از رفتن تو ناگهان آمد بیاد رفتگان　　رفت از دلم تاب و توان واحسرتا ماه صیام

در عید ماضی پیش از این بودند با ما همنشین　　خفتند در زیر زمین واحسرتا ماه صیام

دنیا نمیدارد بقا نقشی بر آب این بنا — آخر فنا آخر فنا واحسرتا ماه صیام

هم تار تار این کفن هم عضو عضو این بدن — خاک عدم خواهد شدن واحسرتا ماه صیام

آدم کجا حوا کجا عیسی کجا موسی کجا — نور ید بیضا کجا واحسرتا ماه صیام

عاشق کجا محبوب کو طالب کجا مطلوب کو — یوسف کجا یعقوب کو واحسرتا ماه صیام

شد بهر شاه مرسلان پیدا زمین آسمان — رخت سفر بست از جهان واحسرتا ماه صیام

در کلبهٔ احزان من از کثرت عصیان من — آزرده شد مهمان من واحسرتا ماه صیام

یکساله رخصت شد ترا مرگ است ما را در قفا — وصلت کجا و ما کجا واحسرتا ماه صیام

تا کی شهید خسته جان خالی ز هجرت کی توان — تو برده تاب و توان واحسرتا ماه صیام

میشوی از من جدا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
گریه کنم بر ملا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

راحت جان همی بری تاب و توان همی بری ذوق نهان همی بری
لطف عیان همی بری ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

مونس و غمخوار من یار و مددگار من رونق بازار من
محرم اسرار من ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

ای مه مجد و علا ای شه فرخ لقا در حق تو بارها
گفت رسول خدا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

طالع مسعود من قبلهٔ مقصود من باعث بهبود من
ای همه تن سود من ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

رسم و رهٔ معنوی یافته از تو نوی دین شده از تو قوی

حیف چنین میروی ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
آئینه جان ما صیقل عصیان ما رحمت یزدان ما
جوهر ایمان ما ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
صبح تو ظلمت زدا شام تو راحت فزا روزهٔ تو دلگشا
شافع روز جزا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
آیهٔ شان نزول مایهٔ فیض قبول اختر اوج وصول
گوهر جیب حصول ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
صبح صفا روی تو شام طرب موی تو ماه نو ابروی تو
چشم جهان سوی تو ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
مسجد و محراب را بود زنورت ضیا از غم تو تا کجا
نوحه کنم جا بجا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

در تمهید وفات شریف

رنج و راحت رانگر از جهان توام ببین
ظلمت و نور آمده آئینه دار روز و شب
بر تن صبح عزیزان خلعت شادی نگر
از پریشانی دید جمعیت ظاهر خبر
بر بهار زندگانی مرگ می آرد خزان
شادی و غم توام است از بدو فطرت در جهان

همچنان خندهٔ گل گریهٔ شبنم ببین
این دو رنگی را بیک رنگی رفیق هم ببین
در بر شام غریبان جامهٔ ماتم ببین
طرهٔ نازبتان را در هم و برهم ببین
اندرین گلزار آن هم دیده این هم ببین
روز میلاد و وفات سید عالم ببین

تقریظ ریختهٔ کلک شیوا گفتار منشی سید جلال شاه صاحب اکبر بلادم مطبع اوده اخبار شاگرد رشید دست آموز خواجگان جناب خواجه عزیز الدین صاحب عزیز ظله

سپرس از ذوق گفتارم که از لب خون چکید اینجا
زبان خود میکشد شمشیر و خود گردد شهید اینجا

حمدش را غازهٔ روی سخن گفتن بر عنوان بیان خویش تهمت آب و رنگ بی آئین بستن ست چه غازه رنگیست که حسن اثر صفا زایش و اثر حسن بها افزایش چون نور روشنان چراغ سحری ست و ثنایش را طراز لوح نسخهٔ گفتار دانستن گوهر معنی بسنگ بے ادبی شکستن ست چه لوح خود چیز نیست که رنگ نقش زیبایش و نقش رنگ دل آرایش برنگ رنگ گل سرسری - پس در آئینهٔ خیال و دور اندیشیم دلنشین پیکرے که اینک به پیشگاه دیدهٔ اداشناس تر و دیگر جلوه پیرائے شهود ست آنست که محمدتش را اولین خشت بنائے ایوان سخن انگارم یا نقطهٔ پرکار این طارم کهن نگارم هرچند سخنور را پائے بر عرش برینست لیکن سخن ور نیست که کنگرهٔ ایوان اوصافش برفیع پیدائے ناپیدا کران حمدش لب و سیع آیس آنچه در وصفش نگارم اندازهٔ عقل و فهم منست نه حد اوصافش و هرچه در ثنایش بزبان آرم نه حد نطق و گفت منست بلکه عین الطاف او چشم بد دور از نور ظهور یافتگان هر آئینه آئینهٔ ذات انسان را چون انجم جلوه گاه پرتوهائے مهر صفات خویشتن گردانید و نور آگین ذاتے را شمع آن انجمن کرد که به پرتو مهرش از ماه تا ماهی بفروغ هدایت رسید ذره که بمهرش تا بخورشید به فروغش

مشاهد و دیده که بجنابش خواهد نور دو عالم بچشم خویش در یابد روشن
روان کسانیکه دیده به تماشای جمالش دوختند و گلشن سینه مشتاقانیکه دل
بتمنای وصالش سوختند شاهد این مقال یکی از خسته دلان آغشته جگر
حضرت شهید ست که چکیده های خامه اش کام دل تشنه کامان شراب
شوق را نمیده ست و چون نباشد که اندر دو سر دولت دنیا سرکشیده تا جرعه از
خراب دین چشیده یعنی با آنکه بسر رشته داری داور لیگاه های گورنمنت اش
برگزیده بودند اما مستی صهبای آن ذوق که در ساغر هوای دیوانگی همان شوق
که در سر داشت رشتهٔ تعلق سر رشته داری از هم گسیخته و دل بحبل المتین عشق
محمدی در آویخت چنانکه تا زیست زبانش وقف ذکر میلاد مصطفےٰ بود و دیدهٔ
دلش محو آن جمال با صفا هنگام ذکر نبی صورت قالش معنی حال داشت زبان
وقف گفتار و دیده محو جمال داشت در هر دیار که گذارش افتادی بچشم اهالی
اکابرش تو گوئے دلنشین پیکر آرزوئے بود که بیک ناگاه رو نماید و لب سوے
هر آن انجمنی که رو نهادی هر کس زان انجمن بدین دعا لب گشودی که یارب بسر و چشم
ما جا ازد بالجمله ناله های ذوق انگیزش دور افتادگان منازل یثرب
و بطحا را صدای جرس آمد و نواهای شوق آمیزش شوریده سران مراحل
مهر و ولا را فریاد رس دیوان رنگینش آسمانیست پر از شفق و کلام شیرینش
خوانیست طبقا عن طبق حلاوت شیرین گفتارش آنچنان کام و زبانم شیرین
نمود که با وصافش لبها از هم نتوانم کشود تا بکام جان آن با خبر بیخبر چاکرده باشد
که بکمال باخبری خویشتن را بیخبر گویاند و تا از بازپرس جهانی خط آزادیش

دهند جهانی غلام غوث خوانند لفتنت گورنر ممالک مغربی و شمالی و
اوده را امیر منشی بزور انشا و میرزا منشیان سواد اعظم هندوستان را سر انشا
بعنوان طرازیش چون شیرازه کمر بست و بحسن سعیش نقش دو کرباسیکش بر کرسی
نشست نوابخش بی نوائے من بینوا و سروسامان ده بے سروپائی من
مربی بے هنر پا قدرشناس سخن شناسان سراپا شعور عالی منزلت **منشی نول کشور**
آنکه هند و هندیان را هنگام توجه طبع بذکر و تذکر که مطابع ذواتش را
بچندین اولوالعزمی با ستودن و نفسے چند آئینه حسن تعبیرش بودن ضرورت
ستاده لوحی افلاک نگار که بمشاهده صفای سنگهاے مطبعش هر شب
از قطرات ستارگان اوراق خویشتن را به نم رسانده آبے بر روے
کار آورده تا مطبوع طبعش گردیده باشد و سنگ طور با آنهمه نور تن در فشار ستودن
درداده سواد روشنی چشم دارد که بقبول مدادش رسیده باشد شاهد
بختش را نازم که سرمه این سواد بچشم خویشتن کشید یعنی آن کلیات
فروغ نمائی عنوان با بیان حضرت بخیبر در مطبع آن والاگهر بحسن انصرام
مولوی محمد اسمعیل متخلص بهم که همه جا بیک گرد آورد گهسار این مطبع ست
الطبع رسید یارب تا اوراق لیل و نهار خوانا و لنگ این مطبع بیاد و
آفتاب مانا ست سواد این نسخه توتیاے دیده اولوالابصار و این مطبع
و صاحب این مطبع از سنگ حوادث روزگار بر کنار باد —

قطعهٔ تاریخ طبع

شاهد دلربا کلام شهید   کز حلاوت شده است شکر بار

تمت کلیات شهید

گر زلیخا که نقد دل آرد	یوسفی جلوه کرده در بازار
گر بخواند ز گفته اش غزلی	گل گریبان درد ببانگ هزار
کرد منشی نول کشور ش طبع	بند بر داشت از زر و دینار
هست چون این کتاب مخزن راز	سال طبعش ست مخزن الاشعار

۱۳۰۰ھ

تذکرة العباد - بترجمهٔ تذکرة العباد - مطبوعه مفید عام آگره سنه ۱۳۰۶ھ / احوال قصاید و ... و دیگر اشعار
بترجمه عبدالحی خان ... قاضی ثناء الله پانی پتی ... قابل دید است

سنه ۱۳۰۳

سود از دگان سر بازار محبت
دل آشفته و چشم خونبار داری
کو مین بیک وعده دیدار فروشند
گر با همه سیر و کار داری

[illegible]

یا ایہا الذین امنوا صلوا علیہ وسلموا تسلیما

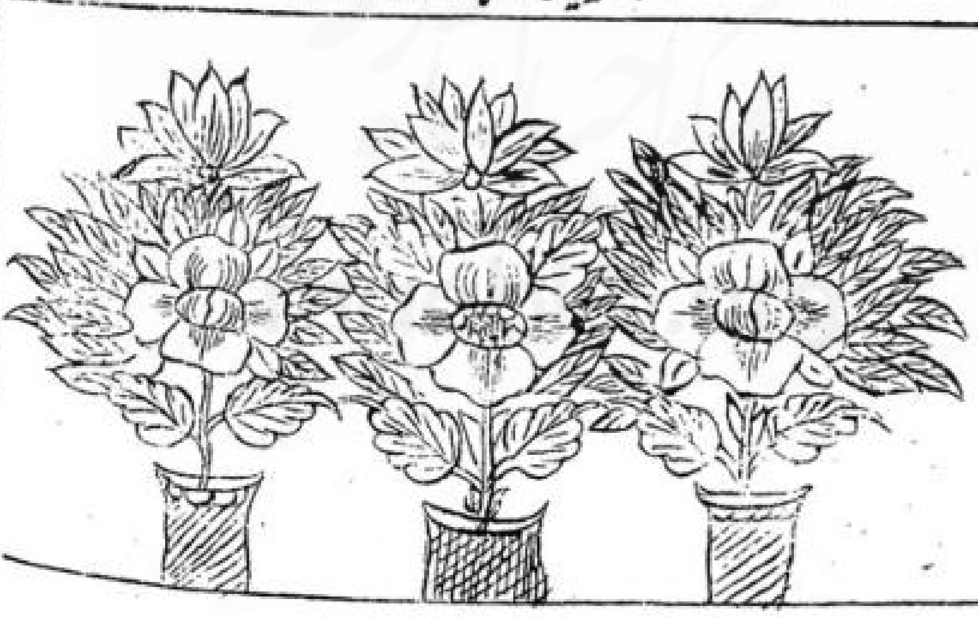
الحمد للہ کہ درین ہنگام میمنت انضمام کتاب لاجواب مجموعۂ قصائد فیض انتساب
تحفۂ مقبول جناب سرور انام و ہدیۂ منظور نظر اہل اسلام مسمے بہ

از تصنیف لطیف شاعر عجیب کلام طوطیٔ شکرستان سخندانی خلیل گلزار رنگین بیانی بلبل نوسنج بوستان
سخنوری جناب مولوی محمد محسن صاحب کاکوروی وکیل عدالت مین پوری مقام

مطبع نامی منشی نولکشور میں بتازگی زیور انطباع سے آراستہ ہوا

ہاتھون ہاتھہ اوٹھا لینگے زلیخا طبیعت ان یوسف طلعتون کو چاہ سے آنکھون بیتابیون کی طرح
بٹھا لینگے پس حسب الارشاد صاحب موصوف وبموجب فرمان شائقان معروف فقیر حقیر نے اس
امر کی تعمیل کو سعادت دارین جانکر اصل نسخہ سراپای خواجۂ عالم صلی اللہ علیہ وآلہ واصحابہ وسلم
جناب مولوی صاحب مدظلہ العالی سے لیا اور مثنوی صبح تجلی و دیگر قصائد نعتیہ ساتھہ اسکے
شامل کیا اور اس مجموعہ کا نام گلدستۂ محسن رکھکر بڑی کوشش اور اہتمام سے نہایت سعی وانتظام
سے جناب فیضمآب منبع فتوت ومخزن مروت چشمۂ لطف وکرم صاحب والا ہمم مشہور نزدیک و دور
جناب منشی نولکشور صاحب مالک مطبع اودھ اخبار کی خدمت فیضدرجت مین بوساطت
مجمع خوبی ومرجع خوش اسلوبی سلیقہ شعار ستودہ کردار جناب منشی بشیشر دیال صاحب کے
گذرانا جناب موصوف نے نظر بر افادۂ عام اسکو زیور طبع سے مزین فرمایا فدوی نے
حق تالیف مالک مطبع کو ہبہ کیا اس لیے کوئی صاحب بدون اجازت صاحب مذکور کے قصد
طبع کا نفرمائین نفع کی امید پر نقصان نہ اوٹھائین اور جسقدر نسخہ مطلوب ہون مطبع اودھ اخبار سے
منگوائین اور جو حضرات اسکے مطالعہ سے سعادت اندوز دارین ہون لازم ہے کہ اس عاصی
پر معاصی اور مصنف صاحب کو دعای خیر سے فراموش نفرمائین

✤ بر کریمان کارہا دشوار نیست ✤



بسم اللہ الرحمن الرحیم

سراپاے رسول اکرم صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

۱ الحمد شب غم نے اوٹھایا بستر
قرعۂ فال کہ ہوا نور خدا پیش نظر
مرحبا طالع بیدار مبارک ہو تجھے
بارک اللہ طبیعت کا ہے رنگ دگر
گر نہو پاس ادب تو مجھے کچھ دعوی ہے
سجدہ کرتے ہین ملائک مرا وہ رتبہ ہے

یون خرامندہ ہے شوخی قلم رعنا سے
بال پرواز پری چٹکیون ہی اوڑاتا ہے
موج ہے جس سے خجل غیرت دریا ہے
آہوے شوخ ہے کیا کبک خرامان کیا ہے
کوئی شاخ آہوؤن کی جلوہ گری مین تو نہین
کوئی سرخاب کا پر کبک دری مین تو نہین

اوسکا تک لیجاتی قدر بخت رسا
اور گیا عرش کے پایہ سے سخن کا پایہ
ہو رہا ہے صفحۂ لوح مین میرا چرچا
خیر مقدم کی چلی آتی ہے ہر سو سے صدا
بزم قدسی کا بولایا ہوا مہمان ہون مین
ملک آنکھون پہ بٹھاتے ہین وہ انسان ہون مین

رنگ گلزار معانی کا عجب عالم ہے
برگ گل چاند کے ٹکڑے سے بھلا کیا کم ہے
غنچہ کو دیکھیے تو صبح کا ہمدم ہے
سرو رعنا نہین آئینہ قد آدم ہے
ہر شجر شمع تجلی ہے لگن تھالے ہین
نام ظلمت نہین لالہ کے یہان لالے ہین

آج کس دھوم سے خدام سخن آئے ہین
گی بزم جہان دیکھکے گھبرائے ہین
مسند فکر کی محفل مین بچھانے جاتے ہین
گاو تکیہ کرۂ ارض کا اوٹھوا لائے ہین
جشن کا روز ہے معنی کے شہ اقدس کا
اور اونچا کرو خیمہ فلک اطلس کا

سطر سنبل گل تر حرف ہے غنچہ نقطہ
طوطی بولا مرے سخن کا ہے بیان شعرا
کاغذ مشق ہے یکسر میرے عمل کا تختہ
کیون نہو آج مین لکھتا ہون سراپا اوسکا
جسکو گلدستۂ باغ ابدیت کہیے
خندۂ صبح بہار احدیت کہیے

ہم کو معانی و طبیعت ہے تماشا گشتہ
گل کے غنچۂ خورشید ہے سنگ کفتہ
عالم نور مین چھوڑ آئی ہے شوق شگفتہ
عقد پروین ہین لکھے ہین معنی گفتہ
سادہ کاغذ ورق مہر درخشان ہے آج
دست پر نور عطارد مین قلمدان ہے آج

گیسوے حور قلم ہو کوئی خامہ ہو
کہو رضوان سے کہ لاوے نئی شاخ شجر
کہ ہون آراستہ تصویر نگار گیسو
کہ شب فکر مین نکہت مشکین ہر سو
منشی دفتر اعلے کا کرم کافی ہے
مشق کرنیکو مرے لوح و قلم کافی ہے

روشنائی کی ہے ترکیب شمع بیدل | جس کی تحریر کو جبریل امین [illegible]
گوندھ ہو شجر طوبیٰ کا بقدر مقصود | پانی لائیں چشمہ کوثر سے گریں [illegible] ورود

۱۲
صورت دیدۂ موسیٰ ہو پر انوار کمرل
شمع سے طور معلی کی اوڑائیں کاجل

رنگ شنجرف کا بھی بنائی سا [illegible] کھینچے | لاؤ زار اپنے سخن کا چمنستان کھینچے
خضر کو سالک آب بقا پر [illegible] کھینچے | لعل کیوا سے تسخیر بدخشان کھینچے

۱۳
وقت ہے برہمی انجمن گردون کا
کہ شفق پر بھی ارادہ ہے مرا شبخون کا

اور کاغذ کا تو ہے منصب عجب انداز کیا | پردۂ چشم کو قرطاس خط ساز کیا
کھینچ تصویر اوسی جلوہ گہ ناز کیا | چھم لوح [illegible] میں اعجاز کیا

۱۴
شعلۂ طور کا کاغذ پہ کھنچا نقشا ہے
خاک انگارہ کف دست ید بیضا ہے

کیوں نہ سوجاتی ہو گلزار بہار معنی | محو نگینی تصویر سراپا ہو نہی
یہ وہ صورت ہے کہ دیکھی نہ [illegible] | تھی یہی شکل مقدس کہ [illegible] جو کبھی

۱۵
ناز سے خانۂ قدرت نے کما داد ہے ہیں
اور تصویر یہ لعل او شمس کہ اللہ رے ہیں

کیسی تصویر کہ ہے صبح بہار امکان | کیسی تصویر کہ ہے آئینہ پرداز جہان
کیسی تصویر کہ ہے لوح و قلم نور افشاں | کیسی تصویر کہ ہے کلک مصور نازان

۱۶
کیسی تصویر کہ سب حسن عمل کہتے ہیں
کیسی تصویر کہ سب جلوہ علی کہتے ہیں

کیسی تصویر جسے کھینچ کے نقاش ازل | خود لگا کہنے کہ ہر صف سے [illegible] افضل

تیری صورت سے کھلے معنی ناقل و کل | انبیا شرح مفصل ہیں تو ہے متن مجمل

۱۵
تو ہی خورشید ترے سامنے انجم ہیں نبی
تو ہی شمسیہ تصور میں تو سب ہیں قطبی

تو ہی داؤد نغم تو ہی سلیمان خاتم | فکر کیجے ہی تو ذکر زکریا پرنم
خلعت خاص خلیل و برکات آدم | شکر یعقوب ہے دم صبر ایوب ہیم

۱۶
حسن یوسف دم عیسیٰ ید بیضا داری
آنچہ خوبان ہمہ دارند تو تنہا داری

بولے جبریل کہ تجھ پر ہوئی ختم تکمیل | علم و نوح کی بخشش تجھے اوصاف جمیل
خضر و الیاس کی تب شرف [illegible] اسمٰعیل | اور رسولوں سے بھی ہے [illegible] خلیل

۱۷
حسن یوسف دم عیسیٰ ید بیضا داری
آنچہ خوبان ہمہ دارند تو تنہا داری

روشن [illegible] گھر میں جو جالا کردی | طالع خفتہ کو بیچشم زلیخا کردی
شمع [illegible] پڑا ہوں مجھے زندہ کردی | دستگیری مری فرما مجھے برپا کردی

۱۸
حسن یوسف دم عیسیٰ ید بیضا داری
آنچہ خوبان ہمہ دارند تو تنہا داری

کنوئیں جھانکا کروں کھینچ کے تو سو [illegible] مجھے | [illegible] پر چاؤں تو ناحق کا [illegible] مجھے
ضبط ہر گز ہے اعجاز مسیحا مجھے | سچ تو یہ ہے کہ ترے گھر میں [illegible] مجھے

۱۹
حسن یوسف دم عیسیٰ ید بیضا داری
آنچہ خوبان ہمہ دارند تو تنہا داری

واہ تصویر کس حسن کی قسمت تصویر | ہے دل و جان سے [illegible] فخر ام تصویر
بسکہ آئینہ وحدت میں ہے ختم تصویر | عالم نور ہے سرتا بقدم تصویر

سایۂ زیبا ہی تھا آپ کے قامت کے لیے
روشنائی تھی یہی مہر نبوت کے لیے ۲۰

جو محبوب خدا نور کا اک پتلا ہے
دہی قامت کو بھلا سایہ مناسب کیا ہے
سایۂ حق وہ شہ منزلت اعلا ہے
ہیچ ہے محبوب جو لاثانی ہے وہ یکتا ہے

لاکھ عاشق ہون مگر لطف وہ محبوب نہین
ظل حق ہو تو ہو پر ظل نبی خوب نہین ۲۱

قد کو اوصاف رکھو یاد نہ سجدہ بھولو
آب آئینہ باطن سے وضو کر کے ذرا
سجدۂ سہو نہین ایسی عبادت مین روا
اُن کی وجہت کرو نیت سے ادا

او تھے گھر سے ہوے تعظیم کو جم طاعت ہے
یہی تکبیر مین عشاق کی قد قامت ہے ۲۲

اس پہ کرسی کا بجا ہی جو ہے سایا
ہوا فلک فکر بانداز رہ ہمت ہی بجا
ان جانا ہے یہ مضمون ہے کہ وحی تو
تو وطوبی و حسن قامت محبوب خدا

قد بے سایہ مری چشم تمنا مین رہے
سایہ طوبی کا ترے عالم بالا مین رہے ۲۳

راستی جو ہر آئینہ ایمان ہی ملا
دیکھو دونون الف ان سے کھلا یکتا
احمدی ایمان کہ وہ قد الف اللہ کا
ایک احمد کا الف ایک احد کا تھا

سر میان حدوث و قدم اول کو عبور
دو سرا وادی ایمن مین ہے شمع سر طور ۲۴

فرق اقدس ہے حباب لب بام قدم
علم احمد کا ہے دامان حدوث عظم
ورۃ التاج ہے اس کا قطرۂ تو ہم
یون حدوث اور قدم اگر ہے تو مین باہم

قطرہ بگرفت کہ از بحر جدا ئیم ہمہ
بحر ہر قطرہ بخندید کہ مائیم ہمہ

۲۵ لیے اسے کے گناہ آپ نے اپنے سر پر
دن گئے جاتے ہین کب روز شمار اور نظر
بخشش حق ہو نہ ہم پہ متوجہ کیونکر
زلف مشکین کی دکھا کر جو کہین پیغمبر

ہان چلو حشر کے بازار کا سودا دیکھو
نقد سرمایۂ امت کا سیاہ دیکھو ۲۶

سایۂ فرق ہمایون جو جنہ جا
عالم غیب کا سر بار جو ہا جلوہ نما
پر و بال افسر شہ نہین کھولے ہما
نہین سر کار رسالت پناہی کی ہما

کشور کا کل پر پیچ و خم سر و ہے
نہ فتن ہے نہ خطا ہے نہ عنبر سر ہے ۲۷

خوش نصیبی ان کا جو پڑھے تسلیم
اہل ایمان کے لیے ہے سر شاہ امم
گر مبارک ہے حق کا دکھا سند مستحکم
خط گلزار ہے سر خط گلزار ارم

کوچۂ خلد نظر آنے لگا دنیا مین
خوب فردوسیہ لکھا ہے خط طغرا مین ۲۸

رخ پر نور کا ہے کاکل شب باز سے ظہور
سلسلے سے عیان جلوۂ رخ اور ہے نور
دیکھیے لوادا مانگ سی کرتے شعلۂ طور
ابر رحمت ہے خورشید قیامت مستور

شب معراج مین ہے شمع تجلی روشن
لیلۃ القدر مین ہے نور آلہی روشن ۲۹

وصف پیشانی ہے تاج قلم سر زمین
مصحف گل ہے رخ فاتحۂ نسخۂ دین
لوح بسم اللہ ابرو جبین
سورۂ فاتحہ مصحف گل ہے جبین

گلشن عالم تنزیہ ہے رخ زیبا ہے
اوس گلستان مقدس کا یہ دیباچہ ہے

۳۰ ہین دو ابرو کہ بیت اللہ انور
طاق ایوان خورشید کا ہی نظر

انتہا ابرو کا دکھائی جو عطارد لکھکر | سے تو تیغ ہے مریخ کا جو دو پیکر

۳۱
جو اب مین بھی جو وہ زہرہ سی جبین پیش آئے
مشتری طالع کنعان کی زحل ہو جائے

دیکھو ہم ہے پیشانی انور ابرو | ہین ہی آئینہ صاف کے جوہر ابرو
ابرو و چشم خنجر مین سقر را ابرو | موج دریا کی شجاعت ہین [illegible] ابرو

۳۲
یہ کامل مین سر نو کی یہ تصویرین ہین
یا کھنچی ہین معرکہ بدر مین شمشیرین ہین

ایک گل مخفی ہے یا بین دو ابروے سیاہ | کہ نظر آتی ہے وقت غضب شاہنشاہ
طرفہ تشبیہ سے سوجھی ہے سخندان کی نگاہ | الف اسم چھپا ہو گی دو بسم اللہ

۳۳
لفظ و معنی مین عجب ابرو و نکی طاق ہوئے
الف طاق چھپایا تو عدد طاق ہوئے

رنگ جو کا نام ہے تو شاہین ترازو ابرو | مردمک سنگ ہے اور پلہ ہے چشم [illegible]
آنکھ سے جا ہی اگر جانب راست سر مو | فتنہ رکھی ہے میزان قیامت گیسو

۳۴
آپ پلہ پہ ہمارے ہون تو کیا کھٹکا ہے
مردم چشم کہین ہمنے اسے تولا ہے

طرفہ مضمون مجھے پیش نظر ہو گا و | منظر چشم نبی پر بھی اگر ہو نگاہ
ایسی آنکھیں نہ کبھی دیکھی ہین بادام سیاہ | چشم بد دور عجب آنکھ ہے ماشاء اللہ

۳۵
لاکھ اگر اچھی سے اچھی کوئی تشبیہ کرے
نکتہ چین ہارے سخن گو نظر فیہ سے کرے

اک نیا نسخہ نکالون مین تو اے چارہ گر | صفحہ رخ پہ ہے آنکھین جو بادام سیاہ [illegible]
پلکین اکسیر کی ہونگی [illegible] اشرف | بو [illegible] چشم [illegible] رخ انور [illegible]

۳۶
صدقے اے دولت بیدار ترے سونے کے
دیکھئے آنکھ سے نکلے نہین ڈھیلے ہین یہ سونے کے

گوش پر نور ترے زلف شب آسا مستور | ہمین بھی گوش سے بھی دیکھے تو ہو گا فور
رنگ کا ہو کے صبا سنکے چمن مین کافور | [illegible] گل ہو کے ہوا جو غنچہ جنت حور

۳۷
گوہر وصف سے گر دامن دریا پر ہو
یون صدف ہے کہ موتی کا لب چل در ہو

سر فلک گوش قطب گر ہے تشبیہ تمیز | چشم کا ہے یہ اشارہ کہ گردش گر نرز
[illegible] مین کہ ابرو کی ہے [illegible] خنجر | رخ کی سیلان مین اکثر روش شمشیر

۳۸
گوش و بینی کو سبھی دیکھ کے سب کہتے ہین
قطب و صاحب نفاس سیاہ ہے ہین

بینی اقدس شاہنشہ عالی منظر | آب آئینہ رخسار کا ہے موج انور
خوبرو نی کا بلندی کا یہ ہمایون اختر | یوسف حسن کا معراج ہے [illegible] منظر

۳۹
صفحہ خندہ مبارک پہ الف بینی ہے
دیکھنا عارض انور کا خدا بینی ہے

صورت چشمہ کوثر ہے لب جان پرور | نخل بادام وہ بینی ہے [illegible]
شاخ اوس نخل کی ابرو ہے جناب اطہر | اور اوس شاخ مین [illegible] مبارک [illegible]

۴۰
دل عارف اوسی کے سایہ مین دم لیتا ہے
نور ایمان اسی سایہ کے قدم لیتا ہے

چشمہ مہر ہے [illegible] آب رونق [illegible] | صفحہ ماہ [illegible] قلم [illegible]
وصف رخسار [illegible] | رنگ رخسار [illegible] چمکے [illegible]

مطلع صبح بیاض ہے کہ نورانی ہے
حسن مطلع یہ مگر فرد ہے لاثانی ہے

۳۴۱
روبرو آئی جو آئینہ تو لڑک سکتا ہو — شمع کو بھی جو ہوس ہو کہ ہوا میں چہرے کو جو
شامت آجائے جو خورشید کو یہ سودا ہو — صبح ہو جائے قمر حسن پہ گر جلوا ہو

مشتری پا ہو جو کنعانی مقابل آئیں
چرخ پر سورۂ یوسف کو ملک لیجائیں

۳۴۲
رو برو جلوۂ خورشید کا سایہ کیا ہے — سامنے شمع کے دیکھو نہ جبیں اک کیا ہے
عاقلو غور سے دیکھو کہ یہ نکتہ کیا ہے — اتنی ہو فہم میں جہلا کے پہ شبہہ کیا ہے

کوئی تدبیر تو پڑھنی کی بجا ہی رہی
نور رخسار سے حرفوں میں سیاہی نہ رہی

۳۴۳
لب جاں بخش کی تشبیہ دم عیسیٰ سے — وہ تو مردوں کو جلاتے رہے گر دم مسیحا بھی
آب حیواں کہا خضر نے گو چھینٹے دیے — اب فقط رہ گئی خورشید کے جلوہ کی خوشی

کہوں یاقوت تو وہ باتیں بیاں پانی نہیں
لعل سمجھوں اوسے آنکھوں میں یہ ٹھہرائی نہیں

۳۴۴
فکر و فہم دہن و دنداں نہیں کیسا ارزاں — رات بھر تاروں کی گنتی سے رہی نقش بخش
جسکی تشبیہ ہوا وسکی صفت کیا ہو بیاں — یعنی تو ثابت ہے کہ سیارہ یہیں ہیں

غور سے دیکھیے تو شبہ کے یہ چھالے ہیں
یا لب ساغر افلاک کے تبخالے ہیں

۳۴۵
قطرہ جب سائل تشبیہ ہوا ابرو کو — آیا دامن میں اوسی کے گرد یتیمی گوہر
پانی پانی ہوا جوش مروت سے مگر — سعی نامہ طبیعت سے کھلے ہوا

گو دریں قطرۂ سائل نمر لا تنہر نیست
ور سپے در یتیم آیۂ لا تقہر نیست

۳۴۶
اک قسم کی کلید در جنت ہے بیاں — ہوئی غفار کی وہ ندا تشدید عیاں
نامہ بخشش است کہ جو حضرت کی زباں — وحفظا اللہ سراسر ہے سلک دنداں

نامہ ملفوف لبوں میں ہے بطرز دلخواہ
ہے لفافہ پہ خط پشت لب انشاء اللہ

۳۴۷
اے سخنداں کہے اسرار دہن کیسے بیاں — آگیا خاک میں جو چشمۂ آب حیواں
ہو پوشیدہ میں حقہ گوہر کے سکٹ نہاں — درج یاقوت یہی ہے آتش جس کا عنواں

رنگ غنچہ کا اوڑا گل کی تعلی چھوٹی
منہ پہ پستہ کے ہوائی پہ ہوائی چھوٹی

۳۴۸
کوئی کہتا ہے کہ اوسکو شکرستاں کہیے — کوئی کہتا ہے ملاحت کا نمکداں کہیے
خضر بولے کہ اوسے چشمۂ حیواں کہیے — اور سلیماں نے کہا خاتم یزداں کہیے

ہر جگہ شہرہ اوسکا لقب تازہ کیا
حقتعالی نے اوسے صاحب آوازہ کیا

۳۴۹
غنچے فردوس کے گرچہ ہزار مضموں — گفتگو اوسمیں ہے بولی مری طبع زبوں
ہیں شگافتہ قلم صنع الٰہی کے نموں — جس سے ظاہر ہوا سر خفی کن فیکوں

شعرا نے اوسے کیا جانیے کیا کیا سمجھا
اسم اعظم کا مگر جس نے معما سمجھا

۳۵۰
ریش مرسل کو نبوت کا رسالہ کہیے — کشش خط شکستہ ازلی عمدہ کہیے
سر فرمان خدا اوسکا خط طغرا کہیے — کلک تقدیر کا یا خط شفیعا کہیے

اسکی رو دار لیں اللہ نے بخشا ہمکو
ہے شفاعت کی سند خط شفیعا ہمکو

۳۵۱
رخ پر نور ہے قرآں کا پہلا نسخہ — انتخاب اس میں جو ہے خط خوش مصنف نے لکھا
مشکل اوسکا تھا مضموں — اسلیے حاشیہ کا ہے خط زنگیں کا

رخ جو ایمان ہے تو کیا جزو ہی ایمان کا
ہے نیا حاشیہ یہ نسخۂ قرآن کا

نکتۂ پاک الف صاد ہے چشم زیبا
چہرہ پر خط گلزار سے یعنی لکھا
لام گیسو ہیں سو ہی نسخۂ صحیفۂ حق
اور وہ ہے آل پہ خاتمت ہیں زیبا

۵۳
جمع خاطر ہو تو کیا یہ مضامین سے کیجے
دیکھی تضمین بہت اک نئی تضمین کیجے

پردۂ کعبہ ہے گیسوے حبیب ذوالمنن
اور ہیں پاکیزہ مصلا ہے انگ کا دامن
اور محراب حرم کا ہے ابروئے [illegible] پہ گمان
عرق [illegible] چشم پہ چھپا ہوا انکا [illegible]

۵۴
زیر رخسار مبارک وہ خط ریش لطیف
رحل ہے جسپہ کھلا رکھا ہے قرآن شریف

لو لگائی ہے یہی روشنی طبع ولا
نہیں پروانگی باقی ہے مگر فکر رسا
شمع کافوری گردن کا دکھا کر جلوہ
پر سیاں جلتے ہیں جبریل کے اندیشہ کا

۵۵
سرفرازی اسی گردن کو بہت زیبا ہے
آتش حسن گلوسوز کا یہ شعلہ ہے

بار کرا فشردہ گردن سے کہ فوارۂ نور
کیسی مینا و صراحی کا بیان کیا مذکور
جست ذوبی عرق شرم سے جیسے شمع طور
بزم [illegible] کے لیے [illegible] مینا طہور

۵۶
جسکی کیفیت اگر دیدۂ باطن میں نہ آئے
خلد میں شربت دیدار حق اچھا ہو جائے

مال گردن پہ چمک کر تو ہوا یہ روشن
ہو تجلی کے لیے ہی خانۂ سجاد و انجمن
کہ شب فکر میں افروختہ ہے شمع سخن
انتخاب ہیں سبب شعار بیاض گردن

شب معراج جو زلف آشفتہ بسر سے بردی
تاکہ مسودۂ گیسو بہ بیاض آوردی

صفت مہر نبوت کا بیان [illegible] کیجو
مہر کی پشت کے [illegible] [illegible]
خامشی مہر دہن ہے زر سخن پہ شہید
کہ ہوا ناسخ پیغام ہی ختم اس پہ

۵۸
مہر سے پھر کبھی جو سیہ دل تھی گمراہ
ختم اللہ علی قلوبہم انا [illegible]

مہر انور کی جو معلوم ہو حرف بحکم
راست ہے دعوی تسبیح کی بن سلام
کلمہ اوس سے نمایاں تھا ہمیں کا کلام
ایک ہی مہر شہادت میں [illegible] نام

۵۹
نئے انداز کی یہ مہر ہوئی عالم گیر
ایک سکے میں کھدا نام شہنشاہ و وزیر

دست رنگین کی صفت با خدا [illegible]
لطف [illegible] ناطقہ [illegible] جسے کہتا ہے
شاخ میں گلچین کہوں شاخ گل رعنا سے
بلبل طبع کو غنچے کی طرح سکتا ہے

۶۰
ہاتھ باندھے ہوئے جبریل کھڑے رہتے ہیں
دست گلچیں کو سیمان دستہ گل کہتے ہیں

ہاتھ کھینچے ہوئے ہیں رنگ ہو حنا [illegible]
حکمت [illegible] جب صفحہ کی گلکشتی [illegible]
قلم انگشت [illegible] کف افسوس ورق
ہو گیا [illegible] سینہ عطارد کا [illegible]

۶۱
رنگ و بو کا ہر رو باطن کی سب کو ہو کر
میرے ہاتھوں پہ تصدق ہوئی گجرا ہو کر

بند [illegible] اسکا ہر [illegible]
دگاں ہر ایک [illegible] مصرع موزون [illegible]
طبع اوستاد ازل [illegible] عمر [illegible]
انگلی کہ سکتے ہیں [illegible]

۶۲
مجھکو فخر صفت پنجۂ اقدس بس ہے
اس مسدس کے شرف کو یہی مخمس بس ہے

کو کف دست منور کو ہیں کہتا ہوں ماہ
نور ہے گیسو تو تشبیہ نہیں غلط خواہ

نور انور سے ہتھیلی کے نو ناخن شاہ
دو نو دونون جیسے وقت مقابل ہو گو اللہ شاہد

ہمنے یہ معجزہ عقد انامل دیکھا
اک گھڑی میں مہ نو کو مہ کامل دیکھا

۶۳
کون لکھے صفت سینۂ صاف حضور
اور لکھتے ہیں فرشتے بھی حیران ہو کر
دست بر سینہ ہیں جس کے لئے حیران جبریل
لوح محفوظ ہے یا عرش خدا پیش نظر

صدر ایوان رسالت کا عجب سینہ ہے
صورت علم لدنی کا یہ آئینہ ہے

۶۴
صاف و مسرور ہے نبی کا یہ سینہ شفاف
ان گر سینہ پہ ہے اک خط مشکین نازک
جیسے نقطوں سے حروف کا صفحہ گلگون
جسکو کہتا ہے سخنور کشش مرکز کا

صدر پرنور کے شق ہونیکی تمثال ہے یہ
عقل کہتی ہے وہ آئینہ ہے اور بال ہے یہ

۶۵
مخزن گوہر اسرار شب اسریٰ ہے
جو کہ لبریز لطافت سے یہ وہ شیشہ ہے
شرح صدر شہ عالی کا ایک نکتہ ہے
جسمیں امواج لطافت ہیں وہ دریا ہے

خط نہیں سینہ میں شاہنشہ بحر و بر کے
عنبریں موج ہے یہ بحر میں گوہر کے

۶۶
گرچہ پرواز میں اندیشہ ہو بال جبریل
نہ ملی کوئی نزاکت سی کوئی تمثیل
اور اڑے فکر مضامین سے فکر کر جبریل
ہو گیا ہے صد لفظ عدم الفاظ

قاف تک ہمنے بہت کان کو ڈھونڈا تھا
کمر حق دیکھی میں نے ایسی کہ عنقا سے ہے

۶۷
پیچ الفت ہے کسی تیغ و کمر کا منظور
کہ کمر غرق عرق ہو گئی سب باغ غرور
اور اسکے اوصاف میں سب مو میان جمہور
سامنے اسکی کوئی باندھ کے گیا مقدور

سنکے اوصاف شہ عالی جہان کمر آئین
جیتے ہیں سید انہیں جو آئین تو مر جاتے ہیں

۶۸
لا خط فسخ میں لکھیں تو کہوں اک نکتہ
واہ کیسا کمر و ناف پہ خط نسخ لکھا
لام الف کا ہے تقاطع ہے کمر وصل علی
کمر یار کو معدوم ہی سمجھے شعرا

نہیں ثابت قدم اس نفی سے استثنا بھی
یہ وہ لا ہے کہ نہیں جس سے بچا الا بھی

۶۹
سر عالم ہے فدا ہے قدم پاک نبی
ہاتھ آیا ہے جو کاغذ تو یہ سر کاٹی
وصف میں جس کے سخندانکا لگا لکھنے جی
نہیں چلتا ہے کوئی پاؤں قلم میں سندی

سر نیاز انو سے ادب آکے سخنگو بیٹھیں
فکر عالی کے فرشتے بھی دو زانو بیٹھیں

۷۰
دیکھ کر یاد آتا ہے شمشاد و صنوبر
سرو جنت بھی کل آئین پہ استقبال
چمنستان ارم اسکی قدم بوسی کو نہال
کہیں سبزہ کہ مجھے شوق ہے کہ پامال

مثل بلبل کے سر راہ بچھا ہیں گل چشم
فرش فردوس گلابی ہو تو ہو بلبل چشم

۷۱
شور ہے عالم بالا پہ قدم رعنا کا
ساق ہے نخل تمنا ملا اعلیٰ کا
سر افلاک ہے چوفر قدم والا کا
خاک پا غازہ ہے عروس رخ زیبا کا

رکھدیا آپنے جس فرش پہ دوبار قدم
بڑھ گیا پایہ میں وہ فرش سے بھی چار قدم

۷۲
بزم میں شمع گرہ پائی نگر سن پا ہے
ناخن پا جو ذرا عقدہ کشائی پر آئے
شمع گو رشک سے جلتی ہے مگر شرم سے
گرہ ابرو خوبان کی حقیقت کھلجائے

ماہ نو گر کہیں ہمچشمی کا خمیازہ کرے
ناخنہ چشم فلک میں خلش تازہ کرے

تو مبارک ہو قدمبوسی حضرت محسن اب نہیں باقی ہے کچھ خواہش حسرت محسن	سلک موتی کی ہے نصیب اب ہی عادت محسن آرزو واتنی ہے بس ہو زیارت محسن	ہر گہہ امید کہ جب کام ہو باز فشور تو سراپا ہمیں تم دو عوض حور وقصور	ایوان کہے بارگہ عالم نور ہیں کہو ناقص مجھے نہیں گر منظور

سر کے بل جاؤں جو نقش قدم سرور پر صاف محشر کی زمیں کہہ اٹھے اٹھا کر سر پر	تمت	منقبت حاضر ہے مگر اسکی یہ ترکیب نہیں کھوئے دامون سے یوسف کی یہ تصویر نہیں

دیباچہ مثنوی صبح تجلی از نتائج افکار منشی محمد اکرام اللہ صاحب المعروف بہ فیضی الکاکوروی زینت فزای مسودہ سب انسپکٹری پولیس ضلع اناؤ متخلص بہ فیضی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

خداوندا شب معراج کن صبح بیان ما + پر جبریل کن دان خامۂ عنبر فشان ما + براق فکر برق آہنگ ہنگی گردارد + بہ نیم تا در میں سیل کی با شہ معنان ما
تجلی صبح تجلی بدرخشانی مہر ثنای خداوندیست کہ حاجت شب نعمہ دارد ما سینہ افروز داغ نیاز دوست وزاہد خشک تر ماحقا ب بہ خنکی سوز
وگداز اوست ای دردل ہر ذرہ از مہر تو تاثیری + سر ست ہوا تو در صومعہ ہر پیری + ظاہر شدہ بر عاشق در گر د سر کویت +
ہر ذرۂ خاکی را خاصیت اکسیری + اما بعد دیدن را نوید سرمۂ ما زاغ البصر وما طغی کشیدن و شنیدن خط جلوۂ خرسوسی صعقادیدن
کہ صبح تجلی از مطلع طبع سخنوری ودرد سیدنست وتجلی صبح از چاک خامہ معنی گستری بربخ کشیدن ست کہ صبح وشام کو دفتر ما
ولش گنجینۂ نور ارادت + از نیجاست کہ خامہ اوشاخ نخل طور سینا ونامہ ا دان ہو الا وحی یوحی گردش کلکش اگر طواف حاجا نست
صریر کلکش دعای مناجاتیان قنادیل حرم دوایر حروف رنگینش محراب کعبہ مدات نور انگیزش زیر وزبرش مژگان جو خبان
نقاطش ور تسبیح فرشتگان بیاض بین السطورش تجلیکدۂ طور سواد الفاظش سویدای دیدۂ حور صفای صفحہ روی یوسف
صرف قرطاس وآب وتابش سوزن عیسی ورشتہ مریم چرخ شیرازہ بندی کتابش ہنگام اگر غبار وادی ایمن خاک اوست اما
مرہم دیدۂ اولی الابصار جادۂ قلم پاک او کہ از کلکش از جوہر آہن و ذو الفقار فطرتش را چوب سدرۃ المنتہی طیار دوانش را خضر زرۂ چشمہ
آبحیوان آبدار روشنائیش را آئینہ داری ید بیضا در کار لیقۂ او طرۂ صوفیان صاف اعتقاد پوششش قلمدانش
غلاف کعبۂ عالی بنیاد تعالی اللہ کلیم کلامیکہ طور سخن افروختہ روشنی فکر اوست سوختہ آتش انگارش گلزار ابراہیم از فیض فکر او
گنج نگاہیکہ سوی گلستان تصنیفاتش دیدہ بہ سیاہی بنفشہ این گلشن بسو راست بینی کشیدہ ودرسینکہ جا بنی بستان تالیفاتش خزیدہ
انگلہای عنایتش بوی وحدانیت شنیدہ زہی غنچہ طبعان گلشن معانی زانسیم جنبش کلکش شگوفتہ اوست گفتن والا دماغان انجمن ابر آب ودانش
دماغ صافی شستن بوزی باد وشوخ چشمی نرگس الفاظش اگر چشم نمای آموزگاران مکتب معانیست سنبل سطورش تازیانہ معلم مدرسہ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

حال ولادت صبح اکرم	سنہ ۱۲۶۹ ہجری نبوی صلعم	صلی اللہ علیہ وسلم
۹۴۲	مثنوی صبح تجلی	۳۴۷۴

بیضاوی صبح کا بیان ہے / تفسیر کتاب آسمان ہے
آثار سحر ہوئے نمایاں / سیپارے لیے ہوئے ہیں دوراں
عنوان فلک ہے دیر پرشور / لوح زرین سورۂ نور
سمورۂ دہر تا بیابان / ہم مطالع کشور بدخشان
عالم میں ہے آفتاب تاثیر / آب حلب و ہوائے کشمیر
آنکھیں نظارہ کی [illegible] / نظارہ کا بخت خفتہ بیدار
ہے شرق سے غرب تک پر افشاں / نور عینین پیر کنعان
ہستی کا دماغ آسمان پر / اوج افلاک مہر گستر
مضمون طلوع صبح صادق / مشہور روایت مشارق
ظلمت کا چراغ بے ضیا ہے / انجم کا ستارہ ڈوبتا ہے
روپوش ہے سبز چرخ اخضر / ظلمت کا سیاہ کر گیا ابتر
زہرہ کا سفید ہو گیا رنگ / نظم پروین کا قافیہ تنگ
ہے مطلع صبح صادق ارشاد / از دیدہ نوشت صاد بر صاد
ہنگام سپیدۂ سحرگاہ / ساعات میں روز و شب کی واللہ
کیفیت وحی میں ہے بلبل / ہے وقت نزول مصحف گل
نوبت ہے صدائے قمریان کی / طیاری ہے باغ میں اذان کی
اک شاخ رکوع میں رکی ہے / اور دوسری سجدہ میں جھکی ہے

ہے خاتمۂ شب دل افروز / دیباچہ نگار نسخۂ روز
واللیل کو ختم کر چکا ہے / آمادۂ دور والضحیٰ ہے
اطراف بیاض مطلع صاف / والفجر کے حاشیہ پہ کشاف
ہر دشت ہے مثل دشت ایمن / ہر کوہ برنگ طور روشن
جزدان سپہر میں ہے پنہاں / مشکوۃ شریف مہر تاباں
منظور ہے حسن کا تماشا / ہر دیدہ ہے دیدۂ زلیخا
وہ سورۂ یوسف تجلی / یہ مطلع مصر کی عزیزی
وہ ہے بلغ العلے کی تفسیر / یہ ہے کشف الدجیٰ کی تعبیر
موقوف حدیث شب کی تصحیح / رکھ دیجیے طاق پہ مصابیح
مہتاب کی چاندنی ڈھلی ہے / مریخ کی سمت مشتری ہے
اہل مہ کہکشاں ہیں مغرور / پروانہ نویس شمع کافور
ہے فکر سپہر رات بھر کی / کیا بات ہے مطلع سحر کی
ہے وقت اخیر شب خلاصہ / الواح زبرجد فلک کا
یک مخبر صادق البیان ہے / پیغمبر آخر الزمان ہے
سبزہ ہے کنار آب جو پر / یا خضر ہے مستعد وضو پر
محو تکبیر فاختہ ہے / قد قامت سرو دلربا ہے
سوسن کی زبان پر مناجات / جاری ہے لب جو پہ التحیات

تسبیح شگوفہ یا سبّوح
تحریمۂ تاک رب اغفر
پھیلی ہوئی بوئے گل چمن میں
اور علی علی کا غل چمن میں

غنچے میں ہے خامشی کا عالم
یا صوم سکوت میں ہے مریم
کیاری ہر ایک اعتکاف میں ہے
اور آب رواں طواف میں ہے

پابند زکوٰۃ نامیہ ہے
کانٹا زر گل کو تولتا ہے
لایا یہ مجاہد صبا رنگ
تا قرباں ہو رہا ہے ہر رنگ

سالک ہے چمن میں نہر سوزاں
مجذوب ہے شاخ بید مجنوں
ہے صوفی صاف دل صنوبر
تحریک نسیم حالت آور

ہر تخم بخلوت آرسیدہ
ہر ایک ثمر خدا رسیدہ
ابدال ہیں برگ نخل اوتاد
ہے نعم العبد سرو آزاد

خدمت میں بہار کی صبا ہے
سبزہ سنبل کا بالکا ہے
سجادہ بدوش لالہ گیسو
یکسو شب زندہ دار شبو

ہے استغراق نیلوفر کو
پاس انفاس ہے سحر کو
سیفی جو زبان خار پر ہے
نرگس کی نگاہ میں اثر ہے

وحدت ہے چمن میں مغز تا پوست
صادق ہے بہار پر ہمہ اوست
غنچہ نرہا تو گل ہوا ہے
واصل ہے جسے بیان فنا ہے

کہتا ہے اشارۂ گل جالو
موتوا قبل ان تموتو
خرقہ ہے نصیب یاسمن کو
عمامہ طلا ہے نارون کو

پیرایہ نور میں سمن ہے
سلطان مشائخ چمن ہے
عطار شمیم گلستاں کی
ہم مرتبۂ فرید بوٹی

پھولوں میں ہے یوں گلاب خوش آب
جیسے قطب نفیں قطب الاقطاب
کیوڑا گلزار پر فضا میں
غوث الثقلین اولیا میں

ہر شمع خموش فکر میں ہے
ہر طایر شوق ذکر میں ہے
سوزش میں قلندرانہ قمری
اور چشتی سبز پوش طوطی

ہے خواجہ نقشبند ریحان
طاؤس علیہ رحمۃ اللہ
ہر کبک دری خلیل آذر
... نام خدا پیمبر

اعجاز نسیم صبحدم ہے
انفاس مسیح کی قسم ہے
عالم میں وہی ہے نبض چلتی
جو صبح الست کو چلی تھی

تنزیہ ہے مست نعرۂ ہو
ہنگامۂ لا الہ ہر سو
باشان و شکوہ جلوہ فرما
شاہنشۂ تخت گاہ الا

سامان ظہور کی ہے تمہید
قدرت پہ یہ ہو رہی ہے تاکید
فیض روح القدس عیاں ہو
افشائے رموز کن فکاں ہو

آئینہ ہو چار سوئے عالم
لبریز تجلیات پیہم
ہر قطرہ ہو جوش بحر در بر
ہر ذرہ ہو آفتاب پیکر

وہ شان ہو آج رنگ و بو کی
مصداق ہو جل شانہ کی
لو دے حباب کو عطا کی
آب حیوان کی سبز پری

فرمان بقا کے مستند ہوں
احکام فنا کے مسترد ہوں
کثرت وحدت میں ہو کے فانی
حاصل کرے عمر جاودانی

ہمان حدوث کا قدم ہو
امکان پہ وجوب کا کرم ہو
سیری تازہ روپ دکھلائے
ہر شاخ خمیدہ راست ہو جائے

اسرافیل اپنی صور لائیں
پھر رنگ بسیدہ کو جائیں
عزرائیل اب کریں دوبارا
تا کار روکے رہیں عدم کا

اللہ اللہ کیا سماں ہے
ہر شے کو حیات جاودانی ہے

سرسبزی ہی باغ مین جنان کی
آمد ہے بہار بے خزان کی

لوح و قلم ادیب تقدیر
محو خط نسخ عالم پیر

ایام کا بخت پھر جوان ہے
پھر عہد شباب آسمان ہے

ہستی و عدم مین ایک لو ہے
لاشے کی بھی اب پہ تاج نو ہے

کیفیت خرمی سے مسرور
رنگین طبعان محفل نور

رضوان نے اوس مین سبیل رکھی
ہر کوزہ سلسبیل رکھی

طیار کیے بحکم باری
میکائیلؑ یک طرف نہاری

آئے لیے ساغر و صراحی
کوثر سے کبھی ہوئی صبوحی

گلدستے بہشت کے بنائی
جبرئیلؑ درود پڑھتی آئے

بیٹھے جو دمین نعشی دکھوپلے
غلمان لیے ہار حور گجرے

خاکہ ہے زمین و آسمان کا
نقشہ ہے مکان مین لامکان کا

گویا او ترا فی سے زمین پر
مینا بازار چرخ اخضر

نازل ہوئی عرش سے فرشتے
سب حیّ علی الفلاح کہتے

حاضر ہوئی روح پاک آدمؑ
دوران نے کہا کہ خیر مقدم

ہم رنگ ارم زمانہ بشگفت
طوبیٰ لک یا ابا البشر گفت

انوار ہین نوحؑ کے نمایان
یا ابر کرم کا جوش طوفان

رحمت کی لباس مین جیب و درس
شیثؑ و ادریسؑ خضرؑ و الیاسؑ

یمن و برکت لیے ہین موجود
ہارونؑ و شعیبؑ و صالحؑ و ہودؑ

خاتم پہ لکھے ہوئی سلیمانؑ
نقش تسخیر جن و انسان

بسم اللہ صاد و صبر ایوبؑ
الحمد کتاب شکر یعقوبؑ

یوسفؑ مع عزت و مناصب
یونسؑ مع ماہی و عقرب

داؤدؑ لیے زبور پہونچے
موسیٰؑ مع شمع طور پہونچے

کعبے مین خلیلؑ کا ہی جلوہ
بت کرنے لگے خدا کا سجدہ

اسحاقؑ مع ذبیحؑ آئے
لقمانؑ مع مسیحؑ آئے

تھے حسن فروش جلوہ مشتاق
ارواح کے ساتھ ساتھ اخلاق

انواع محاسن و کمالات
اقسام صفات و عمدہ حالات

جو کچھ اب تک ہوا ازل سے
ہونے والا ہے جو کچھ آگے

ہر نکتہ جانفزاے ناسوت
راز ملکوت و سر لاہوت

توحید کی شان استواری
تجرید کی وضع بے نیازی

استغنا ہمرکاب تسلیم
اقبال کے ساتھ تخت و دیہیم

دانش و دانائے سر مکنون
سرمایۂ نازش فلاطون

وہ نظم فصیح جسکا سحبان
طفل ناخواندہ دبستان

وہ دولت و جاہ روز افزون
جسکے سنبدو مین تھا فریدون

حاتم کا وصف جود کامل
عدل نوشیروان عادل

حکمت مفتاح قفل مقصود
علم آئینہ وجود معبود

ہر گوہر قلزم ولایت
ہر نیّر مطلع ہدایت

صدیقؓ کا صدق و استواری
عثمانؓ کا حلم و بردباری

آوازہ عمرؓ کی صاحبی کا
اور دبدبہ مرتضیٰ علیؓ کا

ریحان بہشت روح پرور
خلق حسنؓ شگفتہ منظر

رنگینی لالہ زار ایمان
جانبازی سید شہیدانؓ

آثار مجاہدین ابرار
انوار مہاجرینؓ و انصار

مقبولی بایزید وادہم
محبوبی خاص غوث اعظم

عرفان ابو سعید و کرخی
روشن دلی جنید و شبلی

گستاخی عاشقان مغرور
رسوائی دار و گیر منصور

عشق آفت عاشقان جانباز
حسن آئینۂ تجلی ناز

مجنون وہ ہجوم حسرت دل
لیلیٰ مع ساربان و محمل

القصہ یہ دیکھکر تماشا
حیرت ہوئی آکے جلوہ فرما

کہتے ہوئے کیا ہی آج سامان
کھلتا نہیں کچھ یہ سر پنہان

خورشید فلک کے سائبان مین
یوسف ہی غبار کاروان مین

خلوت گہ حسن ہے زمانہ
اور جلوۂ صبح شاہدانہ

ڈوبے ہوئے رنگ مین جو نکلے
نکھرے ہوئے روپ مین وطن کے

خورشید ظہور کا شرف ہے
معراج نظر کو ہر طرف ہے

مظہر کا خطاب میرزا ہے
مظہر کا لقب ابوالعلا ہے

شبنم کو دم فلک تابی
مٹی مین کمال بوترابی

ہر قطرہ مین آب و تاب گوہر
ہر موج شعاع مہر انور

آفاق مین ہے تجلی نور
باشان نزول جلوۂ طور

کرتا ہی فلک سجود پیہم
مائل بزمین ہے عرش اعظم

اونچی ہوئی یہ مکانکی کرسی
سب کھل گئی لامکانکی قلعی

مرکز کو چلی گئی ہے کیا نار
آتشکدے گل ہوئی جو یکبار

پانی طوبیٰ کی جڑ مین پہونچا
جو خشک ہوا ہی بحر ساوا

ہر خاک کی طبع مین روانی
جو دشت سماوہ مین ہی پانی

چلتے ہین یہ کس ہوا کی جھونکے
ہوش اوڑتے ہین [illegible] کا سونکلے

باندھا وہ قضائے لعن کا لام
ابلیس کی فوج مین ہی کہرام

بت مہر سکوت بردہان ہے
بتخانو نمین شور الامان ہے

کسکی شوکت کا زلزلہ ہے
قصر کسرے سے جو ہل رہا ہے

ہے کسکو خطاب یزد پاک
لولاک لما خلقت الافلاک

گم نور وجود مین عدم ہے
آغوش حدوث مین قدم ہے

ہے فرش یہ عرش کی تجلی
کہتے ہوئے لا الٰہ غیری

ہے قبلہ ہر ایک سمت پرنور
ہر بیت ہے مثل بیت معمور

ہر نقش کمال کا سزاوار
ہر جزو مین عقل کل کے آثار

کیا رنگ قبول جلوہ گر ہے
ہر گل پہ ہزار کی نظر ہے

ہے چاندنی ایک ماہ پیکر
سورج [illegible] آفتاب انور

اور رنگ رشک ہین باغ ہی گل
اور ہفت ہزار ہین مین بلبل

ذی حکم خزانۂ اشرفی ہے
[illegible] ہے

عباسی کو دعوی فتوت
واقودی کو شبہۂ نبوت

ہر دانہ ہے عابد [illegible]
ہر ذرہ [illegible] تبریز

انقلاب نسیم دامن دشت
مخدوم جہانیان جہان گشت

خالق کا کرم ہی فیض گستر
بخشش کا [illegible]

[illegible] حسنات سوئے اخیار
چشم رحمت سوئے گنہگار

ہے فکر مین [illegible] کی جماعت
محسن کی تلاش مین شفاعت

جیسی وسعدن سحر ہوئی ہی
ایسی کبھی [illegible] ہوئی ہے

این نسخہ چہ انتخاب دارد
این صبح چہ آفتاب دارد

ناگاہ بجلوۂ عبارت
پیدا ہوئی غیب سے بشارت

صبح سعادت جہان ہے
ہے بدر کمال اوج تشبیہ
سو وقت دیار میں عرب کے
کعبے کی زمین نامور سے
پیدا ہوئے سرور دو عالم
شہنشہ انبیا محمد
واللیل اشارتے ز موئش
پیدا ہوئے ... طریقت
سلطان فلک حشم محمد
عین عرفان و مردم عین
پیدا ہوئے خاتم النبیین
محبوبۂ اصطفا محمد
سعت وجد میں کتاب فی وقت

نوروز بہار جاودان ہے
لبریز جمال مہر تنزیہ
مطلع سے تجلیات رب کے
اور عبد المطلب کے گھر سے
پیدا ہوئے فخر نوح و آدم
تاج سر اصفیا محمد
والشمس عبارتے ز رویش
پیدا ہوئے کعبۂ حقیقت
مہر عرب و عجم محمد
ابروی جبین قاب قوسین
مہر عرفان عز و تمکین
آئینۂ حق نما محمد
کہتا ہے خطیب خامۂ شوق

مفتاح خزینہ ہائے اسرار
نازل ہے زمین پہ کبریائی
برج شرف قریشیان میں
اسلام کا آفتاب چمکا
محبوب خدا نبی مرسل
پیدا ہوئے حضرت پیمبر
خورشید سپہر دین محمد
مقصود ازل اجل و اعلی
پیدا ہوئے بادشاہ ذی جاہ
جان و دل مرسلین محمد
با اسم احمد احد بلا میم
مسرور رضوان حق روانش
ہے ذکر ولادت پیمبر

مصباح تجلیات انوار
بندے کے لباس میں خدائی
اور ہاشمیوں کے خاندان میں
بے پردہ و بے نقاب چمکا
صبح دو میں روز اول
صبح قدرت کے سعد اکبر
نور عین الیقین محمد
منظور حضور حق تعالی
آرایش تخت لی مع اللہ
روح روح الامین محمد
بستایشۂ صد صلوۃ و تسلیم
آل و اصحاب و پیروانش
اعلی و اولی اتم و اکبر

خاتمہ مثنوی صبح تجلی از منشی محمد اکرام اللہ صاحب المعروف بہ فیضی الکاکوروی متخلص بہ افسون

از یزد نور صبح شد شب دیجور روشن	منت عیسی کشد موسی کی ید بیضا روشن	رب ارنی از کجا و لن ترانی از کجا	دمیدہ صبح تجلی از رخ پر نور روشن

بنام ایزد چہ بہاریست مجموعۂ عرفانست صد شبلی و جنید را بوجد و حالت آورد یا گلدستۂ معانی ست معرفت خیز ہزار بلبل شیراز را بجوش انا الحق آرد فی طبلۂ عطار معنویست وحدت بوئے مولانا روم و شیخ فرید را از خویش برباید شمس تبریز را وز این پوست از تن بدر فرمای از محی الدین سخن خدای معانی یگانہ و خشور مولوی محمد محسن کہ منصور گلگشت ... مرحوم انا الحق زبہ بالست پنبہ وامنی از گوش خود نمایان فرو ریزند انست کہ رضوان را فکر تار طرۂ حور و سوزن مژۂ غلمان در دست و مشتری را سر سودائے شکنجہ جز از چیست مگر بہ حصول دولت شیرازۂ سبد اجزای خور سر پریشان اسم سازا نست ستارۂ بخت کجا سفید افروز خداوندگار من اگر این نوآئین درود نخست از طبع وظیفہ کرد ہمین بود اید درون وظیفہ کرد بیان باد

قطعهٔ تاریخ از نتائج طبع مولوی محمد احسن احسن الله الیه تحصیلدار رسوبان ضلع اونام ملک اوده برادر خرد مصنف سلمه

از معجزات نظم کسانیکه منکراند
اوستاد و هم برادر و هم قبلهٔ من است
این نسخه را بدیدهٔ انصاف بنگرند
جوش بهار حسن معانی ست در نظر
زابجد کاسنیدش و ترکیب دلکشا

احسن کلام حضرت محسن بدیده اند
در بارگاه فکر قش بر گزیده اند
آنانکه صفا و در و صفا تمین چشیده اند
بیتاب و اضطراب و آل رسیده اند
بر صفحهٔ نگاه خود آئینه چیده اند
تاریخ سال او ز لسان سروش غیب

صد بار خوانده اند هزار آفرین بر او
الحق کز که سدره نشینان اوج فلک
صبح شد آشکار که رنگین طبیعتان
از خوابش رنگان بهار گل سخن
از جوش طرز البیان بهار آمد عندلیب
صبح بهار آمد مضمون شنیده اند

روز بلا که به رنگ سخن آفریده اند
بر شاخ رنگینش ثمر بار رسیده اند
از بادهٔ که وجد صبوحی کشیده اند
در راه شوق آمد مضمون دویده اند
دیوانگان صبح گریبان دریده اند

سنه ۱۲۸۹ هجری صلی الله علیه وسلم

بسم الله الرحمن الرحیم

تاریخ قصیده از مصنف قصیده
ابیات نعت سنه ۱۲۸۷ھ

مخمس نعتیه

تاریخ مخمس از مصنف مخمسه
مخمس نعتیه سنه ۱۲۸۷ھ

در بستان بهشت مرتبه چمکو امجد کا
کہ عطر فتنہ میں ڈوبا ہوا دل اوس سہی قد کا
الهی خط سبز ترچہ پیشا ودیا آب زمرد کا

مطلع

[illegible]

۱

گناہ شوق بے حد سے جو میں ہو گیا تھی حد کا

مطلع

[illegible]

۱

ہماری بعد بے اللہ تیری ظلم بے حد کا

مطلع

[illegible]

۱

زمین شعر پر عالم ہوا دریا بر آمد کا

مطلع

[illegible]

۱

کھنچا لیکن نہ دامن ابر مصور اوس سہی قد کا

مطلع

[illegible]

۱

تمہارے در پہ میں عالم ہے زور القرنین کی سد کا

مطلع

[illegible]

۱

ورم سودا بنا سنگ ترازو سنگ اسود کا

مطلع

[illegible]

۱

کھنچا لیکن نہ دامن اے مصور اوس سہی قد کا

مطلع

[illegible]

۱

مجھے کھٹکا تھا مثل ہمزہ وصل اوس کی آمد کا

مطلع

[illegible]

۱

عجب انداز ہے ناز و ادا کا چال کا قد کا

[illegible]

[illegible]

[illegible]

اداؤ ناز میں موجد ہے تو طرز مجدد کا

[illegible]

تصور جس کے دل میں خال آیا تیرے خد کا

[illegible]

سما نام رکھا ہی ترے ابروی معقد کا

[illegible]

مرا مصرعہ ہے یا سیدھا سا مضمون تیرے قد کا

[illegible]

جواہر رو کے کشیدہ ہیں ترے نقش مسدس کے عدد کا

[illegible]

اگر میں کیا ہمکو تو نے سینہ شین شاہد کا

[illegible]

کرشمہ ہے غزال تیری غزال چشم اسود کا

[illegible]

سوا نام رکھا ہی تیرے ابروی معقد کا

[illegible]

اگر صفر دہان تنگ اشارہ ہے نقطہ کا

[illegible]

یہ نقطہ ہو سکے مرکز دور سیم درج احمد کا	تو زیر سمت کنعان لقب حسن مقید کا	سعادت شب ہے شرف نیر نور مجرد کا

[illegible]

زبان نے رتبہ پایا ہے کلید قفل ابجد کا	بروز حشر بنگر خواب مخمل جسکی مسند کا	اڑا ہے جام جم سی سنگ مقصود اوسکی [illegible]

[illegible]

ایسا منتظلہ اللہ کو تھا جسکی آمد کا	جہاں ہو سر چشم گردش چرخ زبرجد کا	حریم ناز میں تکیہ خدا پر اوسکی مسند کا

یعنی گرد من فی نفس الامر موجود [illegible]

[illegible]

[illegible]

تعالی اللہ رنگ عارض اوس فخر مجرد کا

مقام قاب قوسین اکثر ادنی ہیں مقصد کا

مفسر ہے یہ جملہ آیہ میم مشدد کا

[illegible]

ہوا اظہار دو ابرو سے یک نون مشدد کا

کمان حاجب حلیہ گیسو ترسے میم احمد کا

بیان گمشت جا نبین اوسکے حد ہوتا ہے احمد کا

[illegible]

بھروسا ہے ہمیں اللہ کے قول موکد کا

عجب مشکل ہے یہ مضمون یہ مفہوم موکد کا

معما پاگئی چشم تامل صاد سے صمد کا

[illegible]

ہی شور اوس قلزم گوہر نما کی جنبش کا مد کا

[illegible]

سبب ہی شعلہ سیل آب شمشیر مہند کا

[illegible]

بیان ہی ہوا اصل و باقی نتیجہ ایک ہی مد کا

[illegible]

سہ نو خوب چمکا مہر میں تیغ محمد کا

[illegible]

نکھو لے آنکھ اگر چھینٹا نہ دیں آب زمرد کا

[illegible]

سبکو کے واسطے نافع ہوا تعویذ مرقد کا

[illegible]

بنا چاک اوس سے گو ہر گشتہ ہو کر قلب تید کا

[illegible]

بیان ہی یہ لب تشدید نہتی حرف مشدد کا

[illegible]

اگر سے ہم چشمی یعقوب و دیدہ سنگ اسود کا

[illegible]

[illegible]

قلم کو بے گمان بازو ہے الله کے ید کا	یہی سند الیہ چھا ہے ... مسند کا	ہوا ہے ورۃ التاج سعادت فرق فرقد کا

[illegible]

کرے ہے تو دلیرون مین یک صکوک کاف کنبد کا	اثر پیدا ہوا اکثر زحل کے طالع بد کا	... ہوتے پھرتے ہین سرمہ خاک ...

[illegible]

کرہ جس پر یک غلاف سبز ہے چرخ زبرجد کا	گمڈ سے کرے فلک کیون شعلہ ہے قندیل گنبد کا	ہر اک ذرہ ستارہ ہے کلاہ فرق فرقد کا

کہاں تک اوج لکھیے اوسکی خاک پاکِ مرقد کا

عجب مضمون لکھا اس بیت میں آورد و آمد کا

ہوا خورشید اقلیم قدم سایہ ترے قد کا

فلک پر عکس دیکھا ہی چھپر پا سازمرد کا

قیامت ایک سیدھا سا ملا قافیہ قد کا

بہار گلشن تنزیہ ہے بوٹا ترے قد کا

بنا ہے قبلۂ حاجات کعبہ ہے مقصد کا

کہ تھا الاسیری چشم ترکا ہے طوبیٰ ترے قد کا

کیا دل میں دیدۂ احول سے نظارہ ترے قد کا

مخمس نقشیہ

[illegible]

تکیلا مطلع ایجاد میں مصرعہ ترے قد کا	سراپا معنی تحقیق ہے جملہ ترے قد کا	کہ جوہر ہے مری تیغ زبان میں وصف احمد کا
[illegible]	[illegible]	[illegible]
ہوا مختصر سرِ راہ عدم سایہ ترے قد کا	لگایا اوس میں قد آدم آئینہ ترے قد کا	ہر شے ہے اوستاد قرن مجھکو سکھایا ہے [illegible] گد کا
[illegible]	[illegible]	[illegible]
جو روشن بزم وحدت میں [illegible] ترے قد کا	تب پایا راست نقش کلک قدرت سے ترے قد کا	کہ ہیو دارالحکومت سے منظفر کا مؤید

[illegible]

گریبان اصفہان لوہا مری تیغ مہند کا	کتاب آسمان اک نسخہ ہی تیغ زبر جد کا	ہو مشہور ایک ہی دو چشم ہاسی اشہد کا
ید بیضا کو داغ رشک ہے ماہی مری ید کا	کہ کالے کو سون سبز رنگیاچہ زبرجد کا	ثنا آیا تم تھا چھپا قافیہ جیب کی احمد کا
کہا جو شعر وصف روئے تابان محمد کا	تماشا دیکھئے بحر سخن کی جذر کا مد کا	خدا نے منتظر رکھا جو تیری آمد آمد کا

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مقید پھر نہ ہوگا مطلق ایجاد مقید کا	ہوا لفظ محمد سے مشتق اول ترے نام کا	خوشی کو کام ہے تیری مجنون کی خوشنامد کا

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ہوا ہے تجھ سے روشن نام تیرے جد امجد کا	در اسلام کو در کار ہے بازو ترے ید کا	کہ ہے مذکور قرآن میں تیرا اوصاف احمد کا

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مسیحا آئے فخر سے ان میں یہ بھی دفتر کا	تیری سے نور تک اک گاو تکیہ تیری مسند کا	یہی سبب ہے وہ پیہ پھرتے ہیں مجھ ماتم کا

[illegible]	[illegible]	[illegible]
نہ دو مجھ کو تعجب مجھ سے اہل دنیا کی خوشامد کا	رہوں خائف تصور کر کے میں حال اپنے درد کا	بطرز تازہ موزوں اپنے اشعار مجدد کا
[illegible]	[illegible]	[illegible]
ستارہ اوج پر ہو جسم کے برج مشید کا	اور تھو نہیں قبر پر ہو مخمور تیری چشم اسود کا	مجھے سرکار سے خلعت ملے عیش مخلد کا
[illegible]	[illegible]	[illegible]
ہو ٹوٹے دم کا دھاگا طایر روح مقید کا	جگہ خالی کرو مداح آتا ہے محمد کا	کہ فہم سر وحدت ہے الف ایمان کے ابجد کا

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کہ فہم سر وحدت ہے الف ایمان کو ابجد کا	بڑھا معلوم ہو لفظ احد پر میم احمد کا	بڑھا معلوم ہو لفظ احد پر میم احمد کا

تاریخ مخمسہ

اللہم صل علے محمد عبدک ورسولک النبی الامی وآلہ واصحابہ وازواجہ دائما ابدا سنہ ۱۳۰۷ ہجری

اللہم صل علے محمد عبدک ورسولک النبی الامی وآلہ واصحابہ وازواجہ اجمعین سنہ [illegible] عیسوی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

تقریظ خمسہ از مولوی محمد محسن صاحب ابن مولوی حسن بخش صاحب علوی کاکوروی مصنف قصیدہ رباعے

جز احمد بے میم نہ غیبی نہ شہودی * جز احمد با میم نہ بود نخ نمودی * از قطرہ چکیدن خوش و از دانہ دمیدن * اسرار دو مجبور و جودی [illegible]
اما بعد صدف گوش از گہر لبریز و دامان نگاہ از چمن مالامال کہ سواد گیسوی عبارت را در پردہ ابر سیہ ستی جوشیدن
است و صفای آئینہ معنے را آئینہ صبح بہار گردیدن لالی الفاظ آبدار را طلسم محیط در گرہ بستن سست ازو
مضامین پر بہار را رونق بازار ارم شکستن شاہد بندش نازک را مروارید صفا در گلو و حسن ترکیب شگفتہ را زیور
گل رنگ و بو نقاش صورت این آئینہ را از تجلیات اعجاز نما کہ ید بیضای منشی امیر احمد ابن مولوی کرم احمد
مینائی ست کہ چرخ مینا کار در خمکدہ فکر بلندش شیشہ خود بر طاق نسیان میگذارد و فلک نیلگون در چمنستان
طبیعت عالیش حکم سبزہ بیگانہ دارد و خیالش را در شیشہ خانہ نازک ادای نیرنگ بال پر لیست و خامہ اش را
در بزم افسون طرازی خرام جادو گری سرپنجہ زور دستش در شکار کبک دری شاہباز و تیغ سبندی زبانش

در معرکہ اردوی ہنگامہ سطر از مشکل پسندی وقت تلاش دلبر سخن را تہمت دہن و معما شگافی بہار تصور غنچۂ معنی را منشور شگفتن ترجیع بند انفاسش از تواتر ورود مضامین مسلسل و مصرعہ لبش از جوش نشۂ معنی پیمانہ مستزاد در بغل غزال غزل برجستہ را سواد تحریرش ختن و عقیق آبدار قطعہ را رنگینی تقریرش یمن بفیض خلعت تضمینش حروف ناسنجیدہ فقیر **محسن** قامت موزونی آراست و سبزہ خوابیدہ نشست الفاظ بنازک ادائیہای برخاست اکنون گرمی آن شرار افسردہ کانون خیال از بنیاد آتشکدہ بخاک آمیختن ست و روانی آن قطرۂ عرق انفعال از آبروی بحر در غبار ساحل ریختن الغرض نشۂ صہبای کمالش را در میکدۂ ناقص پسندی جوش بدر در ہلال ست و مہرش را در فضای ذرہ نوازی تاثیر آفتاب در جبال **رباعی** اشعار مرا مخمسے گردانید ٭ جوش اثر آنکہ سخندانش دید ٭ گویا ہر ریشۂ زمین سخنم ٭ برخود بالید و سنبلستان گردید ٭ سنجیدہ نظمی کہ خامہ مانی تشبیہ اگر از تمکین آب گوہر شکل مستقبلش کشید نیم رخ آید و کلک بہزاد تمثیل اگر از رنگینی گل نقشش بردارد و بہارش خزان گردد و یکیک مصرعہایش جبین سخن را آبروست و صفای ترکیبش عارض نظم را آبرو صبح رخسار لفظ از بندش تمکین در شکر خند و طرۂ کاکل مضمون از گرہ بندی تضمین مرغولہ بند درستی سلسلۂ شوخی از شکست گیسوی عبارت چست و شکستن کلہ گوشہ عبارت بہ بہار شوخی درست نظر باز معنے را از صورت الفاظ محبوبی در بر و صورت الفاظ را از صفای معنی آئینہ در نظر غنچۂ خورشید زوال حسن انگشت نگار است صبح مثالش صادق نماید و مخمسہ متحیرہ بسکہ حیرت منسوب در پلہ وزنش سنجیدن نشاید طبیعت مشکل پسند کہ بہ قصور نظم پروین سر بآسمان میکشید گرہ بر جبین است و فکر نازک بند کہ بخیال غنچۂ گلزار خان ناخن بدل میزد پشت دست بر زمین ساز مقدس نغمات ہند با آہنگ حجاز در طرب است و رنگینی اردوی معلے جلوہ فروش شہنشاہ عرب و دامن گہرہای قبول از خزینہ رحمت نثار پرداز و رواج گلہای درود دائرہ چمنستان مکرمت و راہتزاز **رباعی** این نظم اعجاز اصطفاے سخن ست ٭ پیغمبر اوج کبریائی سخن ست ٭ حقا کہ در مدینۂ علم امیر ٭ معراج پیغمبر و خدای سخن ست ٭ بسم اللہ طبع موزونش چون دیباچہ نسخہ ابجد تاریخ گردید مخمس نعتیہ را فاتحہ طراز و درود ماثور را خاتمہ پرداز گردانید ہمانا تاریخ اولین از مفتاح الف خامہ جادو طرازش قفل حیرت کشود و مادہ دوم از صاد صل علی کہ چشم قبول باستاد ازل

لفظ زے عنوانش گر روجلوه ننمودی یارب در دامان قاف قیامت که جزا را شرط عمل کنند بعضی افعال ماضی ماہر
لفظ این نامه هر گز کاف کرامت و دندانه شین شفاعت ممدوح تشدید نون تاکید مستقبل مغفرت باد

تضمین بطور مناجات از مصنف قصیده

بسم الله الرحمٰن الرحیم

۴۱

[illegible]

یا حبیب الاله خذ بیدی
ما لعجزی سواک مستندی

۴۲

[illegible]

یا حبیب الاله خذ بیدی
ما لعجزی سواک مستندی

۴۳

[illegible]

یا حبیب الاله خذ بیدی
ما لعجزی سواک مستندی

۴۴

[illegible]

یا حبیب الاله خذ بیدی
ما لعجزی سواک مستندی

۴۵

[illegible]

یا حبیب الاله خذ بیدی
ما لعجزی سواک مستندی

۴۶

[illegible]

یا حبیب الاله خذ بیدی
ما لعجزی سواک مستندی

[illegible]

حبیب الا آ خذ بیدی
ما بعجز سواک مستندی

[illegible]

یا حبیب الا آ خذ بیدی
ما بعجز سواک مستندی

[illegible]

یا حبیب الا آ خذ بیدی
ما بعجز سواک مستندی

[illegible]

یا حبیب الا آ خذ بیدی
ما بعجز سواک مستندی

[illegible]

یا حبیب الا آ خذ بیدی
ما بعجز سواک مستندی

[illegible]

یا حبیب الا آ خذ بیدی
ما بعجز سواک مستندی

[illegible]

یا حبیب الا آ خذ بیدی
بعجز سواک مستندی

[illegible]

یا حبیب الا آ خذ بیدی
ما بعجز سواک مستندی

[illegible]

یا حبیب الا آ خذ بیدی
ما بعجز سواک مستندی

کاروان رفت من بمنزل ماندہ ام
دیدہ بر نقش پیش پا ماندہ ام
در بیابان ... ماندہ ام
از خود ... دور افتادہ ام

طلعت ... چمن زگلستان
... تحسین بیان
... از زبان
... ایمان

... چمن زگلستان
... بایان
... افغان
... درمان

یا حبیب الالٰہ خذ بیدی ما بعجز سواک مستندی	یا حبیب الالٰہ خذ بیدی ما بعجز سواک مستندی	یا حبیب الالٰہ خذ بیدی ما بعجز سواک مستندی

ناکسان بے سبب مرا دشمن	ہمہ خود آشنا خدا[1] دشمن یا حبیب الالٰہ خذ بیدی	دوستان سنگدل وفا دشمن ما بعجز سواک مستندی	جملہ محسن کش آشنا دشمن
[1] اضافت مقلوب یعنے دشمن خدا			[2] تخلص حضرت استادی مولوی محمد محسن کاکوروی مدظلہ العالی
مولا مری عقدہائے مشکل وا کر	ہر غنچہ کو باغ قطرے کو دریا کر	بدہون یا نیک تیری آمین ہون	محشر برپا ہے تو مجھے برپا کر

رباعیات نعتیہ از مصنف قصیدہ

ہر غنچہ کو باغ قطرے کو دریا کر ... بدہون یا نیک تیری آمین ہون

ایضاً

یا رب جو رسا مدینے پہونچے
مگذار خیال مشکلے در سر من
اک شان خدا ہے سید عالیجاہ
سر گرن اے سید ابرار مرا
یارب بطفیل حسن آن شاہ زمن
عقدہ مشکل کے میری مولا وا کر
زان پیش بیا کہ من بچنگال آیم
تکمیل تری ہی نیم اے شہ خوشخو ہے
معراج کو جب گئے چلے خیر بشر

ہر نالۂ دل مرا مدینے پہونچے
بکشا بند گرہ ز بال و پر من
ملک قدم و حدوث کا شاہنشاہ
وہ رونق نخل گل بگلزار مرا
سیگردان ہر زبان من سوئے
ثابت قدم منزل استغنا کر
جان چون گہر سخن بیابت ریزم
باقی تو اور اسی پہ یہ میان ہر سوئے
پہونچا یہ پیام ذو الجلال اکبر

چہرہ لکیا جو رنگ تا تو اتنے آو رحم
داد م گرہی و مشکل نیست کہ نیست
جس نے یہ کھلی حقیقت اس کی محسن
چون دانہ ہزار بار برکے زمین
گر میسوزی چو شمع رخسار بسوز
درماندہ ہون خستہ حال ہون مسکین ہیچ
در صفحہ دیدہ و دلم ای محبوب
تشبیہ کا پاتا ہون نہ موقع سنان
جلد آ کہ نور دیدۂ عالم قدس

گر تا پڑا تا ہوا مدینے پہونچے
جز نقد گرہ در گرہ کو سر من
بے ساختہ بول اٹھا ملک الله الله
گر چرخ بیفگند تو بردار مرا
ور ے شکنی چو زلف شکین رکن
سر پہ میرے ہاتھ رکھ مجھے برپا کر
بنشین چو نام وچون نگین ... ریزم
تیز ... کو دیکھا تو مقام ہو ہے
اک چشم زدن میں سایۂ توان کی

اے حب نبی کی مرے سینہ میں بہے
ایمان کا غروب ہو نہ پہ جب یار آیا
بچ جاؤ گے ہاتھ زندگی سے دھو کر
گر نکتہ نوازی کا ترے دھیان آئے

اونکا ہی خیال مرز جینے میں ہے
تب عصر میں وہ سید سجاد آیا
بچ جائینگے اقربا تمھارے رو کر
بخشش کا سماں نظر آسان آئے

اک شب جب بند ہوا اور مرا دم گھٹنے
جلدی ہوئی ایسی کچھ اس عالم کی
محسن کہا پوچھتی ہو کیوں گھبرا
افلاح کے یارب عدد احمد ہوں

آہنگ حجاز ہو مدینے میں ہے
سایہ بھی حضور کے نہ ہمراہ آیا
جنت کو چلے جاؤ مدینے ہو کر
جب روز حساب و تحت میزان آئے

قاعدہ سریان پیدا شدن لفظ احمد از احد و احد از احمد و نیز از لفظیکہ فرض کردہ شود بلا تبدیل و تغییر قاعدہ ایجاد مولوی محمد حسن سلمہ اللہ اکسٹرا اسسٹنٹ ضلع سلطانپور ملک اودھ برادر خرد مصنف قصیدہ

اے خلوتیان پردهٔ راز
رنگین چمن جہان و مافیہ
در عالم وحدت آشنائے
خاصان خدا خدا نباشند
پیدا شود از نوای این نے
پس ہر لفظی کہ خواہی ایجاد
بنیاد عمل بود ازین جا
وز بہر حصول احمد آن را

گوشے کہ صدائے دہم باز
رنگین بود از بہار تنزیہ
تاج سر بلندگی خدائے
لیکن ز خدا جدا نباشند
احمد بمثل احد ز ہر شے
اعدادش کن چہار چندان
یعنی پس طرح ما بقی را
زن در احد و احد بیفزا

از جوہر و عرض جو بود ہست
ہر قطرہ بساط بحر بر دوش
آری ز دل حقیقت آگاہ
اینک سریانے از سوا شنیم
پیش نظرت ظہور گیرد
یک کم کن و ضرب دہ بچارش
در سہ بزن و زیادہ کن یک
بر فکر تو احسن آفرین باد

آئینهٔ وحدت وجود است
ہر ذرہ بہار مہر در جوش
خوش گفت ہر آنکہ گفت مع اللہ
در گوش رسید و برد ہوشم
احمد ز احد احد ز احمد
کن طرح ز ہشت و بر شمارش
حاصل شود ت احد بلا شک
احسنت زہے معنے آفرین باد

مثال اول احمد عدد ۵۳ ضرب در ۴ حاصل ۲۱۲ بعد کمی یک ۲۱۱ ضرب ثانی در ۴ حاصل ۸۴۴ تقسیم بر ہشت باقی ۴ ضرب در ۳ حاصل ۱۲ یک زیادہ حاصل ۱۳ احد شد **مثال ثانی** احد عدد ۱۳ ضرب در ۴ حاصل ۵۲ بعد کمی یک ۵۱ ضرب ثانی در ۴ حاصل ۲۰۴ تقسیم بر ہشت باقی ۴ ضرب در ۱۳ حاصل ۵۲ یک زیادہ حاصل ۵۳ احمد شد **مثال ثالث** غلام احمد عدد ۱۱۲۴ ضرب در ۴ حاصل ۴۴۹۶ بعد کمی یک ۴۴۹۵ ضرب ثانی در ۴ حاصل ۱۷۹۸۰ تقسیم بر ہشت باقی ۴ ضرب در ۳ حاصل ۱۲ یک زیادہ حاصل ۱۳ احد شد کذا

بسم اللہ الرحمن الرحیم

مدیح خیر المرسلین

سمت کاشی سے چلا جانب متھرا بادل
برق کے کاندھے پہ لاتی ہے صبا گنگا جل
گھر میں اشنان کریں سرو قدان گوکل
جا کے جمنا پہ نہانا بھی ہے اک طول امل

خبر اڑتی ہوئی آئی ہے مہابن میں ابھی
کہ چلے آتے ہیں تیرتھ کو ہوا پر بادل
کالے کوسوں نظر آتی ہیں گھٹائیں کالی
ہند کیا ساری خدائی میں بتوں کا ہے عمل

جانب قبلہ ہوئی ہے یورش ابر سیاہ
کہیں پھر کعبے میں قبضہ نہ کریں لات و ہبل
دھکا تار سا بجھتے ہی برق ابھی جل میں ہے آگ
ابر پانی کا ہے برسات کی آگ میں جل

ابر پنجاب تلاطم میں ہے اعلیٰ ناظم
برق بنگالۂ ظلمت میں ہے گورنر جنرل
کھلا آٹھ پہر میں کبھی بجلی دو چار گھڑی
[illegible] پانی [illegible] بکل بکل

دیکھیے ہوگا سری کرشن کا کیونکر درشن
سینۂ تنگ میں دل گوپیوں کا ہے بیکل
راکھیاں لے کے سلونوں کی برہمن نکلیں
تار بارش کا تو ٹوٹے کوئی ساعت کوئی پل

ایک سیلاب تھا ہندو کے لیے کاہے کو ابلا
نہ بچا کوئی محافہ نہ کوئی رتھ نہ بہل
ڈوبنے جاتی ہے گنگا میں بنارس والے
نوجوانوں کا سنیچر ہے یہ بڑھوا منگل

تہ و بالا کیے دیتے ہیں ہوا کے جھونکے
بیڑے بھادوں کے نکلتے ہیں بھرے گنگا جل
کبھی ڈوبی کبھی اچھلی مہ نو کی کشتی
بحر اخضر میں تلاطم سے پڑی ہے ہلچل

قمریاں کہتی ہیں [illegible]
لالہ باغ سے ہندو فلک کہیں گیسل
شب دیجور اندھیرے میں ہے بادل کی
لیلیٰ محمل میں ہے ڈالے ہوئے منہ پر آنچل

شاہد کفر جو گھر سے دکھائی گئی
چشم کافر میں نکلتے ہوئے کاجل
جوگیا بھیس کی ہے چرخ اکاسی بھبھوت
ناگ بیراگی ہے پربت پہ بچھائے کمل

شب کو مہتاب نظر آئے نہ دن کو خورشید
بے اندھیر مچائی ہوئی تاثیر زحل
وہ دھواں دھار گھٹا ہے کہ نظر آئی نہ
[illegible] دھواں سی لیکر

نور کی تپلی ہوئی پردۂ ظلمت میں نہاں
چشم خورشید جہاں بیں میں ہے آشوب کا جل
آتش گل کا دھواں بام فلک تک پہنچا
جم گیا ابر خورشید کی چھت میں کاجل

ابر بھی کھل نہیں سکتا وہ اندھیرا گھپ ہے
برق سے رعد یہ کہتا ہے کہ لانا مشعل
جس طرف دیکھئے لگی بجلی پہ دھنکی
قاعدہ چرخ میں ہے بھول بھلیاں اول

فیض تو طیب ہوا نے یہ دکھائی تاثیر
زر محلول ہے اخگر تو گل اسپر مستقل
آب آئینہ متوجہ سی بہا جاتا ہے
کیفیت تصویر سے گرتا ہے کھینچ کے سنبھل

آج یہ نشو و نما کا ہے ستارہ چمکا
شاخ میں کاہکشاں کی نکل آئی کونپل
دیکھتے دیکھتے بڑھ جاتی ہے گلشن کی بہار
دیدۂ نرگس شہلا کو نہ سمجھو احول

خضر فرماتے ہیں سنبل سے تری عمر دراز
پھولتے پھلتے رہیں پھیلیں بہر گلزار امل
عطر افشاں ہے شبیہ گل نسرین و سمن
سنبل و اودی سے مومی کی ٹپکتا ہے عسل

لہر لیتا ہے جو بجلی کے مقابل سبزہ
چرخ پر بادلا پھیلا ہے زمین پر مخمل

ہمزبان وصف چمن میں ہوئے سب اہل چمن
طوطیوں کی جو ہے تضمین تو بلبل کی غزل

جس طرف دیکھیے بجلی کی کھلی ہیں کلیاں
لوگ کہتے ہیں کہ گرتی ہیں فرنگی کونسل

شاخ پر پھیلا ہے جس شان سے زمین پر سنبل
سب ہوا کھاتے ہیں گلشن میں سحر اور سپیدلی

شجرۂ پیر مغان میں نخل آئین شاخین
حرمت دختر رز میں نظر آتا ہے خلل

سبزۂ خط سے ہوا ہو نہ لگی سرخی لب
چمن حسن سے لالا اور گئی شکر پر ل

خندۂ گل قالین سے ہوا شور و فشون
کیا عجب ہے جو پریشان ہے خواب مخمل

شاخ شمشاد پہ قمری نے کہا چھیڑ کے ملار
نونہالان گلستان کو سناؤ یہ غزل

سمت کاشی سے گیا جانب متھرا بادل
برج میں آج سر کشن کا ہے کالا بادل

شاہد گل کا لیے ساتھ ہے ڈولا بادل
برق کہتی ہے مبارک تجھے سہرا بادل

چرخ پر بجلی کی چل پھر سے نظر آتا ہے
سبزہ چمکا ہے یا آتا ہوا چھایا بادل

بجلی دو چار قدم چل کے پلٹ جاتی ہے کیوں
وہ اندھیرا ہے کہ پھرتا ہے بھٹکتا بادل

سیر کی آنکھوں میں سماتا نہیں جوش و خروش
کسی بے درد کو دکھلائے کرشمہ بادل

طپش دل کا اڑایا ہے نقشہ بجلی
چشم پر آب کا دھویا ہوا خاکا بادل

کچھ نہ کچھ کی نہیں جو شش گریہ کا ضبط
یہ مرا دل ہے یہ میرا ہے کلیجا بادل

راجہ اندر ہے پریخانے کا پانی
نغمۂ نے کا سر کشن کنھیا بادل

دیکھتا گر کہیں محسن کی فغان و زاری
نہ گرجتا کبھی ایسا نہ برستا بادل

باغ میں ابر بہت مست چڑھا کر آیا
جام خورشید ہے میکدۂ صبح ازل

بلبلیں بادہ کش کہتے ہیں کہ رندوں کو نہ چھیڑ
دست ساقی سے جام کہتے ہیں کلیجون کو نہ مل

کلی افسردہ کی کیا بات ہے مرجھا سکی
غنچہ کہتا ہے کہ جالو کسی گلشن کی بغل

مصر والوں کو یہ شبہ کہ زلیخا کے لیے
سر بازار نہ کہنے لگے سب کا خلل

جگنو پھرتے ہیں چمن گلبن میں تو آتی ہے نظر
مصحف گل کی حواشی پہ طلائی جدول

تخت طاؤسی گلشن پہ ہے سایہ کیا ابر
چتر کھولے ہوئے فرق شہ گل پر سنبل

آہ قمری میں صفا اور صریر میں تاثیر
سرو میں دیکھیے پھولا آن نرنگی پیچیں بیل

پھول اٹھ اٹھ کے ہوئے پھرتے روشوں میں نسیم
یا سرک پر میں شعلے ہوئے گلگوں کو بل

سنا تھما سا آتے ہیں نالوں کو جگر کے ٹکڑے
شجرۂ آدم سا میں نخل آئی کو پل

صاف آمادۂ پرواز ہے شاہان کی طرح
پر لگائے ہوئے مژگان صنم سے کاجل

طرفہ گردش میں گئی گرد عجب بیسر مستی
سر سے ہی نیند مری دیدۂ بیدار کو کل

غزل

سمت کاشی سے گیا جانب متھرا بادل
تیرتا ہے کبھی گنگا کبھی جمنا بادل

خوب چھایا ہے سر گوکل و متھرا بادل
رنگ میں آج کنھیا کے ہے ڈوبا بادل

سطح افلاک نظر آتی ہے گنگا جمنی
روپ بجلی کا سنہرا ہے رسیلا بادل

جب تلک آنچ میں جمنا ہی پگھلاتی ہے نشیں
ہے قسم کھائی ادھر ٹھنڈے ہو گنگا بادل

چشمۂ مہر ہے عکس رخ گل سے دریا
پرتو برق سے ہے سونے کا بھرا بادل

دل مہتاب کی لو سی چمکتی ہے بجلی
چشم پر آب کا ہے ایک کرشمہ بادل

اپنی کم ظرفی سے لاکھ فلک چڑھ جائے
میری آنکھوں کا ہی اترا ہوا صدقا بادل

جام مہر فلک سیر ہوا ہے لبریز
لیے آتا ہے جنازہ دیے کا مرتا بادل

جوش پر رحمت باری ہے چھلاوہ خم کی
چشمک برق سے کرتا ہے اشارہ بادل

پھر چلا خامۂ قصید کیطرف بعد غزل
کہ ہے چکر میں سخن گو کا دماغ مختل

چشم سیکش میں گلابی ہے پھلا ہے کہ گلاب
بھوا کیوڑے کا کھلا ہے کہ کھلی ہے بوتل

گوہر دل کو شب رنگ سے بی سی پیسا
کشتی مے کو بنایا ہے ساقی نے بوتل

سیر سرشت کی نظر خرد پر چھا گئی ہے لنگ
شغل میں چلا گیا میں کی جو ہے تعشق

مے گلرنگ ہے کیا شمع شبستاں کا پھول
چلتے چلتے جو قلم ہاتھ سے جاتا ہے گل

کیا جنون خیز لکھنے میں ہے ریختہ کا کلک
کہ سیاہی سے ہے ہر حرف کو سودا یکا جلل

ہر سخن گو کو نہ انشا کی نہ املا کی خبر
ہو گئی نظم کی انتشار و خبر سب مہمل

دل میں کچھ اور ہے سمجھا ہی تحریر سے اور
لفظ بے معنی ہیں او معنی ہیں بے ربط خلل

کتنا بے قید ہوا کس آوارہ پھرا
کوئی سمندر نہ بچا اوس سے تگ و تاز سے اصل

کبھی کہنگا پہ بہتک ہی کبھی جمنا پہ
گھا گرا پر کبھی گذر کبھی ستوی جہل

چھیڑتے دیتی نہ محفوظ رہی قلزم و نیل
نہ بچا خاک اوڑانے سے کوئی دشت و جبل

مان سچ ہے کہ طبیعت نے اوڑایا جو غبار
ہوئی آئینہ مضمون کی وہ چندان صیقل

ہر دو معنی ہی ہو سکنے میں سجھی اعلی کی طرف
نالکتا ہی تو ثریا کی سنہری ہو بل

اک فرا دیکھئے کیفیت معراج سخن
ہاتھ میں جام زحل شیشہ مہر زیر بغل

اوترے پڑتے ہو دستار نگہہ مان پہ
کہ تصور بھی وہان جانسکے کرکے بل

نغمے او موسیٰ کی سیدا نہیں سپوچکا کہ جہان
خرمن برق تجلی کا لقب ہی بادل

تار باران سلسل ہی ملائک کا ورود
ہے تسبیح خداوند جہان عز و جل

کھیں طوبیٰ ہے کہیں سدرہ کہیں فردوس برین
کہیں سبتی ہوئی نہر لبن نہر عسل

کہیں جبرئیل حکومت پہ کہیں اسرافیل
کہیں رضوان کا دامن کہیں ساقی کوثر کا محل

کنز مخفی کے کتنے سمت نہان خانے
اک طرف مظہر قدرت کے عیان شیش محل

عاشق جلوہ طلبگار کہیں چشم غزل
ناز معشوق کہیں [illegible]

تحمل بیرنگی اطلاق سے لٹکتے گلزار
بے نیازی کے ریاض میں ہے جنگل

باغ تنزیہ میں سر سبز نہال تشبیہ
انبیا جسکی ہیں شاخین ثمر [illegible]

تحمل خوشرنگ سوال عربی عربی
زیب دامان ابد طرہ دستار ازل

نہ کوئی اوسکا مشابہ ہے [illegible] نہ نظیر
نہ کوئی اوسکا مماثل نہ مقابل نہ بدل

اوج رفعت کا قمر نخل دو عالم کا ثمر
بحر وحدت کا گہر چشمہ کثرت کا کنول

مہر توحید کی ضو اوج شرف کا [illegible]
شمع ایجاد کی لو بزم رسالت کا کنول

مرحم روح امین بیت وعرش برین
حامی دین متین ناسخ ادیان و ملل

سیف اقلیم ولایت میں شہ عالیجاہ
چار اطراف ہدایت میں نبی مرسل

جی میں آتا ہی لکھوں مطلع برجستہ اگر
وحی میں آکے قلم ہاتھ سے جاوے نہ نکل

منتخب نسخہ وحدت کا یہ تھا روز ازل
کہ نہ احمد کا ہی ثانی نہ احد کا اول

دو دو خورشید کی بھی چشم میں [illegible]
تا ابد دور محمد کا ہے روز اول

شب اسرا میں تجلی ہی رخ انور کی
[illegible] گردون فرق میں سنہری [illegible]

سجدہ شکر ہی ناصیہ عرش برین
خاک سے پائے مقدس کی [illegible]

افضلیت پہ تری شاہد آیات کتب
اولویت پہ تری متفق ادیان و ملل

لطف ہی تیری ہوئی شوکت ایمان محکم
قہر سے سلطنت کفر ہوئی مستاصل

سمت جاہ میں علی کی ہے [illegible]
مصرع جود میں اکثر کا طرف ہی اقل

شان ہے حضرت کا ہی تشدید و لام جلیل
صاد ما زاغ البصر سرمہ چشم اکحل

جسطرف ہاتھ اٹھیں کفر کے ہٹ جائیں [illegible]
جس جگہ پانوں کہیں سجدہ کریں لات و ہبل

تیری تشبیہ کا ہی آئینہ خانہ تنزیہ
شان بیرنگی اطلاق تجھے رنگ محل

اک حقیقت کو مجاز آپکا [illegible] مقام
بے نیازی کو نیاز آپکا نازش کا محل

ہو سکی کہیں محبوب خدا غیر خدا
اک فرا دیکھیے سمجھو مری چشم احول

رفع ہو سکا تھا وحدت و کثرت کا خلاف
میم احمد نے کیا آکے یہ قصہ فیصل

نظر آئے مجھے جھٹ میں اگر دال وی
روز محشر ہون آمی مری آنکھیں احول

پھر اوسی طرز کی مشتاق ہے [illegible] طبع
کہیے اس بحر میں اک قافیہ اچھا بادل

غزل

کیا جھکا کعبے کی جانب ہے قبلہ بادل	سجدہ کرتا ہے سوئے شہر بطحا بادل	چھوڑ کر سکیدہ ہند صنم خانہ برج	آج کعبے میں بچھائی ہے مصلا بادل
سبزۂ چرخ کو اندھیاری میں گھر لایا	شہسوار عربی کے لیے کالا بادل	بحر امکاں میں رسول عربی دُر یتیم	رحمت خالق خدا اوند تعالی بادل
قبلۂ اہل نظر کعبۂ ابروے حضور	ہو سر قبلے کو گھیرے ہوئے کالا بادل	رشک سے شعلۂ رخسار کی روشنی برق	ابرو کے سنہ پہ ہے کیفیت ہوئی پیلا بادل
دور پہونچی ابتدا بخشی نبی کی شہرت	شش کہتے ہیں کیا حضرت عیسیٰ بادل	چشم انصاف سے دیکھا آپکو دنداں شریف	دیکھتا ہے ترا اگرچہ یگانا بادل
تھا بندہ ماتار وشنوں کا در اقدس	شب معراج میں تھا عرش معلا بادل	آمد و رفت میں تھا ہمقدم برق براق	مرغزار چمن عالم بالا بادل
صفت اقلیم میں اس رخ کی بجا یاد تھا	تھا ترے عام رسالت کا گرجتا بادل	دریائے اسلام تری تیغ دودم سے چمکا	یا اوٹھا قبلہ سے تیرا ہوا کاندا یا بادل
آستانہ تھا ترے [illegible]	مہ جو نکلا تو جھکا آکے ہو گیا نجا بادل	تو وہ فیاض ہے در پہ ترے سائل کی طرح	فلک پیر کو لایا ہے کاندھا بادل
تیغ میدان شجاعت میں چمکتی بجلی	ہاتھ گلزار سخاوت میں ستا بادل	محسن اب کیجئے گلزار مناجات کی سیر	کہ اجابت کا چلا آتا ہے گھرتا بادل
سب سے اعلی ہے تری سرکار ہے سب سے افضل	ہے ترا بیان مفصل کا یہی ہے مجمل	ہے تمنا کہ رہے نعت سے سر خالی	نہ مرا شعر نہ قطعہ نہ قصیدہ نہ غزل
دین و دنیا میں کسی کا نہ سہارا ہو مجھے	صرف تیرا ہو بھروسا ترے قوت ترا بل	ہو مرا ریشۂ امید وہ نخل سرسبز	جسکی ہر شاخ میں ہو پھول ہر اک پھول میں پھل
آرزو ہے کہ ترا دھیان رہے تا دم مرگ	شکل تیری نظر آئے مجھے جب آئے اجل	نام احمد ہو زبان پر لب پہ میم بسم	الٹے ہو وصل ملا کر ان میں کے عزو جل
روح سے میری کہیں [illegible]	گور میری جا ہے کو جو چلتی ہے تو چل	دم مردن یہ اشارہ ہو شفاعت کا تری	فکر فردا تو کر دیکھیا جائے گا کل
[illegible] خسارے حیرت ہے مجھے	گوشۂ قبر نظر آئے مجھے شیش محل	میزباں بنکے نکیرین کہیں گھر ہے ترا	نہ اٹھانا کوئی تکلیف نہ ہونا بیکل
رخ انور کا ترے دھیان رہے بعد فنا	میرے ہمراہ چلے راہ عدم میں مشعل	حذف ہوں میرے گناہ ثقیل او خفیف	آئیں میزان میں جب افعال صحیح و معتل
میری شامت سے ہو آراستہ گیسوے سیاہ	عارض شاہد محشر ہو اگر حسن عمل	صف محشر میں ترے ساتھ ہو تیرا مداح	ہاتھ میں ہو یہی مستانہ قصیدہ یہ غزل
قطعہ تاریخ منشی امیر احمد	کہتے ہیں سیل اشارے سے کہ ہاں بسم اللہ	سمت کاشی سے چلا جانب متھرا بادل	مینائی لکھنوی متخلص بہ امیر
نعت میں حضرت محسن نے قصیدہ لکھا	جسکا ہر شعر ہے گلزار جناں کا اک گل	ہاتھ آیا مجھے تاریخ کا مصرع یہ امیر	مدح محبوب بل شمع شبل ناصر کل

۱۲۹۳ھ

خاتمہ الطبع بعد حمد حضرت رب العلا جل جلالہ و نعت جناب محمد مصطفی صلی اللہ علیہ و آلہ و اصحابہ اجمعین الی یوم الدین کے واضح ہو کہ یہ مجموعہ از اہیر تتنوعہ اعنی دستنبوئے نعتیہ محاسن مسمی بہ **گلدستۂ محسن** تصنیف لطیف ہزار داستان گلستان سخنوری جناب مولوی محمد محسن کاکوروی وکیل عدالت مین پوری مطبع فیض منبع نامی و عظامی جمہور جناب منشی **نول کشور** واقع دار السرور کانپور میں باہتمام تمام منصرم با کمال لالہ **شمبھو دیال** سے ماہ جولائی ۱۸۹۶ء کو چھپ کر روائح بخش مشام عاشقان حضرت خیر الانام ہوا صلے اللہ علی خیر خلقہ کا نعرہ زبان زد خاص و عام ہوا

[illegible] ترجیع سواجہ ... [illegible]

[illegible]

لاتی ہے [illegible] صبا تری گلیکو

[illegible] تری گلیکو

[illegible] تری گلیکو

[illegible] تری گلیکو

[illegible] تری گلیکو

[illegible] تری گلیکو

[illegible] کر

[illegible] تری گلیکو

[illegible]

[illegible]

[illegible] آرام

[illegible] تری گلیکو

[illegible]

[illegible] تری گلیکو

[illegible] تری گلیکو

[illegible]

[illegible]

[illegible]